



دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

# لغت نامه

تألیف

علی اکبر

# دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۱۲۵

شمارهٔ حرف «ب» (بخش دوم) : ۱

## بس - بشر

تهران . دی ۱۳۴۵ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **حسن ره آورد** بعهده داشته اند و مطالب مندرج در آن با آقای **محمد پروین گنابادی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب این‌مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفترسازمان‌لغت‌نامه ارسال فرمایید ، در صورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

## راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها ( برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یك‌جلد در نظر گرفته شده است ) .

| حرف | تا کلمهٔ | تعداد جزءها | تعداد صفحه | مجلداتی که بایدصحافی‌شود | حرف | تا کلمهٔ | تعداد جزءها | تعداد صفحه‌ها | مجلداتی که بایدصحافی شود |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| مقدمه | — | ۱ | ۴۲۷ | ۱ | س | سری ... | ۵ | ۵۰۰ | ۱ |
| الف(۱) | اعیاء . . . | ۱۲ | ۳۰۰۰ | ۶ | ش | شباب ... | ۲ | ۲۰۰ | — |
| الف(۲) | امکان اشرف ... | ۲ | ۲۰۰ | — | ص | صیهون (کامل) | ۴ | ۴۰۰ | } ۱ |
| ب (۱) | بانو . . . | ۶ | ۶۰۰ | ۱(تا۵۰۰) | ض | ضییم (کامل) | ۱ | ۹۳ | } |
| ب(۲) | بشر ... | ۱ | ۱۰۰ | — | ط | طیهوج (کامل) | ۴ | ۴۰۴ | } ۱ |
| پ | پی‌یوری (کامل) | ۵ | ۸۱۰ | ۲ | ظ | ظیفی (کامل) | ۱ | ۳۴ | } |
| ت | تفاغ . . . | ۸ | ۸۰۰ | ۱(تا۵۰۰) | ع(۱) | عتک... | ۱ | ۱۰۰ | — |
| ث | ثییه (کامل) | ۱ | ۵۷ | — | ع(۲) | عل - عمادیّة | ۳ | ۳۰۰ | — |
| ج | جیهون ( کامل) | ۷ | ۶۵۷ | ۱ | غ | غیهم (کامل) | ۴ | ۴۲۵ | ۱ |
| چ | چون . . . | ۴ | ۴۰۰ | — | ف | فییدن ( کامل) | ۴ | ۳۷۶ | ۱ |
| ح | حصبه . . . | ۷ | ۷۰۰ | ۱(تا۵۰۰) | ق | قیه‌لی ( کامل) | ۵ | ۵۶۵ | ۱ |
| خ | خربة . . . | ۴ | ۴۰۰ | — | ک | کای | ۳ | ۳۰۰ | — |
| د | دانه دار . . . | ۲ | ۲۰۰ | — | گ | گیهه ( کامل) | ۶ | ۶۵۴ | ۱ |
| ذ | ذیونوسیوس (کامل) | ۱ | ۲۰۶ | — | ل | لییده (کامل) | ۴ | ۴۱۳ | ۱ |
| ر(۱) | رستم ... | ۴ | ۴۰۰ | — | ن | نشان . . . | ۵ | ۵۰۰ | ۱ |
| ر(۲) | روح القدس ... | ۱ | ۱۰۰ | — | و | والد | ۱ | ۱۰۰ | — |
| ز | زدن ... | ۳ | ۳۰۰ | — | ه | هزار ... | ۲ | ۲۰۰ | — |
| ژ | ژیهلاوا ( کامل) | ۱ | ۵۹ | — | جمع | دی ماه ۱۳۴۵ | ۱۲۵ | ۱۴۹۸۵ | جمع ۲۲ |

## نشانه‌های اختصاری

| نشانه | معنی | نشانه | معنی |
|---|---|---|---|
| ا | اسم . | ص ، صم | صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم (پس ازنام‌رسول). |
| اخ | اسم خاص (علم) . | ص مرکب | صفت مرکب. |
| امرکب | اسم مرکب . | ظ | ظاهراً . |
| امص | اسم مصدر. | ع | عربی . |
| ج ' | جمع (پیش ازلغت جمع) . | ق | قید(نوع کلمه). |
| ج | جمع . . . ( پیش ازلغت مفرد) . | ق . | قمری (پس‌ازتاریخ سال) . |
| ج | جلد(پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب). | م . | میلادی (پس‌ازتاریخ سال) . |
| ج | ماه جمادی ( در تعیین‌تاریخ ). | مص | مصدر . |
| حامص | حاصل‌مصدر . | مص ل | مصدرلازم . |
| حبط | حبیب‌السیر چاپ طهران . | مص م | مصدرمتعدّی . |
| رض | رضی‌الله عنه . | مص‌مرکب | مصدرمرکب . |
| ره | رحمة الله علیه . | ن‌تف | نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل). |
| س | سطر . | نث | مؤنث . |
| ص | صفحه (پیش‌ازعدد) . | ن ف | نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع‌آن). |
| ص | صفت (نوع کلمه) . | نل | نسخه بدل . |
| | | ن مف | نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع‌آن). |
| | | ه | هجری (پس از تاریخ سال) . |

**توضیح** — درضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرك (باستثنای حروفی که پیش ازواو، یاء والف باحرکت همجنس‌باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا .

**بس** . [بَ](قید) (۱) پهلوی، وس(۲) پارسی باستان وسئی ، «وسی(۳) بارتولمه ۱۳۸٤» ، «نیبرگ ۲۳۵» «اونوالا ۱٤» و رك : اسفا ؛ فهرست لغات پارسی نو . (٤) بمعنی بسیار باشد . ( برهان ) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . ( دِ مزن) (غیاث) . بسی . (ناظم‌الاطباء) . افزون . (ناظم‌الاطباء) . فراوان . ( ناظم‌الاطباء ) . (دِمزن). بسیار که لفظ های دیگرش بسا و بسی است (فرهنگ نظام) . مخفف بسیار است. بمجاز چندان. زمان دراز. روز گار طولانی. مدت کافی. بقدر کفایت. بمقدار لازم. مدتی از زمان . هیچ . (شعوری ورق ۱٦۸) .

یافتی! تو(۵) بمال غره مشو
چون تو بس دید و بیند این دیرند .
رود کی .

نباشد زین زمانه بس شگفتی
اگر برما ببارد آذرخشا .
رود کی .

بس هزیزم بس گرامی سال وماه(٦)
اندراین خانه بسان نوبیوك .
رود کی .

نباشد بس عجب از بختم ارعود
شود در دست من مانند خنجك .
ابوالمؤید .

درد گرفت و بس ثفل از زیر او بیرون آمد . (ترجمهٔ تفسیر طبری) .

روستایی زمین چو کرد شیار
گشت عاجز که بود بس ناهار.
دقیقی .

نقش فلك چومی‌نگری یا کباز باش
زیرا که مهره دزد حریفی‌است بس دغا.
سراج‌الدین قمری.

بهرام گفتند اندرسخن
چو پرسد ترا بس دلیری مکن.
فردوسی.

چنین داد پاسخ که دانش بس است
ولیکن پراکنده باهر کس است.
فردوسی .

ای خجسته پی وزیرازفر تو ایوان ملك
بس نماند تا بخاور خسرو خاور شود.
فرخی -

تاهمی خندی همی گریی واین بس نادرست
هم تومعشوقی وعاشق،هم بتی وهم‌شمن.
منوچهری .

بس نباید تابروشن روی وموی تیره گون
مانوی راحجت آهرمن‌ویزدان کند .
عنصری .

من از بس ناله چون نالم من از بس مویه چون مویم
سرشك ابر برلاله بود چون اشك بر رویم
قریع .

حلیم و کریم است ولیکن بس شنونده است
(بیهقی) .

پندیت داد حجت و کردت اشارتی
ای پور، بس مبارك پند پدر بذیر.
ناصرخسرو .

مداح بس فراوان دارد
لیکن از آن یکیش چو من نیست
مسعود سعد.

پس از آن بس روز گار نیامد که بمرد و وملك از خاندان او برفت . (نوروزنامه) .

گفت این جهان همه ملك تو گردد وترا بس از آن برخورداری نبود(۷) . (نوروزنامه). وخداوند این علت اندر آیینهٔ چینی نگاه میکند وفایده اندر این آنست که آیینهٔ چینی بس ( ۸ ) روشن نباشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

از باز گفتن آن فصل در این جای ، بس درازی نیفزاید . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . آنچه سخت خرد بود بس خشك باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

بس غنچهٔ ناشکفته برخاك بریخت. خیام .

ریشیش بس فرخج زگردن برون دمید
گویی خلاشه است زگردن برآمده .
طیان .

خرآس وآخر وخنبه ببردند
نبود ازچنگشان بس چیز پنهان (۹) .
طیان .

کار بی‌علم باروبر ندهد
تخم بی‌مغز بس ثمر ندهد.
سنایی .

بس فروتن سروری ناخویشتن بین مهتری
سرور اهل زمینی مهتراهل زمن.
سوزنی .

بس پربهاست عمرو لیکن شکسته به
آن جام گوهری که دراو خون خودخورم.
مجیربیلقانی .

دلبرا دورخ تو بس خوب است
ازچه با یار کار گست کنی .
عماره .

بس محروموم ز آستانهٔ تو
سگ محروم آستانه بایستی .
خاقانی .

مرا زفرقت پیوستگان چنان روزیست
که بس نماند که مانم زسایه نیزجدا .
خاقانی .

مگرمیرفت استاد مهینه
خری می‌برد بارش آبگینه

یکی گفتش که بس آهسته کاری
بدین آهستگی برخرچه‌داری .
عطار.

بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز
بگاه پویه بس تند است و بس تیز .
نظامی .

بس ناموربزیر زمین دفن کرده‌اند
(گلستان) .

درعهد تو ای نگار دلبند
بس عهد که بشکنند وسوگند .
سعدی(ترجیعات).

بس بگردید وبگردد روزگار
دل بدنیا درنبندد هوشیار .
سعدی .

قبهٔ برساختستی ازحباب
آخر آن خیمه‌است بس واهی‌طناب.
مولوی .

گرچه درایمان ودین ناموقنم
لیك درایمان او بس مؤمنم
مولوی .

یك مؤذن داشت بس آواز بد
شب همه شب میدریدی حلق خود.
مولوی .

کاروان رفت وتودرخواب وبیابان درپیش
وه که بس بیخبر ازغلغل چندین جرسی .
حافظ.

ما می‌ببانگ چنگ نه امروز می کشیم
بس دورشد که گنبد چرخ این صداشنید .
حافظ .

چوشمع هر که بافشای رازشد مشغول
بسش زمانه چومقراض درزبان گیرد .
حافظ .

روزگاروهرچه‌دروی‌هست بس ناپایداراست.
ای شب هجران توپنداری برون ازروزگاری
داوری مازندرانی .

|| عدد بسیار. (ناظم‌الاطباء). (۱۰):
بساکسا که ندیم حریره وبره است
وبس کس است که سیری نیابد از ملکش.
ابوالمؤید .

در شهر نشابور بس کس نمانده بود که همه بخدمت استقبال یانظاره آمده بودند.
(بیهقی) .

بس کس که بمال تو کند دوست نوازی
بس کس که بجاه تو کند دشمن مالی .
سوزنی .

بس اندك سپاها که روز نبرد
زبسیار لشکر برآورد گرد .
(گرشاسبنامه).

---

(۱) گاه قید فعل و گاه صفت اسم و گاه مسند واقع شود
(۲) Vas
(۳) Vasaiy, Vasiy
(٤) (نقل از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین : بس) روز کاران . چندان .
(۵) ن.ل : شو
(٦) ن.ل، شادباش
(۷) یعنی زمان طولانی.
(۸) بقدر کفایت ، بمقدار لازم .
(۹) ظاهراً بمجاز بمعنی هیچ باشد .
(۱۰) درین معنی همواره با ممدود گونه آید .

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که بر او کس نگریست.
سعدی .

ترکیبات :
— ازبس وزبس، درشواهد ذیل چنانکه صاحب آنندراج نوشته‌است کلمه ازبس قید فعل یا اجزای فعل است، مرکب از، (ازسببی و بس) (۱) بمعنی : از بسیاری ، از کثرت ، از فراوانی ، از فزونی یا بسبب ، بعلت بسیاری . صاحب آنندراج آرد : وگاه با کاف بیانیه نبود وگاه چنان است که حکم قید بهم‌رساند و شرط و جزا نبود چنانچه گویی از بس دیوانگی سر بصحرا زدم . (آنندراج) .

چو بشنید این سخن ویسه زمادر
شد ازبس شرم رویش چون معصفر .
( ویس ورامین) .

دراثناء این خطبه از بس دلتنگی و غایت ناامیدی شکایتی کرد که بعد ازصحابهٔ نبی... هیچکس فصلی بدین جزالت و فصاحت نظم نداده . (چهارمقالهٔ نظامی عروضی) .

زبس برسختن‌زرش (۲) بغان‌مردمان هزمان
زناره بگسلد کیان زشاهین بگسلد پله .
دقیقی .

زبس غارت و کشتن وتاختن
سراز باد توران برافراختن .
فردوسی .

و سپاه از بس تاختنهای او ستوه شدند ورنجیدند . (مجمل التواریخ والقصص) .

دست وکف پای پیران پیر کلخج
ریش‌پیران زرد از بس دود نخج .
طیان .

که ترسم مریم ازبس ناشکیبی
چوعیسی بر کشد خودرا صلیبی .
نظامی .

|| درشواهد ذیل از بس ، و ز بس با (که) آمده است . صاحب آنندراج آرد ، چون کلمهٔ از، بر آن (بس) داخل شودمعنی شرط بهم رساند در این‌صورت جملهٔ دیگر که حکم جزا دارد بعد از آن می آید و آن با کاف بیانیه بود(۳) .

تاجی شده است روی من ازبس که تو براو
یاقوت سرخ پاشی و بیجاده گستری .
فرخی .

زبس عطا که دهد هر که زوعطا بستد
گمان بری که‌مر اوراشریك‌وبرخواراست .
فرخی .

زبس کشته افکند ازپیش و پس
خروش سروش آمد از بر که بس
(گرشاسبنامه) .

چندان بزند نیزه که نیزه بخروشد
بندش بهم اندرشود از بسکه بکوشد.
منوچهری .

وپیغامبر ما علیه‌السلام، اورا خطیب پیغامبران خواند از بس سخنان بلیغ و موعظت که قوم خویش را گفتی .
(مجمل التواریخ والقصص) .

در کارها بتا ستهیدن گرفته‌ئی
گشتم ستوه‌ازتومن ، ازبس که‌بستهی.
بوشعیب.

ازبس که چشم مست‌دراین شهر دیده‌ام
حقا که می نمیخورم اکنون وسرخوشم .
حافظ .

حوضی زخون ایشان پرشد میان رز
ازبسکه شان‌زتن‌بلگد کوب‌خون‌دوید
بشار مرغزی .

— ز بس ، رجوع به ، از بس ، و بس ، شود .

— نه بس ، ونه‌بس مدت ونه بس‌روز گار ، ونه بس دیر ، زود ، مدتی اندك ، زمانی نزدیك ، زمانی کم ، مترادف ، دیری نه . اندکی روزگار ، و بعد حالها [ حسن‌بن علی‌علیه السلام] سوی مدینه رفت و نه بس مدت بزهر کشته شد . ( مجمل التواریخ و القصص ) . بس پیغامبر شاد گشت سوی مسجد آمد و شکر کرد . . . ومؤمنان را بشارت داد که مسیلمة‌الکذاب را بکشتند و طلحه را نیز، تانه بس‌مدت، کار سپری شد ونالان بخانه اندر رفت وبروی رنج زیادت گشت تاربیع‌الاول درآمد.(مجمل‌التواریخ والقصص).

کرملك این است نه بس روزگار
زین ده ویران دهمت صدهزار.
نظامی .

اقلیمی بدین شگرفی در ممالك موروث و مکتسب،زادهاالله بسطةً،افزودتانه بس‌دیرزود ممالك شام وروم درتصرف . . .
(جهانگشای جوینی).

|| (ص) بسنده.سمنانی، سرخهٔ، لاسگردی وشهمیرزادی،وس (۴) سنگسری،وستا(۵) گیلکی، بستا (۶) (برهان). (۷) (غیاث) . ( رِد مزن) بس وبسنده بهمین معنی کافی است . (انجمن آرا) . (آنندراج) . بمعنی کافی یعنی کفایت کننده نیز بسیار است . (انجمن آرا) . کافی (ازمنتهی الارب ) . (ازناظم‌الاطباء) : بقدر کفایت . ( ناظم‌الاطباء) . ودر عربی نیز بمعنی‌بس بفارسی استعمال شده . (انجمن آرا) .(آنندراج)
صاحب بهار عجم آرد : که بس بمعنی کافی در عربی بتشدید مستعمل است . (آنندراج) . کافی [ بَ سْ س ] (دزی ج ۱) و رجوع به بس [ بَ سْ س ] شود . مغنی .کافیه . بحدکافی . مقنع . رسا .معتد معتد به . وافی . وافیه . وفی . وفیه .

با ادب را ادب سپاه بس‌است
بی‌ادب باهزار کس تنهاست .
شهید بلخی.

چنین داد پاسخ که گفتار بس
بکردار جوییم همی دسترس .
فردوسی .

کو بیلتن باسپاه از بس است
که اندرجهان کینه‌خواه اوبس‌است
فردوسی .

ترا زین جهان شادمانی بس است
کجارنج توبهر دیگر کس‌است.
فردوسی .

ترا بسنده بود لالهٔ تو، لاله مجوی
بنفشهٔ توترا بس بود ، بنفشه مچین .
فرخی .

چون برآری تازیانه بگسلد زنجیروی
چون زنی نعلش شکالش بس‌بودبندقبای .
منوچهری .

بگیتی ندانم پناه توکس
همه دشمنندت‌منم دوست‌بس.
(گرشاسبنامه) .

اگر بس بدی دیدن آشکار
زبن نامدی دیدن دل بکار .
اسدی .

بس است مارا خدای‌بتنها . (بیهقی). خدا را ازجهت خود بس دانست.(بیهقی).

سوار ترك بودش صد هزاری
که بس‌بدباسپاهی زان سواری .
(ویس ورامین) .

رسول ویس پیشش باچهل کس
که بودی هریکی با لشکری بس .
( ویس ورامین) .

کزین ره سوی یزدانست راهت
ترا بس باشد این معنی گواهت .
ناصرخسرو .

امتی رایك نبی بس ملتی رایك کتاب
عالمی رایك ملك‌بس‌لشکری رایك‌امیر.
امیرمعزی .

---

(۱) وتوان گفت بس‌صفت مقدم برموصوف باشدوصف وموصوف متمم فعل اند . (۲) نل ، آزش . تصحیح متن حدس مؤلف‌است و رجوع به (گنج باز یافته) شود . (۳) دراینجا بجای شرط وجزا ، اصطلاح جملهٔ ناقص ومکمل مناسب‌تر است زیرا درجمله های شواهد ، ادات شرط دیده نمی شود بلکه جمله بسبب (که) ناقص میشود ونیاز به جملهٔ مکمل دارد و این (که) گاه بدنبال (بس) آید وگاه میان‌آن فاصله افتد . وجملهٔ مؤخرجزای‌جملهٔ‌اول است. توضیح آنکه بین‌دوجمله عبارتی که در آن «ازبس» میاید ملازمه وجود دارد .
(۷) (نقل از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین ، بس ) . (۴) Vas (۵) Vasta (۶) Basta

از عشوهٔ آسمان مرا بس
از چاشنی جهان مرا بس .
خاقانی .

رفتم که مباد بی‌تو خوش یك نفسم
وز گردش روزگار این داغ بسم
از (سندبادنامه) .

اول و آخر قرآن زچه با آمد و سین
یعنی اندر ره دین رهبر تو قرآن بس .
سنایی .

خدارا گرچه عبرتهاست بسیار
قیامت را بس این عبرت نمودار .
نظامی .

مرا این بس که پر کردم جهان را
ولی نعمت شدم دریا و کان را .
نظامی .

و گفتی الهی ما را از دنیا هرچه قسمت کردهٔ بدشمنان خود ده و هرچه از آخرت قسمت کردهٔ بدوستان خود ده که مرا تو بسی . (تذکرة الاولیاء عطار) .
دمی چند خوردیم و گفتند بس . (گلستان) .

قاضی بدوشاهد بدهد فتوی شرع
در مذهب عشق شاهدی بس باشد .
سعدی (رباعیات) .

بدیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندان که گویند بس . (گلستان) .

پیش او هیچ است لوت شصت کس
گر کند خود را اگر گوییش بس .
مولوی .

شراب خانگیم بس ، می مغانه بیار
حریف باده رسید، ای رفیق توبه، وداع .
حافظ .

— بس آمدن با کسی ، یا بر کسی ، کافی بودن در زور وقوت با حریف (فرهنگ نظام) بس آمدن بکس ، توانستن . (ناظم الاطباء) ، قابل گشتن . (ناظم الاطباء) . برابر شدن . (ناظم الاطباء) . ازعهده بر آمدن . عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده . . . وبحجت با او بس نیامد سپر بینداخت و برگشت . (گلستان) .

زدست جور نمی‌خواهمت که بینم روی
ولیك بادل خودکام بس نمی آیم .
امیرخسرو (بنقل فرهنگ نظام) .

— بس بودن ، کافی بودن . (ناظم الاطباء) . با کسی بس بودن ، با او برمقاومت توانا بودن ، برآمدن با او ، برابری توانستن با کسی :
همی بگفت که بامن که بس بود بسپاه
بگنجخانه و پیلان آهنین دندان .
عنصری .
نصیحت کنندگان مرا گفتند مرو آنجا که تو باخدای بنی اسرائیل نه بسی . (تفسیر ابوالفتوح ص ۳۲۷) .

بجهد و کوشش باخویشتن بر آی و بایست
اگر بکوشش با گردش فلك نه بسی .
ناصرخسرو .

باخدا هیچ نیك و بد بس نیست
با که گوییم که درجهان کس نیست .
سنایی .

باتو کجا بس بود خصم که ندرجهان
هیچ بزی را نبود گوشت زبی چربتر
عمادی شهریاری .

|| و گاه با حرف اضافه (از) ترکیب شود و بمعنی بسنده ازچیزی باشد :
پس عباد [بن زیاد] او را [ابن مفرّغ را] مالی داد وبسوی عرب باز گردانید ، گفتا مرا از تو بس . (تاریخ سیستان) .
مکن مدح خود وعیب دگر کس
و گر گوید کسی گوزین سخن بس .
ناصرخسرو .

|| بمجاز ، مهم ، ارزنده ، نیکو ، لایق ، باکفایت ، کارآمد : امیرگرد بر گرد قلعت بگشت و جنگجایها بدید، ننمود پیش چشمش و همت بلند و شجاعتش ، آن قلعت ومردان آن بس چیزی . (بیهقی) .
نه بس داوری باشد آن سست رای
که سختی رساند بخلق خدای .
نظامی .

|| (قید) ترجمهٔ فقط و حسب باشد . (برهان) . فقط (دِ مزن و دُزی) کافی و فقط . (فرهنگ نظام) . و ترجمهٔ فقط و حسب چنانکه گفته‌اند : بس بمعنی حسب و آن کلمهٔ مولده است ونیست از کلام عرب . (انجمن آرا) . (آنندراج) . تنها ، مخصوص منحصر . لاغیر : بمعنی حسب یا لفتی پست است واین گفتهٔ ابن فارس است ودر (المزهر) آمده است که بس بدین معنی عربی نیست شیخ ما گفت ، آن را برخی از ائمهٔ لغت صحیح دانسته‌اند ودر (کشکول) شیخ بهایی عاملی است که بعضی از ائمه گویند که کلمهٔ بس فارسی است وعامهٔ عرب آن را بکار برند ودر آن تصرف کنند و گویند : بسك و بسی و در فارسی دراین معنی تنها همین کلمه است اما در عربی مترادفات آن عبارتند از ، حسب ، بجل ، قط (مخفف) امسك ، اکفف ، ناهیك ، مه ، مهلا ، اقطع اکتف (از تاج العروس) ، و در این معنی اغلب با (و) آید . وایشان را یکی خشك رود است . . . وبوقت آبخیز اندر او آب رود وبس . (حدود العالم) .
من بهرسه روزسه قدح نبید خورم وبس . (حدود العالم) .
وایشان را یك شهر است وبس . (حدود العالم) .

صدرنشین ترزسخن نیست کس
دولت این ملك سخن راست بس .
نظامی .

ماهمه فانی وبقا بس تراست
ملك تعالی وتقدس تراست .
نظامی .

— وبس ، بس بمعنی فقط . صاحب (آنندراج) بنقل از (بهارعجم) آرد : که بس، عندالتعطیف بدون واو عطف هم استعمال می‌یابد مثلاً انوری در مدح پادشاه گفته :
سؤال ارمیکند اومیکند بس
سؤال او هم از بهر سؤال است .
ورجوع به « بس » بمعنی فقط شود .

نگر تا تواند چنین کرد کس
مگر من که هستم جهاندار وبس .
دقیقی .

چوتو نیست اندرجهان هیچکس
جهاندار دانش ترا داد وبس .
دقیقی .

هنر نزد ایرانیانست وبس
بدارند شیر ژیان رابمس .
فردوسی .

به نیکی گرای ومیازار کس
ره رستگاری همین است وبس .
فردوسی .

فرستاد شیرین بشیروی کس
که اکنون یکی آرزوماند وبس .
فردوسی .

خشمگین بودن توازپی دین باشد وبس
کار و کردار ترا بر دین باشد بنیاد .
فرخی .

جهان جاودانه نماند بکس
همین جاودان نام نیك است وبس .
اسدی .

نبد چیز از آغاز واو بود وبس
نماند همیدون جزاو هیچکس .
اسدی .

کارا گر رنگ وبوی دارد وبس
حبذا چین و فرخا فرخار .
سنایی .

آینهٔ خداشناسی دل است و بس
وآینهٔ خدا شناسی گرفته زنگ .
سوزنی .

اول زپیشگاه عدم عقل زاد وبس
آری که ازیکی ، یکی آمد با بتدا .
خاقانی .

ازخط هستی نخست نقطهٔ دل زاد و بس
لیك نه در دایره است نقطهٔ پنهان او .
خاقانی .

مونس خسرو شده دستور وبس
خسرو و دستور و دگر هیچکس .
نظامی .

موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید وهراسش نباشد ز کس
برین است بنیاد توحید وبس .
(گلستان) .

از آنان نبینم درین عهد کس
وگر هست بوبکر سعد است و بس.
سعدی (بوستان).

ترک دنیا و شهوت است و هوس
پارسایی، نه ترک جامه و بس.
(گلستان).

ندارم دگر جز تو کس والسلام
امیدم همین است و بس والسلام.
نزاری قهستانی.

که صواب این است وراه این است و بس
کی زند طعنه مرا جز هیچکس.
مولوی.

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست.
حافظ.

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید.
حافظ.

|| امر بر قطع کردن یعنی قطع کن. (برهان). کلمهٔ امر یعنی قطع کن و بایست. (ناظم الاطباء). افادهٔ معنی خاموش کند نیز بامر یعنی خاموش شو. (انجمن آرا). گویا منظور قطع سخن است. بس است. کافی است. بیش مگوی. ساکت شو. بس کن. دیگر مگو. دیگر مده. دیگر مکن. دیگر مریز. کوتاه کن:

رو رو که شکایت تو ناگفته به است
بس بس که حکایت تو نشنفته نکوست.
(بنقل آنندراج) (۱).

— آتش بس، قطع آتش. در تداول نظامیان هنگام جنگ این ترکیب متداول شده است و گویند قرارداد آتش بس منعقد شد یعنی از مخاصمه باسلاح دست باز داشتند.

|| آری. (ناظم الاطباء). بلی. (ناظم الاطباء). البته. (ناظم الاطباء). حقیقةً. (ناظم الاطباء). یقیناً. (ناظم الاطباء). بلاشبهه. (ناظم الاطباء). بی شک. (ناظم الاطباء). || بیشتر اوقات. (ناظم الاطباء).

— شیر بس، یکی از حروف تشبیه چون شیر بس بمعنی مانند شیر. (غیاث). (آنندراج).

**بس.** [بُ] (اِ) سیخی باشد آهنی که بر آن گوشت کباب کنند و بعربی سفود خوانند. (برهان). سیخ آهنی که بر آن گوشت کشند و کباب کنند و بتازی سفود خوانند. (ناظم الاطباء). سیخ آهنی. (رِدمزن). سفود. (دمزن) سیخ کباب است که بعربی سفود گویند. (انجمن آرا). (آنندراج). سیخی که کباب بر آن کشند و بلسك نیز گویند و بعربی سفود خوانند. (فرهنگ سروری). سیخ کباب که نام عربیش سفود است. (فرهنگ نظام). || (لهجه) (۲) مخفف بوس هم هست که عرب قبله میگویند. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). بوس و بوسه و ماچ. (ناظم الاطباء). بوسه. (رِدمزن).

**بس.** [بَ سْ س] (ع اِ) گربهٔ خانگی وعامه بکسر باخوانند یکی آن بسة است. (از منتهی الارب). ج، بساس [بِ]. (اقرب الموارد). (متن اللغة). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ج، بسس [بُ سُ]. (ناظم الاطباء). بساس [بِ] (اقرب الموارد).

|| تمام کوشش وطاقت، جاء به من حسه و بسه یعنی آورد آنرا بتمام کوشش و طاقت خویش وهمچنین است: لاطلبنه من حسی و بسی (۳) (از منتهی الارب). (از ناظم الاطباء) جهد. (از اقرب الموارد). جهد وطلب. (متن اللغة) || کافی وبس و آن لغت ردی است. (منتهی الارب). ماخوذ از فارسی کافی و بس و بسنده. (ناظم الاطباء). رجوع به بس شود.

وبا ضمایر (ك) و (ه) بسه و بسك و با فعل مضارع که پس از آن آید ترکیب وصرف شود. (دزی ج ۱).

— بسك تنتهزاعلی و رجوع به «بسه» شود.

|| درختی است. (از تاج العروس).

**بس.** [بَ سْ س] (ع مص م) دور کردن وراندن کسی را. (ازمتن اللغة).

|| نرم راندن وزجر کردن شتر را در وقت راندن. (تاج المصادر بیهقی). نرم راندن شتر را. (زوزنی). (آنندراج). (از ناظم الاطباء). (از منتهی الارب) راندن شتر را بنرمی ورفق (ازمتن اللغة). راندن شتر را و گفتن اورا بس بس [بَ بَ] و بس بس [بِ بِ] (از متن اللغة). شتر را بنرمی راندن وزجر کردن آن را به بس بس [بِ بِ] (از اقرب الموارد).

|| خرد و مرد کردن. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). (ترجمان تهذیب عادل بن علی ص ۲۶). بس الرجال فی ماله یعنی پارهٔ از مال وی رفت. (منتهی الارب). || خرد کردن وشکستن. (ازمتن اللغة). || (ل) ریزه ریزه وخاك کرده شدن کوهها (۴) (آنندراج). || آمیختن وبسیسه ساختن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). اتخاذ بسیسه. (ازمتن اللغة). آمیختن سبوس یا آرد باروغن یا زیت. (ازاقرب الموارد). تر کردن بسیسه وآنچه بدان ماند. (زوزنی ص ۴۲). (تاج المصادر بیهقی). (۵) جهد و کوشش کردن. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || سخن چینی کردن. (۶) (تاج المصادر بیهقی). (از آنندراج). (از ناظم الاطباء). (از منتهی الارب). سعایت. بس عقارب، گسیل کردن سخن چینها و اذیت کردن آنها را (ازمنتهی الارب) || بسّ بالغنم، خواندن گوسپند را برای دوشیدن. (از متن اللغة). || گستردن کره و عسل بروی نان. بست العیش بالسمن والعسل. (دزی ج ۱).

|| پریشان رها کردن ستور را (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). پراکنده کردن شتران. (تاج المصادر بیهقی). بس مال در بلاد، رها کردن آن و پراکنده شدن در آن همچون (بث). (از اقرب الموارد). پراکندن چیزی را (از متن اللغة). || افزودن بیماری را میان مردم. (ازمتن اللغة).

**بس.** [بَ سْ] (اِ) (۷) (در اصطلاح هیئت) نام یکی از جهات، بزعم هندوان. رجوع به (ماللهند ص ۱۴۵ س ۱۹، ص ۱۷۳ س ۸، ۱۹۷ س ۱۳) شود.

**بس.** [بِ سْ س] (ع اِ) گربه خانگی رجوع به بس [بَ سْ س] شود. || (حامص) کوشش وجهد ورجوع به، بس شود.

**بس.** [بَ سْ س] (اِخ) بطنی است از حمیر. (منتهی الارب). (تاج العروس).

**بس.** [بَ سْ س] (اِخ) ابومحجن ثوبة (۸) بن نمر بسی. رجوع به ابومحجن ثوبة ابن نمر، درهمین لغت نامه شود.

**بس.** [بُ سْ س] (اِخ). زمینی است مر بنی نصر بن معاویه را. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). زمینی است متعلق به بنی

---

(۱) بس در اینموارد باقی ماندهٔ جمله امری، بس کن و مانند آنست که درمحاوره برای اختصار جزء دوم حذف شده وقید فعل بجای مانده است و اکنون کلمه صورت اسم فعل یا صوت بخود گرفته است. (۲) لهجه ایست. (۳) بتثلیث حرف اول درهر دو کلمه یعنی حس وبس [حَ بَ] وحس وبس [حِ بِ] وحس وبس [حُ بُ] (۴) چون فعل آن بصورت مجهول آید صاحب آنندراج معنی مصدر را چنین آورده است. (۵) در متن اللغة بدو معنی آمده است، یکی بسیسه ساختن و دیگری خرد درآمیختن چیزی باروغن وزیت. (۶) ناظم الاطباء شاهد معنی سخن چینی کردن را (بس عقارب) بصورت معنی مستقل دیگری آورده است. درمتن اللغة بصورت یك معنی آمده است. (۷) Vasu.

(۸) درمتن منتهی الارب ثوبة است، از تاج العروس تصحیح شد.

نصر بن معاوية بن بكر بن هوازن نزديك حنين و آنرا بسی [بُ سی سا] نيز گويند وآن نام كوههايی است در سر زمين ايشان وعباس بن مرداس سلمی درين شعر از آن ياد كرده است :

ركضت الخيل فيها بين بس
الی الاوراد تحنط بالنهاب .

وعاهان بن كعب گويد : (١)

بنيك(٢) وهجمة كاشاء بس
غلاظ منابت القصرات كوم (٣)

(ازتاج العروس) ورجوع به (معجم البلدان) شود .

**بس.** [بُ سْ س] (اِخ) . يابساء خانه‌ايست از غطفان بن سعدبن قيس غيلان كه آنرا عبادت ميكردند و ظالم بن اسعد (٤) بن ربيعة بن‌مالك بن‌مرة بن‌عوف آنرا بنا كرد هنگاميكه ديد قبيلهٔ قريش كعبه را طواف ميكنند و بسعی بين صفاومروه می‌پردازند وی آنرا ذم كردواين‌خانه‌را بساخت. وصاحب عباب آرد : وی سنگی از صفا وسنگی از مروه برداشت وبسوی قوم‌خود بازگشت و گفت : ای گروه‌غطفان، قريش راخانه‌ايست كه‌درگرداگرد آن طواف ميكنند آنانرا صفاومروه است و شمارا هيچ نيست آنگاه خانهٔ باندازه كعبه بنا كرد وآن دوسنگ را برآن‌نهاد وگفت اينها صفا و مروه‌اند بدين از كعبه كفايت كنيد. آنگاه زهير بن خباب‌بن‌هبل‌بن‌عبدالله‌بن كنانه كلبی آنراغارت كردوظالم‌را كشت وبنای آنراويران كرد. (ازتاج العروس) . وياقوت آرد : خانه‌ايست كه غطفان آنرامشابه كعبه بنا كرد و گويند نام‌آن بساء (بُ س سا)است . (ازمعجم - البلدان) و رجوع به (منتهی الارب ) . (ناظم الاطباء ) و (آنندراج ) شود .

**بس.** [بُ سْ س] (اِخ). كوهی‌است‌نزديك ذات‌عرق.(منتهی‌الارب). (ازمعجم‌البلدان). ( ازتاج‌العروس) .

**بس .** [بُ سْ س] (اِخ). كوهی است در بلاد محارب‌بن‌خصيصه. (ازمعجم‌البلدان) . وگفته‌اند آبی است غطفان را ( ازمعجم- البلدان) .

**بس .**[بِ سْ س] (اِخ).(٥) نام‌قوم قديمی است كه در جنوب خطهٔ‌قديم تراكی‌نزديك سلسلهٔ رود وب‌سكونت داشته‌وبخونخواری وتوحش‌شهرت يافته‌اند ومركزايشان قصبهٔ «بسايار» بوده است. ( ازقاموس‌الاعلام - تركی) .

**بسا .** [بَ] (قيد) (٦) بمعنی ای بس و بسيار باشد . (برهان) . (سروری) . (هفت قلزم) ( دمزن) . ای بس. و بسيار چنانكه خوشا يعنی ای خوش . (انجمن آرا) ای بس و بسيار .(ناظم‌الاطباء) . ای‌بس‌وبسيار چنانكه خوشا يعنی آن خوش ومزيد عليه بس واز بعضی مواقع‌مستفاد ميشود كه‌الف درين تركيب برای افادهٔ معنی‌رابطه‌است مثل الف دريغا و دردا و حسرتا و زودا و غير آن . (آنندراج) . بمعنی بسيار والف برای كثرت يا زايد است . (غياث) بسا، ای بس ، بسيار . (فرهنگ نظام) . بسيار (شرفنامهٔ منيری) . چند وچندی . (ناظم - الاطباء). مدتی.زمانی‌دراز.چه بسيار.چقدر كثير. كم. (ترجمان‌القرآن عادل‌بن علی). ورجوع به «آ» در همين لغتنامه شود :

بساخان وكاشانه وباد غرد
بدو اندرون شادی و نوشخورد.
ابوشكور .

بسامرد بخيلا (٧) كه می‌بخورد
كريمی بجهان در پراكنيد .
رودكی .

بسا كسا كه جوين نان همی نيابد سير
بسا كسا كه بره‌وفرخشه است برخوانش.
رودكی .

بسا كسا كه نديم‌حريره وبره است
وبس كس‌است كه سيری نيابداز ملكش .
ابوالمؤيد

خمار وار همه ساله باكبار بود (٨)
بساسرا كه جدا كرد در زمانه خمار .
دقيقی .

نهادند بردشمنان تيغ كين
بساسر كه افكنده شد برزمين .
فردوسی .

بسا پهلوانان كه بيجان شدند
زن و كودك خرد پيجان شدند .
فردوسی .

بحمله پلنگ و بدل نرّه شير
بساسر كه او اندر آرد بزير .
فردوسی .

بسا كسا كه چومن سوی خدمتش رفتند
بجاشنگاه غمين ، شادمان شدند بشام .
فرخی .

بساتنا كه فرستد دمادم اندربس
سنان نيزهٔ او از وجود سوی عدم .
فرخی .

بسا كسا كه گنه كرد و هيچ عذر نداشت
دل كريمش از آنكس‌بخواست‌عذر گناه.
فرخی .

گفت شاهان اين مگو كه هنوز جوانی و
بساسالها كه تودر جهان خواهی بودن .
( اسكندر نامهٔ نسخهٔ خطی نفيسی ) .

بسا نامداران كه بردند رنج
نهانی نهادند هر جای گنج .
اسدی .

نه هرگز بی‌شيرشد خورد گور
بساكس كه ازشير شد بخت‌كور.
(گرشاسب نامهٔ اسدی) .

بساكس كه برخورد وهرگز نكاشت
بساكس كه‌كاريدوبر برنداشت .
اسدی .

بساطبيب كه مايه نداشت و درد فزود
وزير بايد ملك هزار ساله چه سود .
منجيك .

بسا حيلت كه بر بهتان و بال گردد ،
(كليله) .

بسامحنت كه دولت آخر اوست
كه ديمه را نتيجه نوبهار است .
خاقانی.

اگر فساد كند هر كه او نبيد خورد
بسافساد كه در يثرب است ودرمكه .
منوچهری .

بسا رازكه آشكار خواهدشد درقيامت.
(بيهقی) .

بهشتاد ونود چون در رسيدی
بساسختی كه از گيتی بديدی .
نظامی .

بساكارا كه شد روشن ترازماه
بهمت خاصه همت همت شاه .
نظامی .

بسادهقان كه صد خرمن بكارد
زصد خرمن يكی جوبر ندارد .
نظامی .

بسا عقل زور آور چيردست
كه سودای عشقش كند زيردست .
سعدی (بوستان) .

بسا تيروديماه واردی بهشت
بيايد كه ما خاك باشيم وخشت .
سعدی .

نه من سبو كش اين ديررند سوزم وبس
بسا سرا كه‌دراين كارخانه سنگ وسبوست.
حافظ .

بجبر خاطرما كوش كاين كلاه نمد
بسا شكست كه با افسرشهی آورد .
حافظ .

---

(١) ياقوت اين بيت را بنقل از غوری دربارهٔ موضعی پرنخل آورده است . (٢) ياقوت : بنون (٣) در معجم‌البلدان مصراع دوم چنين است : صفا ياكنة الاباركوم . (٤) در (منتهی الارب ) اشمث . (٥) Besses .
(٦) بسا = بس ( وسا ، ظ . اثر بعض لهجات قديم است) . (لغت فرس اسدی چاپ اقبال ص ١٢٨) . (٧) ن ل : دون . (٨) ن ل ، خمار داردوهمواره باكبار بود.

|| وای . (ناظم الاطباء) بسیار بزرگ ، بسیار نجیب و بزرگوار . (ناظم الاطباء) . || خیلی بزرگ . (دمزن) .

ترکیب :

— بسابسا . بمعنی بساست در موقع تأکید و مبالغه گفته میشود . (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰) . بسابسا و چند چند بسا ، خیلی ، بسیار . (دمزن) .

— بسا که . چه بسیار که . چه مدتها که . (ودراین شواهد برای گذشته بکاررفته است) .

بسا که مست دراین خانه بودم وشادان
چنانکه جاه من افزون بداز امیروبیوك .
رودکی .

بسا که خندان کردست چرخ گریانرا
بسا که گریان کردست نیز خندانرا .
ناصرخسرو .

— ای بسا ، چه بسیار .

ای بسا شیرکان ترا آهوست
وی بسا دردکان ترا داروست .
سنایی .

ای بسا شورکز آن زلفینکان انگیختی
گرنترسیدی زبومنصور عادل کدخدای .
منوچهری .

ای بسا اسب تیزرو که بمرد
خرك لنگ جان بمنزل برد .
(گلستان) .

ای بسا ابلیس آدم رو که هست
پس بهر دستی نشاید داد دست .
مولوی .

ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست .
حافظ .

— چه بسا بمعنی چه بسیار : چه بسا نیرو که هدرشد . چه بسا گفتم و نشنید .

**بسا** . [بَ] . (اِخ) . بسا . فسا . نام شهری است در فارس که آنرا فسا میگویند . (برهان) . (فرهنگ سروری) . (ناظم الاطباء) . (دمزن) نام شهری است در فارس که آنرا معرب کرده فسا خوانند و منسوب بدانجا را فسایی و فسوی گویند چنانکه هراتی وهروی . (انجمن آرا) . (ابن بطوطه) . (آنندراج) . معرب فسا و شهریست بفارس در چهار منزلی شیراز . اصطخری گوید ، بزرگترین شهر کورهٔ دارابگرد ، فساست (معجم البلدان) . (مراصدالاطلاع) . (هفت قلزم) . رجوع به (فرهنگ شعوری ج ورق ۱۵۱۱) و (مجمل التواریخ والقصص ص ۵۲) و (تاریخ سیستان) وفسا و پسا شود .

**بسا** . [بَ] (اِ) . (۱) اصطلاح نجومی هندیانست . رجوع به ، (ماللهندص ۳۱۶ س ۲ جدول مذنبات عالیه) شود .

**بساء** . [بَ ءْ] (ع مص) رجوع به ، بس : شود .

**بساء** . [بَ سَ ءْ] (ع مص) رجوع به بسء شود .

**بساء** . [بَ] (اِخ) . معرب فساست . (مرآت البلدان ج ۱) . ورجوع به ، بسا و فسا ، شود .

**بسء** . [بَ ءْ] (ع مص) بسء بچیزی ، انس گرفتن بدان . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . خوگر شدن . (ناظم الاطباء) . بسوء (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . انس گرفتن وآرام گرفتن . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . || تمرین کردن هر چیزی . (ازاقرب الموارد) || بسء بچیزی سهل انگاری کردن بدان . تهاون . (از اقرب الموارد) . تهاون نمودن . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . بسوء . (اقرب الموارد) .

**بساء** . [بُ سا] (اِخ) . رجوع به بس [بُ سْ] شود .

**بسائط** . [بَ ءِ] (ع اِ) ج ، بسیط . (غیاث) . (آنندراج) . (دزی ج ۱) .

— بسائط اربع ، مراد از بسائط اربع عناصر خاك و باد وآتش وآب است . (غیاث) .

**بساب** . [بَ] . (اِخ) . دهی است ازدهستان کوه بنان بخش راور شهرستان کرمان که در ۸۰ هزار گزی شمال باختری راور در کنار راه فرعی راور به یزد در جلگه واقع است . هوایش سرد با ۲۸۰ تن سکنه آبش ازقنات ومحصولش غلات پسته ، پنبه ، وشغل مردمش زراعت وراهش فرعی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

**بسابس** . [بَ بِ] (ع اِ) ج ، بسبس [بَ بَ] زمین بی آب و گیاه . (آنندراج) . || والترهات البسابس علی الوصف ، والترهات البسابس علی الاضافه ، اباطیل . (ازناظم الاطباء) . || کذب . (ذیل اقرب الموارد . از تاج العروس) .

**بساپاره** . [بَ رَ] (اِخ) . (۲) نام قدیم تاتار بازارجقی است که به قلبه منضم گردیده واز قدیم مرکز قوم ، بس ، بوده است . رجوع به قوم ، بس ، وقاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود .

**بسات** . [بَ] (اِخ) . (۳) از اصطلاحات علم هیئت در تداول هندوان است . رجوع به جدول (ماللهند ص ۱۵۶ س ۱۳) . شود .

**بساتین** . [بَ] (اِ) ج ، بستان . (غیاث) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (المنجد) . ج ، بستان بمعنی باغ . (دمزن) . ج ، لفظ بستان ، باغها و بوستانها لفظ مذکور جمع عربی است از لفظ بستان که معرب بوستان است . (فرهنگ نظام) :

تاچون زدر باغ درآید مه نیسان
از دیدن آن تازه شود روی بساتین .
فرخی .

شاید اگر ز جسم بز ندانم
کز علم در شکفته بساتینم .
ناصرخسرو .

ابر نا یافته از کف جوادش تعلیم
لؤلؤ افشانی بر باغ وبساتین نکند .
سوزنی .

ومنازل و باغات وبساتین ایشانرا بسوزانید . (تاریخ قم ص ۱۶۳) .
و درمساحت صیمری در باغات وبساتین مشجره معینه . (تاریخ قم ص ۱۰۶) .

**بساتین** . [بَ] (اِخ) . سه فرسخ میانه جنوب و مشرق عسلویه است . (فارسنامه ناصری) . دهی است از دهستان مالکی بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۸۴ هزار گزی جنوب خاور کنگان و دوهزار گزی جنوب شوسهٔ سابق کنگان به لنگه درجلگه واقع است . هوایش گرم با ۱۱۲ تن سکنه . آبش از چاه و محصولاتش ، غلات ، خرما وشغل مردمش ، زراعت و راهش مالرواست (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

**بساتین** . [بَ] (اِخ) . دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر که در ۵۴ هزار گزی شمال خاوری شادگان ، و ۳ هزار گزی شمال رودخانهٔ جراحی در دشت واقع است . منطقه ایست گرمسیر با ۱۰۰ تن سکنه . آبش ازرودخانهٔ جراحی و محصولش ، غلات و شغل مردمش زراعت و حشم داری است . ساکنان آن ازطایفهٔ آل ابوشو که هستند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

**بساتینی** . [بَ] (ص نسبی) باغبان . (ناظم الاطباء) . (دزی ج ۱) .

**بساتینیة** . [بَ یَ] (ع اِ) باغبانان . (ناظم الاطباء) .

**بساج** . [بَ] (اِ) فتنه و فساد . (ناظم الاطباء) . (دمزن) . بساخ (ناظم الاطباء) . رجوع به بساخ شود .

**بساخ** . [بَ] و بساج (اِ) . تباهی وبدی وفساد . (ناظم الاطباء ، بساج) . بدبختی . بدی واغتشاش و آشوب و بی نظمی وفتنه وفساد . (دمزن ، بساج) . و رجوع به (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴ - ۱۵۵) شود :

همه را همت ماخ (۴) و همه بر راه بساخ
همه را کون فراخ وهمه را روزی تنگ .
قریع الدهر .

---

(۱) vasâketu . (۲) Bessapara . (۳) Vasâti . (۴) ن . ل : باخ .

|| آفت و آسیب. (ناظم الاطباء: بساج) .
**بسادست.** [بَ دَ] (اِمر کب) . پیمانه و پول پیشکی . ( ناظم الاطباء ) . اعتبار . (دمزن) . و عدهٔ را گویند که در خرید و فروش واخذ واعطاداده میشود مثلابسا دست دادیعنی وعده داد.(شعوری ج ۱ورق ۱۵۲) :

ستد وداد مکن هر کز جز دستا دست
که بسا دست خلاف آرد وصحبت ببرد.
ابوشکور (بنقل شعوری) .

**بسار .** [بَ] (ع اِ) . ج . بسر[بُ] نو و تازه از هرچیزی. (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . ج . بسر ( اقرب الموارد ) . رجوع به بسر ، شود .
**بسارابه .** [بَ رَ بَ] (اِخ) .(۱)نام خانواده ایست که دیر زمانی در رومانی و بسارابی تسلط وفرمانروایی داشته‌اند ووجه تسمیه خطه بسارابی از ایشانست آنان مدعی بودند که نژادشان به کانتا کوزن ازقیاصرهٔ قسطنطنیه میرسدوقرمرودلف یکی ازاعضای این خانواده بود که ازغلبه وتسلط بایدوخان چنگیزی استفاده کردوازاطاعت مجارهای افلاق سر بپیچیدوپرنس نشینی تشکیل دادوبخارست راتاسیس کرد .
**بسارابی .** [بَ] (اِخ).(۲) ناحیهٔ ازسر زمین سکائیهٔ اروپایی بنقل هرودوت . ( ازایران باستان ج ۱ ص ۶۱۵) .
نام کشور اروپای شرقی و یکی از ایالات رومانی (۳) است که مابین دنیستر ( ۴ ) و پرو (۵) و دریای سیاه (۶) قرار دارد . دارای ۴۴ هزار کیلو مترمربع مساحت و ۰۰۰ر۳۴۵ر۲ جمعیت میباشد . تا چندی پیش جزورومانی بوده‌است وامروز منسوب به‌اوکراین(۷) و ملدوی است (۸) . رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود .
**بسارة .** [بَ رَ ] (ع اِ) برسات و آن بارانی است که در ایام گرما بی‌هم برملک هندوسند باردویک‌ساعت قطع نکردد. (از قاموس المحیط و منتهی الارب و ناظم الاطباء). وزبیدی‌ازصغانی‌نقل کند که‌بشارة مصحف آنست وخود مردم هندآنرا برساة نامند.( ازتاج العروس) .
**بسارجان .** [بَ] . ( اِخ ) . قریه‌ایست دریک‌فرسنگی‌میانه جنوب ومشرق‌تل‌بیضا. (فارسنامهٔ ناصری) .
دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان‌شیراز که در۶۲ هزار گزی‌جنوب خاور اردکان و هفت هزار گزی راه فرعی زرقان‌به بیضا درجلگه‌قرار دارد . هوایش معتدل با ۲۱۲ تن سکنه ، آبش از قنات ومحصولش ، غلات ، برنج، چغندر و شغل مردمش زراعت‌است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .
**بسار دادن.** [بَ یا بَ دَ] (مص مر کب) بساردن . قلبه راندن وشخم کردن. (ناظم الاطباء) . شخم کردن . شکافتن زمین . (دمزن) . شیار کردن زمین . (آنندراج). || بیل زدن وهموار کردن زمین شخم کرده. (ناظم الاطباء) . رجوع به بساردن و(شعوری ج ۱ ورق ۲۰۷) شود .
**بساردن .** [بَ یا بَ دَ] (مص) . رجوع به بساردادن و(شعوری ج۱ورق۲۰۷)شود .
**بسارده .** [بَ دَ](نمف). زمینی را گویند بجهت چیزی کاشتن آب داده باشند. (برهان). (انجمن آرا) . (آنندراج) . (رشیدی). (فرهنگ نظام).(سروری). (ناظم الاطباء). زمین آب داده وآماده کشت . (دمزن) . زمینی که برای زراعت شخم وآبیاری شده باشد . در کتاب ( السامی فی الاسامی) : هی الارض التی ارسل فیها الماء . همینطوردر مجمع الفرس: زمین که آب داده باشند . در بعضی از نسخ زمینی است. که شخم زنند و بماند و در عربی فلحان گویند . (از شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵) . || شخم شده . (دمزن) . (ناظم الاطباء) .
**بسارنگ .** [ ](اِخ). نام سلطانی در شعر رودکی که در دلداری ممدوح از بند گوید :

زودا زبی آرام پدید آید آشوب
زود از بی آشوب پدید آید آرام
سلطان بسارنگ شنیدی که چه کرددست
کورا بمصاف اندر بگرفته بصمصام
او عاصی وبدا صل وتوبا اصل واطاعت
او دشمن و تودوست وی از کفروتوزاسلام.
(احوال و اشعار رودکی ج۲ ص ۶۹۸) .

**بساروب .** [بَ] (اِ) . خوشه‌چینی بس ازدرو کردن. (ناظم الاطباء) . خوشه چینی. ( دمزن ) ( فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۲) .
**بساره .** [بَ یا بِ رَ یا رِ ] (اِ) . ایوان و صفه. (برهان) . (آنندراج) . صفه وسکو. (شعوری ج۱ ورق ۱۹۵). (ناظم الاطباء). (انجمن آرا). (رشیدی).(حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). ایوان. رواق. (دمزن) . بیساره (دمزن)نام صفه بود.(اوبهی) . ایوان وصفه که‌اطاق مسقفی است ازسه طرف دیوارو یک طرف باز(فرهنگ نظام بنقل ازسروری)؛

خوش باشد در بساره‌ها می‌خوردن
وز بام بساره‌ها گل افشان کردن .
(لغت فرس اسدی ص ۵۱۱ چاپ اقبال : ساره)|| بارگاه . (ناظم الاطباء) .

**بساریا.** [ ] (اِ) .ماهی خردبلغت اهل مصر . (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۷۸) . رجوع به بساریه وابساریه شود .
**بساریه .** [ ](اِ) یاابساریه ماهی‌خرد. ماهی کوچک . ریزه ماهی . (۹) (دزی ج۱ص ۲، ۸۲؛ ابساریه وبساریه وبسا[بَ س] رجوع به بساریا وابساریه ، شود.
**بساز .** [بَ] (اِ) روز . (ناظم الاطباء) .
|| امر از ساختن . (دمزن) (شعوری ج ۱ ورق ۲۰۳) .رجوع به ، ساختن،شود.
|| آماده‌ودرست، کوک‌ومجهز برای نواختن:

معاشری خوش ورودی بسازمیخواهم
که درد خویش بگویم بنالهٔ بم‌وزیر .
حافظ .

|| سازگار ، زنی بساز ، زنی سازگار و نجیب . رجوع به ، ساختن ، شود .
— بساز آمدن ، مجهز و مکمل آمدن ، باساز آمدن :

در بغل شیشه و در دست قدح در برچنگ
چشم بد دور که بسیار بسازآمدهٔ .
صائب .

ورجوع به ، ساختن، شود .
— بساز آوردن کار کسی، روبراه کردن ، رونق دادن ، درست کردن کار او :

کاربی رونقان بساز آورد
رفتگان‌را بملک باز آورد .
نظامی .

ورجوع به ، ساختن ، شود .
— بساز گشتن کار کسی ، باساز شدن ، مرتب گشتن ، رو براه و منظم شدن :

تاکارت ازو بساز گردد
دولت بدر تو باز گردد .
نظامی .

رجوع به ، ساختن ، شود .
**بساس .** [بَ] ( اِ) . طول و درازی . (ناظم الاطباء) .
**بساسة .** [بَ سَ] (اِخ) . نام‌مکهٔ‌معظمه. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . ازنام‌های مکه در جاهلیت است زیرا هرانکس در آنجا پرهیز کارنبودشترانرابس‌بس‌میکرد و بس‌بس کلمه ایست که در راندن ناقه گویند هنگامیکه بخواهند آنرا برانند؛

بساسة تبس کل منکر
بالبلد المحفوظ ثم المعشر .
(ازمعجم‌البلدان).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .
**بساسیری .** [بَ] (ص‌ن) منسوب به بسا یعنی فسا واقع درفارس. (ازمعجم البلدان) . عربان نسبت بدان شهررا فسوی وفارسیان بساسیری گویندونویسند . (ازمعجم البلدان و انساب سمعانی و لباب الانساب). معرب بسا شیری است (ناظم الاطباء) .
**بساسیری.** [بَ] (اِخ). ارسلان،نام یکی از امرای عباسی حاکم‌وازمردم بسا یافسای فارس، مؤلف تاریخ گزیده درشرح حال القائم بامرالله آرد ، در اول دولت‌او کار دیالمه سست شدو سلجوقیان خروج کردند وپادشاهی ازدست دیلمیان وغزنویان بیرون بردند و تارسیدن ایشان ببغداد در بغداد فتنه‌ها پیداشد و

(۱) Bessaraba . (۲) Bessarabie . (۳) Roumanie . (۴) Dniestre . (۵) Pruth (Prut) .
(۶) Mer nior . (۷) Ukraine . (۸) Moldavie . (۹) Frestin . Pocissonaille .

غلامان بر دیلمیان مستولی شدند و بر ایشان مصادرات وغارت کردند . . . بدین سبب خلیفه بحضور طغرل بك استعجال نمود و قاضی هبةالله هاشمی را بطلب او فرستاد . سلطان طغرل بك در ثانی عشرین رمضان سنهٔ سبع واربعین واربعمایه ، ببغداد رفت . ملك‌الرحیم دیلم اورا استقبال کرد. سلطان او را بگرفت وبند کرد وبقلعهٔ ری فرستاد. لشکر سلطان شرقی بغداد را غارت کردند. مردم در حرم باب‌الخلیفه گریختند . سلطان لشکریان را از غارت منع کرد . ترکان بغداد بعضی با پیش بساسیری رفتند که سرهنگی بود از سرهنگان دیلمیان واو در رحبهٔ شام بود و دعوت اسماعیلیان پذیرفته از مصر او رالامیرخلیل سیدمعتمد نوشتندی، بساسیری بمصر پیش المنتصر باللهفرستادو از او مدد خواست واورا قائم خلیفه وسلطان طغرل بك تخویف دادسلطان طغرل بك در کار بساسیری تهاون نمود تا از مصر او رامدد رسید و اموال و اسلحه و اسباب فراوان آوردند ودبیس بن صدقه و گروه بنی اسد بدو پیوستند و او قوی حال شد . از کرد و ترك و اعراب بنی کلاب ، لشکر فراوان بروجمع شد . آهنگ جنگ سلطان کرد . سلطان طغرل بك قتلمش بن اسرائیل راكه عم زاده‌اش بوده باقریش بن بدران عقیلی بجنگ‌اوفرستاد. بنی عقیل باقریش بن بدران غدر کردند و با طرف بساسیری رفتند . بدین سبب‌شکست برلشکر سلطان افتاد . قتلمش منهزم پیش سلطان آمد . سلطان بنفس خود بدان جنگ رفت . بساسیری برحبه گریخت . لشکر سلطان از عقبش برفتند خلقی‌عظیم از لشکر بساسیری کشته شد سلطان مراجعت نمود و بکنار آب فرات نزول فرمود . بساسیری بازگشت و بسخار رفت از سلطانیان خلقی بیشمار بکشت چنانکه از دفن عاجز شدند و در چالهامی افکندند و خاك برسر میکردند . بساسیری باامرای شام و قریش بدران و بنی نمیر و بنی کلاب بجنگ‌سلطان آمد ودر منزلگاه سلطان قحطی عظیم شایع شد چنانکه رطلی گوشت بیکدینار رسید . سلطان بفرمود تا کمین کردند و در روز حرب از ایشان منهزم شد . چون‌ازکمینگاه درگذشت معاودت کرده خلقی بسیار ازقوم بساسیری بتیغ گذرانیدندواسیر بیشمار گرفت. از اسیران آنچه از بنی‌عقیل بودند دست بازداشت و گفت ایشان‌ازین‌مخالفت‌معذورند که‌جهت خانه‌وزن‌وبچه کردنداما آنچه‌ازبنی نمیرو بنی کلاب و شامیان بودند بسیاست رسانید ... چون سلطان‌طغرل بك ازجنگ بساسیری مراجعت نمود بساسیری قوت گرفت‌در ذی‌حجه‌سنه خمسین و اربعمائه به بغدادرفت و جانب‌غربی بگرفت وجسر ببست و بطرف شرقی آمد ، عمیدالعراق احمد المقبول باپنج هزار بردر حرم بابساسیری جنگ کرد و مقهورشد . لشکر بساسیری در حرم رفتند و قائم خلیفه را با وزیر ابومسلم و قاضی‌القضاة علی دامغانی ورئیس الرؤسا ابن شروان وبقیةالنقباء هاشمیان را بگرفت و برشتران نشانده گرد بغداد برسوایی گردانیدند. پس‌ایشانرا بکشتندو قایم خلیفه‌را به‌مهارش عجلی سپردند و در خانهٔ محبوس کردند ... فتنهٔ بساسیری یك سال وچهار ماه در بغداد قائم بودو خطبه‌و سکه بنام اسماعیلیان خواند و این همه فتنه بواسطهٔ مخالفت ابراهیم ینال بود . قائم خلیفه ازعانه رقعه بسلطان نوشت و گفت مسلمانی را دریاب که شعارقرامطه آشکارا شد وکار اسلام سست گشت . سلطان وزیر را فرمود که جواب مناسب بنویس صفی- [الدین] ابوالعلاء منشی بجواب برپشت‌رقعهٔ خلیفه این آیت بنوشت :ارجع الیهم فلنأتینهم بجنود لاقبل لهم بها و لنخرجنهم منها اذلة و هم صاغرون (۱) سلطان را خوش آمد وگفت امیدوارم که چنین باشد . سلطان‌تا آتش فتنهٔ ابراهیم ینال درین‌ملك منطفی نمیگرداند ، عزیمت بغداد متعذر بود بدین سبب فتنهٔ بساسیری امتدادیافت . چون سلطان طغرل بك کاردارالملك بانسق آورد عزیمت‌بغداد کرد. چون‌بیول‌علی(۲) رسید ، مهارش عجلی‌قائم خلیفه را بخدمت سلطان آورد . سلطان شرایط احترام به تقدیم رسانید وزمین بوس کرد و پیاده در رکاب خلیفه روان شد . خلیفه گفت ار کب یا رکن‌الدین . خطاب سلطان را از دولت بدین آورد . سلطان خلیفه را بدارالخلافه رسانید و کارخلافت باز از سر رونق‌یافت. غلامان سلطان اردم،وخمارتکین وطغراك بحکم سلطان بجنگ‌بساسیری باعمال‌فراتی رفتند. بساسیری بگریخت و در بطایح رفت. ایشان برسبیل شکار(۳)ببطایح‌رفتند ناگاه‌براو افتادند جنگ کردند بساسیری کشته‌شد وسرش‌بسلطان فرستادند.سلطان گفت که می‌خواستم تا او را زنده بدست آوردندتا با اواکرام کنم بمکافات بدکر- داری او تا جهانیان بازگویند . بساسیری را نام‌ارسلان بوده جهت آنکه اول حاکم بساسیر فارس بود بدین نام مشهور شد . (تاریخ گزیده چاپ عکسی ۱۳۲۸ﻫ لیدن ص ۳۵۴ ، ۳۵۸ و چاپ ۱۳۳۹ هجری شمسی امیر کبیر ص۳۵۲-۳۵۵) . ورجوع به ابوالحرث در همین لغت نامه و قاموس الاعلام ترکی وازسعدی تاجامی ص ۴۶۲ و تاریخ ادبیات ایران تالیف ادواردبرون ج ۴ ح ص ۴۳ . و النقض ص ۱۰۴ و غزالی نامه ص ۲۹ متن وحاشیه و ص۴۳ متن . ومجمل التواریخ والقصص ص ۳۸۳ و ۴۰۷ و معجم الادباء ج ۱ ص ۲۴۶ و ۲۴۸ و اللباب فی تهذیب الانساب و کامل ابن اثیر ج ۹ صفحات ۲۳۱ ، ۲۳۲ ، ۲۴۸ ، ۲۵۰ ، ۲۵۲ ، ۲۶۰ ، ۲۶۷ ، ۲۷۱ و تاریخ اسلام صفحات ۲۲۲، ۲۲۳وحبیب‌السیر چاپ قدیم‌طهران صفحات ۳۰۸ ، ۳۶۰ ، ۳۷۱ و تجارب السلف ص ۲۵۳ و تاریخ بغداد واخبار الدولة‌السلجوقیه چاپ ۱۹۳۳ لاهور ص ۱۸ . اللباب ص ۱۲۱ . واعلام زرکلی ، و ریحانةالادب شود

**بساط** . [بِ] (ع اِ) (۴) گستردنی . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ترجمان القرآن عادل بن‌علی). نوعی‌ازطنفسه(معرب تنبسه) دراز کم عرض ، ج بسط [بُ سُ] (از اقرب الموارد) . ج بسط [بُ سُ] . ماخوذ از تازی فرش‌وهرچیز گستردنی. (ناظم‌الاطباء)؛(دری ج ۱)بساط‌افکنده،فرش (منتهی‌الارب)فرش.(غیاث).فرش‌وگستردنی ...چون‌متاع‌خانه واثاث‌البیت. (آنندراج) فرش و اثاثه . (از فرهنگ‌نظام) . آنچه گسترده شود بر زمین چون قالی و گلیم وزیلو وحصیر وبستر . هرچه‌باز گسترانند. وبلفظ انداختن، افکندن، کشیدن، آراستن، گستردن‌وچیدن مستعمل است . (غیاث) . و بالفظ افکندن ، کشیدن آراستن ، گستردن،چیدن، برچیدن، گشادن،افشاندن، ریختن ،درنوردیدن،طی کردن، طی‌شدن ، هم‌پیچیدن ، برهم چیدن‌و بریکدیگر زدن مستعمل است . (آنندراج) ؛ و ازوی [از ناحیت پارس ] بساطها و فرشها و زیلوها وگلیمهای باقیمت خیزد . (حدود العالم) . و از وی [ از چغانیان ] پای تابه خیزدو گلیمینه وبساط پشمین . ( حدود العالم) . واز او [ از بخارا ] بساط وفرش و مصلی نمازخیزد، نیکوی ،پشمین.(حدودالعالم) .

خزان بدست مه مهر در نوشت از باغ
بساط ششتری وهفت رنگ شادروان .
فرخی .

از سبزه زمین بساط بوقلمون شد
و زمیغ هوابصورت‌پشت‌پلنگ .
منوچهری .

تخت زرین و بساط و مجلسخانه که امیر فرموده بود ... راست شده بود .
(بیهقی) .

از فلك‌خیمه واز خاك بساط
وزسرشك آبخوری‌خواهم‌داشت.
خاقانی .

شرط است که بربساط عشقت
آن پای‌نهد که سرندارد .
خاقانی .

(۱) سورهٔ نمل آیه۳۷ (۲) نل: علیین.(نسخهٔ‌چاپی‌ص۳۰۵) (۳) نل : بیکار(نسخهٔ‌چاپی‌ص۳۰۵) (۴) درتداول‌فارسی‌زبانان[بَ].

دولتش باد تا بساط جلال
برزمین مکدر اندازد .
خاقانی .

همه صحرا بساط شوشتری
جایگاه تدرو و کبک دری .
نظامی .

هر کجا باشد شه ما را بساط
هست صحرا گر (۱) بود سم الخیاط
مولوی .

این بساط اخضر که مرصع است بجواهر ازهار واین بسیط اغبر که ملمع است بمفاجر انهار بی قادری دانا و مقدری توانا ممکن نیست . (ترجمهٔ یمینی)

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند
سعدی (غزلیات).

پای کو برسر و بردیدهٔ ما نه چو بساط (۲)
که اگر نقش بساطت (۳) برود ما نرویم .
سعدی (غزلیات) .

لایق خدمت تو نیست بساط
روی باید در این قدم گسترد .
سعدی .

ودروی (کارگاه) بساط وشادروانها بافتندی (تاریخ بخارای نرشخی ص ۲۴) .

— بساط آراستن ، آراستن فرش واثاث خانه .
بساطی چه باید بر آراستن
کز ونا گزیرست برخاستن .
نظامی (بنقل ارمغان آصفی) .

— بساط آرای ، صاحب صدر . (آنندراج) . (ارمغان آصفی) آنکه مکان عزت واحترام را متصرف بود . (ناظم الاطباء) .

— بساط افشاندن ، بساط گستردن :
فشاندی بر دلم پیرایهٔ حسن
بساط حسن بر خرمن فشاندی .
طالب آملی (بنقل ارمغان آصفی) .

— بساط افکن ، فراش را گویند . (آنندراج) ( ارمغان آصفی) . و رجوع به ( مجموعهٔ مترادفات ص ۱۱۵ ) شود .

— بساط افگندن یا افکندن یا او کندن ، فرش گستردن ، گستردنی پهن کردن :
فکنده پهن بساطی بزیر پای نشاط
بعمر کوته ودور ودراز کرده امل .
ناصرخسرو .

بگرداگرد آن ده سبزه نو
بر آن سبزه بساط افکنده خسرو .
نظامی .

باغ را چندان بساط افکنده اند
کادمی برفرش دیبا میرود .
سعدی (غزلیات) .

— بساط الغول ، طرنهٔ [طَرَن] (۴) (یادداشت مؤلف) رجوع به طرنه درهمین لغتنامه شود .

— بساط انداختن ، فرش انداختن ، بساط گستردن : فرش گستردن .

— بساط او کندن ، رجوع به بساط افکندن شود .
نه دام الا مدام سرخ پر کرده صراحیها
نه تله بلکه حجره خوش بساط او کنده تا یله
عسجدی .

بساط برچیدن ، بساط جمع کردن :
بذوق آشتی از دوستان رنجیدنی دارد
بساط دوستداری چیدن وبرچیدنی دارد .
دانش مشهدی (بنقل ارمغان آصفی) .

— بساط بوس ، بمجاز کنیزک ، آنکه به تواضع بساط را ببوسد و تعظیم کند
درصفهٔ تو دختر قیصر بساط بوس
درپیشگاه تو زن فغفور پیشکار .
خاقانی .

— بساط پیچیدن ، بساط برچیدن :
مکن با خاکساران سرکشی در روز گار خط
که می پیچد بساط حسن را برهم غبار خط .
صائب (بنقل ارمغان آصفی) .

— بساط چیدن ، بساط گستردن :
حریف بین چه براحت بساط می چیند
ززیر پای افلاک غافل افتادست .
نظیری نیشابوری (بنقل ارمغان آصفی) .

— بساط خاک ، بمعنی فرش زمین . (آنندراج) زمین . (ناظم الاطباء) :
ترکیب آب وخاک بمون بقاش باد
تا بر بساط خاک سر آید زمان آب .
خاقانی .

— بساط خانه ، متاع و اسباب خانه . (آنندراج) . متاع خانه . (غیاث) .

— بساط داشتن ، فرش و گستردنی داشتن :
نی مل نه مال دارم ونی فرش ونی بساط
نی زر نه زور دارم ونی رحل ونی عطن
ابوالبرکات بیهقی (بنقل ارمغان آصفی) .

— بساط در نور دیدن ، بساط درنوشتن :
بساط عیش یاران درنور دید
طرب درخانهٔ ما بد شگون است
طالب آملی (بنقل ارمغان آصفی) .

— بساط در نوشتن ، جمع کردن بساط
برنشکستند هنوز این رباط
در ننوشتند هنوز این بساط :
نظامی (بنقل ارمغان آصفی) .

— بساط ریختن ، دور افکندن آن :
بساط خانه چندان در ره سیلاب میریزم
باحسان میکنم ازخود خجل غارتگر خود را
دانش مشهدی (بنقل ارمغان آصفی) .

— بساط ساختن از رخسار ، سر بسجده گذاشتن و بمراقبه رفتن . (ناظم الاطباء) .

— بساط سپردن . بساط در نور دیدن
بساط سپریدن :
مقام غوانی گرفته نوائح
بساط عنادل سپرده عناکب .
حسن نیشابوری (بنقل ارمغان آصفی) ؛

— بساط کشیدن ، بساط گستردن ، پهن کردن :
در ره بساط لعل ز خون جگر کشم
کان نازنین چو سرو خرامان رسیدنی است .
امیرخسرو دهلوی (بنقل ارمغان آصفی) .

— بساط فلک یا بساط فلکی ، کنایه از کرهٔ زمین باشد . کرهٔ زمین (ناظم الاطباء) :
خیز و بساط فلکی در نورد
زانکه وفانیست درین تخته نرد .
نظامی .

— بساط گستردن ، فرش افکندن :
بصحرا بگستردنیسان بساطی
که یاقوت پود است وپیروزه تارش .
ناصرخسرو .

ازدامن که تا بدر شهر بساطی
از سبزه بگسترد و برولاله فشان کرد .
سعدی (غزلیات) .

بفرموده تا درمیان سرای او بساطی بگستردند . (ترجمهٔ یمینی) .

— بساط گستراندن ، و بساط گسترانیدن ، فرش افکندن :
سپهر از برای توفراش وار
همی گستراند بساط بهار .
سعدی (بوستان) .

ورجوع به بساط گستردن شود .

— بساط گسترانیدن ، فرش افکندن . ورجوع به بساط گستراندن شود .

— بساط گشادن ، بساط گستردن ، بساط پهن کردن ؛
لبم چون بساط شکایت گشاید
توان در درفت از ادای کلامم
طالب آملی ( بنقل ارمغان آصفی ) .

— بساط گلفروشان ، پارچهٔ گلفروشان در دکانها برسر تخته چوبی گسترده و آب بر آن زده گلها را بر آن گذارند تا زود پژمرده نشوند . ( آنندراج ) .
جبین ، صبح بهار باده نوشان
کفش روی بساط گلفروشان .
دانش ( بنقل آنندراج ) .

— بساط مقراضی ، بساط منقش ، که آنرا با مقراض بریده و بطرح دوخته باشند . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

|| سفرهٔ چرمین . (غیاث) . (ناظم الاطباء) . سفرهٔ چرمین هم اراده می توان کرد که در وقت طعام کشیدن میگسترند . (آنندراج) .
پرویز بهر خوانی زرین تره گستردی
کردی ز بساط زر زرین تره را بستان .
خاقانی .

می سرخ از بساط سبزه میخورد
چنین تا پشت بنمود این گل زرد .
نظامی .

(۱) ن ل : ور (۲) ن ل : نشاط . (۳) ن ل : بساطش .

(٤) Polygonum aviculare.

بساط عمرمرا گوفرو نورد زمانه
که‌من حکایت دیدار دوست درننوردم.
سعدی(غزلیات) .

پیرامن آن بساط دو سماط از ممالیك و غلامان ترك بازینتی کامل بداشتند .
(ترجمهٔ یمینی) .

در آن بساط که منظور میزبان باشد
شکم پرست کند التفات برما کول .
سعدی (طیبات) .

هر کرا بر بساط بنشانی
واجب آمد بخدمتش برخاست.
(گلستان) .

— بساطك مدّ رجلیك:
خرجت را باندازهٔ دخلت کن (ازذیج ۱) و درفارسی در این مورد گویند :
پایت را باندازهٔ گلیمت دراز کن.

— بساط افکندن، بساط او کندن ، سفره گستردن ، خوان نهادن :
بساطی بیفکند پیکر بزر
زبرجد درو بافته سربسر .
فردوسی .

— بساط الرحمة ، سفره . (مهذب الاسماء).

— بساط کشیدن ، سفره گستردن:
عشق چو آن حقه و آن مهره دید
بلعجبی کرد و بساطی کشید .
نظامی .

— بساط گستردن ، سفره گستردن :
چون به نیشابور رسید، بساط عدل وانصاف ورأفت ورحمت بگسترد. (ترجمهٔ یمینی) .

— بساط گشودن ، سفره گستردن :
...واین زمین را بساطی بگشود از آسمان باران آید و از زمین نبات روید .
(ترجمهٔ طبری بلعمی).

— آه در بساط نداشتن ، کنایه از فقیر بودن . (از فرهنگ نظام) .

|| نطعی که جوهری جوهر را بر آن ریخته در نظر مشتری عرض دهد یا برشته کشد و این محاوره است.(آنندراج).اسباب فروختنی وغیر آن که بر جایی پهن کنند :
دکاندار عصر که شد بساط جلودکان خود را برمی چیند . بساط خانه را برای منتقل شدن به خانه دیگر جمع کردیم. (فرهنگ — نظام) . || رخت وقماش .(آنندراج) .

— بساط انداز ، شخص کم مایه که قادر بر دکانداری نیست و بر یك سكو یا زمین مال خود را ریخته میفروشد .

— بساط اندازی، عمل بساط انداز ، فلان مفلس شده بساط اندازی میکند .
(فرهنگ نظام) .

— بساط برچیدن ،(۱) جمع کردن بساط:
بدرویش گفتند بساط برچین دست بر دهان گذاشت .

— بساط چیدن ، بساط پهن کردن ، بساط گستردن ، بساط انداختن ،بساط افکندن.
ورجوع به بساط چیدن شود .

|| عرصهٔ شطرنج . (غیاث) . بساط قمار و بساط شطرنج . (آنندراج ) . تختهٔ مربعی که در روی آن مهره‌های شطرنج رامیچینند (ناظم الاطباء) :
ملك توران مهره کردار است برروی بساط
رأی ملك آرای تو برمهره ، ماهر مهره باز .
سوزنی .

آنکه حزمی داشت...وبر بساط خرد وتجربت ثابت قدم شده سبك روی بکار آورد .(کلیله).

بر یك نمط نماند کار بساط ملك
مهره بدست ماند چون خانه گشت ششدر.
خاقانی .

باحریفان درد مهرهٔ مهر
بر بساط قلندر اندازیم.
خاقانی .

— بساط لهو، بساط ومجلس عیش و عشرت ولهو ولعب :
بساط لهو بینداز وبرگ عیش بنه
بزیر سایهٔ زبر کنار شادروان .
سعدی (قصاید) .

|| دستگاه .(غیاث). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . بمجاز ، شادروان . ( مهذب — الاسماء) . (دهار) .
بربازی توان دیدن بساط بارگاه او
اگرداری سر آن سر در آکان بارگاه اینك.
خاقانی .

پیش مقام محمود اعنی بساط عالی (۲)
گوهر فروش من به‌محمود محمدت خر.
خاقانی .

بسا بساط خداوند ملك دولت را
که آب دیدهٔ مظلوم درنوردانند
سعدی (قطعات) .

گرچه دوریم از بساط قرب،همت دور نیست
بندهٔ شاه شماییم وثنا خوان شما .
حافظ .

|| برگ درخت سمر [ سَ مُ ] که زیر آن چادری گسترده بر گرفته باشند . ( منتهی الارب) . ( ناظم الاطباء) . پارچهٔ که زیر درخت سمر گسترانند و بر درخت زنند تا میوه بر آن فرو ریزد . (ازاقرب الموارد)
|| ج بسط [بَ] و[بُ] و[بُ سُ] (ناظم الاطباء).

**بساط** . [بَ] (ع ا) زمین هموار وزمین فراخ . (منتهی الارب) . زمین هموار و فراخ (ناظم الاطباء) . زمین پهناور وبدین معنی شاعر گوید :
ودون یدالحجاج من ان تنالنی
بساط لایدی الناعجات عریض .
(ازاقرب الموارد) .
زمین هامون . (مهذب الاسماء). زمین وسیع.
سپهبد (اسفندیار) سوی آسمان کرد روی
چنین گفت کای داور راستگوی
گرایدونکه پیروز گردم بجنگ
کنم روی گیتی برار جاسب تنگ .
نبیند کسی پای من بر بساط
مگر در بیابان کنم صد رباط .
فردوسی .

مرحله دید منقش رباط
مملکتی دید مزور بساط.
نظامی .

بر نشکستند هنوز این رباط
درننوشتند هنوز این بساط .
نظامی .

— بساط کون ومکان ، سطح کرهٔ زمین و تمام دنیا و گیتی وهمهٔ عالم (ناظم الاطباء).

— بساط نورد، زمین نورد . طی کنندهٔ زمین درهم نوردنده زمین ،
دید کین گنبد بساط نورد
از همه گنبدی برآرد گرد .
نظامی .

— بساط در نور دیدن ، زمین سپریدن . زمین در نوردیدن .

|| (حامص) فراخی میدان(غیاث).(آنندراج). (ناظم الاطباء) .

|| متاع وسرمایه . (غیاث اللغات) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .لفظ مذکور مجازاً بمعنی سرمایه اطلاق میشود . (فرهنگ — نظام): ته بساط ، ازمایه اندکی باقی مانده .

|| جامه خانه . (دهار). رجوع به جامه‌خانه شود .

|| دیگ کلان. (منتهی الادب) . (ناظم — الاطباء) .

**بساط** . [بُ] (ع ا) ج بسط [بُ] و[بُ] و[بَ] (اقرب الموارد) و (ناظم الاطباء) .

**بساط** . [بَ] (اخ).توفیق بن احمد بساط متوفی (۱۳۴۴ ه ۱۹۲۶ م) یکی از شهدای آزادیخواه عرب در دوران تسلط ترکان بود وی در صیدا متولد شد ودر بیروت واسلامبول تحصیل کرد و از اعضای انجمن ادبی اسلامبول وجمعیة العربیة الفتاة(عربی جوان) بود در جنگ جهانی نخستین با گروهی از آزادیخواهان عرب دستگیر و پیش از سی سالگی اعدام شد . (ازاعلام زرکلی) .

**بساط آباد** . [بَ] (اِخ) .دهی است از دهستان یوسفوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد که در ۲۱ هزار گزی باختر،الشتر و ۵ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم آباد بکرمانشاه در جلگه واقع است . منطقه‌ایست سردسیر با ۱۸۰ تن سکنه . آبش ازرودخانهٔ

(۱) در هرسه معنی فرش وسفره و اسباب خانه بکار رود. (۲) ایهام به معنی نطع جواهر فروش نیزهست.

کهان ، محصولش : غلات ، حبوب ، شغل مردمش زراعت ، گله‌داری . راهش مالرو است . ساکنان آن از طایفهٔ یوسف‌وند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران – ج ۶) .

**بساطت** . [ بَ طَ ] (حامص) .سادگی . (ناظم الاطباء). ساذجیت رجوع به بساطة شود .

**بساطة** . [ بَ طَ ] (ع مص) . فراخ‌زبان گردیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). گشاده زبان ومازح گردیدن یا بسیط وساده بودن . (از اقرب الموارد) . فراخ زبان گردیدن وبی پرواسخن گفتن.(ناظم الاطباء). || چگونگی جسم مفرد . (ناظم الاطباء) . (دزی ج ۱) .

**بساطی**. [بِ] (اِ) خرده‌فروش‌وخرازی فروش . (ناظم الاطباء) .

**بساطی** . [بَ] (اِخ) .قاضی القضاة شمس الدین محمد بن احمدبن عثمان شیخ الاسلام متولد ۷۶۰ هـ ق درفنون مختلف استاد شد وبه شیخونیه وفراس تدریس کرد وعهده‌دارقضای مالکیه شد و کتبی تصنیف کرد ودر رمضان ۸۴۲ هـ ق درگذشت. ( از کتاب حسن – المحاضرة فی اخبارمصر والقاهرة ص ۲۱۳) .

**بساطی افشار** . [بَ یِ اَ] (اِخ).محمد باقر بیک برادراحمدبیک اختر شاعر فارسی گوی قرن سیزدهم. رجوع به حدیقة الشعراء احمد ابن ابی الحسن شیرازی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آقای جعفر سلطان القرائی و فرهنگ سخنوران شود .

**بساطی سمرقندی** . [ بَ یِ سَ مَ قَ ] (اِخ). شاعر پارسی گوی قرن نهم بود در ایام خلیل بهادر پسر میرانشان گورکان متوفی ۸۴۰ شهرت یافت نخست حصیری تخلص میکرد و چون نزد عصمت بخاری تلمذ کردوی رابدین لقب ملقب ساخت.دولتشاه در تذکره و میرعلیشیر در مجالس النفایس اورا یاد کرده‌اند نسخهٔ دیوانش در کتابخانهٔ دانشگاه طهران موجوداست(فهرست دانشگاه ج ۲ ص ۲۴۲ والذریعه ج ۹). صاحب قاموس الاعلام ترکی رباعی زیررا ازاوآورده است :

شاه اسبی بشاعری بخشید
که چوتندیش چشم چرخ ندید
بود تند این قدر که ازدنیا
نفسی تا بآخرت برسید
(قاموس الاعلام ترکی ج ۲)

مؤلف مجالس النفایس آرد :
مولانا بساطی از سمرقند بوده و در طبع شوخی تمام داشته امابغایت عامی بوده‌است. این مطلع از اوست :

دل شیشه وچشمان توهرگوشه برندش
مستند مبادا که بنا که شکنندش .

قبرش در سمرقند است . (مجالس النفایس ص ۱۳) .
ورجوع به ترجمهٔ مجالس النفایس از فخری هراتی وحکیم شاه محمد قزوینی معروف به حکیم، آتشکده لطفعلی بیک آذر تاریخ ادبیات ادوار برون ج ۳ ، شمع انجمن امیرالملک سید محمدصدیق خان بهار، بحر العلوم محمد حسن بن عبدالرسول الحسینی الزنوزی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ حاج حسین آقا نخجوانی ، ترجمهٔ تاریخ ادبیات فارسی هرمان اته از دکتررضازاده شفق ، خزانه عامره غلامعلی آزاد بلگرامی و فرهنگ سخنوران دکتر خیامپور شود .

**بساطی شافعی**. [بَ یِ فِ] (اِخ). شیخ محمدبن علی بن بدر الدین بن محمدبن عبد العزیز بساطی شافعی ازمؤلفان قرن یازدهم هجری بوده و اوراست :
التالد و الطریف فی فن جناس التصحیف (درعلم بلاغت) وشیخ احمدجمالی آن رامختصر کرده است ( از معجم المطبوعات) .

**بساطی شوشتری**. [بَ یِ تَ] (اِخ). سراینده پارسی گوی قرن دهم بود سفری بماوراء النهر کرد و بخدمت عبدالله ازبك در آمد وبسال ۹۵۵ درگذشت. شعرش در تذکرهٔ روز روشن آمده‌است . ( از الذریعه ج ۹ ) ورجوع به تذکرهٔ روز روشن محمد مظفر حسین صبا و فرهنگ سخنوران دکتر خیامپور شود .

**بساعت** . [بِ عَ ] (قید). در ساعت .فوراً.

چو دید طلعت نورانی بهشتی تو
کند بساعت برهستی خدای اقرار.
مسعودسعد .

وگرنه هیبت آن تیغ اژدهاپیکر
کند بساعت زنار برمیانش تار .(۱)
مسعودسعد.

رجوع بساعت شود .

**بساق** . [ بِ ] (ع اِ) ج بسقة [ بَ قَ ] ( منتهی الارب ) . ( ناظم الاطباء ) . ج بسقه بمعنی زمین سنگلاخ سوخته . (آنندراج ). ورجوع به بسقة شود .

**بساق** . [بُ] ( ع اِ ) (۲) خدو (منتهی الارب) . خدو واخ . (ناظم الاطباء) . تف ولعاب دهان بیرون انداخته وآنچه دردهان باشد ریح خوانند(آنندراج). خیوچون برآید . آب دهان . بزاق . بصاق . تفو .خیزی .

**بساق** . [بُ] (اِخ). یا بصاق کوهی است بعرفات(منتهی الارب) . (معجم البلدان) . (ناظم الاطباء) . (قاموس الاعلام ترکی) . ورجوع به، مراصدالاطلاع، شود.

**بساق** . [بُ] (اِخ).نام قصبه‌ایست میان تیه وایله. (ازمعجم البلدان) . ( از قاموس الاعلام ترکی ) . || وادیی است بین مدینه وجار.(ازمعجم البلدان).||شهری است بحجاز. || نام آبی است که دربین مکه‌وجار واقع شده است . (از قاموس الاعلام ترکی) .

**بساق** . [بَ سْ سا](اِخ). نام نهری است در عراق که آنرابزاق[زز]نیز خوانند بزبان نبطی بساق میخوانندوبساق درنبطی بمعنی کسی است که آب را از مجرا قطع کند وبرای خودجاری‌سازد . درنهربساق فاضل آب سیل فرات گردمی آید وازاین روآنرا بزاق گویند (از معجم البلدان) .

**بساق القمر** . [بُ قُ لْ قَ مَ ](ترکیب اضافی) (۳)بساقة القمر . سنگی‌است سپید صاف متلالا.زبدة القمر .رغوة القمر.(یادداشت مؤلف). ورجوع بدزی: زبد ورغوشود .

**بساقة القمر** . [بُ قَ تُلْ قَ مَ] بساق القمر. رجوع به بساق القمرشود .

**بساک** . [بَ] (اِ). تاجی راگویند که از گلها و ریاحین و اسپرغمها و برگ مورد سازند وپادشاهان و بزرگان روزهای عید وجشن ومردمان درروزدامادی برسر گذارند (برهان). (فرهنگ نظام). چون تاجی بود که ازاسپرغمها کنند.(لغت فرس اسدی).(رشیدی) تاجی که از گلها بافند هندش سیهرخوانند. (شرفنامهٔ منیری). تاجی گویند که ازگلها و ریاحین ومورد ساخته در روز اعیادیادامادی برسر کسی نهند (انجمن آرا). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . چون تاجی بود ازریاحین وازهار و انوار واسپرغمها کنند که در روز عشرت برسر نهند . (اوبهی) (جهانگیری). (سروری) و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۳ . وکلمهٔ بساک شود :

هریك برسر بساك مورد نهاده (۴)
آبش می‌سرخ وزلف وجعدش ریحان
رودکی .

من بساك از ستاك بید کنم
با توامروزجفت سبزه منم .
رودکی (بنقل احوال واشعاررودکی چاپ اول ص ۱۱۹۴).

چونکه یکی تاج وبساک ملوك
بازیکی کوفتهٔ آسیاست .
رودکی(۵) . ( بنقل احوال واشعاررودکی چاپ اول ص ۱۲۱۱).

همه امیدش آنکه خدمت تو
بسرش برنهدزبخت بساك .
ابوالفرج رونی .

ززیور همه غرق در سیم وزر
بساکی زگل بر نهاده بسر .
اسدی .

(۱) شاید : کند بساعت زنار برمیانش مار (ازیادداشتهای مؤلف) . (۲) لغت یا لهجهٔ است از بزاق رجوع به بزاق شود . (۳) Sélénite .
(۴) هریك برسر بساك مورد نهاده روش می‌سرخ وزلف وجعدش ریحان. (بنقل ازاحوال واشعاررودکی چاپ اول ص ۱۰۱۱).
(۵) در فیشی بنام کسایی آمده است ،

همچوخاك جناب شاه جهان
خاك پايت مراست تاج بساك .
شمس فخری .

**بساکدان .** [بَ] (اِمر کب) (۱) کیسهٔ که در آن بساکه‌ها تشکیل میشوند . (گیاه شناسی گل گلاب چاپ ۱۳۲۶ دانشگاه طهران ص ۱۱۸ و ۱۵۱) و رجوع به بسا که در این لغت نامه شود .
|| بجای آنتر (۲) بکار رفته‌است وآن قسمت بالای پرچمهای گل باشد . رجوع به گیاه شناسی گل گلاب چاپ ۱۳۲۶ دانشگاه طهران ص ۱۷۸ و (گیاه شناسی حبیب‌الله ثابتی چاپ ۱۳۲۸ دانشگاه طهران ص ۴۱۶ و ۴۶۰ شود .

**بساکس .** [بَ کِ] (اِخ ) . (۳) پسر اردوان وفرمانده تراکیها . (ایران باستان چاپ اول ج ۱ ص ۷۳۶) .

**بساکه .** [بَ کِ] (اِ) (۴) برجستگی روی‌جلیك که‌اندکی ناز کتر است، درازمیشود ونوك آن‌خم گشته پرتپلاسم درونی آن به قطعاتی چند تقسیم میگردد که هریك از آنها دوتاژك دارند. (گیاه‌شناسی گل گلاب چاپ ۱۳۲۶ دانشگاه طهران ص ۱۱۷).
ورجوع به بساك شود .

**بسال.** [بَ] (ع‌مص). شجاع‌ودلیر گردیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) (دزی ج ۱) (ازمتن‌اللغة) رجوع به بسالت‌شود.

**بسالت .** [بَ لَ] (ع مص) . مأخوذ از تازی شجاعت . (اقرب الموارد) . شجاعت ودلیری (غیاث) (فرهنگ نظام) . شجاعت ودلاوری و بی پروایی . ( ناظم الاطباء) : فضیحت آن اقوام و بسالت آن مقام دید که عرضه زمین بعفاریت انس . . . موج میزد . ( ترجمهٔ یمینی ) : بعد از چند روز بی‌محاباودرنگ برخلاف راه‌رای‌وفرهنگ خنگ بسالت بمیدان جنگ رانده تا پای قلعه عنان باز نکشیدند(درهٔ نادره‌چاپ ۱۳۴۱ دکتر شهیدی‌ص ۲۹۰). ورجوع‌به بسالةشود.

**بسالة .** [بَ لَ](ع مص)شجاعت ( اقرب الموارد ) . شجاعت ودلیر ی.(غیاث‌اللغات) شجاع ودلیرگردیدن . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . سخت دلیرشدن . (زوزنی).(تاج المصادر بیهقی) شجاعت‌ودلاوری‌وبی‌پروایی (ناظم‌الاطباء) . دلیرشدن‌درسختی. ورجوع به بسالت شود .
|| کراهت . (اقرب‌الموارد) .

**بسالمی .** [ ] (اِخ) . ادیب امیر مسعود غزنوی بود . بیهقی آرد : و من (مؤلف) سخت بزرك بودم ، بدبیرستان قرآن خواندن رفتمی ، و خدمتی کردمی چنانکه کودکان کنند وباز گشتمی تاچنان شد که‌ادیب‌خویش‌راکه‌ویرا بسالمی گفتندی‌امیر مسعود گفت،عبدالغفاررا ازادب چیزی‌بباید آموخت . . . (۵) ( بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۰۶ .چاپ‌دکتر فیاض‌ص ۱۱۲). وشاید تصحیف سالمی باشد .

**بساله کردن .** [بَ لَ کَ یا لِ](مص مرکب) سودن‌وصلایه‌کردن. (ناظم‌الاطباء).

**بسام .** [ بَ سْ س ] (ع ص). بسیارتبسم کننده (منتهی‌الارب) (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). خندان وشکفته. (غیاث)خندنده. خنده رو. خوشرو ؛
مراد ومطلب دنیا و آخرت نبرد
مگر کسیکه‌جوانمرد باشدو بسام.
سعدی(صاحبیه) .
چوچرخ بود هیکل شبدیز توجوال
چوصبح بودچهرهٔ شمشیرتو بسام.
مسعودسعد.

**بسام .** [ بَ س س ] ( اِ خ ) . نام جد ابوالحسن علی‌بن محمدبن‌منصوربن‌نصربن بسام‌شاعرمشهوربسامی ازمردم بغداد است. محمدبن‌یحیی صولی‌ازوی‌روایت‌دارد.(ازلباب الانساب‌ص ۱۲۱)ورجوع به(المصاحف‌ص۶) وابن بسام شنستری وعلی بن محمدبن نصر بسام درهمین لغت‌نامه‌والاعلام زر کلی شود.

**بسام.** [بَ س س](اِخ ). ابن ابراهیم‌قهری ابن اثیر در ذیل حوادث سال ۱۳۴ ق در بارهٔ خلع بسام بن ابراهیم آرد: درین سال بسام‌بن ابراهیم‌بن‌بسام خلع شد . وی از مردم خراسان بود و از لشکریان‌سفاح با جماعتی خود سرانه و در نهان بمداین رفت . سفاح، خازم‌بن‌خزیمه را بسوی وی گسیل کرد ومیان آنان نبرد شد. ودرنتیجه بسام‌وهمراهانش‌منهزم‌شدندوبیشتر کسانیکه بوی‌پیوسته‌بودنددرحال‌هزیمت‌بقتل‌رسیدند. ( ازکامل ابن اثیرج۵ ص۲۱۴ - ۲۱۵).

**بسام.** [بَ س س ] ( اِخ ).( ابو . . . ) موسی‌بن‌عبدالله بن یحیی بن جعفر مصدق حسینی کوفی چنانکه در تاریخ ذهبی آمده است با جنگجویان باندلس رفت و بسال ۴۸۶ ق در بلاد بنی حماد شهادت یافت . (از تاج‌العروس) .

**بسام .** [ بَ س س ] ( اِخ ) . سیستانی ابن زیاد، مأمور سیستان ازجانب ابراهیم‌بن جبریل‌حاکم‌سیستان بودصاحب تاریخ‌سیستان آرد : و ابراهم بن جبریل را ولایت داد بر سیستان ( فضل بن‌یحیی ) و ابراهیم، بسام بن زیاد رااینجا ( بسیستان ) فرستاد و بسام اندر آمد روزدوشنبه‌سه‌روز گذشته از صفر سنهٔ تسع و سبعین.( تاریخ‌سیستان چاپ‌اول‌ص ۱۵۴ ) .

**بسام .** [ بَ س س ](اِخ ) . سیستانی از علماوبزرگان ایران و سیستانی‌الاصل‌است صاحب تاریخ سیستان آرد : واز پس وی ( ازپس یحیی‌بن‌معاذبن مسلم ) بسام مولی لیث بن بکربن عبد مناف‌بن کنانة [که] از بزرگی‌درجات وعلم بدان جایگاه‌برسید که خویشتن را بصد هزار دینار باز خرید از مولای خویش ، گفتند که خیری خط (کذا ظ: خیار غبن) نخواهی؟ گفت نه که من خویشتن را بیش ازین ارزم ونیك نقد بر کشید وبداد. وابراهیم‌بن بسام‌بابزرگی او، پسر او بود. (تاریخ‌سیستان‌چاپ‌اول‌ص ۱۸) و رجوع به ص ۸۲ همین کتاب شود .

**بسام.** [بَ سْ س] ( اِخ ) . کرد [کُ] یا ، کورد خارجی ، قدیم ترین شاعر پارسیگوی فارس مرحوم بهار آرد : لیکن قدیمترین اشعار فارسی که در خراسان و سیستان از طرف حنظلهٔ باد غیسی ، و محمدبن وصیف سکزی‌وبسام کرد خارجی و غیر هم گفته شد بزبان فصیح دری بود . ( سبک‌شناسی بهارج ۱ ص ۲۱ ) .ورجوع بهمین کتاب ج ۲ص ج ) شود . . . . وبسام کورد از آن خوارج بودکه بصلح نزد یعقوب آمده بودند ، چون طریق وصیف بدید اندر شعر ،شعرها گفتن گرفت وادیب بود. و حدیث عماراندر شعری یاد کند ؛
هر که نبود او (۶) بدل متهم
بر اثر دعوت تو کردم‌هم( کذا )
عمر زعمار بدان شد بری
کاوی خلاف آوردتالاجرم
دید بلا بر تن و بر جان خویش
گشت بعالم تن او در الم
مکه حرم کرد عرب را خدای
عهد ترا کرد حرم در عجم
هر که در آمد همه باقی شدند
بازفناشد که بدید(۷)این حرم
( تاریخ سیستان چاپ اول ص ۲۱۱ ) .

**بسامان .** [ بِ ] ( قید ) (۸) نیك و خوب و راست . ( ناظم‌الاطباء ) ؛
که اینرا ندانم چه خوانند و کیست
نخواهد بسامان درین ملك زیست
سعدی ( بوستان ) .
کسی گفت و پنداشتم طیبت‌است
که دزدی بسامان تر از غیبت است .
سعدی ( بوستان ) .

---

(۱) مرکب از بساك + دان پساوند موضع . Anthéridie (۲) Anthère . (۳) Bassacès . (۴) Anthérozoïde.
(۵) ن ل : بیاموز . (۶) «هر که‌نبود اوی بدل متهم» بتصحیح استاد بهار در حاشیهٔ ص ۲۱۱
(۷) «که ندید این حرم» بتصحیح استاد بهار در حاشیهٔ ص ۲۱۱ . (۸) مرکب از : به ادات صفت + سامان

بسامانم(۱) نمی پرسی نمیدانم چه‌سر داری
بدرمانم نمی کوشی نمیدانی مگر دردم .(۲)
حافظ .

|| با سامان : منظم ، مرتب :
بزارید در خدمتش بارها
که هیچش بسامان نشد کارها.
سعدی . ( بوستان )

ورجوع به شعوری ، ج۱ورق۱۸۶ شود . || خوش حالت . (ناظم‌الاطباء).|| آسوده خاطر.(ناظم‌الاطبا) .

**بسام‌الصیرفی.** [بَ س سا مُ ص صَ رَ] ابوالحسن . تابعی است. (یادداشت‌مؤلف).

**بسامة.** [بِ س سا مَ ] ( ع‌مص) تأنیث بسام . || (ع اِخ). ازاعلام است.(منتهی‌ - الارب ) . ( ناظم‌الاطباء ) . و رجوع به بسام شود

**بسامد.** [بَ مَ ] (مص‌خم) حرکت‌رفت و آمد متوالی.( واژه‌های‌نو فرهنگستان ) ترجمهٔ فرکانس (۳) تردد .

**بس آمدن.** [بَ مَ دَ](مص مرکب)، بس آمدن با کسی ، بر کسی ، بکسی ، از کسی ، کافی‌بودن‌درزور وقوت باحریف. (فرهنگ نظام) . توانستن ،قابل گشتن و برابر شدن.(ناظم‌الاطباء:بس).(آنندراج) حریف شدن در زور وقوت با کسی ، بر کسی . با اوبرابری توانستن . با اومعادل آمدن درنیرو،وزوروعلم‌وجز آن . مقاومت توانستن با او . بس آمدن‌باچیزی، کفایت کردن، مقابله کردن باچیزی . ( فرهنگ دکترمعین ) . بسنده‌بودن‌باکسی، برابری کردن :

با یک تنه تن خود چون‌بس همی نیابی
اندر مصاف مردان کی‌مرد هفت وهشتی
ناصرخسرو .

بر کنیزک بس نمی آمد که حجاب حیا از میان بر داشته بود . (کلیله) .

صبر باعشق بس نمی آید
یار فریاد رس نمی آید .
انوری .

پس باخود بس آی و ترک آرزوانهٔ خود بگوی . (معارف بهاولد بتصیح فروزانفر چاپ ۱۳۳۳ ص ۴۳) .

حرب دعوی کرد که‌من حرب حمزة‌الخارجی‌را برخاسته‌ام که این سپاه عرب با او همی بس نیابند . (تاریخ سیستان) .

گر بشمری بیاید بس از سپاه زنگ .
سوزنی .

آرزو خاروخسی نیست که‌آخر گردد
و رنه باشملهٔ خوی تو که بس می آید
صائب .

خراب گشتم و بر خویش بس نمی آیم
که هیچ با چو تو‌یی همنفس نمی آیم .
امیرخسرو .

زدست جور نمی‌خواهمت که بینم روی
ولیك با دل خودکام بس نمی آیم .
امیرخسرو (بنقل فرهنگ‌نظام) .

**بسامی.** [بَ سْ س ] (ص نسبی) . نسبتی است به بسام ، نیای ابوالحسن علی بن محمد... بسام .
( ازلباب الانساب ص ۱۲۱ ) و رجوع به بسام ، شود .

**بسامی.** [بَ س س ] (اِ خ) . یابشامی یابسبامی بنابنوشتهٔ بروجردی دراصطلاحات رجالی بی اینکه اسم او را مذکور دارد از وکلای حضرت قائم (ع) بوده است .
(ازریحانة‌الادب) .

**بسامی.** [بَ س س] (اِ خ). بغدادی(۴) ابوالحسن علی‌بن محمدبن منصوربن نصر بن بسام بسامی شاعر بغدادی بود ودرزمان مقتدر عباسی میزیست . محمدبن یحیی صولی از وی روایت کرد و بسال ۳۰۲ ق در گذشت. ( از تاج العروس ) .
مؤلف ریحانة‌الادب آرد، ابوالحسن علی‌بن محمدبن نصربن منصوربن بسام بغدادی که به ابن بسام‌نیزمعروف‌است از اعیان‌شعرای عرب و محاسن ظرفای ایشان و به هجو گو‌یی مشهور بود و کسی ازامیرو وزیر و صغیر و کبیر و برنا و پیراز آسیب زبان وی ایمن نبود بلکه پدر و خانوادهٔ خودرا نیز هجو گفتی چنانکه در هجو پدر خود ، گفته :

هبک عمرت عمرعشرین نسرا
اتری اننی اموت وتبقی
فلا‌ٔن عشت بعد موتك یوما
لاشقن جیب مالك شقا

وابن‌خلکان گوید متوکل عباسی از کثرت عداوتی که در بارهٔ حضرت علی وحسین ع داشته در سال ۲۳۶ هجری قبر حضرت حسین ع راباا‌صول وابنیه‌اش منهدم‌ساخته و مردمرا از زیارت آن مرقد مانع گشت و به شخم کردن وآب بستن به آن‌فرمان داد پس بسامی اشعاری، درین موضوع‌انشا کرد که از آنجمله است :

تالله ان کانت امیة قداتت
قتل ابن بنت نبیها مظلوما
فلقدا تاه بنو ابیه بمثله
هذا لعمرك قبره مهدوما .

باری بسامی درماه صفر سیصدودو یاسه از هجرت در گذشت .
(از ریحانة‌الادب ج ۱) .

سمعانی آرد :
بسامی چارپایی بامانت ازبعضی همسایگان خویش خواست وی امتناع ورزید آنگاه بدو نوشت :

بخلت عنا بادهم عجف
لست ترانی ماعشت اطلبه
فلا تقل صنة فما خلق ال
لله مصوناً و انت ترکبه

وی درماه‌صفر سال ۳۰۲ در گذشت ورجوع به‌ابن‌بسام‌وابوالحسن‌علی‌بن‌محمدبن نصردر همین‌لغت‌نامه‌وبسامی درانساب‌سمعانی‌شود .
وابوریحان درالجماهر داستان بسامی را با عبیدالله بن سلیمان بن وهب وزیر معتضد نقل کرده و گوید بسامی هنگام در گذشت یکی ازدوفرزند عبیدالله این‌ابیات راسرود:

قل‌لابی القاسم المرجی
قابلك(۵) الدهر بالعجائب
مات لك‌ابن وکان زینا
وعاش ذوالنقص والمعائب
حیاة هذا کموت هذا
فلست تخلومن‌المصائب

وچون ابیات به عبیدالله رسید ویرا بخواند وگفت ، ای علی‌چه‌ابیاتی‌سروده؟بسامی از زبان رساندن وی بهراسید وبارتجال گفت این‌ابیات را سرودم :

قل لابی‌القاسم المرجی
لن یدفع الموت کف غالب
لئن توای بما تولی
و فقده اعظم المصائب
لقد تخطت لك المنایا
عن حامل عنك للنوائب

(ازالجماهر بیرونی‌ص۵۹) ورجوع به‌صفحهٔ ۶۰ و۶۱ همان کتاب شود .

**بسامی.** [بَ سْ س ] (اِ خ) . طبسی محمد بن احمد بسامی محدث است . (منتهی الارب) . صاحب تاج‌العروس آرد، درنسخ‌چنین‌است‌وصحیح بنابر نوشتهٔ‌صاحب التفسیر ودیگران، ابومحمد احمدبن محمد بن‌حسین‌طبسی‌بسامی‌محدث بود. واسماعیل بن‌ابی صالح مؤذن‌ازوی روایت کرد. گویا نسبت وی‌بجدش‌بسام‌است(ازتاج‌العروس). ورجوع به (ریحانة الادب ج۱) شود .

**بسان.** [بِ] (ادات تشبیه) (۶) مانند و مثل . ( ناظم الاطباء) مانند ومشابه و آن یکی ازحروف تشبیه باشد . (آنندراج). و رجوع به ( فرهنگ‌شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶) شود . برسان . بگونه . بکردار . چون . نظیر :

---

(۱) ن ل : زسامانم . بسامانی (آنندراج) و صورت متن از حافظ چاپ قزوینی است
(۲) صاحب آنندراج دربارهٔ این بیت چنین آرد : بسامان پرسیدن ، بطرز دلخواه پرسیدن و پس ازنقل شعر حافظ آرد وجناب سراج المحققین میفرماید که غالباً زسامانم ، بزی تازی باشد چراکه صلهٔ پرسیدن همی می(ظ:ز)آیدواین ترجمهٔ من است . انتهی . وظاهراً نظر مؤلف آنندراج درست نیست و به‌سامان دراین شعر ازنوع بای ادات بنظر نمی رسد .
(۳) fréquence
(۴) درلغت نامه ذیل ابن بسام وابوالحسن علی بن محمدوعلی بن محمدودر ریحانة‌الادب محمدبن نصر بن منصور بن بسام آمده‌است.
(۵) ن ل : فانلک
(۶) مرکب از به + سان

بس عزیزم ، بس گرامی سال وماه (۱)
اندراین خانه بسان نوبیوك .
رودکی .
پدید (۲) تنبل او(۳) ناپدید مندل‌او (٤)
دگر نماید ودیگر بود بسان سراب .
رودکی .
بحق آن خم زلف بسان منقار باز
بحق آن روی خوب کزاو گرفتی براز.
رودکی .
همه باز بسته بدین آسمان
که بر برده بینی بسان کیان .
ابوشکور .
جدا گشت ازاو[مادر سیاوش] کودکی چون پری
بچهره بسان بت آذری .
فردوسی .
بدامم نیاید بسان تو گور
رهایی نیابی بدینسان مشور .
فردوسی .
یکی پهن کشتی بسان‌عروس
بیاراسته همچو چشم‌خروس .
فردوسی .
نال دمیده بسان سوسن آزاد
بنده بر آن نال ، نال وارنویده .
عماره .
نوبهار آمد و آورد گل و یاسمنا
باغ‌همچون تبت وراغ بسان‌عدنا.
منوچهری .
نرگس‌بسان کفهٔ سیمین‌ترازو بیست
چون‌زرجعفری بمیانش درافکنی.
منوچهری .
بستان بسان بادیه گشته است پرنگار
از سنبلش قبیله وازارغوانش حی
منوچهری .
بسان کوه بپای وبسان لاله بخند
بسان چرخ بتاز وبسان ابر ببار .
(ازبیهقی) .
هرهٔ نرم پیش من بنهاد
هم بسان یکی‌قلی‌مسکه .
حکاك .
بسان بتکده شد باغ و راغ کانون گشت
در آن زنور تصاویر و اندرین ازنار .
حکیم غمناك .( ازفرهنگ‌اسدی).
بروز هیچ نبینم ترا بشغل وبساز
بشب کنی همه کاری بسان خربیواز
خباز قاینی ( ازحاشیهٔ فرهنگ‌اسدی‌خطی نخجوانی ) .(۵)
بسان‌کمان بود روز جوانی
قراری نبوده‌است‌هرگز کمانرا .
ناصرخسرو .
بستان زنوشکوفه چو گردون‌شد
تانسترن بسان ثریا شد
بشکفت لاله چون رخ معشوقان
نرگس بسان دیدهٔ شیدا شد .
ناصرخسرو .
بسان پرستاره‌آسمان گرددسحرگاهان
زسبزه آبداروسرخ‌گل‌و زلاله بستانها.
ناصر خسرو .
چشمه‌های روان بسان گلاب
در میانش عقیق و درّ خوشاب .
نظامی .
فرستم قاصدی تا بازش آرد
بسان مرغ درپروازش آرد .
نظامی .
بسان میوه دار نابرومند
امید ما وتقصیر تو تاچند .
نظامی .
بیاستو نبود خلق را مکر بدهان
ترابکون بوده‌ای کون بسان دروازه .
معروفی‌بلخی.
کافر نعمت بسان کافر دین است .
معروفی‌بلخی.
آن روی‌اوبسان یك آغوش غوش‌خشك
وآن موی اوبسان یك‌آغوش غوشنه .
یوسف عروضی .
دل زافکار دقیق افکارومن در کارخود
روزوشب نالان وسرگردان بسان آسیا .
سلمان ساوجی ( بنقل فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸٦) . || سنگ افسان . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به‌فسان‌شود

**بسان .** [بَ‌سِ‌س] (اِخ). یا، بستان محله ایست‌درهرات. (مرات‌البلدان ج۱) (معجم البلدان). رجوع به‌بستان ومراصدالاطلاع شود .

**بسانابیدن .** [بَ دَ] (مص مرکب ) . بسانائیدن، بسانیدن، کنانیدن‌ومشروب کردن فرمودن. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌بسانیدن شود .

**بسانج .** [بَ‌نَ] (اِ). گیاهی‌است بهیأت هزارپای ورنگش مانند روناس‌سرخ‌میباشد و برپوست آن گره ها بود . چون آنرا بشکنند درونش زرد برآید . ( برهان ) . (جهانگیری ) . مؤلف انجمن‌آرا پس از نقل عبارت برهان می‌افزاید اصح بسبایج است وبسفایج معرب آن واصل اسم اوبس پایه یعنی بسیار پایه واین خطاست .مؤلف آنندراج پس از نقل عبارت انجمن‌آرا افزاید واین خطای برهان است که بسایج نوشته . نام گیاهی . ( ناظم الاطباء ) . و رجوع به‌فرهنگ شعوری ج۱ ورق ۱۰٤ وکثیرالارجل ، شود .

**بسانی .** [ بَ ] (ص ) بسیار وفراوان و افزوده ومتزاید . (ناظم‌الاطباء).

**بسانیدن.** [بَ‌دَ] (مص‌مرکب) . مشروب کردن‌وآب‌دادن . (ناظم‌الاطباء) و رجوع به بسانابیدن شود .

**بساو .** [بَ] (فعل‌امر). ازمصدر بساویدن (لغت فرس اسدی ص٤۱٦) . (اوبهی):
بجانم که آزش همان نیز هست
زهرسو بیارای‌وبیساودست (٦)
رجوع به‌،بساویدن ، پساویدن ، بسایدن ، شود .

**بساوایی .** [ بِ یی ] (حامص). لامسه. ( واژه‌های نوفرهنگستان ایران )

**بساوش .** [بِ وِ](حامص).لمس. پرواس. پرماس . بیساوش .مجش. || (اِ)لامسه.قوهٔ لامسه . حس لامسه . و رجوع به پسودن ، وبسودن‌شود.

**بساوند .** [بَ وَ] (اِ) . پساوند . قافیهٔ شعر ( برهان ) . ( اوبهی ) . (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف). (فرهنگ‌سروری). در اصطلاح عروض ، قافیه . (ناظم‌الاطباء) قافیهٔ شعر باشد و چون در دنبال شعراست پساوند خواندن بهتر است . (انجمن‌آرا). (آنندراج) :
همه باد و همه‌بند (۷) و همه‌سست
معانی بازگونه بابساوند .
لبیبی (بنقل فرهنگ سروری ) . ورجوع به‌پساوند وشعوری ج ۱ ورق ۱۵۸ شود. || هردوچیزرا گویند که‌بایکدیگرمناسبتی داشته باشند . (برهان) . هردو چیز که با هم مناسبت ومشابهتی داشته باشند .(ناظم‌الاطباء) .

**بساونده .** [بَ وَ دَ یا دِ ] (ن ف) . لمس کننده . (فرهنگ‌دکتر معین) . ||(اِ) حس‌لامسه. (فرهنگ‌دکتر معین) .

**بساویدن.** [بَ دَ] (مص‌م) یاپساویدن. تماس‌پیداکردن. بسودن، لمس کردن(۸) . (واژهای‌نو فرهنگستان ایران )متعدی آن بسایانیدن.امساس (منتهی الارب) : بروغن وآب که‌اندر جام کنی یك بادیگر نیامیزد ولکن بیساوند بر سطح میان ایشان . (التفهیم) .
مرگوهر خرد رانبساود
نه هیچ مدبری ونه شیطانی.
ناصرخسرو .
چنان‌درشت مباش که‌هرگزت بدست‌نبساوند (منتخب قابوسنامه ص ٤۰) .

**بساویده .** [بَ دَ یا دِ ] (ن‌مف)لمس شده ، بسوده ، دست مالیده ، (فرهنگ دکتر معین) .

**بساهنگ .** [بَ‌هَ](اِ). آهن‌پارچه‌بافی برای سفت کردن آن . (شعوری ج۱ورق ۱۷۳) رجوع به ، پساهنگ ، شود .

---

(۱) ن ل : شادباش . (۲) ن‌ل : ندید (۳ و ٤) ن ل : وی . (۵) ن‌ل : نکنی هیچ کار روزدراز کار تو شب بود - چو خر بیواز . (بنقل فرهنگ اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۱۷۳) . (٦) ن‌ل : زهر سو بیابی بساود بدست .
(۷) ن ل : خام ( بنقل فرهنگ خطی کتابخانه مؤلف) .
(8) Toucher .

**بسایط .** [بَ یِ] (ع اِ)(۱) یا بسائط ج بسیطه ، مقابل مرکبات . امهات .چیزهای مفرد بدون ترکیب: عناصر اربعه (فرهنگ نظام ) . چیز های مفرد بدون ترکیب : قدماعناصر اربعه را از بسایط بشمار می آوردند. (فرهنگ دکتر معین) . || ادویهٔ مفرده ؛ گیاهان طبی . ( فرهنگ دکتر معین ) || اصطلاح منطقی قضیه‌های بسیطه .

**بساییدن .** [بَ دَ] (مص) رجوع به بسودن و پسودن و بسائیدن شود :

یکی شارسان کرده دارد ز سنگ
که نبساید آنرا بچنگل پلنگ .
فردوسی .

**بس انبار .** [بَ اَ] (اِخ) .دهی به چهارده فرسنگ و نیمی شمال احمد حسین .
(یادداشت مؤلف) .
رجوع به ، احمدحسین، ولیراوی ، درهمین لغت نامه شود .

**بسباس .** [بَ] (اِ ) یا بسبساش .هرزه و بی معنی (برهان). ( رشیدی). (ناظم الاطباء). ( فرهنگ نظام). بمعنی سخن هرزه و بی معنی (انجمن آرا) .(آنندراج) .(جهانگیری). (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۸) (سروری):

ای (۲) گران جان قلتبان بس بس
زین فضولی و حکمت بسباس .
مختاری غزنوی( بنقل انجمن آرا- آنندراج، جهانگیری ، رشیدی و فرهنگ نظام ) .

ضمیرش وعاء انیسون و قرنه و بسباس و شیرین کاری اعمالش تشریب شربت ریواس . . .
(درهٔ نادره بتصحیح دکتر سید جعفر شهیدی چاپ ۱۳۴۱ طهران ص ۹۷). || (ع) درعربی بزباز (برهان)(۳) یک نوع گیاه معطر. (ناظم الاطباء) بعربی دوایی است که آنرا بزباز و بسباسه هم گویند . (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۸) .
بسباس ، بسباسه ، بسبس، رازیانج ، (دزی ج ۱ ص ۸۳) . رازیانه . راز یانج (۴) انکزان . نامی است که در مغرب و اسپانیا به رازیانج میدهند. (ابن بیطار ص ۹۵ و ترجمهٔ فرانسوی آن ج ۱ ص ۲۲۷). لفظ مذکور معرب بزباز است نه فارسی. (فرهنگ نظام). در صیدنهٔ ابوریحان آمده است که برگ جوزبویا را چون ازدرخت جدا سازند بسباس گویند و بگفتهٔ دیگر جوزبویا و بسباس از یک درخت است که در اقاصی بلادهند بود برخی منبت آن راسور و برخی زمین جاوه دانسته اند بسباس را برومی زادیقوس گویند و بسریانی بسباس و منقول مخلصی آورده اند که او را بیونانی طریفولیا و طریفولین گویند وفرازی گوید اهل هند، وسند، آن راجادوبوی گویندو بپارسی سبزدار نامندو بقول بعضی بهندی آن را ابرسنارو ا ( کذا) گویند.(از ترجمهٔ صیدنه، نسخهٔ خطی کتابخانه مؤلف). ورجوع به بسباسه شود .
— بسباس صخری، بسباس بحری، بسباس هند. ( دزی ج ۱ )

**بسباسا .** [بَ] (اِ معرب). بسریانی نوعی از حرمل عربی است و آن دوایی باشد که برگ آن مانند برگ بید بود لیکن کوچکتر از آنست و گل آن مانند یاسمن سفید و خوشبو میباشد و حرمل عربی را یونانی مولی بکسر لام و بفارسی صندل دانه خوانند . (برهان) . (هفت قلزم ) . (از انجمن آرا) . (آنندراج) .نوعی از حرمل (ناظم الاطباء) . ورجوع به ، بسباس ،شود .

**بسباسه .**[بَ سَ]( اِ معرب) . یا بسپاسه (۵) و بزباز درختی است در عرب مشهور بخورد مردم وستور آید ومزه وبویش بمزه وبوی کزرماند . ( منتهی الارب) . معرب بزباز بهندی جاوتری گویند . ( غیاث ) . ( آنندراج ) . بشیرازی . بزباز گویند . (اختیارات بدیعی) درختی بود.(مهذب الاسماء). بزبار ( ناظم الاطباء ) . ابن ماسویه گوید پوست کوزبواست. ( ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بمعنی رانه باشد . ( جهانگیری ) . حرمل عربی است.(مخزن الادویه). پوست دوم جوزبو است . دار کیسه . جار کون. چار کون . (فرهنگ دکتر معین) .
قشر المقص . جوز بویا .
|| گل درخت جوزبویا که سابقا در تداوی مورد استعمال داشته است. (فرهنگ دکتر معین). گل درخت قرنفل است ومیوهٔ درخت قرنفل جوزبویاست که آنرا جوزالطیب نیز گویند ابن بطوطه . و رجوع به فهرست مخزن الادویه وابن بیطار وترجمهٔ فرانسوی آن ص ۲۲۲ و نخبة الدهر ص ۱۵۴ و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۷۷ و دزی ج ۱ و اختیارات بدیعی .و بسباس شود.

**بسباسة .** [بَ سَ] (اِخ).نام زنی از بنی اسد . ( منتهی الارب) . وامرؤ القیس در این شعر از وی نام برد :

الازعمت بسباسة الیوم اننی
کبرت وأن لایشهد اللهو أمثالی .
(از تاج العروس).

**بسباسة .** [بَ سَ] (اِخ ) . دخت ابرههٔ حبشی.او وبرادرش مسروق بن ابرهة از ریحانه دختر علقمه باشند که سابق زن ابو مره [مُ] بود و ابرهه بزور از وی بستد. (طبری ج ۱ ص ۵۵۰) .

**بسباسی .** [ بَ](اِخ ) . ابن ابی اصیبعه در ذیل شرح حال ابن جلجل و در بارهٔ ترجمان کتب یونان بعربی گوید ، در آن زمان ( ۳۴۰ ق ) در قرطبه گروهی از اطبا بودند که درزمرهٔ محققان بشمار میرفتند و در بارهٔ استخراج مجهولات ادویه(عقاقیر) کتاب دیسقوریدس و برگرداندن آن بعربی بسیار کوشا بودند که از آنجمله‌اند: محمد معروف به (شجار) گیاه شناس ونیز مردی معروف به بسباسی و دیگران . (از عیون الانباء ب ۴۷ ) .

**بسباش.** [بَ] (اِ).رجوع به ، بسباس ، وفرهنگ جهانگیری ، شود .

**بسبامی .** [بَ] (اِخ).یا بسامی یا بشامی. رجوع به ، بسامی ، شود .

**بسبایج .** [بَ یِ] (اِ) معرب بسپایه . اضراس الکلب (۶) . بسفایج . رجوع به . بسپایه. بسپایک و ابن بیطار و ترجمهٔ فرانسوی آن ص ۲۲۰ شود .

**بسبب .** [بِ سَ بَ](حرف اضافه مرکب) بجهت و بدلیل . (ناظم الاطباء) . و رجوع به ، سبب ، شود .

**بسبة.**[بَ بَ](اِخ).رجوع به، بسبط،شود.

**بسبة .** [بَ بَ] (اِخ) . نام یکی ازقرای بخاراست . (از معجم البلدان) . ( از لباب الانساب) . رجوع به ، بسبط [بَ بَ]شود
— بسبهٔ سفلی،بگفتهٔ اصطخری از اعمال فرغانه است . (از معجم البلدان)
— بسبهٔ علیا ، این محل نیز بگفتهٔ اصطخری از اعمال فرغانه است و نخستین ناحیه از نواحی فرغانه است هنگامی که ازسوی خجند بدان در آیند . (از معجم البلدان) .

**بس بره.** [بَ بَ] (اِ).درتداول عوام چوبی پهن افقی که بر سر بیل وزیر دسته گذارند تا بیل زن پای بر آن نهد و فشار پای را بر فشار دو دست درفروبردن بیل بزمین مزید کند. (یادداشت مؤلف) .

**بسبر .** [بَ بَ] (اِخ).دهی است بهمدان. ورجوع به، صائن الدین عبدالملک بن محمد بسبری،درهمین لغت نامه شود .

**بسبس.**[بَ بَ] (ع اِ). زمین بی آب و گیاه ج ، بسابس . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). بیابان خالی . (مهذب الاسماء) . بیابان خشک . زمین خالی (دزی ج ۱ ص ۸۳ )
|| درختی است که از آن پالان سازند یا باین معنی صواب سبسب [سَ سَ] است . (منتهی الارب).درختی که از آن پالان سازند (ناظم الاطباء) .
|| در حاوی نقل میکند که او را از بلاد هند نقل کنند باطراف و بهیئت پوست درخت ماند واو را بجهت بوی خوش در مجمرها بسوزند و این تعریف کافی نیست و این صفات دلالت کند بر آنکه اوبسباس

---

(1) Les éléments .

(۲) که ( رشیدی) . (۳) بسباس بمعنی Fenouîl در مغرب و اسپانی این کلمه را برازیانج اطلاق کنند در الجزایره Besbès گویند «لك ص ۲۲۷» (نقل ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین ، بسباس) . ورجوع به (فرهنگ دکتر معین) شود.

(٤) Myristica moschata . (٥) Macis . (٦) Polypode .

است. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مولف ورق ۲۴ ب).

**بس‌بس.** [بُ یا بَ یا بِ] (ع اِ). کلمه‌ایست که بدان گوسفندان را خوانند وشتران را زجر کنند و ناقه را انس دهند برای دوشیدن شیر. (منتهی الارب) ، (ناظم الاطباء) .

**بس‌بس .** [بَ بَ] (اِخ) . ابن عمروجهنی [جُ] هم سوگند بنی ساعدة بن خزرج (از الاصابة ج ۱ قسم اول ص ۱۸۶) . یکی از انصار و صحابه است و در غزای بدر حضور داشته ، (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به منتهی الارب والاستیعاب و امتاع الاسماع ص ۶۳ ، ۶۵ ، ۶۷ و بسبسة شود .

**بسبسة .** [بَ بَ سَ] (ع مص) سرعت نمودن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

|| بلفظ بس بس خواندن (منتهی الارب) بلفظ بس‌بس خواندن ناقه را . (آنندراج) وبسبسة بالغنم اوالناقة : بلفظ بسبس خواندن گوسپند یا شتر را . ( ناظم الاطباء ) .

|| مداومت کردن برچیزی. (منتهی الارب) مداومت کردن ناقه بر چیزی (آنندراج ). بسبسة الناقه ؛ مداومت کردن ماده شتر بر چیزی . (ناظم الاطباء) .

**بسبسة .** [بِ بِ سَ] (اِ) مو . تامساورت تا مشاورت . (۱) کمون الجبل ، (یادداشت مؤلف) .

**بسبسة .** [بَ بَ سَ] ( اِخ ) . بسبسة بن عمرو بن ثعلبة بن خرسة بن زید... هم‌سوگند بنی‌طریف بن الخزرج بن‌ساعدة... بود و بگفتهٔ ابن اسحاق وی را بسبس نیز گویند رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۵۲ . و بسبس بن عمرو والاستیعاب ص ۷۱ . وامتاع الاسماع ص ۶۳ شود .

**بسبط .** [بَ بَ] (اِخ) ؛ موضعی است . (منتهی الارب) . (آنندراج) . رجوع به بسبة ، شود .

**بسبط .** [بَ بُ] (اِخ) . کوهی است از کوههای سراة وتهامه . (معجم البلدان) .

**بسبی .** [بَ یا بَ بَ یی] (ص ن) منسوب به بسبة از قرای بخارا . (لباب الانساب) . (سمعانی) . (معجم البلدان) . و رجوع به بسبة ، شود .

**بسبی .** [بَ یا بَ یی] (اِخ) . احمد بن محمد بن ابونصر بسبی (از محدثان بود) و برحسب نقل سمعانی از ابوکامل بصیری منسوب به بسبة از قرای بخار است . ( از معجم البلدان) و رجوع به اللباب ص ۱۲۱ شود.

**بسبیلة .** [بَ لَ] (اِ) نوعی جلبان [جُ] (دانه خلر) بزرگ چه سبز رنگ ودرنزد مردم مصر بهتر از جلبان باشد [ مفردات ابن بیطار ص ۹۵) صحیح کلمه چنانکه لکلرک آرد بسیله [بِ لَ] است رجوع به بسیله، شود.

**بس‌پایک .** [بَ یَ] (اِ) . رجوع به ، بس پایه ، شود .

**بسپایه .** [بَ یَ] (اِ) (۲) یا بسپایج ، دارویی باشد و آن بیخ گیاهی است گره دار شبیه به هزار پا و معرب آن بسفایج است و بتعریب اشتهار دارد و بتازی اضراس الکلب و ثاقب الحجر خوانند. مسهل سوداست. (برهان). (منتهی الارب) . (از انجمن آرا). (از آنندراج) (سروری). گیاهی است بر هیئت هزار پا و بر پوست آن گره‌ها بود و رنگش به روناس ماند وچون بشکنند درونش زرد بود، بسفایج معرب آن وبعضی بسپایج فارسی دانسته‌اند. (رشیدی).



بسپایه

گیاهی گره دار و شبیه هزار پا که بسفایج معرب آنست . (ناظم الاطباء ). ریشه ایست دوایی که از آن شعب متعدد میروید . معنی لفظی آن بسیار پایه است بجهت شعب و شاخهای آن و معرب آن بسفایج است . ( فرهنگ نظام ) . بس پایک . بس پایه. کثیرالارجل. بس گوی. بر گوی. تشتیوان . بولو بودیون (۳) فولوفودیون. سقی رغلا. سکی رغلا. سرخسی از نوع سرخسیان از گروه سرخسها جز ودستهٔ نهانزادان آوندی تقسیم برگ این گیاه فقط یکبار انجام میشود ولی عمیق است. در ایران درنواحی مازندران و گیلان و گرگان فراوانست . (فرهنگ دکتر معین) .

**بسپورس .** [بُ پُ رُ]. (اِخ) (۴) شهر باستانی بکرانهٔ شرقی شبه‌جزیرهٔ کریمه که بروی آن بندر کنونی کرچ (۵) . بناشده است . (فرهنگ ایران باستان ص ۲۴۰ ح)

**بست .** [بَ] (اِ) سد . (برهان) . (هفت قلزم) . سد نمودن . (انجمن آرا) . (آنندراج). بستن وسد کردن . (فرهنگ نظام) . بند وسد . ( ناظم الاطباء ) .

|| (مص مرخم) بستن :

هم از بامدادان در کلبه بست
به از سود وسرمایه دادن زدست
سعدی (بوستان) .

وحصارها بر آمل و ساری بست فرمود و بکهستانها قلعه‌هاساخت. (تاریخ طبرستان)

— بست و بند ، یعنی استحکام وضبط . (رشیدی) .

— بست و بند ، در تداول عامه ، اصلاح کردن : بست و بند این کار با شماست .

|| بست و بند ،زدوبندهای سیاسی واداری. (فرهنگ دکتر معین). و بیشتر بندوبست معمول است . رجوع به بندو بست شود .

— بست وگشاد، رتق وفتق. اصلاح امور :
وکاهلی را خرسندی مخوان که نقش عالم حدوث در کارگاه جبر وقدر چنین بسته‌اند که تا تو دربست و گشادکارها میان جهد نبندی تراهیچ کارنگشاید . (مرزبان‌نامه).

— بن بست . جاییکه ازیکسو آمدشدن توان کردن ، کوچهٔ بن‌بست .

— پای بست ، پای بند ، مقید :

که چون ملک ایرانم آمد بدست
نخواهم بیکجا شدن پای بست .
نظامی .

درین بوم بیگانه کم کن نشست
مکن خویشتن را بدو پای بست.
نظامی .

از ایشان بمایکیک آید بدست
بپرسیم ازو چون شود پای بست .
نظامی .

— || پایه و اساس بنا :

خواجه دربند نقش ایوانست
خانه از پای بست ویرانست .
(گلستان) .

سرایی کنم پای بستش رخام
درختان سقفش همه عودخام .
سعدی (بوستان) .

— چوب بست ، چوبها و تیرهای بهم‌بسته که برای صعود بنا وعمله در ساختن‌عمارت نصب میشود . (فرهنگ نظام) .

— داربست ، محوطهٔ که دارای ستونهای چوبی و سقف مشبک چوبی است که بر آن شاخهای درخت انگور و امثال آن می‌بالد.(فرهنگ نظام) .

— دربست ، تمام خانه ودکان وغیره : من یک خانه‌دربست خریدم. (فرهنگ نظام). ماشین‌را دربست کرایه کردیم .

— سنگ بست، بنای سنگی، دژ مستحکم واستوار :

زمهد زر وگنبد سنگ بست
مهیاش کردند جای نشست .
نظامی .

بلی کاینچنین گوهرسنگ بست
بدولت توان آوریدن بدست .
نظامی .

---

(۱) Méum .

(۲) معرب از بس بمعنی بسیار ، وپایه = پای بمعنی بسیار پای . Polypode = Polypodium vulgare (گیاه‌شناسی گل گلاب) . دریونانی Polupodhion بهمین معنی« لك ۱ ص ۲۲۰ » حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین : بسپایه) .

(۳) ظ : بولیدیون . (۴) Bosporos . (۵) Kerch.

دوبرج وزین زین دژسنگ بست
زبرج ملك دور درهم شکست .
نظامی .

— شکست‌وبست ، رتق وفتق ، واو کسی است که در حکم برا او غلبه نتوان کرد و در شکست و بست با او گفتگو و برابری نمیتوان نمود . ( بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۰ ) .

|| اسیر کردن . بندی کردن :
(الب ارسلان) بالشکری جراره در کثرت ستاره و صولت سیاره از پهلوانان گزیده و مردان پسندیده روی بری آوردوبظاهر آن درحق کسر و شکست شیاطین جبابره وقهر وبست ملاعین فراعنه کرد آنچه کرد.(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۷) .

|| محکم کردن . مهروموم کردن :
نخستین که برنامه بنهاد دست
بعنبر سرخامه را کرد بست .
فردوسی .

|| رفتن و فراخ گام رفتن .(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

|| سبقت نمودن دردویدن . (آنندراج) . سبقت نمودن در دویدن وپیشی گرفتن . (ناظم‌الاطباء) .

|| عاشق وکسی که دلش گرفتار دیگری بود . (ناظم‌الاطباء) .

|| عمامه‌ایکه بروی‌سرپیچند (ناظم‌الاطبا).

|| عدد یکصد . ( ناظم‌الاطباء ) (۱) .

|| قسمت آبیرا نیز گویند که برزیگران در میان خود کرده باشند. (برهان).(ناظم‌الا-طباء ) . قسمت آبی را که برزیگران در میانه خود تقسیم کرده‌اند نیز گویند و منشاء آن بستن و گشادن آب بوده . (انجمن‌آرا) (آنندراج) ( ازهفت قلزم) قسمت آب که برزگران برهم بخشند . (فرهنگ‌اسدی) . قسمت آبی که‌بهربرزگر درآب مشترك میرسد ، در این صورت از مصدر بستن است که در اینجا ازباب آب بستن‌بزمین استعمال‌شده. (فرهنگ‌نظام):
وگرش آب نبودی و حاجتی (۲) بودی
زنوك هرمژهٔ آب راندمی صدبست .
خسروانی .
( بنقل فرهنگ اسدی ص ۴۷ )

|| کوه . (برهان).( هفت قلزم ).(ناظم‌-الاطباء ) .

|| شهربناه . ( ناظم‌الاطباء ) .

— دیواربست . حصار شهر ، و از پشت دیواربست شهر وحوالی وحوائل بااحزاب حراب جرأت مناحرت ومناجزت نکرد ... ( درهٔ نادره بتصحیح دکتر شهیدی چاپ تهران ۱۳۴۱ ص ۲۸۳ ) .

|| دریکه بطور عمودی بالا و پایین رود و درمصب رود یانهر برای سد کردن آب یا رها کردن آن بکار رود . ج ، بستان (از دزی ج ۱ ص ۸۳ ) .

|| گره . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) .(هفت قلزم)عقده، گره . (فرهنگ دکترمعین).

|| پناه گاه، دراینزمان اصطلاح شده‌مردی که از بیم باصطبل پادشاه گریزد یا در مرقد امامزاده پناه برده بنشینندتا بحقیقت‌امر او برسند گویندبست نشسته . (انجمن‌آرا) (آنندراج) . در بهار عجم نوشته که بر دورمزارات‌حضرات بفاصلهٔ یك کروه کمابیش از جهت منع در آمدن دواب چوب بست کنند و بر گنهکاری یا دادخواهی که در آن بست‌درآید کسی مزاحم حال‌او نمیتواند شدوخدمهٔ‌مزارات‌مقدسات بحمایت دادخواه فراهم آمده داداوازبیداد گرستانند وبجای چوب‌بست‌زنجیر بست‌هم کنند (آنندراج) .
پناه‌گاه وجاییکه‌مردم‌بآن‌پناه‌آورده‌متحصن شوند . (ناظم‌الاطباء) . محوطه‌ایکه اگر مقصر در آن واردشود حکومت باو دست نمی‌یابدمثل‌مساجد بزرگ‌ومزارهای‌مقدس وسرطویله شاه واعیان بزرگ ، فلان‌قاتل در مسجدشاه بست نشسته . عموماً در جلو محوطهٔ بست زنجیر کشیده است که زنجیر بست‌نامیده می‌شود ... لفظ مذکور مأخوذ ازبستن است چه دربست مذکورپناه گیرند محفوظ وراه مخالفین اوبه‌اوبسته است(از-فرهنگ نظام). ورجوع به بست‌شکستن‌و بست‌نشستن شود.
پناه جای گناهکاران را ، از امکنهٔ مقدسه وبقاع متبرکه چون مکه یاروضهٔ رسول ص ومقبرهٔ امامان وامامزادگان‌و در خانهٔ‌شاهان ومردمان‌بزرگ‌ودرزمان‌قاجاریه‌تلگرافخانه اصطبل‌همایونی‌وخانهٔ مجتهدین که‌بدانجای پناه برند تا از تعقیب مصون مانند وپلیس وضابطین وعمال قضا ، یاحکام عادةً بآنان تعرض نتوانندکرد وازآنجا بیرون‌نتوانند آورد.مأمن ملجاء،بست‌اطراف‌صحن‌حضرت رضا ع (مجمل‌التواریخ گلستانه ص۴۳۲).
خرد ازهرخللی بست‌وزهرغم‌فرج‌است
خرداز بیم‌امانست‌وزهردرد،دعاست(۳)
ناصرخسرو .
زبست‌عشق‌اگرعاقلی‌بیابیرون
حصارعافیتی‌نیست بهترازز نجیر
محسن‌تأثیر (بنقل‌آنندراج) .

— بست بالا خیابان ، قسمتی از خیابان معروف به بالا خیابان مشهد بعرض ۲۲ ذرع و امتداد ۹۰ ذرع که نهر بزرگ چشمه گیلاس (چشمهٔ گلسب [گ ُ ل َ ]) از وسط آن میگذرد ورفتن حیوانات بدانجا ممنوع است و در قدیم مقصران در آنجا بست می‌نشستند . رجوع به‌مطلع‌الشمس ج ۲ ص ۲۳۸ شود .

— بست پایین خیابان ، قسمتی از خیابان معروف به پایین خیابان مشهد بعرض ۲۲ ذرع وامتداد نود ذرع است و مانند بست بالاخیابان نهر چشمه گیلاس از میان آن میگذرد وهردوبست‌جزوخیابان علیاوسفلای مشهد است وصحن کهنه فاصلهٔ میان‌دوبست است . رجوع به مطلع الشمس ج ۲ ص ۲۳۸ شود .

— بست شکستن، ازحد تجاوز کردن . (غیاث).(آنندراج) . (فرهنگ‌دکترمعین).
شکستن وازبین بردن مانع :
برده ازدل که خیال‌بت بدمست‌مرا
که‌شکست‌است‌ندانم‌کراین‌بست‌مرا
(آنندراج) .
دست بپایین نبری‌دست‌را
نشکنی‌از بیخردی بست‌را
ایرج‌میرزا ، زهره ومنوچهر (بنقل‌فرهنگ دکترمعین) .

— || شخص‌بست‌نشسته راازبست‌بزوربیرون آوردن ، فلان حاکم بست مسجد شاه را شکست . (فرهنگ نظام) .

— بست‌نشستن، درجای بست‌رفتن وماندن فلان شخص‌را حاکم می‌خواست‌بگیردرفت بست‌نشست . (فرهنگ‌نظام) . رجوع به بست‌بمعنی پناهگاه‌شود :
گریزگاه دل‌خسته ، زلف‌چون‌شست‌است
ستم رسیده علاجش نشستن بست است .
میرنجات(بنقل‌آنندراج).
بسته‌است بمردم سرره چشم‌سیاهش
خون کرده ودربست نشستست نگاهش .
محسن‌تأثیر (بنقل‌آنندراج) .

|| پارهٔ فلزی است که برای استحکام بـه صندوق‌وغیره‌می کوبند : صدلی‌ما، شکسته بود بست زدیم . (فرهنگ‌نظام) .

— بست‌زدن ، پارهٔ مفتول‌یا تختهٔ آهنی که برای وصل نمودن چینی یا ظروف دیگر شکسته واستحکام صندوق و غیرآن بآنها زنند : کاسه چینی ما را بند زن‌چهار بست زد. (فرهنگ‌نظام ، بستن) .

|| در تداول امروز تکه کوچك تریاك که بحقهٔ وافور چسبانند کشیدن را . رجوع به فرهنگ نظام شود .

— بست چسباندن، چسباندن بست تریاك برسرحقهٔ‌وافور . (فرهنگ دکتر معین) .

(۱) ظ : عدد بیست و در این صورت بکسر ب مخفف بست باشد رجوع به بست [بِ] شود .
(۲) ظ ، حاجتش .
(۳) ن ل : شفاست .

— بست زدن ، کشیدن یک بست تریاك بر ویم بستی بزنیم .
— بست کشیدن ، کشیدن یك بست تریاك بر ویم بستی بکشیم .
|| ودر این کلمات بصورت مزید مؤخر امکنه آمده است ! جر بست .سنجبست . مجبست ( یادداشت مؤلف ).

**بست** . [ بِ ] (ص). مخفف بیست که ترجمهٔ عدد عشرین است . (غیاث) . (آنندراج). (شعوری ج ۱ ورق ۲۰۰) . توصیفی عددی بیست، ودودفعه‌ده (ناظم الاطباء). عدد بیست که لفظ دیگرش عشرین است لفظ مذکور مخفف بیست است و در فارسی هندوستان همان مخفف ( بست ) در تکلم و نثرهم استعمال می کنند که غلط است . (فرهنگ نظام) .

**بست** . [ بَ یا بِ ] (اِخ). وادیی بسرزمین اربل از ناحیهٔ آذربایجان در جبال . (از معجم البلدان) نام وادیی در اربل. (ناظم - الاطباء ) . رودی است در اربل از ناحیهٔ آذربایجان (مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۰۰).

**بست** . [ بِ ] (اِخ) نام دیهی است بکردستان سزاردلان ( انجمن آرا ) . ( آنندراج ) . دهی است از دهستان خور خوره دیواندره شهرستان سنندج که در ۲۴ هزار گزی باختر دیواندره در دره شمالی کوه چهل چشمه در کوهستان واقع است. سرزمینی است سردسیر با ۳۰۸ تن سکنه. آبش از چشمه، محصولش، غلات، حبوب، شغل مردمش زراعت، گله‌داری، صنایع دستی زنانش جاجیم بافی وراهش مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بست** . [ بُ ] ( اِ ) گلزار ( برهان ) بمعنی گلزار نیز آمده که آنرا بستان گویند (انجمن آرا). (آنندراج). (جهانگیری). (هفت قلزم) . ( ناظم الاطباء ). باغی که در آن گل یا میوه یا هردو باشد دراینصورت لفظ مذکور مخفف بوستان ( جای بو ) است که در معنی باغ استعمال میشود چه در باغ چیزهای خوشبو ازمیوه و گل هست، لفظ بسد [ بُ سَ ] مبدل بست مذکور است. (فرهنگ نظام) || جایی را نیز گویند که میوه‌های خوشبوی در آنجا بهم رسد. (برهان). (۱). (ناظم الاطباء) جایی را گویند که میوه‌های خوش بو در آنجا بسیار باشد (جهانگیری). (هفت قلزم) رجوع به بسد [ بُ سَ ] شود . جوالیقی در المعرب آرد :
واز لفظ بستان کلمهٔ بست [ بَ ] آمده و آن فارسی است چه هیچیك ازثقات کلمهٔ عربی مرکب از [ ب س ت ] نیاورده است ( جوالیقی ص ۵۴ س ۱ ) .

**بست** . [ بُ ] (اِ) یا بستاوند. پشته، گریوه، زمین ناهموار. (فرهنگ دکتر معین). رجوع به بستاوند شود .
|| وقتی است منحوس بمقدار دوازده ساعت که بعد از سه شبانه‌روز به سبیل دور میاید مبدأ آن ازهنگام ابتداء اجتماع شمس و قمر است، بهندی آنرا بهدرا گویند (غیاث) (آنندراج) .
باصطلاح نجوم وقت نحسی را گویند که ابتدای آن از اجتماع شمس و قمر است ودوازده ساعت امتداد دارد و بعد از سه شبانه روز برسبیل دور برمیگردد . (ناظم الاطباء).
|| محور سنگ آسیا . (ناظم الاطباء). || || گندم بریان (ناظم الاطباء ) .

**بست** . [ بُ ] (اِخ) (۲) یا آبست نام ولایتی. (برهان). مملکتی. (ناظم الاطباء). نام ولایتی است از خراسان و از آنجاست ابوالفتح بستی وزیر سلطان محمود . (انجمن آرا) . (آنندراج) . نام شهری (شرفنامهٔ منیری) . (هفت قلزم) . شهری است از ایران (غیاث). نام ولایتی است در خراسان ایران . (فرهنگ نظام) شهری بزرگ است [ از حدود خراسان ] با بارهٔ محکم برلب رود هیدمند نهاده با ناحیتی بسیار ودر [ دَ رِ ] هندوستان است است وجای بازرگانان است ومردمانی اند جنگی ، دلاور وازاو میوه‌ها خیزد که خشك کنند وبجایها برندو کرباس وصابون خیزد ابوالفتح بستی از این شهر است . (حدود العالم) .
از اقلیم سیم است . . . شهری وسط است وهوایش معتدل و آبش از رود، ارتفاعاتش خرما، غله‌واندکی میوه باشد (نزهة القلوب) و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .
مؤلف معجم البلدان آرد، شهری است میان سجستان وغزنین وهرات و گمان من اینست که ازاعمال کابل باشدزیرا که اخبار وفتوحی که‌ما ازاو یافته‌ایم و بمارسیده مقتضی این قیاس وصحت آن میباشد شهر بست که مزاجاً گرم وهوایش حدتی داردو امروزه آنرا گرمسیر مینامند انهار و باغات زیادداردولی خرابست از بعضی فضلا پرسیده‌اند که بست چگونه است گفته‌است مثل تثنیهٔ اوست یعنی بستان است . رجوع به معجم البلدان شود، مؤلف مرآت البلدان آرد: بست ازشهرهای سیستان ودر دویست وبیست‌هزارذرعی قندهار ودر نقطهٔ غربی جنوبی واقع شده ورود هیرمند از حوالی آن میگذردومسافت آن تاغزنین سیصدمیل است مدتی آنرابست مینامیده‌اند ودر اوایل دولت امیرسبکتکین مقارن سیصد وشصت وهفت هجری طغان نامی حصار بست را مسخرداشت ودر آن زمان بای توزنامی قصد طغان نموده او را از بست بیرون کرد و طغان ملتجی بامیر سبکتکین شده ووی بای توزرا منهزم و طغان را بامیری بست منصوب کرداما طغان پس از چندی خراج نگزارد ومیان وی وسبکتکین جنگ در گرفت وطغان بهزیمت شد وقلعه بست امیر سبکتکین راشد و بطوریکه از تواریخ مستفاد میشوددرزمان شاه عباس ثانی هنگامی که‌متوجه فتح قندهار بود یکی ازسرکردگان وی محراب‌خان قلعهٔ بست را بسال هزار و پنجاه وهشت تنگوزئیل بگشود. (ازمرآت البلدان) .

ززابلستان تا بدان روی بست
بنوی نوشتند عهد درست .
فردوسی .

ززابلستان تا بدریای بست (۳)
بدوداد بنوشت عهد درست .
فردوسی .

خروشان همه زابلستان وبست
یکی را نبدجامه بر تن درست.

بدو بخشید مال خطهٔ بست
فرخی (بنقل انجمن آرا) .

تابود سیستان برابر بست
تابود کش برابر نخشب .
فرخی .

امیر محمور از بست تاختن آورد .(بیهقی) . ناحیتی است از غور پیوسته به بست . (بیهقی) . بست بدو مفوض شد (بیهقی).

چون منصفی نیابی چه معرفت چه جهل
چون زال زرنبینی چه سیستان چه بست .
خاقانی .

بده اریخته‌شد و گرنی نی
نه تو در بصرهٔ نه‌من در بست .
انوری (بنقل انجمن آرا).

ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ وجغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی چاپ ۱۳۳۷ بنگاه ترجمهٔ ونشر کتاب ص ۳۶۸-۳۶۹ به بعد ومعجم البلدان ، مراصد الاطلاع ، دزی ج ۱ ،شعوری ج ۱ ورق ۲۱۲ رشیدی ص ۱۶۸ الجماهر ص ۲۰۷ روضات ص ۲۶۲ تاریخ سیستان، نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۷۸ مجمل التواریخ والقصص ص ۴۳۴ ، حبیب - السیر چاپ قدیم ج ۱ صفحات ۲۵۲ ،۲۷۶، ۳۳۱، ۳۳۰، ۳۳۹، ۳۳۰، ۴۱۱، ۴۱۲ تاریخ مغول عباس اقبال ص ۵۰ التفهیم ص ۱۹۹ ماللهند ص ۲۹۷ س ۱۳ تاریخ بیهقی ص ۱۰۶۷، ۱۰ ، ۱۲۵ تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۹۴ معرب جوالیقی ص ۵۴

(۱) بست baçt وبسد(باغ) «یوستی بندهش ۸۸» (حاشیه برهان قاطع مصحح دکترمعین : بست).
(۲) در پهلوی Bust‘Bast « مارکوارت شهرستانهای ایران ۱۷» و Bustik (بستی منسوب به بست) « اونوالا ۳۹۸ ؛
(۳) شاید رود هیرمند باشد ؟

س ۱۱۱ تاریخ کرد ص ۲۰۷ تتمهٔ صوان‌الحکمه ص ۳۵ اخبار الدولة السلجوقیه ص ۷ ، ۱۵ ، ۹۲ ، و فیات الاعیان ج ۲ ص۱۲۹ س۱۲ وحاشیهٔ همان صفحه،دیوان رودکی ، ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۷۹ شود .

**بست .** [بُ] (اِ خ). نام‌قلعه‌ایست مشهور (برهان) . (هفت قلزم) . (ناظم الاطباء) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . قلعه‌ایست بحدود افغانستان . رجوع به ، جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی چاپ ۱۳۳۷ بنگاه ترجمه‌ونشر کتاب‌ص ۳۶۸ - ۳۶۹ به بعد ) شود .

**بست .** [بُ] (اِ خ). بشت. ازبلوك نیشابور است مرحوم قزوینی در تعلیقات لباب‌الالباب ج۱ ص ۴۴۰ در بارهٔ کلمهٔ دوغ آباد می‌نویسد :

قصبه‌ایست از محال نیشابور ، در کتب جغرافی عرب یافت نشد ولی در دمیة‌القصر در طبقات شعراء نواحی نیشابور در ترجمهٔ ابومحمد دو غبادی گوید،دوغباد قریه‌ایست از ناحیهٔ بست و واضح است که مقصود بست سجستان نیست بلکه بست در اینجا لغتی است در بشت‌وآن ازبلوك معروف نیشابور است مشتمل بر قرای بسیار (یاقوت) در معجم‌الادبا گوید :

دوغاباد قصبه‌ایست از اعمال زواره و زواره از رساتیق نیشابور است .

بست و دوغ آباد هم اکنون در خراسان هست و جزء توابع تربت‌حیدریه می‌باشد . رجوع به ، جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی چاپ ۱۳۳۷ بنگاه‌ترجمه و نشر کتاب ص ۴۴۰ شود .

**بست .**[ بُ] ( اِ خ ).از توابع باد غیس است . رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص - ۱۵۳ .

**بستا .** [ بِ] ( اِ).اوستا . رجوع به اوستا و اوستاك شود .

**بستا .** [بَ] (اِ) بوقچه . (ناظم‌الاطباء). بقچه. || لفافه . ( فرهنگ دکترمعین ) .

**بستاخ .** [بُ یا بِ ] (ص). بیستاخ،استاخ، بی‌ادب و لجوج باشد (برهان ) . ( ناظم‌الاطباء) .(شعوری ج۱ ورق۲۱۲) . بوزن ومعنی استاخ[۱] (سروری) . گستاخ باشد. (رشیدی) . بی ادب و لجوج باشد و آنرا بیستاخ باضافهٔ یانیز گفته‌اند وبکسر نیز آمده است.(آنندراج).(انجمن آرا). بمعنی گستاخ است وآنرا استاخ‌نیز گویند . (جهانگیری) گستاخ وجسورلفظ مذکورمخفف بیستاخ است بی پروا . ( فرهنگ نظام ) دلیر . رجوع به استاخ و گستاخ در همین لغت نامه شود :

محمدبربطی این بشنود گفت‌وسخت خوش استاد بود وبامیر بستاخ . (بیهقی) .

بزرگی کردن ارچه ناروابیست
نه کبراست‌این که فر پادشاییست
اگر نبود بچشم خاصگان ناز
زبستاخی که دارد عام‌را باز
امیرخسرو(بنقل جهانگیری) .

بعهد عدل تو بستاخ ننگرد بلبل
بروی عارض گلبرگ وطرهٔ شمشاد .
کلامی اصفهانی ( بنقل فرهنگ نظام)

و رجوع به بیستاخ و استاخ شود .

**بستاخ‌وار .** [بُ] (قیدمرکب) گستاخ‌وار. گستاخانه . دلیرانه.جسورانه :

اگر تکلیف از میان برخیزد بستاخوار یکدیگررا بتوانند دید . (کیمیای‌سعادت)

و رجوع به گستاخوار شود .

**بستاخی .** [بُ یا بِ ](حامص). گستاخی بی‌پروایی . جسارت. دلیری: وهیچ آفریدهٔ ازحیوانات راقوت و قدرت آن نبود که با ملك این بستاخی اندیشد . (سندباد نامه ص۲۲۲ ، ۲۲۳) .

**بستار .** [بِ] (ص، اِ ) بمعنی سست ونا استوار است . (برهان) . (جهانگیری) . (فرهنگ نظام) . بمعنی سست وناستوار است و اصل آن بی‌استوار بوده . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (جهانگیری) . سست و نااستوار و بی ثبات (ناظم الاطباء ) . ورجوع به شعوری ج۱ ورق۲۰۲ :

عروةالوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست
شیعه‌نیست(۱)آنکو(۲)که اندرعهداو بستار نیست
ناصرخسرو .

|| آب‌سرد . (ناظم الاطباء) .

**بستاق .** [بِ] (اِ)اوستا ، اویستا،ابستاق ابستاغ،ابستا، بستاه ، آبستا ، افستا ، اپستا ستا، کتاب‌دینی‌زردشت . بنقل‌از(مزدیسنا و تاثیر آن در ادبیات پارسی چاپ ۱۳۲۶ ص۱۱۶) وستا :و[زردشت] کتاب بستاق که ایشان ابستا و وستا خوانند برگشتاسب عرضه نمود .

(مجمل‌التواریخ‌والقصص‌ص۱۲) . ورجوع بهر يك‌از كلمه‌های مذکوردرجای‌خودشود .

**بستام .** [بِ] (اِ ).جوهری باشد سرخ رنگ و بعربی مرجان خوانند . (برهان). مرجان (ناظم‌الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۲۰۶) بسد . (جهانگیری) . صاحب انجمن آرا) آرد :

در برهان گوید جوهریست سرخ‌رنگ که بعربی‌مرجان گویندواین‌لغت‌رااز جهانگیری نقل کرده و صاحب جهانگیری نوشته بستام باول مکسور بثانی زده بمعنی بسد باشد و آنرا بتازی مرجان خوانند . امیرخسرو فرموده :

جهان که نزد (۳)خردمند دفترضحك است
به نیم خنده نیرزد از آن لب بستام .

معلوم میشود که جهانگیری‌سهو کرده،اصل لغت عربی و مشدد بوده بمعنی بسیار تبسم کننده و جهانگیری تشدید سین را گمان دو نقطه و تا پنداشته و بدین قیاس بسام‌را مرجان معنی کرده و برآینده‌گان مشتبه و بمعنی‌مرجان آورده‌اند چنانکه میرزامهدی خان استرآبادی منشی نادرشاه از روی لغت فرهنگ معنی غلط یافته و در کتاب موسوم بدرهٔ نادره گفته است : اسب سواری شاه را بهستام‌بستام‌آراسته‌بیاوردند و این‌خطا او را از اشتباه صاحب‌جهانگیری واقتفا کردن بدودست داده‌است امارشیدی باین معنی ملتفت شده و پیروی جهانگیری نکرده . (انجمن‌آرا) . ورجوع به‌آنندراج که عیناً استنباط مؤلف انجمن آرا را رونوشت کرده است و رشیدی شود(۴):

می‌صافی درون ساغر زر
بوی‌ضیمران‌ورنگ‌بستام
قاآنی(بنقل فرهنگ ضیاء) .

وهیون‌هامون نورد همایونی رابه ستام‌بستام آمود ملجم کرد ... (درهٔ نادره چاپ دکتر شهیدی ص۱۸۶ ) و رجوع به توضیح ص ۱۰۴۹ همین کتاب شود .

**بستام .** [بُ ] ( اِ ).نام‌درخت افرا در طوالش . رجوع به جنگل‌شناسی ساعی‌ج ۱ص ۲۰۶ شود .

**بستام.** [بَ] (اِ خ).دهی است‌ازدهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد در ۲۸هزار گزی خاور مهابادو۱۳هزار گزی باخترشوسهٔ بوکان بمیاندوآب واقع است منطقه‌ایست کوهستانی ، معتدل با ۸۲ تن سکنه . آبش از چشمه ، محصولش ،غلات توتون ، حبوب ، شغل مردمش زراعت و گله داری و صنایع دستی مردمش جاجیم بافی است . و در دو محل بفاصلهٔ يك‌هزار گزی بنام بستام بالا و پایین مشهوراست. سکنه بستام بالا ۲۶ تن می‌باشد . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) و رجوع به بسطام شود .

**بستان .** [بُ] (اِ) گلزاروگلستان را گویند و مخفف بوستان هم‌هست (برهان) بالضم معرب بوستان از منتخب و درسراج اللغات نوشته که لفظ فارسی است مرکب از کلمهٔ بست بالضم که بمعنی گلزار و جاییکه میوهٔ خوشبو در آن باشد و الف و نون زائد مثل شاد وشادان . (غیاث) بمعنی

(۱) شیعه (بنقل فرهنگ‌نظام) (۲) آنکس (بنقل فرهنگ نظام) (۳) ن ل : پیش.

(۴) همچنین رجوع به : «نفیسی ، دربارهٔ چند لغت فارسی. دریادنامهٔ پورداود» حاشیه وذیل برهان قاطع مصحح دکترمعین ، بستام شود.

گلزار و باغ که آنرا گلستان نیز گویند و بستان مخفف بوستان است و آن جایی راگویند که بوی گل و ریاحین در آنجا بسیار باشد(انجمن آرا) . صاحب آنندراج پس از تکرار عبارت انجمن آرا آرد :

در بهار عجم نوشته که بستان باغ را گویند و این فارسی معرب است بساتین جمع و در فرهنگ بستان گلزار و جایی که بوهای خوشبو در آن بود . بست مخفف و بسد مبدل و بوستان مشبع آن و بالفظ کردن مستعمل و با لفظ خوردن کنایه از رستنی و نباتات باغ خوردن. شیخ شیراز آرد :

نه در کوه سبزی نه درباغ شخ
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ .

باقر کاشی گوید :

اگر هنگام باغ وراغ نبود
میانه خانه بستان می توان کرد.
(آنندراج) .

ماخوذ ازفارسی باغ وبوستان . ج بساتین و بساتون (ناظم الاطباء) . باغی که در آن گل یا میوه یا هردو باشد. لفظ مذکور مخفف بوستان(جای بو)است که محل چیزهای خوشبواز قبیل گل ومیوه می باشد .(فرهنگ نظام) . ورجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۷، ۲۱۹) شود. الفردوس اوالبستان ، الجنة (نشوءاللغة العربیة ص ۹۴) البستان فارسی، معرب و یجمع بساتین . (المعرب جوالیقی ص۵۳ س۱) ۰ حش (حَ حِ حُ ش ش ) (منتهی الارب) . جنت (دهار) . (منتهی الارب) . حدیقه . (دهار) . (تعریفات جرجانی) . بستان دیوار کشیده ، حدیقه ، (ترجمان القرآن عادل بن علی) . فردوس ( ترجمان القرآن عادل بن علی) مخرف ، مخرفه (منتهی الارب ) . جائز (منتهی الارب) جایی را گویند که میوه های خوشبوی در آنجا بهم رسد . (برهان) . (غیاث بنقل از سراج اللغات ) . معرب بوستان ( بنقل ابن درید در جمهره و بنقل سیوطی در المزهر) . ج بساتین . بساتون . (مهذب الاسماء). بهشت. گلزار. توسعاً، باغ. گلشن گلزار و بوستان . (روضة) هر محوطه شامل درختانی که بقدر کافی دور از هم غرس شده باشند تابتوان درفواصل آنها کشت و کار کرد ج بساتین (فرهنگ دکتر معین) . ورجوع به بوستان شود.

هزار آوا به بستان در کند اکنون هزار آوا.
رود کی .

ونام او [ دختر نعمان بن منذر ] حدیقه و بپارسی بستان باشد . (ترجمهٔ بلعمی طبری).

همه جای جنگست میدان اوی
بیابان و کوهست بستان اوی .
فردوسی .

گذر کرد سوی شبستان خویش
همیگشت برسوی بستان خویش .
فردوسی .

هرچیزیکه ملک من است ... یا ملک من شود در بازمانده عمرم از زر یا رزق یا جوهر... یابستان یا از این اقسام . . . از ملک من بیرونست . (بیهقی) .

بوستان بانا، حال و خبر بستان چیست
وندرین بستان چندین طرب مستان چیست
منوچهری .

بستان بسان بادیه گشته است پرنگار
ازسنبلش قبیله واز ارغوانش حی .
منوچهری .

که به بستان اندرون بستان شیرین بر کشد
گه بباغ اندر همی باغ سیاوشان زند .
رشیدی .

مردم شجراست و جهانش بستان
بستان نبود چون شجر نباشد .
ناصرخسرو .

این شگفتی بین که درنیسان زبس نقش ونگار
خاک بستان را همی زین زینت بستان کنند
ناصرخسرو.

من ببستان بهشت اندرم از فضلت
حکمت تست درو میوه و ریحانم
ناصرخسرو.

نیست بستان خراسانرا چون من مرغی
مرغم آوخ سوی بستان شدنم نگذارند
خاقانی .

قصرش گلستان ارم صدرش دبستان کرم
در هرشبستان از نعم بستان نو پرداخته.
خاقانی .

واندر آن بستان کزاودست خسانرا گل رسید
ای عجب گویی برای چشم من خاری نماند.
خاقانی .

ودر بستان علم و حکمت برخوانندگان این کتاب از آنجا گشاده شود . ( کلیله) .

تیرمه زینت بگردانید بستانرا و داد
آن حریر فستقی را رنگ دینار وزریر .
سوزنی .

تا در زبان تازی بستان بود بهشت
نام هزار دستان در بوستان هزار .
سوزنی .

بنامیزد زبستان زمانه
زگل قسمم همی خاری نیاید
انوری .

دوبستان چون دوسیمین نار نوخیز
برآن بستان گل بستان درم ریز .
نظامی .

از برگ ونوا بباغ وبستان
بابرگ و نوا هزار دستان .
نظامی .

چون سهی سرو برد از آن بستان
رفت از آنجا بملک هندستان .
نظامی (هفت پیکر)

یکی بر سر شاخ وبن می برید
خداوند بستان نظر کرده دید
سعدی .

بستان بمشاهده دیدن مجاهداست
ورصد درخت گل بنشانی بجای یار.
سعدی(غزلیات) .

ای باد که برخاک در دوست گذشتی
پندارمت از روضهٔ بستان بهشتی .
سعدی (غزلیات).

بستان رخ تو گلستان آردبار
وصل تو حیات جاودان آرد بار .
سعدی(رباعیات).

تابیستان ضمیرت گل معنی بشکفت
بلبلان از توفرومانده چو بوتیمارند .
(سعدی(غزلیات).

بستان عارضش که تماشاگه دلست
پرنرگس وبنفشه وگلنار بنگرید
سعدی(غزلیات) .

|| امروز بمعنی پالیز و جالیز و مزارع صیفی باشد (یادداشت مؤلف) .

— دراصطلاح فقها، هرزمینی که دیواری آن را احاطه کند و درآن درختان خرمای پراکنده و تاک و درختان دیگر باشدچنان که بتوان در میان درختان آن زراعت کرد اما اگر در چنین زمینی درختان درهم پیچیده باشد و کشت و زرع در آن امکان پذیر نباشد آنرا کرم [کَ رْ] خوانند چنین است در کافی درمبحث بیان. آنچه درآن خراج و ده یک واجب است و همچنین در دررالاحکام و جامع الرموز (از کشاف اصطلاحات فنون) و تعریفات جرجانی با این اختلاف که در تعریفات بجای« کرم» «حدیقه» آمده است .

**امثال :** بستان بی سرخر ؛ بصورت دستور و فرمان یعنی بی سرخر باد، درجایی گویند که جمعی همذوق در گردهم باشند ناگاه مزاحمی ایشانرا فرارسد گویند : بستان بی سرخر ؛

بستان سرخریافت هلا بار بخرنه
ماهی تو وآن به که رودمه بسفر بر.
قاآنی (بنقل امثال وحکم دهخدا) .

گاه بنجوی باهل بزم سراید
کاین سرخررا که راه داد ببستان
قاآنی (بنقل امثال وحکم دهخدا) .

— بستان افروز ، بهار . (ارمغان آصفی)

— بستان کردن ، باغ ساختن ، بوستان . درست کردن ؛

اگرهنگام باغ وراغ نبود
میان خانه بستان میتوان کرد
باقر کاشی(بنقل ارمغان آصفی) .

— سرا بستان یاسرای بستان. بستان سرا ؛

سرابستان در ین موسم چه بندی
درم بگشای تادل برگشاید .
سعدی(طیبات) .

رجوع به بستان سرا وبستان سرای شود .
— سرای‌بستان، یاسرابستان ،بستان‌سرا؛
برخیز که میرود زمستان
بگشای در سرای بستان .
سعدی(طیبات) .
|| بستان معرب و یا معرب بستان [بِ ـ]
فارسی از ستدن در شعر ابی‌المهدی آمده
است :
ولا قائلا زوذا یعجل صاحبی (۱)
وبستان فی‌صدری علی کبیر
(المعرب جوالیقی ص ۹)
||نام کتاب‌نقیه ابوالکیث . (ازآنندراج).

**بستان .** [بُ] (اِخ) .ابن محمد مقتول‌در
۲۸۷ق‌اوراست رسالهٔ : دراینکه‌جزءتقسیم
میشود الی‌غیرالنهایة . (یادداشت‌مؤلف) .

**بستان .** [بُ] (اِخ) . ابو عمرو عراقی
ازشیوخ ثعلبی است و اوراست تفسیری ،
مرحوم دهخدا درفیشی بی ذکرمأخذ چنین
آورده‌اند ولیکن چلبی در کشف الظنون
چاپ ۱۹۴۱ م ستون ۴۴۱ ج ۱ ابوعمرو
فراتی آورده است و میگوید ثعلبی نقل
کند که وی‌روایت این‌تفسیر را ازاستادش
ابو عمروگرفته است . رجوع به ابو عمر
و عراقی در همین لغت‌نامه و کشف الظنون
شود .

**بستان .** [بُ] (اِخ) .طاق ... رجوع به
طاق بستان ، در همین لغت نامه ومرآت -
البلدان ج ۱ ص ۲۰۹-۲۱۰ ، شود .

**بستان .** [ ] (اِخ) . یا بسان
محله‌ایست در هرات . (مرآت البلدان ج
۱ ، بسان) . رجوع به ، بسان شود .||نام
چند موضع . (ازناظم الاطباء) .

**بستان .** [بَ] . (اِخ) . یکی‌ازبخش‌های
شهرستان‌دشت‌میشان‌است که‌دربین‌بخشهای
موسیان و حومه و هویزه شهرستان دشت
میشان واقع است . آبش از قراء بخش‌از
نهرها وشعب رودخانه کرخه تأمین میگردد
هوایش گرم و در تابستان حرارت آن به
۵۹ درجهٔ سانتیگراد میرسد . مرکزبخش
قصبه بستان‌میباشد که در سابق آنرا شماریه
می نامیدند . این بخش ازده قریهٔ بزرگ
وکوچك تشکیل شده و جمعیت آن در
حدود ۱۲ هزار تن و قراء مهم‌آن بشرح
زیراست : سیدیهٔ خرابه ، ورمم . محصول
عمده‌اش، غلات ، لبنیات ، برنج ، شغل
مردمش: زراعت ، حشم داری وماهیگیری
است . زبان اهالی‌عربی است وپارهٔ مردان
بفارسی آشناهستند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

**بستان .** [بُ] . (اِخ) . قصبه‌مرکزبخش
بستان شهرستان دشت میشان است که در
۳۰ هزارگزی شمال باختری سوسنگرد
کنار راه نیمه شوسهٔ سوسنگرد به بستان‌و
همچنین در حاشیه رودخانهٔ هوفل که شعبهٔ
از رود کرخه میباشد واقع گردیده است
موقع طبیعی دشت ، هوایش گرم باچهار
هزار تن سکنه که‌بزبان‌عربی‌سخن‌میگویند
واغلب‌مردان‌بفارسی آشناهستند.آب‌قصبه‌از
رودخانه هوفل تأمین‌میگردد. شغل مردان
ماهیگیری و راهش در تابستان ماشین رو
است . دراین قصبه بخشداری ، بهداری ،
فرهنگ،شعبه‌پست، نماینده آمار ، پاسگاه
ژاندارمری یك باب دبستان وجود دارد .
ساکنان‌آن‌از عشایر بنی طرف و سواری
و سواعد هستند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

**بستان .** [بَ] (اِخ) . نام کوهی در
لاریجان که رودخانهٔ لار از طرف جنوب
بدان محدود میشود . رجوع به سفر نامهٔ
مازندران و استرآباد رابینو متن ص ۱۴۱
ترجمه ص ۶۷ ) شود .

**بستان‌آباد.** [بُ]. (اِخ) .یکی‌ازبخشهای
ششگانه‌مرکزی‌تبریزاستان‌سوم‌آذربایجان
ومحدود است: از شمال به‌بخش ورزقان از
شهرستان اهرازجنوب به بخش سراسکند،
از خاور به بخش آلان براغوش و بخش
مرکزی شهرستان سراب و از باختر
بشهرستان‌اسکو. تغییرات جوی این بخش
در تابستان بعلاوهٔ ۳۰ تا ۳۵ و حداقل‌آن
در زمستان منهای ۱۷ تا ۱۸ درجه می
باشد . هوای این بخش سرد و سالم و
آبش از چشمه‌سارها و قنوات و رودخانه
های‌محلی‌باسم‌رود شهری دردهستان عباسی
و رود اوجان در اوجان و بارنج دردهستان
سهندآباد تأمین میشود . مقدارباران‌سالیانه
به‌۳۲۰میلیمترمیرسد. گردنه شبلی بارتفاع
۱۶۵۴ گز که‌شوسهٔ تبریز وتهران از آن
میگذرد در دهستان مهران رود این بخش
و کوه سهند بارتفاع ۳۷۰۰ گز درجنوب
این بخش واقع است . محصول عمده‌اش
غلات ، میوه،صیفی، سبزی‌ودرخت تبریزی
میباشد . این بخش ازچهار دهستان‌بشرح
زیر تشکیل میشود :
دهستان اوجان ۴۳ پارچه آبادی
۱۷۷۰۲ تن جمعیت
دهستان‌عباسی‌۴۴پارچه‌آبادی‌۱۷۴۹۳ تن
جمعیت «سهندآباد ۴۰ « ۱۹۹۴۹ »
«مهرانرود ۶۴ « ۴۰۲۵۹ »
جمع کل ۱۹۱ « ۹۵۴۰۳ »
قراء مهم آن عبارتند از . لیقوان ،بستان
آباد . تکمه‌داش . قیچاق. شنگول‌آباد.
کلوانق . آلانق . بخشایش . کرد کندی
باشبیز . حاجی آقا . قره‌بابا . انباردان .
(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۴) .

**بستان‌آباد .** [بُ] (اِخ) . دهی است از
دهستان‌اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان
تبریزدرمسیرشوسهٔ‌تبریز ، سراب،میانه،قرار
دارد . مختصات جغرافیایی آن : طول ۴۶
درجه و ۵۰ دقیقه و ۴۰ ثانیه .عرض ۳۷
درجه و ۵۰ دقیقه و ۱۵ ثانیه . ارتفاعش
۱۶۷۹ گز و اختلاف‌ساعت آن باطهران
۱۸ دقیقه و ۱۶ ثانیه می‌باشد. منطقه‌ایست
کوهستانی سردسیر با ۱۰۰۷ تن سکنه .
آبش از رودخانهٔ اوجان و محصولش ،
غلات ، سیب زمینی ، شغل مردمش‌زراعت
وگله‌داری و راهش شوسه است . دارای
بخشداری، کشاورزی ، ژاندارمری ، پست
بهداری و دبستان می‌باشد . چهار باب
مهمانخانه و سی‌باب مغازه وهفت قهوه‌خانه
دارد . در دو محل متصل بهم بنام بستان
آباد بالا و پایین معروف و سکنه بستان
آباد بالا ۴۵۹ تن و مرکز بخش است .
(از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۴) .

**بستان آرا.** [بُ](اسم‌مرکب) .بوستان
آرای . بستان‌آرای رجوع‌به بوستان‌آرا
و بستان آرای شود .

**بستان آرای .** [بُ] (اسم مرکب) .
یا بستان آرا ، بوستان آرا . باغبان .
(آنندراج) . و رجوع‌به‌مجموعهٔ مترادفات
ص ۵۷ و بستان آرا ، بوستان آرا شود.

**بستان‌ابراهیم .** [بُ نِ اِ] (اِخ).دربلاد
اسد است . (منتهی‌الارب) . در بلاد اسد
است و ابیوردی آورده است :
ومن بستان ابراهیم‌غنت [نَ نْ]
حمائم تحتها فنن رطیب .
(از معجم‌البلدان) .

**بستان ابروز .** [بُ اَ] (اسم مرکب) .
معرب بوستان افروز . جوالیقی در ذیل
کلمهٔ ابرهه آرد ، نام‌نوعی ازریاحین‌است
که بفارسی آنرا بستان ابروز نامند .
(المعرب جوالیقی ص ۲۰ س ۶) ورجوع
به ابن بیطار و بستان افروز ، شود .

**بستان‌ابن‌ابی‌شوارب.** [بُ نِ اِ نِ اَ شَ رِ]
(اِخ) . محلی‌بنزدیك‌بغداد درقنطرهٔ‌یاسریة.
(از تجارب الامم‌چاپ‌عکس‌ج ۶ ص۵۰۴)

**بستان‌ابن‌عامر .** [بُ نِ اِ مِ] (اِخ).
نزدیك مکه‌است‌ونخلهای‌یمانیة‌وهم شامیه
دارد (منتهی الارب ) . . . وراه بصره در
اوطاس‌باذات‌العرق‌بااین‌راه پیوندد وازذات
العرق تابستان ابن عامر درو آب بسیار
است بیست ودومیل ومتعشی بعمرذی کنده
است بر پانزده میل از بستان ابن عامر تا
مکه بیست‌وچهار میل . . .
(نزهة‌القلوب‌چاپ ۱۳۳۱ ق‌لیدن‌ص۱۶۸).
یاقوت آردهمان‌بستان‌ابن معمراست.رجوع
به بستان ابن معمر و امتاع ج ۱ ص ۵۵)
شود .

(۱) زوذاً، زود فارسی و بستان بمعنی‌خذ[خُ] از ستدن فارسی است .

**بستان‌اپروز.** [بُ اَ] (امرکب) رجوع به بستان افروز شود.

**بستان ارم.** [بُ نِ اِ رَ] (اِخ). یکی از باغهای معروف شیراز بوده است. ورجوع به‌تاریخ‌ادبیات براون ج ۳ ص ۲۱۹ شود.

**بستان‌افروز.** [بُ اَ] (اِ مرکب). بوستان افروز. گلی است سرخ رنگ و بی بوی که آنرا تاج خروس و گل یوسف نیز گویند و بعضی اسپرغم را که ضیمران باشد بستان افروز میگویند و بجای فاءِ، بای فارسی‌هم‌آمده است، (برهان). سرخ‌مرد یا سرخ مرز یا گل یوسف(سروری) گل‌تاج خروس که‌بعضی‌اهل‌هند آنرا کلفا گویند (غیاث). نام گلی است سرخ رنگ که بتاج خروس اشتهار دارد. (انجمن‌آرا). گلی است‌سرخ که‌خوشبو نیست‌ونام‌دیگرش تاج‌خروس است. (فرهنگ نظام). نام گلی است سرخ رنگ که بتاج خروس اشتهار دارد و مرادف چمن افروز باشد. (از آنندراج). گل‌تاج‌خروس. (رشیدی). نام گلی است سرخ رنگ بتاج خروسک اشتهار دارد. (جهانگیری). تاج خروس گیاهی‌است که گلش‌مثل گوشت سرخروس است.عبهر (منتهی الارب). گل‌حلوا (تحفهٔ حکیم‌مؤمن).اهل‌بغداداورا‌باین‌اسم‌خوانند ودرمیافارقین او رازینة‌الریاحین گویندودر بعضی مواضع داح نیز گویند وعرب هر چیزیرا که بصورت نیکو بود داح وداحه گویند و او نوعیست ازبقله یمانی (ترجمهٔ صیدنه‌ابوریحان). ورجوع به‌فهرست‌مخزن الادویه ص ۱۳۹ و ابن بیطار ص ۹۴ و ترجمهٔ فرانسوی آن ص ۲۲۵ شود:

خیری و خطمی ونیلوفروبستان افروز
همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار.
سعدی.

خیری و خطمی و نیلو فرو بستان افروز
نقشهایی که درو خیره بماند ابصار.
سعدی (قصاید).

گر نخواهی بدم سرد صبا درگیرد
در شبستان چمن شعلهٔ بستان افروز.
سیف اسفرنگ.

. رخ بستان افروزش سنا[ سَ]...(درهٔ نادره مصحح دکتر شهیدی‌ص ۹۳ ح ۹).
|| ریحان کوهی (فرهنگ دکترمعین)

**بستان‌افندی.** [بُ اَ فَ] (اِخ). مصطفی بن محمد متوفی۹۷۸ق. اوراست، حاشیه بر تفسیر بیضاوی یا انوار التنزیل(سورهٔ انعام). رجوع به‌مصطفی‌بن‌پیرمحمد آیدینی وکشف‌الظنون ج ۱ ستون ۱۹۱ شود.

**بستان‌الشمال.** [بُ نُ ش شَ] (ترکیب اضافی) یکی از باغهای بر آوردهٔ امیر تیمور بتقلید از باغهای شیراز درسمرقند. رجوع به تاریخ ابن‌عربشاه وتاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ ص ۲۱۹ شود.

**بستان‌الغمیر.** [بُ نُ لْ غُ مَ] (اِخ). دردوران جاهلیت آنرا غمرذی کندة [غَ رِ کِ دَ]میگفتند آنگاه گروهی ازبنی‌مخزوم در آنجا زمین گرفتند وآنرا بنام بستان‌الغمیر خواندند. (ازمعجم‌البلدان) و رجوع به حاشیهٔ المعرب‌جوالیقی ص۷۷ و الموشح ص ۳۶۸ شود.

**بستان‌المسناة.** [بُ نُلْ مُ سَ] (اِخ). در بغداد است (منتهی‌الارب).

**بستان الموما.** [بُ نُ لْ] (اِخ). نام بستان معروفی به‌بصره‌بوداست. رجوع به تجارب‌الامم ج ۷/۵ چاپ عکسی۱۹۱۳م لیدن ص ۴۶۹.

**بستان النجمی.** [بُ نُ نْ نَ](اِخ). نام بستان معروفی به‌بغداد بود. رجوع به تجارب‌الامم چاپ عکسی ۱۹۱۳ م لیدن ج ۷/۵ ص ۳۱۱.

**بستان‌الورد.** [بُ نُ لْ وَ] (اِخ). نام باغ معروفی از آن عباس بن حسین. در شهربغدادبوده است. رجوع‌به تجارب‌الامم چاپ عکس ۱۹۱۳ لیدن ج ۵ و۷۱۱ ص ۶۱.

**بستان‌بان.** [بُ] (یا اسم‌مرکب)(۱) یا بوستانبان. باغبان و آنکه درختان را پیرایش میکند. (ناظم‌الاطباء). رجوع به بوستان بان و بستان پیرا، شود. مؤلف نشوء اللغة‌آرد، عوام مصر باغ بان را جنائنی‌ومردم عراق بغوان یا بغوان‌چی (معرف باغبان و باغبان‌چی) یاباغبان‌نامند و فصحای دوران عباسی بستان‌بان می گفتند و (تاجی) درعربی نیزمرادف‌همن کلمه‌است،

کلیداز دست بستانبان فتاده
ز بستان ناربستان درگشاده.
نظامی.

رجوع به، بوستان بان، شود.

**بستنبان.** [بَ تَ] (اِخ). ابوبکرمحمد بن احمدبن اسد بستنبان حافظ واو را بنام بستانبان نیز خوانده‌اند. وی از مردم‌بغداد و در اصل از هرات ملقب به بکران بود دارقطنی از وی روایت کرده وی محدثی ثقه‌بود. وددررجب سال ۳۲۳ ق.درگذشت (ازلباب الانساب ص۱۲۲).

**بستان‌بدوران.** [بُ نِ ... ] (اِخ). باغ معروفی به بغداد بود در قرن‌چهارم‌ق رجوع به اخبار الراضی چاپ ۱۹۳۵ م ص ۲۱۸ شود

**بستان‌پیرا.** [بُ] (نف واسم مرکب) بوستان پیرا. باغ پیرایش دهنده‌ راگویند که باغبان باشد. (برهان). (هفت قلزم) باغبان و باغ پیرایش دهند را گویند که گیاههای‌وشاخه‌های خشک‌رازده‌ازباغ‌بیرون ریزد. (انجمن‌آرا).(آنندراج). باغبان (رشیدی). باغبان وآنکه درختان راپیرایش میکند. (ناظم‌الاطباء: بستان‌بان). باغبان که کارش پیراستن باغ است. (فرهنگ نظام)،

برده رضوان بهشت از پی پیوندگری
ازتو هرفضله که انداخته بستان پیرا.(۲)
انوری(بنقل آنندراج)

رجوع به بوستان پیرا و بوستان پیرای و باغ پیرا شود.

**بستان‌پیرای.** [بُ](ن ف ول مرکب) بستان‌پیرا، بوستان‌پیرا رجوع‌به‌بستان‌پیرا و بوستان پیرای شود.

**بستان‌جوی.** [بُ] (اِخ). این نام‌در فهرست نزهةالقلوب ج ۳ چاپ ۱۳۳۱ ق لیدن‌بصورت فوق‌آمده است ولی‌درمتن ص۲۰۹ آمده:

«سیحان و جیحان دورودانند در ولایت‌روم و در صورالاقالیم و درمسالک‌الممالک‌آمده که سیحان از آنجا برمیخیزد و بر ولایت قسطنطنیه ودیگر بلاد روم گذشته درجوی بستان میریزد.» در متن مسالک الممالک چاپ ۱۸۸۹ م‌لیدن ص ۱۷۷ آمده‌است: «ومخرج‌سیحان‌نهراذنة من‌بلادالروم ویصب فی‌البحرالرومی ومخرج جیحان‌نهر المصیصة من بلاد الروم ویصب فی‌نهرالتینات...» و درنسخه بدل البسان آمده است وظاهراً ترکیب بستان‌جوی وباجوی‌بستان وبابستان همه تحریف کلمهٔ «تینات» باشند. ورجوع به‌جغرافیای‌تاریخی‌سرزمینهای خلافت‌شرقی چاپ ۱۳۳۷ بنگاه ترجمه ونشر کتاب ص ۱۴۰ و۱۴۱ ذیل کلمهٔ: سیحان‌وجیحان‌شود.

**بستان‌جی.** [بُ] (اِ مرکب) رجوع‌به بستان‌چی، شود.

**بستانچه.** [بُ چِ یاچَ](اِمرکب)(۳) باغچه. باغ کوچک. بستان کوچک:

درموسم بهار که دریا شودجهان
بستانچهٔ‌تو گردد همچون‌بهشت‌گنگ
سوزنی.

**بستان‌چی.** [بُ] (اِ مرکب ازفارسی و ترکی)بستان‌بان‌ناطور. باغبان‌ترک‌یامحافظ ومراقب باغها،سراها(دزی ج ۱ص۸۳)باغبانی که براساس مزارعه‌کار میکند، یاباغبانی که حق برداشت محصول‌را اجاره‌میکند. باغبان. (فرهنگ دکترمعین).

---

(۱) مرکب از بستان = بوستان + بان پساوند محافظت، مراقبت. (۲) ن ل، پیرای. (بنقل فرهنگ نظام، آنندراج و ارمغان آصفی). (۳) مرکب ازبستان + چه، پساوند تصغیر.

**بستان‌چی باشی.** [بُ] (اسم مرکب از فارسی و ترکی) رئیس باغبانان. (فرهنگ دکتر معین). || صاحب اختیار سرای. (فرهنگ دکتر معین).

**بستان‌حمید.** [بُ نِ حَ] (اِخ). باغ معروفی به بغداد در قرن چهارم ق. بوده‌است رجوع به اخبار الراضی چاپ ۱۹۳۵ م ص ۲۱۸ شود.

**بستان‌در.** [بُ دَ] (اِخ). دهی است از دهستان قلقل‌رود شهرستان تویسرکان که در ۱۳ هزارگزی جنوب شهر تویسرکان و هفت هزارگزی جمیل‌آباد در کوهستان واقع است. منطقه‌ییست سردسیر با ۱۰۰ تن سکنه. آبش از چشمه، محصولش، غلات، مختصری صیفی، انگور ولبنیات، شغل مردمش: زراعت، گله‌داری وراهش مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بستان‌دره.** [بُ دَ رِ] (اِخ). دهیست از دهستان سیاه منصور شهرستان بیجار که در ۱۵ هزارگزی شمال باختری حسن‌آباد سوگند و ۵ هزارگزی رستم کندی در کوهستان واقع است. با ۴۷۰ تن سکنه. آبش از چشمه محصولش، غلات، لبنیات، شغل مردمش زراعت، گله‌داری صنایع دستی زنان، قالیچه و جاجیم بافی و راهش مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

**بستاندن.** [بِ دَ] (مص مرکب). ستاندن. ستدن.
وهرسال خراج بستاندی وعمارت بسیار کرد (قصص‌العلماء ص ۸۸). ورجوع به ستاندن شود.
— بده بستان، در تداول عامه داد وستد. دادن وستدن. رجوع به دادوستد شود.

**بستان‌رود.** [بُ] (اِخ). دهی است از دهستان ناوه کش چگنی شهرستان خرم آباد که در ۱۸ هزارگزی خاوری سراب دوره و ۴ هزارگزی شمال راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوهدشت در جلگه واقع است. هوایش معتدل با ۹۰ تن سکنه. آبش از چشمه، محصولش، غلات، حبوب پشم، لبنیات، شغل مردمش، زراعت، گله‌داری، صنایع دستی زنان سیاه‌چادر بافی وراهش مالرو است. ساکنان آن از طایفهٔ حاتم‌وند وچادر نشین‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بستان رود شرف.** [بُ شَ رَ] (اِخ). دهی است از دهستان ناوه کش بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۵ هزار گزی خاور سرداب دوره و ۳ هزار گزی شمال راه شوسهٔ خرم آباد به کوهدشت در جلگه قراردارد. هوایش معتدل با ۱۵۰ تن سکنه، آبش از چشمه، محصولش غلات حبوب، لبنیات، پشم، شغل مردمش: زراعت، گله‌داری، صنایع دستی زنان سیاه چادربافی وراهش مالرواست. ساکنان از طایفهٔ شرف وچادر نشینند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

**بستان‌سرا.** [بُ سَ] (اِ مرکب) یا بوستان سرا، یابستان سرای، خانه وسرایی که در بستان ساخته شده. ممکن است لفظ مذکور قلب سرابستان و بمعنی باغچه و صحن‌خانه باشد. (فرهنگ نظام):

بلبل بستان سرا صبح‌نشان میدهد
وز در ایوان بخاست بانک خروسان بام.
سعدی (طیبات).

هست تادامن کشان سروی در این بستان‌سرا
از گریبان دست ما کوتاه کردن مشکل است
صائب (بنقل فرهنگ نظام).

رجوع به بستان‌سرای، سرابستان، بوستان سرا، بوستان سرای، شود.

**بستان سرای.** [بُ سَ] (اِ مرکب). یابوستانسرا یا بستان‌سرا. باغیکه در صحن خانه سازند. از سراج اللغات. (غیاث). (ناظم الاطباء). (فرهنگ دکتر معین). (بستانسرای و سرابستان و سرابوستان، خانهٔ که باغ داشته باشد. (آنندراج). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۱۱ شود:
و یک در، از آن بر بستانسرای برادر خود عبدالله گشاد. (تاریخ قم ص ۳۷). آورده‌اند که عابد بشهر اندر آمد و بستانسرای خاص ملک رابدو (۱) بپرداختند مقامی دلگشای روان‌آسای. (گلستان).

نگهداشت برطاق بستان‌سرای
یکی نامور بلبل خوش سرای.
سعدی (بوستان).

در حریم سترش و بستان‌سرای عصمتش
جز بشرط راستی یک سروبن بالا نکرد
(از سمط العلی).

**بستان‌شاد.** [بُ] (اِخ) (۲). قریه‌ایست بنواحی بیهق (سبزوار) که مسکن خانوادهٔ از حاتمیان بوده است. (تاریخ بیهق ص ۱۲۴).

**بستان‌شیرین.** [بُ نِ] (اِ مرکب). نام نواییست از موسیقی. (برهان). (فرهنگ نظام). (ناظم الاطباء). نام نواییست که مطربان زنند. (لغت فرس اسدی ص ۴۰۴ وحاشیهٔ لغت فرس اسدی خطی نخجوانی). (سروری). نام نوایی است از موسیقی آنرا باغ شیرین نیز خوانند. (آنندراج). و رجوع به (فرهنگ دکتر معین) شود.

که به بستان اندرون بستان‌شیرین برکشد
که بباغ اندر همی باغ سیاوشان زند.
رشیدی (بنقل لغت فرس اسدی).

**بستان‌عافیت.** [بُ نِ یَ] (ترکیب اضافی). کنایه از بهشت جاودان است. (انجمن آرا).

**بستان‌فراز.** [بُ فَ] (اِمرکب). گلستان (ناظم‌الاطباء).

**بستانک.** [بُ نَ] (اِخ). دهی از دهستان دودانگه بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین در ۸ هزارگزی جنوب ضیاءآباد و یک هزار گزی راه همدان واقع در جلگه هوایش معتدل دارای ۴۵۱ تن سکنه شیعه مذهب با زبان ترکی و فارسی. آبش از قنات و رودخانه خررود. محصولش غلات، پنبه، کرچک، شغل مردمش: زراعت وجوراب بافی و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی).

**بستانک.** [بُ نَ] (اِخ). دهی بسرحد فارس وخوزستان واز آنجا تاارجان [اَ رَ] چهارفرسنگ باشد. رجوع به نزهةالقلوب ج ۳ چاپ ۱۳۳۱ ق لیدن ص ۱۸۹ شود.

**بستان‌کار.** [بِ] (نف). داین. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران). طلبکار مقابل بدهکار ومدیون و مقروض. (دزی ج ۱ ص ۸۳).
— بستانکار با وثیقه، بستانکاری که طلبش بوسیلهٔ وثیقه تضمین شده باشد. (فرهنگ دکتر معین).
— بستانکار عادی، بستانکاری که وثیقه ندارد وحق تقدمی هم ندارد. غریم. (فرهنگ دکتر معین).

**بستان‌کار.** [بُ] (نف مرکب). باغبان. آنکه مباشر کار باغ، بستان، بوستان باشد. || صیفی کار.

**بستان‌کاری.** [بُ] (حامص مرکب). آنکه کارش مباشرت با بستان، بوستان، باغ باشد. || صیفی کاری.

**بستان‌کاری.** [بِ] (حامص) طلبکاری (فرهنگ دکتر معین).

**بستان‌موسی.** [بُ نِ] (اِخ). یکی از باغهای معروف بغداد در دورهٔ مأمون متعلق به موسی و درعقدالفرید بنام مؤنسهٔ بنت المهدی یادشده است. رجوع به عیون‌الاخبار ج ۱ ص ۲۳ س ۵ شود.

**بستان‌موسی‌بن‌بغا.** [بُ نِ نِ بُ] (اِخ). محلی در اسفل‌واسط. رجوع به ابن‌اثیر ج ۷ ص ۱۳۴.

**بستانو.** [بُ] (اِخ). دهی است از دهستان تمبی بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۹۰ هزارگزی جنوب خاور کنگان کنار شوسهٔ سابق کنگان به لنگه در جلگه واقع

(۱) نل: برای او. (۲) نل، تسانساد.

است . هوایش گرم با ۲۹۰ تن سکنه . آبش از چاه ، محصولش : غلات ، خرما ، تنباکو ، شغل مردمش زراعت میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). چهارفرسنگی میانهٔ جنوب ومشرق عسلویه است. بندریست درجنوب ایران که محل صیدمروارید باشد.

**بستانو.** [بُ] (اِخ). دهی است ازدهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۳۶ هزارگزی باختری بندرعباس سر راه مالرو بندرعباس به‌خمیر در جلگه‌واقع است . آبش از چاه ، محصولش: خرماشغل مردمش: زراعت ، راهش: مالرو ، ومزارع جمالی ، لنگر کهنه جزء این ده است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

**بستانه .** [بُ نِ] (اِخ). بهفت فرسنگی مغرب عباسی باشد. بندریست درجنوب ایران کهمحل صیدمروارید باشد. مرحوم مشیرالدوله آرد :

آبستان ، بستانه امروزی ولی چون در کنار خلیج پارس دو بستانه است یکی در مشرق بندرعباس و دیگری در مشرق بندرلنگه ، ظن قوی این است که آبستانه بستانه اولی است . (ایران باستان چاپ اول ج ۲ ص ۱۵۰۹) .

**بستانی .** [بُ] (ص نسبی) بوستانی . منسوب به‌بستان (ناظم الاطباء). (آنندراج) || باغبان . (ناظم الاطباء) . || اهلی مقابل وحشی وبری وصحرایی :

خشخاش بستانی ، خشخاش ابیض ، خشخاش سپید . کرفس بستانی .

**بستانی .** [بُ] (اِخ). اگوستین (کشیش) اوراست :

الکوکب السیار که آنرا بسال ۱۹۰۶ م در ۳۱۲ ص بچاپ رسانیده است ، رجوع به معجم المطبوعات شود .

**بستانی .** [بُ] (اِخ). امین . (وکیل دادگستری) . او راست :

۱- مختارات ، مشتمل بر رسایل و فصول دربارهٔ اجتماع وقانون و قضا وادب وسیاست چاپ مطبعهٔ الهلال ۱۹۱۹ م در ۲۴۸ ص . (از معجم المطبوعات) .

**بستانی .** [بُ] (اِخ). بطرس ، معلم (۱۸۱۹ - ۱۸۸۷ م) معلم بطرس بن بولس بن عبدالله بن کرم بن شدید بن ابی شدید بن محفوظ بستانی از قریهٔ دبیه ازاقلیم خروب جبل لبنان . تحصیلات خود را در مدرسهٔ عین ورقه (که مدرسهٔ بنامی است درلبنان) بپایان آورد وسپس مدتی در آنجا بتدریس پرداخت و بعد به بیروت شد و با مبلغان پروتستانی رفت وآمد کرد واز مذهب‌ایشان پیروی میکرد . در مدرسهٔ عبیه که دکتر واندیك آنرا تأسیس کرده بود بتدریس پرداخت دوباره به بیروت بازگشت وبسمت ترجمان کنسول امریکا انتخاب شد . وشروع بتالیف و وعظ و خطابه کرد وباعالی سمیث ود کتر واندیك در ترجمهٔ تورات همکاری کرد . سپس بتألیف قاموس معروف خویش محیط المحیط پرداخت ودر زمرهٔ نام آوران بشمار آمد و بسال ۱۸۶۳ م . در بیروت بتأسیس مدرسهٔ ملی پرداخت که از دیگر نواحی شام و مصر واسلامبول ویونان وعراق دانشجویان بدان روی آوردند . آنگاه در آغاز سال ۱۸۷۰ م مجلهٔ الجنان را که حاوی مقالات مهمی بود دایر کرد . وسپس روزنامهٔ الجنه را منتشرساخت و فرزندش سلیم در ادارهٔ امور مدرسه و انتشار دو مجله وی را یاری میکرد وی را تالیفات سودمندیست که در دیگر نواحی دنیامعروف است بویژه دایرة المعارف وی ، وآن کتاب مهمی است که پس از بپایان رساندن محیط المحیط بفکر تدوین آن افتاد. سپس نمونه‌هایی از آنرا بنزد خدیو مصر ، اسماعیل فرستاد و خدیو برای تألیف و چاپ وانتشار این اثروی را کمك کرد وحکومت مصر نیز برای کمك بچاپ وانتشار کتاب مزبور بر آن شد تاهزار نسخه از آنرابخرد و ضمناً کتابخانهٔ حاوی کتابهای مفید در اختیارش گذاشت. مؤلف نمونهٔ از فضل واجتهاد واستادی وثبات و کوشش در راه دانش بود و در بیروت بسال ۱۸۸۷ م. بمرض سکته در گذشت وخطبا وشعرا در رثاء وی مقالات واشعار زیادی منتشرساختند . آثارش عبارتند از :

۱- آداب العرب در خطابه ، چاپ بیروت ۱۸۵۹ م

۲- تاریخ ناپلئون اول امپراتور فرانسه چاپ بیروت ۱۸۶۸ م ، ۴۳۵ ص

۳- دایرة المعارف، که نخستین دایرة المعارف علمی است ، در هفت جزء :

جزء اول ، الف - ابوالاملاك چاپ ۱۸۷۶ م- ۷۹۲ ص جزء دوم ، ابوامیة - ارجوان چاپ ۱۸۷۷ م ، ۸۰۰ ص جزءسوم ،ارحوب اغمنت چاپ ۱۸۷۸ م، ۸۰۰ ص جزءچهارم اغمید-ایونا چاپ ۱۸۸۱ م، ۸۰۶ ص جزء پنجم ، ایوب- بیوس چاپ ۱۸۸۲ م، ۷۸۴ ص جزء ششم ، تأبط شراً - حرب . چاپ ۱۸۸۲ م، ۷۸۴ ص که پسرش سلیم آن را بپایان آورد. جزءهفتم، حرب بن ابیه- دمشق چاپ ۱۸۸۳ م ، ۷۷۰ ص

جزءهشتم دمسیس - روستجق چاپ ۱۸۸۴ م، ۷۶۴ ص سپس مجلدات ۹ تا ۱۱ را نجیب وامین بستانی بکمك سلیمان افندی بستانی بپایان رسانیدند .

جزء نهم ، رسول - سلیك چاپ ۱۸۸۷ م ، ۷۶۲ ص .

جزءدهم ، سلیسکون - صلاح الدین چاپ ۱۸۹۸ م ۷۵۹ ص

جزءیازدهم ، الصلبة - عثمانیة چاپ ۱۹۰۰ م ۷۵۵ ص .

۴- روضة التجار فی مبادی مسك الدفاتر چاپ بیروت ۱۸۵۱ م

۵- قصه روبنسون کروزن ترجمه بعربی از زبان انگلیسی چاپ بیروت (۱)

۶- قطرالمحیط که مختصر محیط المحیط است ، جزء ۲ چاپ بیروت ۱۸۶۷-۱۸۷۱ م

۷- کشف الحجاب فی علم الحساب ، چاپ بیروت ۱۸۴۸ م ۳۱۷ صفحه وچاپ ۱۸۸۷ ۴۱۴ ص .

۸- الکوثر ، اعلانی است برای کتاب دائرة المعارف بمنظور اینکه کتابرا بدین نام بخوانند . چاپ بیروت ۱۸۷۴ م ، ۱۴۰ ص

۹- محیط المحیط ، در آغاز متذکر میشود مشتمل است بر لغاتیکه درمحیط فیروزآبادی آمده باضافهٔ لغات بسیاری که آوردن آنها بروی دشوار بوده است . فراغ از تألیف ۱۸۶۹ م. جزء ۲ چاپ بیروت ۱۸۷۰ م .

۱۰- مصباح الطالب فی بحث المطالب ، شرحی است بر بحث المطالب مطران جرمانوس فرحات . چاپ بیروت ۱۸۵۴ م ، ۴۲۵ ص .

۱۱- مفتاح المصباح در صرف ونحو، چاپ بیروت ۱۸۶۸ م، ۳۱۶ ص وآنرا برای مبتدیان مختصر کرده‌است. چاپ ۱۸۶۲ م ۱۴۴ ص.

۱۲ - الهیئة الاجتماعیة والمقابلة بین العوائد العربیة والافرنجیة ، چاپ بیروت ۱۸۶۴ م ۴۲ ص. (ازمعجم المطبوعات) . و رجوع به اعلام زرکلی، ریحانة الادب، والنقود،ص ۲۵ ، شود .

**بستانی .** [بُ] (اِخ). خوری ، بطرس . لبنانی مارونی مقیم بیروت ، متولد بسال ۱۸۷۹ م. و شاگرد مدرسهٔ عین ورقه اوراست :

۱- آداب المراسلة، برای شاگردان مدارس چاپ بیروت ۱۹۱۲ م، ۱۷۴ ص.

۲ - الرسائل العصریه ، مجموعه‌ایست از نامه‌ها در موضوعهای عادی در فن ترسل . چاپ بیروت ۱۹۱۰ م، ۳۴۴ ص.

۳- روایة داودالملك . چاپ بیروت ۱۹۰۶ (ازمعجم المطبوعات).

**بستانی .** [بُ] (اِخ). سعید افندی متوفی ۱۹۰۱ م . اوراست :

روایة ذات الخدر ، که در آن آداب ورسوم مصریان را بشیوهٔ لطیفی مجسم ساخته‌است چاپ اسکندریه ۱۸۸۴ م . (از معجم - المطبوعات) .

(۱) این داستان درمالت یکی ازشهرهای اندلس بسال ۱۸۳۵ م در ۲۵۲ صفحه بدون نام مؤلف بعربی در آمده است .

**بستانی .** [بُ] ( اِخ ) . سَلیم (۱۸۴۸ - ۱۸۸۴) نخستین فرزند بطرس بستانی است . وی در دهکدهٔ عبیه متولد شد و علوم عربی را نزد شیخ ناصیف یازجی آموخت وزبانهای ترکی وانگلیسی و فرانسوی را نزد مشهورترین استادان فرا گرفت ، در سال ۱۸۶۲ م بسمت ترجمان کنسول ممالک متحده تعیین شد و در کارهای ادبی پدر خود را یاری میکرد بویژه در ادارهٔ امور مدرسهٔ ملی و نیز در تنظیم دائرة المعارف و نوشتن مقالات مهم در مجلهٔ الجنان یارو مددکاروی بود . سپس بشخصه انتشار دوروزنامه ، الجنة والجنان رابعهده گرفت و تعداد بیشماری داستان نوشت . وی به اخلاق خوش وهوش سرشار و علو همت وشهامت نفس وحسن نیت شهرت یافت و به بیماری سکته در دهکدهٔ بوارج در لبنان در گذشت و جنازه اش را تا بیروت مشایعت کرده‌اند . اوراست ؛

۱- تاریخ فرنسا الحدیث ، متضمن تاریخ امپراتوری ناپلئون اول تاوفات وی بهمکاری شیخ خطار الدحداح ، چاپ بیروت ۱۸۸۴م در ۱۰۴۰ ص .

۲ - تاریخ ناپلئون بونابرت فی مصر و سوریا ، بنقل از تاریخ فرنسا الحدیث چاپ مطبعهٔ غرزوزی اسکندریه ۱۹۱۴ م در ۲۰۰ص . (از معجم المطبوعات) . ورجوع به اعلام زرکلی ، شود .

**بستانی .** [بُ] (اِخ) . سلیمان بن خطار بن سلوم نادر بسال ۱۸۵۶ م در دهکدهٔ بکشتین لبنان متولدشد و بسال ۱۹۲۵ م در گذشت وی عضو مجلس اعیان قسطنطنیه و بازرس ادارهٔ کل کاربوده . اوراست ؛

۱ - الیاذه هومیروس ، (ایلیاد همر) بنظم عربی با شرح تاریخی وادبی ومقدمهٔ دربارهٔ همر و شعرا و ادبیات یونان و عرب ، مطبعة الهلال ۱۹۰۴ م . در ۱۲۶۰ ص

۲- عبرة وذکری ، یاتاریخ الدولة العثمانیة قبل از مشروطه وبعد ازآن . مطبعة الاخبار ۱۹۰۸م. ۲۰۴ص. (از معجم المطبوعات) و رجوع به اعلام زرکلی شود ،

**بستانی .** [بُ] ( اِخ ) .عبدالله وی استاد لغت عرب در مدرسهٔ بطریرکیة و مدرسهٔ حکمت بیروت بوده .اوراست ؛

۱ - خطاب فی التاریخ العام تألیف بوسویه فرانسوی که آنرا بهمکاری شاکر عون ترجمه کرده‌است. چاپ بیروت ۱۸۸۲ م ۳۳۶ ص

۲- کتاب النحو ، که جزو دوم از کتاب بحث المطالب تالیف مطران جرمانوس فرحات است با اضافاتی بر آن چاپ. عبدا (لبنان) ۱۹۰۰ م ، ۲۹۹ ص

۳ - تصحیح کتاب الاقتضاب فی ادب الکتاب تالیف ابن سید بطلیوسی .

۴- البستان ، و آن کتاب لغتی است در دو مجلد بزرگ که مجلد اول آن بسال ۱۹۲۷ م منتشر شده است . (از معجم المطبوعات) .

**بستانی .** [بُ] (اِخ). میخائیل عبد . وی رئیس یکی از محاکم لبنان بوده. اوراست ؛ مرجع الطلاب ، کتابی است در فقه که در آن مسائل مربوط بمعاملات شرعی وفتاوی مشهور را آورده‌است . چاپ مطبعهٔ علمیة بیروت ۱۹۱۴ م ۷۱۷ ص . (از معجم المطبوعات) . و رجوع به ، اعلام زرکلی ، شود.

**بستانی .** [بُ] (اِخ) نجیب وی سومین پسر معلم بطرس بستانی ومتولد در بیروت بوده . علوم ادب را نزد پدر و برادر خود آموخت ومقالات سیاسی در روزنامهٔ الجنه و الجنان نوشت سپس در قاهره بوکالت دادگستری پرداخت . اوراست ؛ ذکری و مشاهدات فی الاستانه اسلامبول ، چاپ مصر ۱۹۱۴م (ازمعجم المطبوعات) .

**بستانی.** [بُ] ( اِخ ) . و دیع . وی از دانشکدهٔ آمریکایی بیروت فارغ التحصیل شد . اوراست :

۱ - البستانی که ترجمهٔ منتخبی از مجموعهٔ اشعار عشقی نابغهٔ معاصر هند رابند رانات تاگور است .

۲ - ثمرة الحیاة ، تالیف لرداوبری از علمای انگلیس که ازمتن فرانسوی بعربی درآورده است . چاپ مصر ۱۹۱۰ م .

۳ - رباعیات عمر الخیام، از نوابغ شعرای ایران که از روی ترجمهٔ فتزجرالد انگلیسی با مقابله با ترجمهٔ هونبولد نیکلا و کارنرو مکارنی بشعر عربی ( هفت مصراعی ) در آورده است ، چاپ مطبعهٔ الآداب ۱۹۱۲م ۱۴۲ ص ۴- السعادة والسلام، تألیف لرد اوبری انگلیسی که بعربی در آورده است ، چاپ مطبعة المعارف ۱۹۱۰ م .

۵ - مسرات الحیاه ، تالیف لرد او بری انگلیسی ترجمه بعربی چاپ مصر ، ۲۰۵ ص . این کتاب کرت دیگر بقلم خلیل بک ثابت ترجمه شده است .

۶ - محاسن الطبیعة وعجائب الکون. تالیف لرد او بری انگلیسی ترجمه بعربی چاپ مصر ۱۹۱۳ م .

۷ - معنی الحیاة ترجمه ازمتن انگلیسی چاپ مصر ۱۹۱۰م ۱۵۰ ص (ازمعجم المطبوعات).

**بستانی .** [بُ] (اِخ) . یوسف افرام ، از نویسندگان روزنامهٔ مصر است . اوراست ؛

تاریخ حرب البلقان الاولی و الحرب البلقانیة الثانیة (تاریخ جنگ اول ودوم بالکان) جزء اول دارای چهل تصویر ودونقشهٔ جغرافی- است مطبعة الهلال ۱۹۱۳ ، ۱۹۱۴ م . (از معجم المطبوعات) .

**بستانی.** [بُ] [اِخ]. یوسف بن عبدالخالق بستانی ازروات حدیث است. (منتهی الارب) .

**بستانی.** [بُ] [اِخ]. یوسف توما، ازمردم لبنان بوده و در قاهره کتابفروشی داشته است. اوراست ؛

۱ - امثال الغرب و الشرق ، مکرر درمصر بچاپ رسیده است .

۲ - روض الجنان فی تاریخ جبل لبنان . کتاب مختصریست و در اسکندریه بسال ۱۹۰۸ م در ۱۶۰ ص بچاپ رسیده‌است. (از معجم المطبوعات) .

**بستانی اسرائیلی .** [بُ یِ ا] [اِخ]. یابستانی [ی] وی کسی است که از پیامبر ص در بارهٔ اسماء ستارگانیکه یوسف ع آنهارا دیده بود سوال کرد . رجوع به الاصابة قسم اول ص ۱۵۲ شود .

**بستاوند .** [بُ یا بَ وَ] [اِ] یابست، زمین پشته پشته را گویند که کتل و کریوه باشد (برهان) . زمین پشته پشته را گویند که هموار نباشد و این لغت پشته‌وند بوده یعنی پشته مانند وشین آن با سین تبدیل یافته و بضم اول بهتر از فتح است . (انجمن آرا) . زمین پسته پشته را گویند که هموار نباشد . (آنندراج) . زمین پشته پشته . (رشیدی) زمین پشته پشته و کتل و کریوه وزمین ناهموار (ناظم الاطباء). زمین ناهموار که دارای پشته باشد . (فرهنگ نظام) . (۱)

**بستاه .** [بَ] [اِخ]. نام کتاب دینی زرتشت پیامبر باستانی ایران . رجوع به آبستا ، آبستاغ ، ابستاق ، افستا ، اپستا ، اوستا ، اویستا ، بستاق. و مزدیسنا چاپ ۱۳۲۶ دانشگاه تهران ص ۱۱۶ ، ۱۳۸ ، ۲۰۵ شود .

**بست‌بند .** [بَ بَ] . (اِخ). دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۱۰۸ هزارگزی شمال باختر لار دردامنهٔ شمالی کوه فلات ونگ قراردارد. هوایش گرم با ۱۰۴ تن سکنه . آبش ازچاه، محصولش ، غلات ، لبنیات ، شغل مردمش ، زراعت ، گله داری صنایع دستی اهالی قالی بافی وییلاق طوایف ترک است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

---

(۱) اینکه آقای نفیسی درشرح احوال واشعار رودکی چاپ اول ج ۳ ص ۱۱۸۲ ذیل کلمهٔ بستاوند با آوردن شاهدی ازطیان آنرا بمعنی صفهٔ ساختهٔ بالای نی‌ستو آورده اند دارای دو سهو است زیرا اصل کلمه بنابرنقل برهان و صحاح الفرس بانقل بیت طیان (ستاوند) است بمعنی صفه ایکه بیک ستون و یا بستونها برافراشته باشد . و آقای نفیسی «ب» حرف اضافه را که برسر کلمهٔ ستاوند درآمده (بستاوند) [ب] جزو کلمه خوانده‌اند و آن اشتباه ببار آمده است .

**بستج** . [ بُ تَ / یا تِ ] (اِ) و بستخ معرب بستك است و آن صمغی باشد که کندر گویندش و بعضی گویند صمغ درخت پسته است . (برهان) کندر (ناظم الاطباء) . مولف انجمن آرا پس از نقل متن عبارت برهان افزاید ، و این انسب است زیرا که بستج معرب بسته است اما بکسر اول (انجمن آرا) . (آنندراج) . کندر . (ناظم الاطباء) صمغی است که از آن در تصفیه هوا و بوی خوش بخور کنند و نام دیگرش کندر است ، (فرهنگ نظام) . رجوع به بستج شود .

|| [ بِ تَ ] معرب پسته است که مغز خوراکی دارد . (فرهنگ نظام) . جَ بساتج . (مهذب الاسماء) .

**بستجی** . [ بَ تَ ] (اِخ) . علی بن احمد فقیه . (منتهی الارب) . و رجوع به ، علی بستجی ، در همین لغت نامه شود .

**بستدن** . [ بِ تَ دَ ] (مص م) ستدن . گرفتن :

بیاورد پس نامه مرد جوان
از او بستد آن نامه را پهلوان .
فردوسی

ز بیچارگان خواسته بستدی
ز نفرین بروی تو آمد بدی .
فردوسی .

جهان راچنین است سازونهاد
ز یکدست بستد بدیگر بداد .
فردوسی .

روز پیکار و روز کردن کار
بستد ندی زشیر شرزه شکار .
عنصری .

ندادند و بستد بجنگی که خاک
زخون شد در آن جنگ چون ارغوان
فرخی .

من ز همه جهان دلی داشتم
آمدی وز دست من بستدی .
فرخی .

تا دل من ز دست من بستدی
سر بسرای نگار دیگر شدی .
فرخی .

و نعمتی که داشت پاك بستدند . (بیهقی) . و خوارزمشاه نیزه بستد و پیش رفت چون علامتش لشکر بدیدند چون کوه آهن در آمدند . (بیهقی) .

بچندان که او چشم برهم زدش
شد و بستد وباز پس آمدش .
(ازلغت فرس اسدی) .

و عبدالله بن احمد مالها بستدن گرفت . (تاریخ سیستان) .

گفتند نام تو چیست ؟ گفت بخت نصر ، گفتند ای پسر و قتیبه بر بنی اسرائیل ظفر یابی ما را امان دهی ؟ گفت امان دهم و بزرگ گردانم و عزیز دارم و نشان بستدند و رفتند . (قصص الانبیاء ص ۱۷۹) . و رجوع به استدن ، و ستدن . ستاندن شود .

|| مسخر کردن ، تصرف کردن ، فتح کردن :

همان رستم است این که مازندران
شب تیره بستد بگرز گران .
فردوسی .

ودر کرکوی بستدند وبسیار مردم بکشتند، گبر و مسلمان . (تاریخ سیستان) . سلطان دریك روز آن قلاع هفتگانه بستد وغارت کرد . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۱۵) . سلطان دراین مسافت بهر بقعهٔ که رسید هرقلعهٔ که دید بستد و خراب کرد ، ( ترجمهٔ یمینی ص ۴۱۴ ) .

**بستر** . [ بِ / بَ تَ ] (اِ) . پهلوی ویسترك (۱) « تاوادیا ۱۶۶ : ۲ » (همریشهٔ گستر « اسفا ۱ : ۲ ص ۱۷۱ » رك: گستردن) جامهٔ خواب گسترانیده ، رختخواب . (حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین ص ۲۷۸) . جامهٔ خواب گسترانیده . (ناظم الاطباء) . رختخواب و فراش . (فرهنگ نظام) .

آنچه گسترانند برای خوابیدن و بعربی فراش گویند . (سروری) .

رخت خواب وگاهی مضاف میشود بطرف خواب و آسایش وآرام وراحت وآسودگی و بالفظ افکندن و انداختن مستعمل است (از آنندراج) . تشك (۱) . (ناظم الاطباء) . فراش (ترجمان القرآن عادل بن علی) . (ابوالفتوح رازی) . گستردنی . نشستنی . بساط . خوابگاه ، رختخواب (فرهنگ دکتر معین) . بر خوابه . مهاد . [م] لغت نامهٔ مقامات حریری) . (منتهی الارب) . (تفسیر ابوالفتوح رازی) . (ترجمان القرآن عادل بن علی) . مثال . (منتهی الارب) . وطاء [وَ] (دهار) . مضجع [مَ ضْ جَ] . (منتهی الارب) . منامة [مَ مَ] (منتهی الارب) بستر نرم ، وثر [ وَ ] ، وثیر . وثار . (منتهی الارب) ،

اگرچه عادت مشرقیان براین استمرار یافته بود که فرشهای خود را غالباً بر زمین خانه گسترند لکن بسترها در موضع چندی از کتاب مقدس مذکور است وآنها را از چوب (سفرعزرا ۳ : ۹) ویا ازعاج وآهن ترتیب میدادند (سفرعاموس ۶ ، ۴) . سفر استر ۱ : ۶ و ۷ : ۸ ) چنانکه ازبقایای خرابه های مصر وبومیای بواضحی معلوم میگردد . (قاموس کتاب مقدس) .

سر انجام بستر بود تیره خاك
بپرد روان سوی یزدان پاك .
فردوسی .

زمین بستر و پوشش از آسمان
بره دیده بان تا کی آید زمان .
فردوسی .

از آرزوی جنگ زره خواهی بستر
وز دوستی جنگ سپرداری بالین .
فرخی .

فکنده گان سنان ترا بروز نبرد
زکشتگان بود ای شاه بستر و بالین .
فرخی .

چون شب آید برود خورشید از محضرما
ماهتاب آید و درخسبد در بستر ما .
منوچهری .

ننشیند از پای و نی یک زمان
نهد پهلوی خویش بر بستری .
منوچهری .

گردشان مادر بستر همه از سبزحریر
نه خورش داد مرآن بچگکان را نه شیر .
منوچهری .

در بستربد ، یار و من از دوستی او
گاهی بسرین تاختم وگاه بپایین .
(ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) .

خالد بر بستر خز است و بز
جعفر در آرزوی بوریاست .
ناصرخسرو .

بنگر که مرآن را خزاست بستر
وین را بمثل زیر ، بوریانیست .
ناصرخسرو .

بیابقصهٔ ایوب صابر مسکین
بلای کرم کشید و نخفت بر بستر
ناصرخسرو .

همی مخسبم شبها وچون تواند خفت
کسیکه دارد بالین وبستر آتش وآب .
مسعودسعد .

در آرزوی روی تو هر صبحدم چومن
رخسار زرد خیزد از بستر آفتاب .
خاقانی .

دست بر سر پای در گل مانده
خشت بالین خاك بستر داشتن .
عطار .

تو بسترمن زخاك رفته
من رفته بترك خواب گفته .
نظامی .

خواب از خمار بادهٔ نوشین بامداد
بربستر شقایق خودروی خوشتر است .
سعدی (بدایع) .

و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشانید . (گلستان) .

شب رحلت هم از بستر روم تاقصر حورالعین
اگر در وقت جاندادن توباشی شمع بالینم .
حافظ .

چسان به بستر آسودگی نهم پهلو
مرا که خواب پریشان بزیر بالین است .
صائب (بنقل آنندراج) .

---

(۲) رجوع به حاشیه برهان ذیل همین کلمه یا تو شك شود .

(1) Vistarak .

اگر تو پنبهٔ غلفت بر آوری از گوش
هزار بستر آرام میشود فربه .
صائب . (بنقل آنندراج) .
بسکه شبها آتشم از تاب دل در بستر ست
کس نداند کاین منم یا تودهٔ خاکستر ست .
یغما ( بنقل فرهنگ ضیا )
وهیچ بستری وفرشی نینداخته بود وریگها
در پشت و پهلوی او کوفته میشدند .
(تاریخ قم ص ۲۹۲) .
— بستر آسایش ، بستر راحت :
بهر وادی که شوقم بستر آسایش اندازد
ره خوابیده پهلو میزند بر خواب مخملها.
غطرت مهدی (بنقل آنندراج وارمغان آصفی)
— بستر آسودگی ، بستر استراحت ،
— بستر افکندن ، افگندن . رختخواب
انداختن ، گستردن :
در میان خلق نتوان بستر راحت فکند
سر نهم بر دامن صحرا چو خواب آیدمرا
میرزا رضی دانش مشهدی (بنقل آنندراج و
ارمغان آصفی ) . و رجوع به فرهنگ
دکتر معین ، بستر افکندن شود .
— بستر انداختن، بستر افکندن ، برخوابه
گستردن، پهن کردن. ورجوع به فرهنگ
دکترمعین: بستر انداختن شود .
— بستر بازکاشت ،جایی است که نهالها
را پس از یک یا دوسال از بستر تخم و
گاهی از جنگل بدان منتقل میکنند تاریشه‌ها
بزرگتر و فراوانتر شود و پس از یک یا
دو سال از آنجا بمحل اصلی نقل میگردد.
(جنگل شناسی ساعی چاپ ۱۳۲۹ دانشگاه
طهران ص ٦٤) .
— بستر تخم که گاهی تخمدان نیز اصطلاح
میشود محلی است که تخم درخت را در
آن میکارند . (جنگل شناسی ساعی . چاپ
۱۳۲۹ دانشگاه طهران ص ٦٤) .
— بستر خواب ، رختخواب و بر خوابه،
غفلت بیدرد میگردد ز یاد از حرف تلخ
بستر خواب کباب خام باشد از نمک .
صائب (بنقل آنندراج) .
بزیر اندرون بستر خواب کرد
میانش پر از در خوشاب کرد .
فردوسی .
بچگانش بنهادندتن خویش در آب
نجمیدند و نجنبیدند از بستر خواب
منوچهری .
— بستر خواستن ، طلب بستر کردن :
بهر صورت که درکوی بتان افتادم افتادم
نخواهم بستر و بالین برنگ خون خوابیده
آرزو اکبرآبادی (بنقل ارمغان آصفی) .
— بستر راحت ، بستر آسایش ،
در میان خلق نتوان بسرراحت فکند
سر نهم بردامن صحراچوخواب آیدمرا
میرزا رضی دانش مشهدی ( بنقل آنندراج
وارمغان آصفی) .

— بستر رفتن [ رُ ] ، نظافت کردن
رختخواب،تمیز کردن جامهٔ خواب ،
تو بستر من ز خاک رفته
من رفته بترک خواب گفته .
نظامی .
— بستر رود آنجا که آب از آن گذرد.
||رودخانه (بی آب) (فرهنگ دکتر معین)
بستر رود را قدما زاورده‌اند . وبجای آن
رود کده استعمال کرده‌اند رجوع به رود کده
شود.وادی.دره. کلال. اودیه. رودخانه. معبر
— بستر رومی ، نوعی بستر بوده است ،
. . . چون خلیفهٔ مقتدر در بغداد درحرم بر
بستر رومی و مقراضی خفته باشد وبره و
حلوا میخورد و کنیزکان ماهروی ملازمت
او کنند . . . (النقض ص ٦٤) .
— بستر ساختن ،بستر فراهم ساختن بستر
تهیه کردن :
هر که از آتش بستر سازد . . . خواب او
مهنا نباشد . (کلیله)
ز آب روشن سازیم بستر و بالین
زخاک تیره برآریم لؤلؤی شهوار .
ازرقی هروی (بنقل ارمغان آصفی) .
— بستر سمندر ، کنایه از آتش باشد که
آنرا بعربی نار گویند. (برهان) . (انجمن
آرا) . (آنندراج) . (رشیدی) . (ناظم -
الاطباء) . (مجموعهٔ مترادفات ص ٦) .
— بستر شناختن ، بر بستر وقوف یافتن:
هیچ عضوی بی بصیرت نیست در ملک جنون
ورنه چون پهلو شناسد بستر بیگانه را .
صائب اصفهانی ( بنقل ارمغان آصفی) .
— بستر شب خواب ،بستری که بشب براو
خواب کنند . (آنندراج) :
تا بر سر خاکستر گلخن ننشینم
خورشید من از بستر شبخواب نخیزد.
سنایی . (بنقل آنندراج) .
— بستر شدن ، خوابیدن .(ناظم الاطباء).
— بستر شطرنج ،رقعه [رُ عَ ] (زمخشری).
صفحهٔ شطرنج . صحنهٔ شطرنج .
— بستر کردن ، بستر فراهم آوردن :
چه باشی بنزد یکی شور بخت
که بستر کند شب ز برگ درخت
فردوسی ،
ز بر جد کند کبک در کوه بالین
پرندین کند گور بر دشت بستر .
ناصرخسرو .
هوا خفته است وبستر کرده ازپهلوی نومیدی
خردمست است وبالین دارد از زانوی نادانی.
خاقانی .
کشان ریش ایشان بود تا بناف
گهی کرده بستر از آن که لحاف.
قاسمی گنابادی (بنقل ارمغان آصفی) .
— بستر گستردن، بستر افکندن، انداختن :
از هر آن جانب که روآری زبس نقش بدیع

جبرئیل آنجا بگسترده‌ست گویی بستری.
جمال الدین اصفهانی (بنقل ارمغان آصفی).
— بستر مقراضی ، نوعی بستر رجوع به
بستر رومی شود .
— بستر ناخوشی ، رختخواب بیماری ،
وقتی که بر بستر ناخوشی افتاده بودم شما
بعیادت من نیامدید. (فرهنگ دکتر معین) .
— بستر نشستن ، دراز کشیدن روی
رختخواب (ناظم الاطباء). از عالم مسندنشین.
(آنندراج) .
— بستر نشین (بستر نشیننده) (اسم فاعل)
گرفتار بستر ، در بستر افتاده ، مریض
(فرهنگ دکتر معین) .
— بستر هجر ، بستر فراق ،
بر بستر هجرانت بینند ونپرسندم
کای سوخته خرمن ،گو، آخر زچه غمگینی
سعدی (طیبات) .
— بر بستر عیش وحضور ، در رختخواب
راحت وبهجت . (ناظم الاطباء)،
— گوش بستر . (اِ.خ). رجوع به ،گوش
بستر ، شود .
— بستری بودن ، بیمار بودن .
— بستری شدن(مص مرکب). بیمارشدن
بدان حد که ملازم بستر شود. مریض شدن ودر
رختخواب ماندن از شدت بیماری و درد .
بستری گشتن .
— بستری کردن (مص م) مریض را خواباندن
خواباندن بیمار در بیمارستان .
(فرهنگ دکترمعین) .
— بستری گردیدن (مص ل) مریض شدن
و قا در بحرکت نگردیدن، بستری گشتن.
بستری شدن . (فرهنگ دکترمعین) .
— بستری گشتن (مص ل) مریض شدن و
قادر بحرکت نگشتن ، بستری گردیدن ،
بستری شدن ،
— هم بستر شدن . هم خوابه شدن ،
درخت ساده ازدینار و ازگوهر توانگرشد
کنون بالاله اندردشت هم بالین و بستر شد.
فرخی .
|| متکا و بالین و بالش . (ناظم الاطباء) .
— || کنایت از نزدیکی و عمل جنسی کردن.

**بستر آهنگ** . [ بَ تَ هَ ] (امر کب) .
بمعنی لحاف باشد.(برهان) .(انجمن آرا) .
(ناظم لاطباء) . (شرفنامهٔ منیری) .
(جهانگیری) . جامهٔ خواب ،دواج :لحاف
و رو انداز و رختخواب . (فرهنگ نظام).
|| نهالی . (برهان) . (شرفنامهٔ منیری).
خوشا حال لحاف و بستر آهنگ
که میگیرند هر شب دربرت تنگ .
لبیبی .
|| بعضی چادرشبی راگفته‌اند که بر روی
نهالی پوشند . (برهان) اصل در آن چادر-
یست که بر روی بستر کشند چه آهنگ
بمعنی کشیدن است . ( انجمن آرا ) . و

بعضی گویند چادری که برای محافظت از گردوغبار برروی بستر کشند چه آهنگ بمعنی کشیدن است. (آنندراج). آنچه بروی لحاف ونهالین پوشند تا گردنگیرد (سروری). چادری که بالای بستر کشند و بگسترند و بعضی بمعنی چادر شب گفته‌اند که برای گردننشستن (١) بربستر ولحاف گسترند. (رشیدی). چادرشبی که بروی بستر کشند. (ناظم الاطباء). چادرشبی که روی بستر کشند که کثافت و گردوخاک بر آن ننشیند. (فرهنگ نظام).

|| پردهٔ منقش، پردهٔ رنگین ازابریشم که‌در وی نقش ونگارباشد. مقرم [م ِ ر َ] (منتهی‌الارب). مقرمة. (منتهی الارب) محبر [م ِ ب َ] (مهذب الاسماء).

**بستره.** [ب ُ ت َ] (اِ) گیاهی است. رجوع به دزی ج ١ ص ٨٣ شود.

**بستردن.** [ب ُ ت ُ د َ] (مص م) محو کردن و پاک ساختن باشد. (برهان). بمعنی ستردن یعنی پاک کردن و تراشیدن و باءزایده‌است چون بباء بسیار مستعمل شود. با، آورده شد. سترد یعنی پاک کند سترده یعنی پاک کرده. استره، آلتی که دلاکان بدان موی سترند. (انجمن آرا). (آنندراج).

(رشیدی). ستردن. (جهانگیری). حک کردن، موی بستردن، تحلیق. (زوزنی) تزلیق (زوزنی) ازلاق. (تاج المصادر بیهقی). صلمه (زوزنی). بستردن آمدن موی، اطمام (تاج المصادر بیهقی). محو کردن وحک کردن و پاک کردن.

(ناظم الاطباء).

ورا دید کاوس بر پای جست
بخندید و بسترد،رویش بدست.
فردوسی.

چو خاقان و رادید بر پای جست
ببوسید و بسترد،رویش بدست.
فردوسی.

شبی شراب خورد و تافته گشت فرمان‌داد تا ریش وی بستردند. (تاریخ سیستان).
و رجوع به، ستردن، شود.

**بسترس.** [ ] (اِخ). حبیب. اوراست، ترجمهٔ تاریخ هرودت بعربی چاپ ١٨٨٦ - ١٨٨٧ م بیروت، ٦٣٦ ص.
(از معجم المطبوعات).

**بسترس.** [ ] (اِخ) سلیم دی. (١٨٣٩ - ١٨٨٣). سلیم‌بن موسی‌بسترس از خاندان معروف بیروت است‌ وی‌ درهمان شهر متولد شد و پدرش را بسال ١٨٥٠ م از دست داد و در دامان مادر پرورش یافت. ادبیات عرب را فرا گرفت و بسال ١٨٥٥ م‌ سفری‌ باروپا کردوبربرخی‌ از زبانهای اروپایی آشناشد. درسال ١٨٦٠ م سفری باسکندریه و باردیگر سفری باروپا کرد و در لندن تجارتخانهٔ‌ تأسیس کرد و همانجا مقیم‌شد. مورد لطف الکساندر دوم امپراتور و محبت دولت عثمانی قرار گرفت. درشهر ولسکستن (نزدیک لندن) در گذشت وجسدش را به بیروت نقل کردندودر مقبرهٔ خانوادگی بخاک سپردند. اوراست:
النزهة الشهیة فی الرحلة السلیمیة، که در آن سفر خود را باروپا وصف کرده است چاپ سوریه ١٨٥٦ م، ١٣٢ ص.
(از معجم المطبوعات).

**بسترك.** [ب ِ ت َ رَ] (اِمصغر) بستر کوچک. (ناظم الاطباء).

**بسترم.** [ب ُ ت َ] (اِ) یابشترم جوشش و دمیدگی اعضا باشد. (رشیدی). (ناظم الاطباء). رجوع به بشترم شود.

**بستره.** [ب َ ت َ ر َ] (اِخ). یا، بستیره. شهر بست. (ازمعجم البلدان).

**بستره کردن.** [ب ُ ت ُ رَ ک َ د َ] (مص مرکب) تراشیدن با استره، شیخ گفت این ساعت برو و موی محاسن وسرراپاک بستره کن. (تذکرة الاولیاء عطار).

**بستری.** [ب َ یا ب َ ت َ] (ص ن) دربستر افتاده وگرفتار بستر. (ناظم الاطباء). بیمارومریض: فلان یک ماه بستری بوده وحالاچاق‌شده. (فرهنگ نظام).

**بستری.** [ ] (اِخ). نام یکی از امرای تیموری‌ معاصر میرزا الغ بیک رجوع به حبیب السیر چاپ اول تهران ج ٢ ص ١٧٥ شود.

**بستریدن.** [ب ُ ت ُ د َ] (مص م) ستردن. بستردن. محو کردن:

گرین گفته دادست‌ره بسپرید
وگرنیست ازخاطرم بسترید.
فردوسی.

رجوع به، ستردن و بستردن، شود.

**بستقان.** [ب ُ ت َ] (اِ) مالک باغ، نگاهبان آن. (ناظم الاطباء): باعانت بستقان... (درهٔ نادره بتصحیح دکتر شهیدی ١٣٤١ ش ص ٦٤٢)

**بست قلات.** [ب َ ق َ] (اِخ). دهی است از دهستان کوده بخش بستک شهرستان لار که در ١٨ هزار گزی شمالی خاور بستک در دامنه ارتفاعات بست قلات قرار دارد. هوایش گرم با ٣٠٨ تن سکنه، آبش از باران، محصولش، غلات دیمی، لبنیات، شغل مردمش، زراعت، گله داری وراهش مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٧).

**بستك.** [ب ُ ت َ] (اِ) صمغ درخت بسته است. (برهان) (انجمن آرا). (آنندراج). صمغ درخت پسته ویا کندر (ناظم الاطباء). گیاهی است دارویی، اکلیل الملک. (یادداشت مؤلف). قسط. (فرهنگ دکتر معین).

|| بعضی گویند کندراست و بعضی دیگر گویند صمغی است مانند کندر و بعربی لبان خوانند (برهان). و رجوع به کندر شود.

**بستك.** [ب َ ت َ] (اِ)، بستو. مرتبان کوچک سفالین و چینی، بستوقه [ب ُ] معرب آن. (رشیدی).

مرتبان کوچک که نام دیگرش بستواست. (فرهنگ نظام). رجوع به بستو و بستوقه شود. (ناظم الاطباء).

|| چمچه. (ناظم الاطباء).

|| خادم و خدمتکار. (ناظم الاطباء).

**بستك.** [ب َ ت َ] (اِخ). نام ولایتی‌است از پارس قریب به‌ بحرعمان ولارخارک کرمان که حاکمی خاص دارد کلاً اهل سنت‌اند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). نام ولایتی است در فارس (جنوب ایران). (فرهنگ نظام). در حدود العالم، بستکان آمده است. رجوع به، بستکان، شود.

قصبهٔ مرکزی بخش بستک شهرستان لار و مختصات جغرافیایی آن بقرار زیر است: طول آن ٥٤ درجه و ٢٣ دقیقه‌ وعرض آن ٢٧ درجه و ١٤ دقیقه وارتفاع آن‌ ازسطح دریا ٢١٢ گز میباشد. این‌قصبه در ١٢٠ هزار گزی جنوب شهرلار کنار شوسهٔ لاربه لنگه ولاربه بندرعباس واقع است. هوای آن گرم و آب مشروب قصبه ازچاه و باران میباشد وبرطبق آخرین‌ آمار دارای ٣٦٠٢ تن سکنه‌ میباشد. شغل‌ مردم، زراعت، تجارت و پیله وری و صنایع دستی اهالی، عباوچادر شب بافی است در حدود ١٥٠ باب دکان‌ و یک دبستان وبخشداری، ژاندارمری، دارایی و دفتر پست دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی‌ ایران ج٧).

**بستك.** [ب َ ت َ]. (اِخ). نام‌ یکی از بخشهای پنجگانه شهرستان‌ لارمحدودبحدود زیر: از خاور شهرستان بندرعباس ازشمال بخش مرکزی‌ لار، از جنوب بخش لنگه، از باختر بخش گاوبندی‌ ودرمرکز‌ شهرستان قرار گرفته‌است. هوایش‌ در تمام‌ نقاط گرم‌ خشک ودرتابستان‌ با بادهای‌ سوزان. آب‌ مشروبش عموماً از چاه و باران‌ وآبهای‌ جاری موجود شور و دارای مواد گوگردی میباشد.

محصولاتش عبارتند از: غلات، خرما و جزئی صیفی و لبنیات، شغل مردمش، زراعت وگله‌داری، صنایع دستی اهالیش، عبا، و چادرشب بافی است. این بخش از شش دهستان بشرح زیر تشکیل شده،

(١) در متن نشستن.

حومه . فرامرزان . کوده . لمزان . دژگان رویدر. ومجموع قراء و قصبات آن ۷۳ و تعداد نفوسش در حدود سی و یک هزار تن و مرکز بخش قصبه بستک میباشد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

**بستک .** [بَ تَ]. (اِخ). نام دهستان حومهٔ بخش بستک شهرستان لار است. این دهستان بین دهستان لمزان و کوده و فرامرزان واقع و زمین آن جلگه ایست. هوایش گرم خشک آب مشروب آن از چاه و باران و جزئی قنات. زراعت غلات و بطور کلی دیمی است . محصولاتش عبارتند از، غلات ،خرما ،سبزی، شغل اهالی زراعت و کسب میباشد .
این دهستان از ۱٤ آبادی و مزرعه تشکیل میشود و مجموع نفوس آن در حدود ۱۳۵۰۰ تن است. روستاهای مهم آن عبارت از، جناح کوهیج ، هرنك . کوه خرد . لاوراست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

**بستک .** [بَ تَ] (اِخ) . دهی است از درهٔ لار لاریجان آمل با ۸۵۰۰ پا ارتفاع. رجوع به سفر نامهٔ مازندران و استرآباد رابینو متن انگلیسی ص ۱۱۵،٤۱ و ترجمهٔ آن ص ۶۷ ، ۱۵۵ شود .

**بستک .** [بَ تَ] (اِخ). از توابع طهران و دارای معدن زغال سنگ میباشد .

**بستک آباد .** [بَ تَ] (اِخ). دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان رضائیه در ۱۸ هزار گزی نیمی شمال هشتیان و ۱۰ هزار گزی جنوب خاور راه ارابه رو چهریق بشاهپور ودردامنه قرار دارد . سر زمینی است سردسیر با ۱۶۵ تن سکنه . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، توتون شغل مردمش: زراعت و گله داری و صنایع دستی اهالی جاجیم بافی و راهش مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

**بستکان .** [ ] (اِخ). شهر کیست آبادان بناحیت پارس از میان پسا و دارا کرد . ( حدود العالم ) . و در انندراج و فرهنگ نظام بستك ، آمده است . رجوع به بستک شود .

**بست کردن .** [بَ كَ دَ] (مص مرکب). منقبض شدن . قبض کردن چنانکه دوا یا غذایی. قابض شد [دد] طبیعت. قبض شدن . (در تداول خانگی) بست کردن شکم، یبوست سخت در معده پیدا شدن .

**بستگان .** [بَ تَ] ج بسته ،
کو پیلتن نیز پیمان ببست
که آن بستگانرا گشاید دو دست .
فردوسی .
پس آن بستگانرا کشیدند خوار
بجان خواستند آنگهی زینهار .
فردوسی .
چو قادر شدی خیره را ریز خون
مزن دشنه بر بستگان زبون .
امیرخسرو .
|| زندانیان . محجوران :
هم بدر تو آمدم از تو که خصم و حاکمی
چارهٔ پای بستگان نیست بجز فروتنی .
سعدی (غزلیات) .
|| متعلقان و منسوبان نزدیك شخص :عدد بستگان. من بده میرسد ، (فرهنگ نظام) . وابستگان. خویشان .

**بستگی .** [ بَ تَ ] (حامص) . ارتباط و پیوستگی (ناظم الاطباء ) . رابطه . ربط :
همی دیر شد سوده آن بستگی
سبك شد دل بسته ز اهستگی .
فردوسی .
این کار بآن بستگی دارد . این دو امر بهم بستگی دارد .
|| تعلق و نسبت ، فلان بامن بستگی دارد (فرهنگ نظام). خویشی .قرابت اعم از نسبی وسببی. انتساب، وابستگی . خویشاوندی .
|| رابطه ( در اصطلاح حساب ) . (۱) (واژه های نو فرهنگستان ایران) .
|| حب . علاقه . دوستی .علقه . عقد .بند
|| استواری و استحکام . (ناظم الاطباء) .
|| انجماد وبستن ، اززور یخ بستگی عبور از راه ممکن نیست.(فرهنگ نظام) جمود. افسردگی . انعقاد .
|| سد شدن . مسدود شدن راه. انسداد. مقابل گشادگی . انعقاد : بستگی در ، غلق [ غَ لَ ] (منتهی الارب) . از جهت حج و بستگی راه امیر غم نموده بود .
(ابوالفضل بیهقی) .
دماغ فلك را باندیشه سفت
در بستگیها گشاد از نهفت .
نظامی .
که دایم بدانش گراینده باش
در بستگی را گشاینده باش .
نظامی .
چون بستگی رسد بنهایت گشاد کیست .
وحید قزوینی .
|| تیرگی، گرفتگی رنگ. ناشفاف بودن: آن سپیدی که خالص نیست از سرخی یا زردی یا تیرگی یا بستگی . ( التفهیم ص ۳۶۸) سبب بودن گوناگون صورتهای نور، اندر ماه سه چیز است ... یکی بستگی و گرفتگی و دیگر بی نوری (التفهیم) .
|| قبض (درمعده) یبوست . سده [دد] :
و این بود تا سال دیگر که جو رسد از رنج بستگی .... (نوروز نامه منسوب بخیام) .
تغلب (ظاهر آ ثعلب) گفت: اصل او [یعنی تفسیر] من حسرت الفرس اذار كضتها محصورة لينطلق حصرها. اصل او آن باشد که اسب شکم گرفته بتازی تا بستگیش گشاده شود .
(ابوالفتوح رازی) .
|| قبض ، گرفتگی . (دراصطلاح تصوف)
|| عقده ( ترجمان القرآن عادل بن علی )
تعقید . اغلاق . عقدو بند وعلاقه. (ناظم - الاطباء) . || سکر طبع . ( فرهنگ دکتر معین) . || الکنت و گرفتگی زبان. (ناظم - الاطباء) .بستگی زبان ،عقله .عجمه. بستگی در سخن ، حصر . (منتهی الارب) .
— بستگی سخن ، لکنت زبان (ناظم - الاطباء) . — || بستگی بول، حبس البول . (ناظم الاطباء) .
— || بستگی فرج، بکارت . (ناظم الاطباء).
|| بند شدگی و مضبوط شدگی .(ناظم - الاطباء) . حبس . بند :
چو جا ماسب آمد مرا بسته دید
و زان بستگیها مرا خسته دید .
فردوسی .
گره بگشای ، با ما بستگی چند ؟
شتاب عمر بین آهستگی چند .
نظامی .
|| بند و بست عضو شکسته. (ناظم الاطباء).
|| مضبقه :
زود خورم تا نکند بستگی
آنچه خداداد بآهستگی .
نظامی (مخزن الاسرار) .
— بستگی داشتن به . [بَ تَ تَ] (مص - مرکب) متعلق بودن به. وابسته بودن به.

**بستم .** [بِ تُ](ص) ترجمهٔ عشرین است. (آنندراج) بیستم . (ناظم الاطباء) . عدد ترتیبی در مرحلهٔ بیست .

**بستم .** [بَ تَ](اِخ). یکی از دهات کجور مازندران است. رجوع به سفر نامهٔ مازندران واسترآباد را بینو متن انگلیسی ص ۱۰۹ شود. و در ترجمهٔ آن ص۱٤۸ بند ( ل ) به « بسطام» ترجمه شده است .

**بستن .** [بَ تَ](مص م).(۲) پهلوی بستن (۳) «مناس ص۲۶۹» او نوالاص۳۹۷» ، از ریشهٔ اوستایی و پارسی باستان بند(٤) « بار - تولومه ص۹۲۶ » نیبرگ ص۳۳ »، طبری دوستن (۵)، مازندرانی دوسن [س س] (۶) وَدوسن(۷) «واژه نامه ۳۶۵»، گیلکی ،دوستن (۸) بند کردن، فراهم کشیدن. پیوستن، ضد گشودن . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین (ص ۲۷۸) . مقابل گشادن لازم و

(۱) Relation (۲) و (۳) Bastan . (٤) Band . (۵)davestan . (۶) davessan . (۷) davessen .
(۸) davastán .

متعدی هر دو آمده . (آنندراج) .ضد گشادن . (شرفنامهٔ منیری). خلاف گشودن (ناظم الاطباء) . متصل کردن. پیوستن اشیاء بهم :

ببندم ببازو یکی پالهنگ
پیاده بیایم بچرم پلنگ .
فردوسی .

همی جانش از رفتن من بخست
یکی مهره بر بازوی من ببست .
فردوسی .

که فردا در آیم بمیدان جنگ
ببندم مر این زابلی را دوچنگ.
فردوسی .

کاینوش بشنید و برپای جست
همه بندها را بتن در ببست .
فردوسی .

چو گودرز و گرگین وفرهاد وطوس
ببندند بر کوههٔ پیل کوس .
فردوسی .

هم این نامداران و گردان که هست
ببندیم کوس از بر پیل مست .
فردوسی .

هر آنکس که دید از درکار زار
ببستند بر پیل و کردند بار .
فردوسی .

ترسم چشمت رسد که سخت خطیری
چونکه نبندند خرمکت بگلو بر .
منجیك .

حدیث شاعر فالی بود قضا پیوند
که فال وقصه بهم بسته‌اند جاویدان .
ازرقی .

بدو بندم من ازیرا که به تن جان را
عقل بستست و بتن بسته ارکانم .
ناصرخسرو .

جهانرا بآهن نشایدش بستن
بزنجیر حکمت ببند این جهانرا .
ناصرخسرو .

بنگر بچه محکمی ببستست
مرجان ترا بدین تن اندر .
ناصرخسرو .

کسی بر گردن خر دُر نبندد .
ناصرخسرو .

هر عروسی چو گنج سر بسته
زیر زلفش کلید زربسته .
نظامی .

نه در شاخی زدم چون دیگران دست
که بروی جز رطب چیزی توان بست
نظامی .

گفت این چه حرامزاده قوم‌اند ، سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته . (گلستان) .

محتسب دست تعدی گرچنین سازد دراز
در گلوی شیشه خواهد سبحهٔ صددانه بست
(صائب دیوان ص ۱۹۳) .

نهد زضعف شکم بر زمین براق فلك
اگر وقار تو بر پشت او ببندد زین .
سلمان ساوجی.

پس لشکر ورعیت باتفاق، تاج بالای سر این زن ببستند و فرمان بردار او گشتند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۰) .

— بستن دکان، بازار ، مجلس، مدرسه ، میخانه و جز آن، تعطیل کردن آن‌ها .

— بستن خانه ، دربازی نرد ، دو مهره و زیاده را در یك خانه نهادن تا مهرهٔ حریف در آمدن بدانخانه را نتواند ، گشادبازی نکردن . خانه را گرفتن .

— بستن پرونده . ختم آن . از گردش و جریان خارج ساختن آن .

— بستن حساب، رسیدگی آخری کردن تا دیگر چیزی تازه بر آن داخل نکردد. افزوده و کاسته نشود. حساب سال را بستن، جمع زدن آن و بدان خاتمه دادن .

|| در اصطلاح بانکی مجموع آنرا بدست آوردن : مجموع معاملات پارك که ببست با عشر کشتیهای دریا سی هزار هزاردرم . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۷ ، ۱۷۱) .

— بستن خر و اسب و استر و جز آنها ، استوار کردن طناب و رسن آنها باخیه و جز آن .

— بستن و باز کردن . حل وعقد کردن . زتق و فتق کردن .

— بسته آذین ، آیین بسته :

نوروز وجهان چون بت نو آیین
از لاله همه کوه بسته آذین .
کسایی .

— بسته کمر ، کمر بسته . مهیای خدمت . آمادهٔ بندگی :

عید او فرخ و فرخ هر سال
فرخی بردرا وبسته کمر .
فرخی .

ورجوع به کمر بستن ، میان بستن ، شود .

— ابر بستن ، توده شدن آن . رو بهم جمع شدن آن . پدید آمدن . پوشیده شدن :

زمین گشت گردان و شد روز تار
یکی ابر بست از بر کار زار .
فردوسی .

همه گرزها بر کشیدند پاك
یکی ابر بست از بر تیره خاك .
فردوسی .

هوا از ابر بستن تیره گردد
زباد تند گیتی خیره گردد .
(ویس ورامین)

ورجوع به هوا بستن ، میغ بستن شود .

— اجاره بستن بدکان ویا خانه، تعیین نرخ وقیمت کردن . اجاره بندی کردن .

— احرام بستن، احرام گرفتن، محرم شدن، لباس مخصوص حجاج را هنگام مراسم مذهبی حج در بر کردن :

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که ازمروه صفا رفت.
حافظ .

ورجوع به ، لنگ بستن ، شود .

— بار بستن، بار بر بستن ، صاحب آنندراج در ذیل بستن آرد: بمعنی بار کردن چون خم بستن و بارگاه بستن وبنه بستن :

خروشید[شاه یمن] و بار عروسان ببست
ابر پشت شرزه هیونان مست.
فردوسی .

ستوران تازی غلامان کار
باندازه بخرید وبر بست بار
نظامی .

— بارگاه بستن ، بار بستن . (آنندراج، بار بستن) :

ببندند بر پیل نر بارگاه
در آرند جنبش باین بارگاه.
ملاعبدالله هاتفی (بنقل آنندراج).

رجوع به بار بستن ، شود .

— بجای بستن ، علیل و ناتوان ساختن . از تلاش و کوشش باز داشتن . متوقف و بیحرکت ساختن :

مرا گرنه پیری ببستی بجای
بتنهایی آورد میشان زپای .
(گرشاسب نامهٔ اسدی)

— بچیزی بستن ، بچیزی وصل کردن ، به چیزی پیوستن، بچیزی نسبت دادن . بمجاز بچیزی نشمردن ، اهمیت ندادن :

سخن چند گفتم بچیزی نبست
ز گفتار بادآست مارا بدست .
فردوسی .

فرموده تا ویرا درخانهٔ کردند سخت تاریك چون گوری و بآهن گران ویرا ببستند . (بیهقی) .

— بر بستن ، رود بر بستن ، بمجاز کوك کردن آن :

سر کش بر بست رود باربدی زد سرود
وزمی سوری درود سوی بنفشه رسید .
کسایی .

— بماهی بستن، درشکم ماهی کردن، وصل بماهی کردن :

چون بیفرمان هجرت کرد (یونس) ازخدمت مایکسو شد و رو از قوم بگردانید بماهی بستمش تا خلق بدانید که هر که ما را بود ما نیز او را باشیم . (قصص الانبیاء) .

— بندوبست. نظم واستحکام وبهم پیوستگی :

در نگاه بقفل تغافلش بندست
ولی زیاده ازین بندوبست میخواهد.
ظهوری ترشیزی (بنقل ارمغان آصفی)

همچو اقلیم سخن کز نظم بندوبست یافت
زیب وآیینی زموزون ملك بود وهست یافت
افضل اله آبادی (بنقل ارمغان آصفی)

— || تبانی وتوافق در امور و بویژه در سیاست ، ورجوع به بست و بند شود .

— تحفه‌بستن ، زیوربستن . آراستن :
تحفه زجان بسته‌ام نثار پیری را
و زدم روح‌القدس بهار پیرپرا .
واله‌هروی (بنقل آنندراج) .

— جان در چیزی بستن ، روان درچیزی بستن، کنایه ازعلاقه‌مند شدن بدان ، شیفته شدن بدان :
عروسی‌دید زیبا جان در اوبست.
نظامی .
برآن‌نیت که برآن‌رودبل‌تواند بست
همی‌نشست و برآن کاربست جان‌وروان
فرخی .
ورجوع به، دل‌ودیده درچیزی بستن، شود.

— جبهه بستن ، در تداول نظامیان نوعی سلام‌دادن‌نظامی.

— جبهه‌را بخاک‌بستن ، کنایه از تواضع وفروتنی کردن . سجود کردن :
جبهه‌را چون خشت برخاک در میخانه‌بست
(دیوان صائب ص۱۹۳)

— جراحت یا خستگی یازخمی را بستن ، روی آن‌پارچه‌تمیزی گرفتن، پانسمان کردن، :
نیکو وباندام جراحتش ببسته .
منوچهری .

— جمع بستن کلمه ، صیغه مفردی را به صیغه جمع بدل ساختن .

— خستگی بستن ، جراحت یا زخمی را بستن :
ببندم همه خستگیهای خویش
نخواهم کسی‌را زخویشان‌بپیش .
فردوسی .

— چشم‌بستن ، کور کردن . از بینایی محروم ساختن‌بمجازمحروم ساختن‌ازدیدار:
که‌چشم زروی‌سعادت مبند
زبانم‌بوقت شهادت مبند .
سعدی (بوستان).

— || بمجازفریفتن . نیرنگ‌زدن.حقه‌بازی کردن :
بایرانیان بربخندی همی
دگرچشم مارا ببندی‌همی
فردوسی .

— چشم‌بندی، نابینا کردن . کور کردن .
چشم‌باز و گوش باز و این‌عمی
حیرتم از چشم‌بندی خدا .
مولوی .

— || درتداول عوام حقه‌بازی. نیرنگ و فریب .

— چشم‌از جهان بستن یافروبستن ، کنایه ازمردن :
چوسالار جهان چشم‌ازجهان‌بست
بسالاری ترابابد میان بست .
نظامی .

— از عیب کسی چشم فروبستن ، اغماض کردن.چشم پوشی :
چشم‌فروبستهٔ از عیب خویش
عیب کسان راشده‌آیینه پیش.
نظامی .

— چشم‌بربستن ، دربستن ، برهم نهادن . بمجاز بی توجهی ، نابینایی :
جز اول حسابی که سربسته بود
وز آنجاخرد چشم بربسته‌بود .
نظامی .
چوروز آیینهٔ خورشید در بست
شب‌صدچشم هر صدچشم‌بربست.
نظامی .

— چشم‌فروبستن ، چشم‌برهم نهادن، دیده فروبستن ، نظربستن ، بمجاز،درخواب‌بودن بیهوش بودن :
فروبسته‌چشم آن‌تن خوابناک
بدوگفت‌برخیزازین خون‌وخاک .
نظامی .
سوی‌خانهٔ خود بیک ترکتاز
بچشم فروبستش‌آورد باز .
نظامی .

— || صرف‌نظر کردن. دست کشیدن:
دلارامی که داری دل دروبند
دگرچشم از همه‌عالم فروبند .
(گلستان) .

— حرف‌بستن ، اسناددادن :
خاک‌ما ازعافیت آباد خاموشان بود
حرف‌نتوان برلب‌ماچون لب‌پیمانه‌بست
(دیوان‌صائب‌ص۱۹۳) .

— حکم‌بستن، مترتب‌شدن.حکم کردن :
واو را صبح در وغین گویند و بروی هیچ حکم نبندد اندر شریعت .
(التفهیم) .

— حلق،دهان‌فروبستن، از گفتن‌بازداشتن
خیه‌گشتم دهن‌وحلق فروبسته‌چونای
وزسر ناله شما نیز چونایید همه .
خاقانی .

— خاک‌بستن . خاک ریختن ،وخاک نهادن:
آن کرنج [کَ رَ] وشکرش برداشت پاک
واندر آن دستار آن زن‌بست خاک .
رودکی .

— خرد کسی بستن ، چشم عقل وی را بستن :
خرد رامی ببندد چشم راخواب .
(ویس‌ورامین)
رجوع به،چشم کسی را بستن،شود .

— خواب‌بستن. (فرهنگ‌نظام) بمجازدیده، چشم برهم نهادن . خوابیدن . رجوع به دیده ، چشم برهم نهادن،شود .

— خواب‌بر چشم کسی بستن ، مانع خواب وی‌شدن . او را از خواب بازداشتن :
گویی‌دو چشم جادوی عابد فریب او
برچشم من بسحرببستند خوابرا .
سعدی ( بدایع ).

— خیال‌بستن ، تصور کردن . خیال کردن. بخیال آمدن : صاحب شرفنامهٔ منیری‌آورده است ، صورت بستن و نقش وخیال و طمع را بستن استعمال کرده‌اند ، گفتند که تو این حالت بخواب دیدی و خیال بستی که به بیداری یافتی . (تاریخ طبرستان) .
... این‌چه خیالهاست که می بندد. (بیهقی) .
بوبکرحصیری را خیال‌بست چنانکه مستان رابندد . ( بیهقی ) . از قضاچاکری از خاص خواجه [احمد حسن] پیش آمدشان [بوبکرحصیری‌وپسرش] سواروراه تنگ بوده . . . حصیری را خیال بست چنانکه مستانرا بندد که این‌سوارچرا فرود نیامد... مراو را دشنام دادزشت (بیهقی) .
بست‌خیالش که هست همبرمن‌ای‌عجب
نخل رطب کی شود خار مغیلان او .
خاقانی .
بسبب‌میلی که بمنظوری میداشت به‌نیشابور رفت و خیال بست که در سروخفا وکلمهٔ اختفابمراد خویش متحظی خواهد شد .
(ترجمهٔ‌یمینی) .
شریف اگرمتضعف شود خیال‌مبند
که‌پایگاه بلندش‌ضعیف خواهدشد
(گلستان) .
شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال‌بست به‌پیرانه سرکه‌گیردجفت
(گلستان) .
هرآنکه‌تخم بدی کشت وچشم‌نیکی‌داشت
دماغ بیهده پخت وخیال باطل بست .
(گلستان) .
خیال‌آب خضربست وجام اسکندر
بجرعه‌نوشی سلطان‌ابوالفوارس‌شد
حافظ .
چوجان فدای لبش شد خیال می‌بستم
که‌قطرهٔ زلالش‌بکام ماافتد .
حافظ .
رجوع به ، صورت بستن و نقش بستن ، شود .

— دامن اندر یکدیگربستن، متحد ویگانه شدن در میدان جنگ ، از هم پراکنده نگشتن مبارزان و چون فرد واحدی پیکار کردن :
ببندیم دامن یک‌اندر دگر
نمانیم‌کین‌ترک پرخاشخر .
فردوسی .

— در بروی کسی‌بستن ، فراز کردن در بروی کسی :
میکنی منع‌سرشک از دیدهٔ خونبار من
جزتوای‌مژگان که‌دربرروی صاحب‌خانه‌بست
(دیوان‌صائب‌ص۱۹۳)

— دربستن ، فراهم‌آوردن دو مصراع‌در. فراز کردن آن . پیش کردن آن :

در بسته زندانها برگشاد
ازاوشادمان بخت واونیزشاد
فردوسی .
درش استوار از پی اوببست
که تامیهمانش کند استوار .
عنصری .
روز همجنسان فروشد لاجرم
روزن دل زآسمان در بسته‌ام
خاقانی .
دوستی کوتاب جان در بستمی
پیش او جان رامیان در بستمی
خاقانی .
نام نکویی چو برون شد بکوی
در نتوانی که ببندی بروی .
سعدی(بنقل آنندراج)
ورجوع به بستن شود .
— || قطع ارتباط کردن :
برگزیدم بخانه تنهایی
ازهمه کس درم ببستم چست
شهید بلخی .
|| بهم پیوستن . متصل ساختن. وصل کردن
—در بستن آینه ، نصب کردن درجایی :
چوروز آینهٔ خورشیددر بست
شب صدچشم هر صدچشم بر بست .
نظامی .
—در فرابستن ، مسدود کردن ، پیش کردن در :
دل از دنیا بردار و بخانه بنشین بست
فرابند در خانه بفلج و به پژاوند .
رودکی .

❀❀❀

— دست کسی را بستن ، فروبستن ، از فعالیت بازداشتن. ممانعت کردن، بازداشتن از انجام دادن کاری :
پراندیشه شد شاه یزدان پرست
زخون ریختن دست گردان ببست
فردوسی .
بدانش بود مرد را ایمنی
ببندد زبد دست اهریمنی .
فردوسی .
بخشکی چوپوزش ببندند دست
برآرند زابش چوماهی بشست
منسوب بفردوسی .
وفاتش فروبست دست از عمل .
سعدی(بوستان) .
|| در تداول عامه دست کسی را از پشت بستن بمعنی از و پیشی جستن درانجام دادن کاری .
— فروبستن دست وپای کسی ، مقیدساختن وی ، بازداشتن کسی از عمل :
بکوشید کارد سوی روم رای
فروبسته شد شخص رادست وپای
نظامی .
—فروبستن پای کسی ، مقید ساختن وی :
شبی خوابم اندر بیابان فید
فروبست پای دویدن بقید .
سعدی(بوستان) .
بموی تافته پای دلم فروبستی
چوموی تافتی ای نیکبخت روی متاب
سعدی(بدایع) .

❀❀❀

—دل بستن بکسی یا چیزی ، دل باختن بکسی یا چیزی ، علاقه‌مندشدن وشیفته شدن به وی وبدان :
یك روز صرف بستن دل شد بآن و این
روزدگر بکندن دل زین وآن گذشت
کلیم .
— دل دربستن ، علاقه‌مندشدن . دلبستگی پیدا کردن :
بود اول خروآخر شد خوك
چون به بنگاه خسان دل در بست .
خاقانی .
— دم فروبستن ، خاموش شدن . سکوت کردن . مردن :
مادرش بر سرخاك است بخون غرق وزخلق
دم فروبست ، عجب دارم اگر بگشایند .
خاقانی .
— دم کسی بستن ، جلوزبان ، یا سخن او گرفتن . دهان یا زبان او بستن :
اگر خری دم ازاین معجزه زند که مراست
دمش ببند که خرگنگ بهتر از گویا .
خاقانی .
— دهان بستن . دهن و حلق کسی بستن ، دهان فروبستن ، وی را از گفتن بازداشتن :
درفتنه بستن دهان بستن است
که گیتی بنیك وبد آبستن است
سعدی .
دهان دشمن و گفت حسود نتوان بست
رضای دوست بدست آرودیگران بگذار
سعدی .
— دیده بستن . چشم بستن . دیده برهم نهادن :
امکان دیده بستم از روی خوب نیست
اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم .
سعدی(بنقل فرهنگ ضیا) .
|| کنایه ازمجذوب ومسحور کردن :
دیده این طفل راشیرینی افسانه بست .
صائب (دیوان ص۱۹۳)
— دیده بازبستن ، چشم برهم نهادن. چشم فروبستن بمجاز چشم پوشیدن :
همه دیده‌ها باز بندند چست
کنند آنکه آن سنگ را باز جست
نظامی .
— دیده برهم بستن ، چشم برهم نهادن ، بمجاز خوابیدن :
وهمه شب دیده برهم نبسته . (گلستان)
— دیده در کسی بستن ، توجه کردن بدو. مشتاق شدن بوی :
چونکه بهرام شد نشاط پرست
دیده در نقش هفت پیکر بست .
نظامی .
— دیده فروبستن ، پنهان شدن . از دیده‌ها نهان شدن و کنایه از مردن باشد :
زدیده فروبستن روی شاه
بناخن خراشیده شد روی ماه
نظامی .
— دیده و دل در کسی یا در چیزی بستن ، علاقه‌مند شدن بدو ، بدان :
بخلوت با او نشسته و دیده ودل دراو بسته . (گلستان) .
و رجوع به ، جان ودل در چیزی بستن ، شود .
— رخ بر بستن ، بمجاز ، رخ پوشاندن. روی نهان کردن :
تنگ چشمان معنیم هستند
که رخ ازچشم تنگ بر بستند .
نظامی .
ورجوع به، رخ ، شود.
— رخت بستن ، رخت بر بستن. رخت در بستن کنایه از سفر کردن ، حرکت کردن. رخت سفر آنجهان بستن. مردن :
چه بارنج باشی چه باتاج وتخت
ببایدت بستن بفرجام رخت .
فردوسی .
شدم(کیخسرو)سیر ازین لشکروتاج وتخت
سبکبار گشتیم وبستیم رخت .
فردوسی .
برزم نریمان چوشد کار سخت
در گنج بگشاد وبر بست رخت
(گرشاسب نامه اسدی)
اکنون وقت آمد که بازگردی ورخت در بندی وروح خود بارواح پدرخود پیوندی (قصص الانبیاء) .
وز آنجا رخت بر بستند حالی
زگلها سبزه را کردند خالی .
نظامی .
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم .
سعدی .
— رده بستن ، صف بستن ، صف کشیدن .
— رصد بستن ، بنظاره و مطالعه نشستن راصد .
— روزه بستن، روز گرفتن :
چوماری برسر گنجی نشسته
زشب تاشب بگردی روزه بسته
نظامی .
ورجوع به روزه‌وروزه گرفتن شود .
— روی باز بستن ، بر بستن بمجاز ، روی نهان کردن . رخ پوشاندن ، روی پوشاندن :
چو دزدان ره ، روی را بازبست
سوی او خرامید تیغی بدست .
نظامی .

روی بربستن ، روی پوشاندن ؛

نقاب‌ازبهرآن باشد که روی زشت بربندی
سعدی (مفردات) .

و رجوع به ، روی ، شود .

— زبان کسی بستن ، فروبستن آن ، خاموش ساختن او ؛

زشیرین کاری آن نقش جمالش
فروبسته زبان ودست نقاش .
نظامی .

که‌چشم زروی سعادت مبند
زبانم بوقت شهادت مبند .
سعدی(بوستان) .

درصورت ومعنی که توداری چه‌توان گفت
حسن‌تو زتحسین توبسته است زبانرا .
سعدی(بوستان) .

بکوشش توان‌دجله را پیش‌بست
نشاید زبان بداندیش بست .
سعدی(بوستان) .

— زبان‌فروبستن، خاموش ماندن .سکوت کردن ؛

خاقانی‌این سخن گفت اورا زبان‌فروبست
تاناگهی نباید کز توفغان بر آرد .
خاقانی .

بپرواز اندر آمد مرغ جانش
فروبست ازسخن گفتن‌زبانش
نظامی .

چون نپیچاند بافسون دست گستاخ‌مرا
زلف‌طراری که بتواند زبان‌شانه‌بست
(دیوان صائب ص۱۹۳)

— زنگوله بستن ، آویختن آن. آویزان کردن آن . مثل: کی زنگوله را بگردن گربه‌می‌بندد؟رجوع به زنگوله ، شود .

— زیوربستن، آذین‌بستن، آراستن. ترتیب دادن . اندازه بستن . تحفه بستن . (از آنندراج) ؛

عروس طبع را زیور زفکر بکر می‌بندم
بود کزدست‌ایامم بدست افتدنگاری خوش
حافظ .

ورجوع ، به زیور شود .

— سخن بستن . خاموش شدن ، سخن نگفتن . ازگفتار بازایستادن ، ورجوع به (فرهنگ نظام) شود .

خردمند را که درزمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت‌مدار .
(گلستان) .

هوشم نماند وعقل برفت وسخن ببست
مقبل کسی که‌محوشود در کمال‌دوست
سعدی(غزلیات) .

رجوع، به سخن ولب‌ازگفتار، ولب‌ازسخن بستن ، شود .

— شوخ بستن ، پینه‌بستن . رجوع به آبله وپینه وکبره بستن شود .

— صف‌بستن . رده‌بستن . صف کشیدن .

رجوع بهریك ازاین لغات در جای خود شود .

— صفحه‌بستن (در چاپخانه) صفحه‌بندی . کردن. (فرهنگ دکترمعین؛بستن‌صفحه) .

— صورت بستن،تصور کردن. خیال کردن خیال‌بستن . بخیال آمدن . بتصور آمدن ورجوع به خیال بستن وخیال کردن‌شود :

این حال باخوارزمشاه از آن گفته آمد تا ویرا صورت دیگر گونه نبندد .
(بیهقی) .

وصورت‌بست که‌آنچه‌مازیارمی‌نویسدحقیقت دارد .
(تاریخ طبرستان).

خدایا بذلت مران از درم
که‌صورت‌نبندد دردیگرم
سعدی(بوستان) .

گفت‌مرا که پیرم باپیرزنان الفت نیست‌بس
او را که جوان‌باشد بامن که پیرم چه‌دوستی صورت بندد .
(گلستان) .

—طمع‌بستن یاطمع در کسی یاچیزی یا اندر کسی یاچیزی بستن، خواهان و شیفته و شایق و مایل وطالب آن بودن . آزمند شدن ، بعداز پدر طمع اندر شیرین بست تاشیرین . خود را بزهر بکشت .
(مجمل‌التواریخ والقصص) .

طمع بند و حکمت ز دفتر بشوی
طمع بگسل و هرچه دانی بگوی
سعدی(بوستان) .

— عدل‌بستن،درتداول‌عامه، بستن‌لنگه‌های بار. عدل‌بندی کردن .

— غنچه بستن ، غنچه ساختن ، آفریدن غنچهٔ‌گل. || تصویر کردن غنچه :

جان‌فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن‌آرای جهان‌خوشتر ازاین غنچه نبست
حافظ .

—فروبستن ، ضد گشادن ؛

چوبگشایی گشاید بند برتو
فروبندی فروبندند برتو .
نظامی .

— فروبسته نظر ، نابینا . کور . چشم بسته ؛

تا شریکان‌ترا بیش‌نبینند در راه
از جهان‌بی‌تو فروبسته‌نظر بادپدر
خاقانی .

— قبادربستن، کنایه از قبا پوشیدن.میان قبا را بستن ؛ قبادر بسته برشکل غلامان
همیشه ده بده سامان‌بسامان .
نظامی .

— قصب‌بستن ، دستار، عصابه وجز آن‌بر سرپیچیدن . عمامه و شال و جزآن بدور سریاکمر بستن ؛

بستی‌قصب اندر سرایدوست بمستی‌در
سه‌بوسه‌بده‌مارا ایدوست بدستاران .
فرخی .

— کستی [کُ] یاکشتی‌بستن ، کمربند محصوص‌زرتشتیان‌بمیان‌بستن کمربندبستن ؛

ببستیم کشتی وبگرفت ساز
کنونت نشاید زماخواست باز.
فردوسی .

برکمرگاه تو ازکستی جور است بتا
چه‌کشی بیهده کستی‌و چه‌بندی کمرا
خسروی .

و رجوع به ، کستی وکشتی ، و مزدیسنا وادب پارسی چاپ۲ ص۴۷۶ به بعدشود .

|| کله بستن ، یابربستن ، افراشتن‌چادر، خیمه افراشتن ،

عروس‌شب چونقش افکند بر دست
بشهر آرایی انجم کله بست .
نظامی .

میدمد صبح‌و کله بست سحاب
الصبوح الصبوح یااصحاب .
حافظ .

— کمربستن یاکمر برمیان بستن ، کنایه از آمادهٔ‌کار بزرگی گشتن . بکار مهمی دست یازیدن . برای پادشاهی و سروری‌یا پایه‌های بلند، همت گماشتن :

کنون تا کسی از نژاد کیان
بیاید ببندد کمر برمیان .
فردوسی .

نه‌چون توشنیدم نه‌دیدم دگر
نه‌در تخمه‌ام‌بست چون‌تو کمر
فردوسی .

اگرتشریف شه مارا نوازد
کمربندد رهی گردن‌فرازد.
نظامی .

ورجوع به میان‌بستن‌و میان‌در بستن‌شود .

|| مقابل‌شدن و برابر گشتن در مقاتله و جنگ بادشمن. (ناظم‌الاطباء) .آمادهٔ نبرد و ستیز گشتن ؛

هم از ره که آمد نشد زی پدر
بکین‌بست‌برجنگ‌جستن کمر
(گرشاسب‌نامهٔ‌اسدی)

||اهتمام‌نمودن درکاری . (ناظم الاطباء) . همت‌گماشتن به‌کاری . آمادهٔ خدمت کسی شدن :

جوانمرد کو بود غمخوار او
کمربست در چارهٔ کار او .
نظامی .

— کمربر میان کسی بستن ، وی‌را برای کارمهم یا پیکار و مانند آن برگزیدن ، انتخاب کردن ؛

هرآنکس که زنده است از ایرانیان
بیارم ببندم کمر برمیان .
فردوسی .

و رجوع به ، کمربستن ، شود .

— کمربسته ، رجوع به‌بسته کمر وهمین ترکیب در حرف‌کاف شود .

— کوس بستن شیر، ببر، پلنگ وجز آنها، حمله آوردن. حمله بردن آنها.
— کیغ بستن، پینه بستن. رجوع به، آبله وپینه بستن شود.
— گفت کسی را بستن، وی را از گفتار باز داشتن. مانع حرف زدن اوشدن. نطق وی را کور کردن،

دهان دشمن و گفت حسود نتوان بست
رضای دوست بدست آرودیگران بگذار
سعدی.

ورجوع به، دهان کسی را بستن، شود.
— گره بستن، عقد. (ترجمان القرآن عادل ابن علی) اتصال دادن دوقسمت جدا بهم.
— گمان بستن، خیال بستن،

ابوعلی گمان بست که برای اوفرستاده‌اند. (ترجمهٔ یمینی)

ورجوع به خیال بستن، شود.
— گوش فروبستن، سخن کسی نشنودن،

زتعلیم دانا فروبست گوش
درعیش بگشاد برناز ونوش
نظامی.

— گویایی فروبستن، خاموش ماندن، سخن نگفتن،

چوبلبل روی گل بیندز بانش درحدیث آید
مرا دررویت ازحسرت فروبستست گویایی.
سعدی(طیبات).

— لب بستن یالب از گفتار یاسخن بستن. خاموش شدن. خاموش ماندن. سکوت کردن:

گشاده شد آنکس که او لب ببست
زبان بسته باید گشاده دودست.
فردوسی.

دگر گفت اگرشاه را لب ببست
نبینم همی تاج وتخت نشست.
فردوسی.

— لب را بستن، خاموش ماندن. ساکت شدن،

هراسان بگفت این ولب را ببست
بیامد بجایی که بودش نشست.
فردوسی.

چوهرمز نگه کرد لب را ببست
بدان کاسهٔ زهر یازیددست.
فردوسی.

ورجوع به، لب بستن، شود.
— لنگ بستن، آویختن لنگ بخود، پیچیدن لنگ بکمر. رجوع به معنی، پیوستن، شود.
— مشاطه بستن، آرایش کردن. زیور کردن،

برازچین زلف ورخ پرنور گویی
ببستندی مشاطه چینیانت.
ناصرخسرو.

میان بستن و میان دربستن، کمر بستن. همت گماشتن بکاری. مهیاشدن برای امری. مصمم گشتن بکاری. قیام و اقدام کردن بکاری،

خروشی برآمد از ایرانیان
ببستند برکین برزو میان.
فردوسی.

روان خوار گیرم ببندم میان
بدین تیره شب همچوشیرژیان.
فردوسی.

نریمان میان بسته وجنگ را
عنان داده مه نعل شبرنگ را. (گرشاسب نامهٔ اسدی)

بفرمان اگر بست باید میان
چرا باید آمد سوی رومیان. (گرشاسب نامهٔ اسدی)

دل بسودای بتان در بسته‌ام
بت پرستی رامیان دربسته‌ام
خاقانی.

دوستی کوتا بجان دربستمی
پیش او جان را میان دربستمی
خاقانی.

خری که بینی وباری بگل در افتاده
بدل بروشفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی وپرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و چومردان بگیر، دنب خرش. (گلستان).

چوسالار جهان چشم ازجهان بست
به‌سالاری ترا باید میان بست.
نظامی.

ورجوع به، بسته کمر، و کمر بسته و کمر بستن شود.
— میغ بستن، ابر بستن، توده‌شدن آن. روی هم جمع شدن آن، پدید آمدن. پوشیده‌شدن،

همی گرز بارید و پولاد تیغ
زگرد سیاه آسمان بست میغ
فردوسی.

یکی میغ بست آسمان لاله گون
درخش وی از تیغ وباران زخون. (گرشاسبنامهٔ اسدی ص۲۱۳).

ومیغ درمیغ بست ودست بگریه برد. (جهانگشای جوینی).

ورجوع به، ابر بستن و هوا بستن، شود.
— ناله‌وسوز بستن، خاموش کردن. ساکت ساختن،

بهاری خرمست آخر کجایی
ببستی بلبلان را ناله وسوز.
سعدی (غزلیات).

— نطق فروبستن، خاموش ماندن. زبان بسته‌شدن،

دل بشداز دست، دوست را بچه جوییم
نطق فروبست حال دل(۱) بچه گوییم.
خاقانی.

— نظر بستن، چشم برهم نهادن. چشم فروبستن،

زپرهیزکاری که بود اوستاد
نظر بست هرگه که اورخ گشاد
نظامی.

— نقاب بستن و نقاب بر بستن، چیزی برروی کشیدن، در حجاب شدن،

پریروی از نظرغایب نگردد
وگر صد بار بربندد نقابی.
سعدی (بدایع).

پری نه‌ای رخ زیبا بزیر پرده میوش
توآفتابی وکی آفتاب بست نقاب.
سعدی(بنقل فرهنگ ضیا)

— ورم بستن، برآمدن. باد کردن،

گردید درین بحر گهرچشم حسودان
مانند حبابی که بنظاره ورم بست
حکیم زلالی (بنقل آنندراج).(۲)

— هوا بستن، ابرناک و سرد شدن آن. (فرهنگ دکتر معین). گرفتگی هوا. رجوع به، ابربستن میغ بستن، شود. || بمجاز بستن مردی را، دامادی را، بعقیدهٔ قدما بجادویی وافسون مردرا درکارمردی ناتوان ساختن. وی را از تصرف دوشیزهٔ که‌زوجهٔ اوست، ازداشتن. || باتعوید ودعا یاجادویی زبان چیزی رادفع کردن، ازانتشاروانبساط ریش وجراحتی مانع آمدن، شفادادن بیماری نزله بستن. سالك بستن، وآبله نبود که علتی افتاد جوان جهان نادیده را راه مردی بروی بسته ماند چنانکه بازنان نتوانست بود و مباشرتی کرد و باطبیبی نگفته بودند تا معالجتی کردی راست استادانه که عنین نبود وافتد جوانان را از این علت، زنان گفته بودند، چنانکه حیلتها و دکان ایشان است که «این خداوند زاده را بسته‌اند» (بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۶۵۰)
— بافسون بستن، بسحر بستن. مقید کردن، بی حرکت ساختن. افسون کردن. سحر کردن، بافسون همانسنگ[که غلطانش از کوه فرو گاشته بودند] برجای خویش

ببست[فریدون]ونغلطید یکذره بیش.
فردوسی.

برفت[تهمورس] اهرمن را بافسون ببست
چوبر تیز رو بارگی برنشست
فردوسی.

ازایشان دوبهره بافسون ببست
دگرشان بگرز گران کرد پست
فردوسی.

|| بمجاز بند کردن. حبس کردن. مقید کردن. توقیف کردن. بزندان افکندن، همانا دلش دیو بفریفته است

که بربستن من چنین شیفته است
دقیقی.

(۱) ن ل، خود. (۲) صاحب آنندراج این معنی را از آبله بستن جدا کرده است.

تو خاقان چین را ببندی همی
گزند بزرگان پسندی همی .
فردوسی .

اگرخواهد [امیر یوسف] که جانب دیگر رود نباید گذاشت و بباید بست وبسته پیش ما آورد . (بیهقی) .

زبت پرستان چندان بکشت وچندان بست
که کشته بود و گرفته زخانیان به کتر .
فرخی .

ناگاه بدیشان رسید و چندان بکشت که وصف نتوان کرد و دیگران بگریختند پیمان از ایشان نگرفت وبنام خدای تعالی ایشان را ببست چنانکه ازآن بندنتوانند گریخت . (قصص الانبیاء ص۳٤) .

چگونه است کزحرب سیری نیابی
چگونه که برجای هرگز نپایی
مگر نذر کردی که هرمه که نوشد
شهی را ببندی وشهری گشایی .
زینبی .

گراز جانور نیز یابی گزند
زمانش مده یا بکش یا ببند .
نظامی

— بربستن ، بند کردن ، حبس کردن :

آبرا بربست دست و بادرا بشکست پای
تانه زآب آید گزند و نه زباد آید بلا .
خاقانی .

|| چسباندن ، چسبانیدن ، چنانکه نان به تنور . خمیر گسترده را برای نان شدن به تنور چسباندن . دوسانیدن :

چونان شوی که باشی استاد شاعران
اندر تنور نظم تو بندند بس فطیر .
سوزنی .

هر که جوش تنور طوفان دید
نان دراو بست احمقش دانید .
خاقانی .

عروسی دید زیبا جان درو بست
تنوری گرم حالی نان درو بست
نظامی .

هر کسی درین تنور نانی بندید ... وحضرت پیغامبر صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم نیز نانی در آن تنور بستند . (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مولف ) . نان همهٔ درویشان پخته نشد ونانی که ما بسته بودیم خمیر بود . ( ایضاً همان کتاب همان صفحه) پس لشکر ورعیت باتفاق تاج بالای سر این زن ببستند . (فارسنامهٔ ابن البلخی) . ورجوع به در بستن بتنور ونان بتنور بستن شود .

— بازبستن ، بستن ، وصل کردن :

وان پرنگار بنش براو باز نبندند
تا آذرمه بگذرد و آید آذار .
منوچهری .

— بازبسته متعلق ، مربوط ، وابسته :

همه بازبسته بدین آسمان
که بربرده[ بُ بَ دَ] بینی بسان کیان
ابوشکور .

— بربستن ، بهم پیوند دادن . باهم گرد کردن بمجاز نظم کردن :

قافیتهای طیانیکه مرا حاصل شد
همه بربستم درمدح و کنون وقت دعاست
مسعودسعد .

— بوسه بستن ، بوسیدن :

دست اودردست گیر ورویِ اودرروی نه
بوسه اندر بوسه بندوعیش بااوخوش گذار
فرخی .

— بند بستن ، بستن طناب وجزآن برای خشکاندن لباس و جامهٔ شسته .

— دربستن بتنور ، بستن نان بتنور :
نان در تنور بستن مثل یا کنایه است امثال وحکم را ببینید ودریکی ازجاهای مربوط به این مثل یا کنایه معنی مثلی یا کنایه‌ای آن را بیاورید.

ابر بی آب چند باشی چند
گرم داری تنور نان دربند
نظامی .

هوایی معتدل چون خوش نخندیم
تنوری گرم چون نان درنبندیم .
نظامی .

ورجوع به ، بستن به تنور ، ونان بتنور در بستن شود .

— تپاله بستن ، مدفوع گاو را بدیوار چسبانیدن خشکاندن را برای سوخت زمستان .

— زنگ بستن ، جرم گرفتن ، غبار گرفتن :

گردون نظر به بی بصران بیشتر کند
زنگی هلاك آینهٔ زنگ بسته است .
(دیوان صائب ص ۲۰۷) .

|| بمجاز نگاشتن . نقش کردن . (لازم و متعدی) پیکر نگار نقش بست . (متعدی) مطلب در ذهنش نقش بست(لازم) :

— صورتگری کردن . شکل کسی ، یاچیزی ساختن :

شادمان باد و همدمش صنمی
که چنویی نبسته صورتگر .
فرخی .

خجسته کاغذی بگرفت در دست
بعینه صورت خسرو دراو بست .
نظامی .

شیر توان بست زنقش سرای
لیك بصد چوب نجنبد زجای .
نظامی .

دو نقش دگر بست پیکر نگار
یکی بریمین و یکی بریسار .
نظامی .

هر نقش که دست عقل بندد
جز نقش نگار خوش نباشد .
حافظ .

حکیم بارخدایی که صورت گل خندان
درون غنچه ببندد چو درمشیمه جنین را .
سعدی .

و رجوع به ، صورت بستن ونقش و نگار بستن شود .

—نقش بستن . تصویر کردن . حجاری کردن :

نقش شرین راچسان در بیستون فرهاد بست
(دیوان صائب ص۲۸۲)

رجوع به نگار بستن شود .

— نگار بستن ، تصویر کردن . نقش ونگار کردن :

فراز آورید آخشیجان چهار
کجا اندرو بست چندین نگار .
ابوشکور

— لب بستن برچیزی ، چسباندن لب بدان :

وقت آنکس خوش که لب را برلب پیمانه بست
(دیوان صائب ص۱۹۳) .

— مهره بست ، گچ اندود :

چوشد نیمهٔ زین بنا مهره بست
مرا نیمهٔ عالم آمد بدست .
نظامی .

ورجوع به مهره ومهرهٔ دیوار در ناظم الاطباء شود .

— نعل بستن ، کوفتن بامیخ نعل بسم ستور نعل زدن . نعل کردن :

که من رخش را بستم امروز نعل
برو کرد خواهم بخون تیغ لعل .
فردوسی .

بجای ، نعل نومه(۱) بسته بر پای
بجای دُر پروین بفته(۲) بر بُش
اسدی .

زلشکر گهش کس نیامد بدست
که بربارگی نعلی اززر نبست .
نظامی .

آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل برستورم بند .
سعدی .

— نعل بسته ، نعل شده . نعل کرده :

برسر ازسم نعل بستهٔ لعن
می خورد جفتهٔ خطا وصواب
سوزنی .

|| باغ ساختن ، بوجود آوردن . (دزی ج۱ ص۸۳) .

|| بمجاز نسبت دادن . اسناد دادن ، تهمت و بهتان و دروغ و افترا بکسی یا برکسی بستن . نسبت دادن آن بدورغ بدو :
سخن بر کسی بستن ، التقول . (زوزنی) . نسبت کردن ، منسوب ساختن واغلب به (بر) متعدی شود .

سه کار کرد یکی آنکه زکوة نداد ، دویم بهتان بر موسی بست ... ( قصص الانبیا ص ۱۱۸) .

افسانه‌ها بمن برچون بندی
گویی که من بچین وبماچینم .
ناصرخسرو .

(۱) نل ، ماهی . (۲) نل ، بسته .

این خاتون بریکی از چاکران شوی خویش
عاشق بود و مردمان گفتندی که طفشاده پسر
وی ازین مرد است و وی این پسر را بر شوی
خویش بسته است و این پسر از بخارخدات
نیست (تاریخ بخارا نرشخی ص ۴۷) .
حیض برحور وجنابت بر ملایك بسته‌ام
گرز خون دختران رز بود صهبای من
خاقانی .
پردهٔ عاشقان درد وانگه
جرم بر روزگار بندد صبح .
خاقانی .
اینچنین نامه بر تو شاید بست
کز تو جای بلند نامی هست .
نظامی .
عاقبت چون ز کینه شد سرمست
تهمتی از دروغ برمن بست .
نظامی .
و فامردی است برزن چون توان بست
چوزن گفتی بشوی از مردمی دست .
نظامی .
زروی گمان برمن اینها که بست
من از خود یقین میشناسم که هست
سعدی (بوستان) .
نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت
که خود را بر تو می‌بندم بسالوسی و زراقی .
سعدی .
خویشتن برتو نبندم که من از خود نپسندم
که تو هرگز گل می‌باشی و من خار تو باشم
سعدی (بوستان) .
چون کیانیان را عدد وعدت زیادت نماند
آن قوم خویشتن را بر روافض بستند .
(جهانگشای جوینی) .
و وضع آن جدول را که بحرضلال بود
برائمهٔ اهل بیت رضوان الله علیهم بست .
(جهانگشای جوینی) .
قوم مذکور که از کیانیان بروافض نقل
کرده بودند خود را براسماعیل بستند .
(جهانگشای جوینی) .
سوم باب عشق است ومستی وشور
نه عشقی که بندند برخود بزور .
سعدی (بوستان) .
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود
باخود آوردم از آنجا نه بخود بربستم .
سعدی (طیبات) .
چرا من خویشتن را بدپسندم
بهانه زان بدی بر چرخ بندم .
(ویس و رامین) .
واین حکایت در شهنامه بر بهرام گور می‌بندند
و در سیر ملوك بر نوشیروان عادل و خدای
علیم‌تر بدرستی آن . (اسکندرنامه نسخهٔ
خطی نفیسی) .
وبرجیس بی تلبیس سجل تملك ممالك ربع
مسکون بنام همایون او می بندد . (جامع -
التواریخ رشیدی) . خطای خویشتن را
کور دائم برعصابندند . (از جنگ زهر-
الریاض) .
— باز بستن، منسوب کردن. نسبت دادن :
هر سال آفتاب را بدوازده قسمت کرد، هر
بخشی سی روز ، وهریکی را از آن نامی
نهاد و بفرشتهٔ بازبست از آن دوازده
فرشته . (نوروزنامه) .
زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی
خود را بآستان عدم باز بستمی .
خاقانی .
دگرگونه دهقان آذر پرست
بدارا کند نسل او باز بست .
نظامی .
— در بستن ، نسبت دادن ، و ناسزا وار
بود دربستن چیزی بدو (خداوند) و در بستن
او بچیزی . . . اکنون چیز وچیزی دور
است از ایزد وچیزی در بسته شد بآفریده.
. . . اگر جایز بودی در بستن چیزی در خدای
واجب شدی گفتن ، که چیزی آفریده
کارست وچیزی آفریده . . . بلکه او متفرد
است و مجرد است از آنکه چیزهای روحانی
یا جسمانی که بسیار است در او بندیم .
(از کشف المحجوب سجستانی چاپ کربن
ص ٤ و ٥) .
— زلیفن بستن ، تهدید کردن. ترساندن :
سیاست کردنش بهتر سیاست
زلیفن بستنش بهتر زلیفن .
منوچهری .
رجوع به ، زلیفن ، شود .
|| بمعنی پوشیدن چون پیرایه بستن .
(غیاث) . بمعنی پوشیدن چون گل بستن و
پیراهن بستن و زنار بستن و پوست بستن
و حال بستن . (آنندراج) . آویختن .
آراستن . زینت کردن .ربط دادن.وصل
کردن . پیوند دادن. چسباندن : قداره
بستن . شمشیر بستن . خنجر بستن .روزی
در خانه جامه های دیباش پوشانیدند و
پیرایه‌های زر و جوهر براو بستند و گفتند
ما ترا بشوهر خواهیم داد. (ازنوروزنامه) .
مرا حیرت بر آن آورد صدبار
که بندم در چنین بتخانه زنار .
نظامی .
چونکه شد لعل بسته بر تاجش
بر تو بستم زبیم تاراجش .
نظامی .
وجواهر و حلی وحلل بسیار برایشان بستند.
(جهانگشای جوینی) .
قبابست وچابك نوردید دست
قبایش دریدند ودستش شکست .
سعدی (بوستان) .
ظهوری دگر راهزن زلف کیست
که زنار می‌بندد ایمان ما .
ظهوری (بنقل آنندراج) .
|| بمعنی پیوند نیز آمده، چون آینه بستن
(غیاث) پیوند کردن وپیوند گرفتن چون
آینه بستن . (آنندراج) . و بصورت
ترکیب با کلمه‌هایی چون ،
آذین بستن، آرایش بستن ، آینه بستن ،
نخل بستن ، و در تداول عوام تکیه بستن،
طاق نصرت بستن ، طاق نمابستن ، بمجاز
آراستن وتزیین کردن وطرازیدن، آراستن
بآیینه و سلاح های جنگ و بوق و منتشأ
و کشکول و جز آنها .
ببستند آذین به بیراه و راه
بجایی که بگذشت شاه و سپاه .
فردوسی .
تبیره ببردند و پیل از درش
ببستند آذین همه کشور .
فردوسی .
چو نزدیك شهر اندر آمد سپاه
ببستند آذین به بیراه و راه .
فردوسی .
خداوند ما کاین جهان آفرید
بلند آسمان از برش بر کشید .
فردوسی .
آنچه بر هفت گنج خانهٔ راز
بستم آرایشی فراخ ودراز .
نظامی .
ماه سر منجوق کمانش ز رخ خویش
آیینه زربست برین طاق مقرنس .
بدرچاچی بنقل (آنندراج) .
|| در تداول اطفال وبا شعرا مفحم کردن.
مغلوب ساختن. مالاندن.مجاب کردن حریف
در مشاعره .
|| پیوستن . (ناظم الاطباء) . وصل نمودن
و متصل کردن و پیوند نمودن ، لنگ را
بکمر بستم . پرده را بدیوار بستم .
(فرهنگ نظام) . الصاق کردن .
که سهلست لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگر بار بست .
سعدی (بوستان) .
— جان وروان در کاری بستن، بدان علاقه‌مند
شدن. دلبستن بدان :
همی نشست وبر آن کار بست جان وروان.
فرخی .
|| جمع کردن . (ناظم الاطباء) .
رجوع به لنگ بستن شود .
|| فراهم کشیدن . (ناظم الاطباء) . جمع
کردن . (ناظم الاطباء) . بهم آمدن .
ملتحم ، ملتئم ، متلائم کردن ، آلات
رویینه ومسینه ومانند آن : [چون] بارزیز
بندندو دوسانند آن ارزیز را کفشیر خوانند.
(از حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی)
بمجاز جوش خوردن . التیام یافتن :
سپاهان بد چو اندام شکسته
شکسته از فراو گشت بسته .
(ویس و رامین) .
و چون کس را زخمی آید آنرا بسوهان
بزنند و بر جراحت کنند در حال ببندد .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ١٢٦) .
— خود را بستن یا بارخود رابستن ، در

تداول هوام تمولی از کاری پیدا کردن تمول و سود نا مشروعی بدست آوردن ، گرد کردن .

— طرف بستن ، بر بستن ، سود بردن . منتفع شدن . جمع کردن مال :

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امیدمن
گرچه سخن همی‌برد قصهٔ من بهر طرف .
حافظ .

کس بدور نرگست طرفی نبست ازعافیت
به که نفروشند مستوری بمستان‌شما .
حافظ .

شکوه آصفی و اسب بادو منطق طیر
بیادرفت و ازو خواجه هیچ طرف‌نبست .
حافظ .

رجوع به ، طرف بستن ، شود .

— بربستن ،بمجاز بدست آوردن ، فایده وسود بردن :

بروجان بابا در اخلاص پیچ
که نتوانی‌از خلق بربست هیچ .
سعدی (بوستان) .

— بمجاز کار بستن یابکار بستن یادرکار بستن نصیحت و پند و فرمان و امثال آن، استعمال کردن ، عمل کردن بدان . انجام دادن آن: چون‌فیروزبن یزدجردبپادشاهی بنشست وملک روم بروی مسلم شد سیرت نیک کاربست و دادکرد وبیست وهفت‌سال اندر ملک بود . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

شما گرخرد را نبستید کار
نه‌من سیرم ازجنگ و ازکار زار
فردوسی .

بطوس آنگهی گفت(کیخسرو)کای‌هوشمند
مراین گفته را سر بسر کار بند .
فردوسی .

شما هرچه گویم زمن بشنوید
اگر کاربندید خرم بوید .
فردوسی

گفت از من و از توکار بستن
بیگانه نمیتوان نشستن .
نظامی .

کسی کوداند و کارش نبندد
بر او بگری که او بر خویش‌خندد .
عطار .

هر که فرمان پادشاه راکار نبندد با پادشاه برابری کرد و مخالف گشت.(نوروزنامه).

مدد ایحکیم پندم که بکار در نبندم
که زخویشتن گزیراست وزدوست ناگزیرم
سعدی . (طیبات) .

ایکه مشتاق منزلی مشتاب
پند من کاربند و صبر آموز .
(گلستان) .

دیدم که نصیحت نمی پذیرد ... ترک مناصحت گرفتم وروی‌ازمصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته‌اند ... (گلستان) .

— کاربستن چیزی ، استعمال کردن آن ، آنگاه سلیمان آهك نوره‌به بلقیس فرستاد تاکاربست . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

کسیکه خنجر پولاد کار خواهد بست
دلش چوآهن و پولادباید اندربر .
مسعود سعد سلمان .

خنجر بیست منی گرزهٔ پنجاه منی (۱)
کس جزاوکارنبسته‌است‌مگر رستم‌زر
فرخی .

و رجوع به کار بستن شود .

— بکار بستن دستوری،امری ، فرمانی ، بدان عمل کردن .

— کاربند بودن ،مجری دستوربودن،عمل کردن به فرمان یا نصیحت و مانند آنها : و احمد ترا بجای پدر است مثالهای وی‌را کاربندباش .(بیهقی) .ورجوع به کاربستن و کاربند شود .

— مکربستن، بمجازپدید آوردن ،ظاهر ساختن ، ابداع کردن :

مکر دیگر آن و زیرا زخود ببست
وعظ رابگذاشت در خلوت نشست .
مولوی .

|| یافتن . (ناظم‌الاطباء) .

|| بمجاز مسدود کردن و جلو گرفتن . (فرهنگ نظام) . (ناظم‌الاطباء) .

— بستن، بربستن، فروبستن راهی، دری، گذری ، ورغی ، رودخانهٔ ، سد کردن آن گرفتن آن ،استوار کردن آن . مانع‌عبور شدن.. مسدود ساختن . بند آوردن :

یخچه بارید وپای‌من بفسرد
ورغ بربند یخچه را ز فلك .
رودکی .

کسانیکه بودند بر درگهش
همی بسته‌بودند بر وی رهش .
فردوسی .

چودرکارتان کردم اکنون نگاه
ببندد همی بر خرد دیو راه .
فردوسی .

نپیچیم دیگر ز فرمانت‌سر
نبندیم دیگر بهر کس گذر .
فردوسی .

بام کسان را چه عمارت کنی
چونکه نبندی خود دیوار خویش .
ناصرخسرو .

سمنبر غافل از نظارهٔ شاه
که‌سنبل‌بسته‌بد برنرگسش راه .
نظامی .

و بروایتی گفته‌اند شادروان شوشتراو بست امادرست تر آنست که شاپور ذوالاکتاف بست . (ازفارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص ۶۳) .

بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بداندیش بست .
سعدی (بوستان) .

در فتنه بستن دهان بستن است
که گیتی‌بنیک و بد آبستن‌است
سعدی .

و رجوع به ، بربستن و باز بستن ، شود .

— دربستن ، بربستن، رخنه بستن،مسدود کردن . پیش کردن :

بنه چون جان بباد پاك بر بند
در زندان سرای خاك بر بند .
نظامی .

برخیز و در سرای در بند
بنشین و قبای بسته واکن .
سعدی (طیبات) .

دری بروی من ای یارمهربان بگشای
که هیچکس نگشایداگرتو دربندی .
سعدی (طیبات) .

|| بمعنی بناکردن چون حصار بستن . (غیاث) . بناکردن‌چون‌حصن بستن وحصار بستن (آنندراج) . ساختن ، برآوردن ، نهادن ، سد ، پل رودخانه ، حصار و جز آن ، پی افکندن ، پی‌بنایی را ریختن :

بر آن نیت که برآن رودپل تواندبست .
[اسکندر] .

برآب جیحون‌پل بستن وگذاره شدن
بزرگ معجزهٔباشد وقوی برهان .
فرخی .

برآب‌جیحون برهفتهٔ یکی پل بست
چنانکه گفتی کز دیر باز بوده چنان
فرخی .

دو سال، یاسه سال درآن بود، تاببست
جسری‌برآب جیحون، محمود نامدار
منوچهری .

در مدت دوهفته ببستی تو ای ملك
جسری به آب جیحون به زان هزاربار .
منوچهری .

چون بدان محکمی حصاری بست
رفت‌وچون گنج در حصار نشست .
نظامی .

عکس رخ تو آینه را چون نگار بست
برگرد شهرحسن‌زآهن حصار بست .
صائب (بنقل آنندراج) .

— بستن پل ، ساختن‌پل . وسیله‌آمدشدن بروی رودخانه فراهم ساختن .

— بستن قبر ،پاگرفتن آن . با آجر و گچ خرپشته کردن روی آن :
ایشانرا در آن محل که حال ، مدفن‌ایشان است دفن کرده‌اند و قبر بسته‌اند . (مزارات کرمان ص ۱۴۱ س ۳) .

— آخربستن ، آخر ساختن : برای هر خری آخرنمی‌بندند .

(۱) ن ل : هشتاد منی .

— اجاق‌بستن، ساختن آن، برآوردن آن .

— حوضه بستن ، سدبستن،بندآب‌بستن:

خبر بردند شیرین راکه فرهاد
بماهی حوض بست وجوی بکشاد.
نظامی .

چوکارآمد بآخر حوضهٔ بست
که‌حوض کوثرش بوسید مردست.
نظامی -

— راه، پا، ره یا گذری بستن، یافروبستن مسدود کردن آن :

خورش تنگ شد لشکر شاه را
که بد خواه او بسته بدراه را .
فردوسی .

یکی کنده سازیم گرد سپاه
برین جنگجویان ببندیم راه .
فردوسی .

براو راه بر بسته پوینده را
گذرگم شده راه جوینده را .
نظامی .

راه بر بسته راه داران را
دوخته کام کامکاران را .
نظامی .

شب آمد چه‌شب کاژدهایی سیاه
فروبسته ظلمت پس وپیش راه .
نظامی .

اگر کافور با قطران ره زادن فروبندد
مراکافورو قطران زاد درد وداغ‌پنهانی.
خاقانی .

وی مهرهٔ امید مرا زخم نهانه
در ششدر عشق تو فرو بسته گذرها .
خاقانی .

|| بمعنی باز داشتن ، چون آب از لب بستن (آنندراج) .

|| سد کردن . آب حوض رابستن ، آب رودخانه،نهررا بستن ، جلو آنرا گرفتن . قطع کردن‌جریان آن . بند آوردن‌آن .

— آب بستن از ، بند آوردن آن . سد کردن ، قطع کردن جریان آن ، بستن نهر را .

ای سلیم آب زسر چشمه ببند
که چو پرشد نتوان بستن جوی .
(گلستان) .

آب را ازسر بند باید بست .

|| باز کردن . گشادن . روان کردن . ( از اضداد ) جاری ساختن ، چنانکه آب را. گشاده کردن . گشادن‌آبی را ، وبمعنی رسانیدن بچیزی و در چیزی چون آب بستن . ( از آنندراج ) . آب بستن به ، یا،درجایی،پر کردن ،مشروب کردن. آب بحوض ،بباغ، بمزرعه ،بسبزیکاری‌بستن ، ممکن نشود که بوستان گردد

گر آب در اصل خاکدان بندم .
مسعودسعد .

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بربوی تخم مهر که در دل بکارمت .
حافظ .

بر رهگذرت بسته‌ام ازدیده دوصدجوی
تابو که‌توچون‌سروخرامان بدرآیی .
حافظ .

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی .
حافظ .

— بمجاز بستن نیش و دم‌حیوانات گزنده، از آزار رساندن باز داشتن :

نیش و دم مارو دم کژ دم بستن
بتوان ، نتوان دهان مردم بستن .
مشربی .

و صاحب‌آنندراج شاهد ذیل را بمعنی رام کردن آورده است، بمعنی رام کردن‌چون مار بستن ، مخلص کاشی گوید :

زبان خصم نتوان کرد کوته جز بخاموشی
بافسون دگراین ماررا کی میتوان بستن .
(از آنندراج) .

— مرز بستن،درزمین، زراعتی وباغستانها حدود کرد [ کَ ] یا کردها را مشخص ساختن .رجوع به ، مرز بستن ، شود .

— بسوگند ، بقسم بستن کسی را ، سوگند دادن او را ، پای‌بندساختن ،مقید کردن . ملزم و مأخوذ کردن او را .

احمد ایشانرا بسوگندان گران بست .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب‌ص ۳۰۹) .

ببستش بسوگند و پیمان و کیش
گرفتش‌زدل‌جفت‌وپیوندخویش.
(گرشاسب‌نامه) .

مصطکی . . . سعالی که‌ازرطوبت بودببرد و طبیعت ببندد . (الابنیه) .

|| بند آوردن ، جلو گرفتن،بستن‌طبیعت ، یبوست . قبض. قبض کردن .بندآوردن . مقابل راندن و اسهال :

شراب مویزی .. باددرشکم‌افکند وشکم بر آورد و راههاء جگر ببندد .
(نوروزنامه) .

شراب خرمایی . . . غلیظ و بدگوار است و راه‌جگر ببندد وخون سودایی انگیزد .
(نوروزنامه) .

عقل البطن ، عقل طبیعت ، دارو که شکم را ببندد . ( دستور اللغه ) .

ریباس . . . طبیعت ببندد .
(الابنیه عن حقایق الادویه) .

اگر می‌بندند شکم بر می آید و درد همی گیرد و اگر می گشایند سیلان می‌افتد و ضعف پدید آید .
(چهارمقالهٔ نظامی عروضی) .

قبج . . . چون بریان کنند شکم ببندد .
(اختیارات بدیعی) .

ور گشاید چنانکه نتوان بست
گو بشوی از حیات دنیادست .
سعدی .

|| بمجاز،وضع کردن. نهادن .تعیین کردن منعقد کردن عهد و پیمان و مانند آن در مقابل شکستن پیمان وعهد چنانکه درقمار گویند ، دو تومان بستیم :

بسی بسته شکستی پیش من بس چون
نگویی‌یك شکستهٔ‌خویش کی بستی .
ناصرخسرو .

و بصورت ترکیب باکلمات ، عهد، پیمان ، موافقت، قرار، جناب‌وجناغ و گرو،سوگند و مانند اینها آمده است ،

|| بستن باکسی،مهرورزیدن‌با او ،آشتی کردن با وی :

چون بادگری من بگشایم تو ببندی
وربادگری هیچ نبندم بگشایی .
منوچهری .

رجوع به ، دل بکسی‌یاچیزی‌بستن، شود .

— اتفاق بستن ، عهدبستن :

همگان اتفاق‌براین‌بستند و منذر باسی‌هزار سوار دیگر در خدمت بهرام آمد .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۶) .

و اتفاق بستند که اگر پرویز حرکت کند هر دو بدفع اومشغول باشند .
( ایضاً همان کتاب ص ۱۰۵) .

— اعتقاد بستن ، گرویدن ، معتقد شدن،

و آنك مذهب امام معظم شافعی . . . دارد اعتقاد بندد که راه شافعی سهل تر .
(راحة‌الصدور راوندی ) .

— اعتماد بستن ، اطمینان پیدا کردن ،

جهان برآب نهاده است و زندگی برباد
بر آب و بادکجا اعتمادکس بستست .
سعدی .

— امید بستن ، امیدداشتن ، امیدوارشدن

من امیدبسته برآن قلم
که دست جهان را بوددستوار .
(ازحاشیهٔ‌فرهنگ‌اسدی‌خطی‌نخجوانی) .

و مرد ، منظورتر گشتی و مردمان امیدها در وی می‌بستند چنانکه رسم است .
(بیهقی) .

— پیمان ، عقد ، عهد بستن،:قول‌دادن ، تعهد کردن

جهاندار بگرفت دستش بدست
بدانگونه کوگفت پیمان‌ببست.
فردوسی.

چوفارغ‌شد ازبند وآموزمرد
ببستند پیمان‌وسوگند خورد.
(یوسف‌وزلیخای منسوب بفردوسی).

بخت باملك میرپیمان بست
برمگرداد بخت ازین پیمان.
فرخی.

تامنوچهربن قابوس طاعت‌دار.. سلطان باشد ... وشرایط آن عهد که‌اورا بسته‌است و بسوگندان گران استوار کرده ... نگاه دارد ... من‌دوست اوباشم. (بیهقی).

چون خان نشاط کند که عهد بسته آید وعده بستانی، روزی که صواب دیده‌آیداندر او

عهد بستن. (بیهقی). وحقتعالی از پیغمبران خود عهد گرفت و پیمان بست. (قصص الانبیاء ص ۲۱).

هزار عهد ببستی وعاقبت بشکستی
مرا بر آتش سوزان نشاندی وبنشستی.
سعدی.

— تاریخ بستن. تاریخ قراردادن: وازمردن کعب بن لوبی مدتی تاریخ بستند که سید عشیرت بود. (مجمل التواریخ والقصص).

— توبه بستن، توبه کردن:
حدیث دوستان درست نتوانم شکستن در
ولیکن توبه بتوانم که بازش میتوان بستن
سلمان ساوجی (بنقل فرهنگ ضیاوشموری ج ۱ ورق ۱۸۶).

— جان بستن بچیزی یا بکسی، رجوع به دل وجان بستن شود.

— جناب بستن، جناغ شکستن وآن نذری وشرطی است که باشکستن جناب مرغ بندند و بردن آن نذر، دادن چیزی بدست حریف باشد بااستفاده ازنسیان او:

باما جناب بستی بامنعمان دهی
زین روی باشد ازهمگان اجتناب تو.
مسعود سعد.

— دل وجان بستن، اندربستن درچیزی یا کسی یا بچیزی وبکسی، علاقمند شدن بدان، به وی شیفته شدن، توجه کردن بچیزی یا کسی. صاحب آنندراج بستن تنها را بمعنی تعلق پیدا کردن بچیزی آورده و گوید: درغوامض سخن بمعنی تعلق پیدا کردن بچیزی نیز آمده فردوسی گوید:

دل رزمجویش به بست اندران
که لشکر کشد سوی مازندران
ای دلش به لشکر کشی متعلق شد.
(آنندراج).

دلت را به تیمار چندین مبند
بس ایمن مشو بر سپهر بلند.
فردوسی.

خداوند تاج وخداوند گنج
نبندد دل اندر سرای سپنج.
فردوسی.

نگر تا نبندی دل اندر جهان
نباشی بدو ایمن اندر نهان.
فردوسی.

چو بشنید پیرا سوی خانه رفت
دل وجان ببست اندر آن کار تفت.
فردوسی.

دل بر تو بستم و بتو بس کردم از جهان
واندر جهان زمن دل من دیدن تو خواست
فرخی.

وبرراه بلخ اسکدار نشانده بودند ودل در این اخبار بسته. (بیهقی). احمق کسی که دل دراین جهان بندد. (بیهقی).

جان کند نیست بستن جان اندر انتظار
مسعود سعد.

دل درسخن محمدی بند
ای پور علی ز بوعلی چند.
خاقانی.

گهی گفتی که دل بر مهر بستم
اگرچه در غم دلبر شکستم.
نظامی.

مه وخورشید دل درصید بستند
بشبدیز و بگلگون بر نشستند.
نظامی.

چه توان دل در آن عمل بستن
کو بعزل تو باشد آبستن.
نظامی.

عروسی دید زیبا جان دراو بست
تنوری گرم حالی نان دراو بست.
نظامی.

جان خودرا که درجهان بستست
بزروسیم وخانه پیوستست.

دل در آن بست که برمك را ازبلخ بیاورد ووزارت خویش بدو دهد. (تاریخ بخارای نرشخی).

نباید بستن اندر چیز کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل.
(گلستان).

بیکبار ازجهان دل درتو بستم
ندانستم که بر گردی بزودی.
(گلستان).

جهان ای برادر نماند بکس
دل اندرجهان آفرین بند وبس.
(گلستان).

— صلح بستن، منعقد کردن آن: و پس رسولان میان شاپور ولیلیانوس آمد شد میکردند تاصلح بندند (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۱).

— طمع بستن، دربستن در چیزی، در کسی. آزمندشدن آن، ورجوع به فرهنگ نظام شود.

— عقد بستن، کابین بستن، صیغهٔ ازدواج جاری کردن. (ناظم الاطباء): عقدپسرعمو و دخترعمو در آسمان بسته شده است.

چون مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش بستند (گلستان).

چون پدرم مست شود استدعا کن آنگاه اجابت کند در حال عقد بند بعداز مهمانی (قصص الانبیا ص ۳۱۷) در حال مستی اجابت نمود عقد بستند. (همان کتاب همان صفحه).

ورجوع به عهد وپیمان بستن شود.

— عهد بستن، پیمان بستن:
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی.
سعدی (مفاتیح).

عهد ما بالب شیرین دهنان بست خدا
ماهمه بنده و این قوم خداوندانند.
حافظ.

ورجوع به عقد و پیمان بستن شود.

— فروبستن عقد وعهد، منعقد کردن آن:
فتح و ظفر بابقاش عهد فرو بسته‌اند
دولت دوشیزه را عقد فرو بسته‌اند.
خاقانی.

— قامت بستن، قامت بستن مأموم:
ببندید آقا بر کوع رفت.

— قراربستن - قرار گذاشتن:
قراری بسته‌ام بامی فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم.
حافظ.

— قانون یا تقریر بستن، وضع کردن، نهادن. تدوین کردن. تنظیم کردن. مقرر داشتن، واین قانون درسنهٔ مأتین بستند وبعداز آن علی بن عیسی قانونی برین جملت ببست. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۷۰ و ۱۷۱).

ومجدالملك بپارس بوده بود باجداین بنده که تقریر پارس می بست بابتدای عهد کریم جلالی رعاه الله. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۸).

— کابین بستن. عقد بستن، مهر تعیین کردن:

ماه دوشینه را رساند بمهد
بست کابین چنانکه باشد عهد.
نظامی.

— موافقت بستن، قرارداد کردن، پیمان بستن، درآن باب بایکدیگر مواضعه نهادند و موافقت بستند تا بوقت امکان از کار او پردازند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— مهر بستن با کسی، یا چیزی، براومهربان شدن:

دراینصورت بدانسان مهر بستم
که گویی روزوشب صورت پرستم.
نظامی.

دلش چون زآنهمه گلها بخندد
چه گویی در گلی چون مهر بندد
نظامی

— مُهر بستن، مهر کردن:
برسر این حکم نامه مُهر نبندد
پیرششم چرخ درقضای صفاهان.
خاقانی.

— نمازبستن، عقد نماز، قامت بستن، اقتدا کردن وتکبیر دخول بنماز گفتن. از اقامه بدر آمدن و داخل نماز گردیدن. الله اکبر آخرین اقامه راگفتن و داخل نماز شدن: ببندید آقا رفت بر کوع. چون در مسجد شد مردی رادید درپیش صف ایستاده نماز بسته گفتند چه بوده است.
(قصص الانبیاء ص ۲۳۷).

شب چو عقد نماز می‌بندم
چه خورد بامداد فرزندم.
سعدی.

— نذربستن ، شرط‌بستن. رجوع به‌شرط بستن شود .

— اندر بستن یا در بستن شمشیر یا سیلی وجز آن، رها کردن آن، آن‌مرد مسخره‌چون فروغ شمشیردید پنداشت که مگر برعادت اورا عذاب می‌دهند، گفتا این همه نه‌بس که به‌تیغ نیز مرا برنجانید. ومتوکل‌همی‌خندید پنداشت که مزاح همی کنند، تاغلامان اندر آمدند و شمشیراندر بستند وفتح ابن‌خاقان وزیر آنجا بود خود را بروی [برمتوکل] افکند وهردو کشته شدند .
(مجمل التواریخ والقصص).
ابراهیم گفت که چه میخواهیداز آن زندیق ایشان در حال سیلی دراو بستند .
(تذکرة الاولیاء عطار).

— شیشکی‌بستن (ل) درتداول عامه‌صدایی چون آوازی ازدهان یامیان دولب بر آوردن رها کردن صدا ، آواز .

— غلغل اندربستن ، فریاد وفغان بر آوردن غلغل سردادن:
برعنایی زبان بگشاد بلبل
چومست عاشق اندر بست‌غلغل.
(ویس ورامین).

— فریاد دربستن، فغان بر آوردن. آوا - بر آوردن :
چومستی بیدل ازرخش اندرافتاد
بسان بیدلان دربست فریاد .
(ویس‌ورامین).

— فغان در بستن، ناله وفریاد کردن. زاری وفریاد بر آوردن،
کودک از کوچکی فغان دربست
بدومشتی زرش زبان دربست.
سعدی (هزلیات).

— مال‌بستن ... به‌مزرعه یامرتعی ،سر دادن برای چرا . رجوع به‌مال‌بستن شود.

— آب بستن درچیزی، آنرا آبکی کردن. آن‌را رقیق ساختن ، بسکنجبین آب‌بست. بآبگوشت آب بست .

— آب‌بستن ، توپ بستن بمالی ، درمدت اندك آن را خرج و تلف کردن . به‌تبذیر صرف کردن تمام‌آن. رجوع به‌توپ‌بستن، شود .

— آب دربستن بجایی ، ویران کردن ، خراب کردن: [کیخسرو گفت من‌بدکیش بودم].
درآتشکده آب دربستمی
تن موبدان‌را همی‌خستمی.
فردوسی.

— به‌توپ بستن .به گلوله، به‌مسلسل بستن جایی‌را، گشادن آنها بقصدتخریب، بوفور ریختن . پیاپی نازل ساختن :
محمدعلیشاه مجلس را بتوپ بست .

— به شمشیر، به تیغ بستن ، بسیار زدن ، صدتن از سپاهان تعبیه کرد تاچون معتصم فرونشیند از جوانب درآیند وشمشیر دراو بندند. (اریخ طبرستان) . ولشکرشمشیرها بر آهیختند ودر آن زندیقان بستند وجمله را هلاك کردند . ( فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۱ ) . و روی بروی نهادند و حبشه را شکسته و شمشیر در ایشان بستند . ( ایضاً همان کتاب ص ۹۶ ).
ناگاه درسر ایشان افتاد و شمشیر درایشان بست. (ترجمهٔ یمینی) .
الله‌اکبر زدند ودرسر کفارافتادند وشمشیر درایشان بستند . ( ترجمهٔ یمینی) .
تیغ درحشم اوبستند و برادر اورا باهفتصد کس ازوجوه افراد ... بگرفتند . ( ترجمهٔ یمینی) چون گریبان پیرامن او فراگرفتند وشمشیر در اوبستند. (ترجمهٔ یمینی).

|| پیدا کردن وشدن چون شکوفه بستن (غیاث: بستن) . || بمعنی‌بر آوردن‌چون آبله‌بستن . (آنندراج)شوخ، شوره ، کبره بستن .
چندان ره انتظار را پیمودم
کز اشك پیاپی مژه‌ام آبله‌بست.
محمد میرك نظمی .
نصیرای همدانی گوید ،
چودریا خشك‌لب باشد زتخت‌شورا گرصدره
چو کشکول گدایی خویش‌را بر ناخدابستم.
(آنندراج : بستن.)

— کارتنك ، داغمه ، پینه، کبغ. شوخ ، گرفتن، پدید آمدن ، ظاهرشدن آنها ، الاکتاب‌ شقه‌بستن دست . (زوزنی) . شوخ بستن . (ازمنتهی‌الارب) . شوغ .
بسته کف دست وکف پای شوخ
پشت فرو چفته چوپشت شمن .
کسایی.

— پینه بستن ، در تداول عوام سخت شدن پوست دست و پا و سرزانو وجز آن براثر کثرت کار. ورجوع به آبله‌بستن،داغمه‌بستن کبره بستن، شود .

— داغمه‌بستن‌لب،درتداول‌عامه خشك‌شدن لب، ورجوع به آبله ، پینه‌بستن ، شود.

— پینه، شوخ ، کبغ‌بستن، پیشانی ، کف دست، پا، سرزانو، ظاهر شدن، بر آمدن ، سخت شدن آن ، کبغ رمص [رَ مَ] باشد که برمژه چشم بندد. ( از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی) .

— زنجره‌بستن ، جمع شدن حبابهای خرد گرداگرد ساغرشراب و جز آن .

— کبره‌بستن ، جمع شدن چرك و کثافت و جز آن درسطح‌بدن ویاسطح‌اشیاء .ورجوع آبله‌بستن، پینه‌بستن، داغمه‌بستن ،شود.

|| منعقد شدن بزروتخم . (ناظم‌الاطباء) .

— کونه‌بستن، دانه‌بستن ، درترب وچغندر وشلغم وگندم درخوشه وجز آن.

— هاله‌بستن ، جمع‌شدن هاله در گردماه .

|| رُستن، روییدن ، بالیدن ( دزی ج۱ ص ۸۳). || باردارشدن . (ناظم‌الاطباء). نطفه بستن، انعقاد نطفه . منعقد شدن بزر وتخم (ناظم‌الاطباء : بستن)

(م) بمجاز . منجمدشدن. کلچیدن ، فسردن تحجر. متحجرشدن . ماسیدن.لخت شدن . دلمه شدن. انبستن . خودرا گرفتن. همگیر شدن. لخته شدن. سفت شدن، ستبرباسطبر شدن . عقد . منعقد شدن . زفت شدن . انعقاد. مقابل وارفتن چنانکه خون و ماست وشیروآب و یاچه و یخ وروغن و بستنی و وژلاتین و گچ وجز آن :
سرشیر بستن ، خامه بستن شیر. تغییر شکل دادن مایع به‌جامد .
برون شد سپاهی که بالا وشیب
بجنبید و دریا ببست از نهیب.
اسدی.

||(ل)افسردن‌ومنجمدشدن. (ناظم‌الاطباء). منجمدشدن وسخت گردیدن : شیرا ماست بستم. آب یخ‌بست.(فرهنگ‌نظام). افسردن منعقد شدن ، || (م)منجمد کردن . (ناظم - الاطباء) .
تاهمی بندد آب درآذر
تاهمی‌بارد ابر درآزار.
مسعود سعد.
و اگر درگرده و مثانه نیز حرارتی باشد زودتر تیرگی که دربول بود ببندد وسنگ شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وازبهرآنکه ... مثانهٔ ایشان [ کودکان ] گرمتر باشد آن تیرگی را ببندد .
( ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
اندر علاج زنی که شیر اندر پستان اوببندد وپنیرشود، سبب بستن شیراندرپستان ازدو بیرون نیست... ( ذخیره خوارزمشاهی) .
چون من ازخوی ستورانهٔ تویادکنم
از غم و درد ببندد بگلو درخیوم .
ناصرخسرو.
دریا چونمك ببندد از سهم
چون لشکر شاه ران گشاید .
خاقانی .

— ماست بستن، منعقد شدن آن - انجماد، سفت شدن آن - تغییر حالت دادن آن از مایع به‌جامد. رجوع به‌ماست بستن شود .

—|| بمعنی‌ریختن چون توپ‌بستن. محمد طاهر نصیرآبادی دراحوال محمدبیك‌نوشته که او تصرفات مرغوب دربستن توپ کرد. (ازآنندراج). منظورصاحب‌آنندراج ریختن وساختن توپ‌است .

— گرد فراهم آمدن :
زآندم که لعل او بشکر خنده باز شد
در نیشکر ز رعشهٔ غیرت شکر نبست.
صائب ( بنقل آنندراج).
شود رزق هما گر استخوان من زبیتابی
عجب دارم دگر دراستخوان‌مغزهمابندد.
صائب (بنقل آنندراج).

— ته‌دیگ بستن ، سخت شدن برنج قسمت زیرین پلو که به‌دیگ چسبیده است.

|| بسیار از چیزی در مدتی نسبةً طویل وپیوسته بکسی خوراندن. بسیارازطعامی یا شرابی بدوخورانیدن، یاآشامانیدن دارو ، قوت غالب از چیزی کردن، طبیب اورا به خنکی ، به شیرخنک ، بکاهو ، بکاسنی ، بهندوانه بست ، کاهوی بسیاردرمدتی‌دراز بدوخوراند .

— بستن‌ستوررابعلف، رهاکردن،سردادن تابوفور از آن خورد .

— بناف کسی‌بستن؛ بمقدارزیاد پیوسته‌بدو خوراندن ، چند جام شراب بنافش بستند .
چندفحش آبدار بنافش‌بست.

|| — بچوب، به‌شلاق بستن کسیرا، چوب، شلاق فراوان بدوزدن ، و چوبهایی که بر دهل بزنند برو ببستند. (جهانگشای جوینی).

|| بمجازمالیدن، نهادن،طلی کردن،نارنگ دهد.حنابستن.رنگ گذاشتن.خضاب کردن،

تابرگرفت ابرزصحرا حجابها
بستند باغها زگل‌ومی‌خضابها.
منوچهری.

او را حنابست ودیگر روزبدست ستوربان داد. (تاریخ سیستان) .

|| نخل بستن ، آذین بستن نخل .

چوزر خفچه همه‌پشت وبرش آتش رنگ
چونخل بسته همه‌سینه دایرهٔ اشکال .
فرخی.

کرملایم بگذری ازمشهد ماهیب نیست
شمع نخل موم بهرماتم پروانه بست.
( دیوان صائب ص ۱۹۳).

ورجوع به نخل بستن شود .

|| درقمار مبلغی جزمبلغ معهود برای برد وباخت تعهد کردن .

**بستناج.** [ب‌َ ن‌َ ] (اِ)(۱). الخلال.(تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۷۸) و این‌صورت نزدیکتر بحقیقت است از بستبیاج برهان وبستیاج فهرست مخزن الادویه . (یادداشت مؤلف) ورجوع به‌دزی‌ج۱ ص۸۴ وبستبیاج وبستیاج، شود

**بستناک.** [ب‌َ ] ( ص مر کب ) منجمد . فسرده (فرهنگ دکتر معین) .

**بستناکی.** [ب‌َ] (حامص‌مرکب) انجماد افسردگی . (فرهنگ دکترمعین) .

**بستنبنی.** [ب‌ُ س‌َ ت‌َ ب‌َ] منسوب به‌بستان بان. (سمعانی) .

**بستنجی.** [ب‌ُ ت‌َ ] (اِ). باغبان درتداول ترکان . (دزی ج ۱ ص ۸۴) . رجوع به بستان‌بان وبوستان‌بان شود .

**بست‌نشستن.** [ ب‌َ ن‌ِ ش‌َ ش‌ِ ت‌َ ] (حامص مر کب ) . پناهنده شدن در مشهد مقدسی یا عتبهٔ از اعتاب عالیات یا خانهٔ یکی از مجتهدان و علمای بزرگ یا اصطبل‌شاهی یا تلگراف‌خانه و یا مجلس شورای‌ملی‌وجز آن . متحصن شدن. تحصن بناه بردن به بست. رجوع به بست شود ؛

ای فکننده امل دراز آهنگ
بست منشین که نیست جای‌درنگ .
ناصرخسرو .

**بست‌نصب.** [ب‌َ ت‌َ ن‌َ ](ترکیب اضافی)(۲) بند یاگیرهٔ که برای نگاهداشتن چیزی بکار رود . (فرهنگ دکترمعین) .

**بستن‌قان .** [ ] (اِخ).نام‌قریهٔ مجاور نیشابور . (رجوع به جغرافیای تاریخی‌سرزمینهای‌خلافت‌شرقی‌چاپ ۱۳۳۷ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص۴۱۰)شود .

**بستنگاه .** [ب‌َ ت‌َ ] (اِمرکب) آنجای که کشتی لنگر می‌اندازد . (ناظم‌الاطباء) لنگرگاه . (ناظم‌الاطباء) . جای بستن .

**بستنگه .** [ب‌َ ت‌َ گ‌َ ] (اِمرکب)تخفیفی است از بستنگاه . و رجوع به بستنگاه شود .

**بستنی .** [ ب‌َ ت‌َ] ( حامص ص لیاقت) هر چیز درخور بستن . پارچه‌ایکه بدان دستهٔ کاغذ و کتاب ودفتر وجز آن را بهم می‌بندند . (ناظم‌الاطباء) . || لنگ‌حمام ، فوطهٔ حمام ( در اصطلاح حمامیان) .

|| کسیکه بستن وی لازم باشد . درخور بستن . لایق‌بستن، ازدربستن :

من اینک به‌پیش توأم مستمند
بکش کشتنی بستنی را ببند.
فردوسی.

|| هرشربت فسردهٔ یخ‌بسته (ناظم‌الاطباء). مبردی که ازشیروشکر یاآب میوه‌ها دریخ افسرند و انواع آنها عبارتند از : بستنی شیرووانیل، توت فرنگی، آلبالو، وجزآن.

**بستنی خوری .** [ب‌َ ت‌َ ] (اِ مرکب) (ظرف. . .) ظرف بلورین وجزآن برای خوردن بستنی .

**بستنی ساز .** [ب‌َ ت‌َ ] (نف مرکب). شخص و دستگاه سازندهٔ بستنی .

**بستنی سازی .** [ب‌َ ت‌َ] (حامص مرکب). عمل‌ساختن وعمل‌آوردن بستنی .

**بستنی فروش.** [ب‌َ ت‌َ ف‌ُ] (نف مرکب) فروشنده بستنی.

**بستنی فروشی.** [ ب ت ف‌ُ ] (حامص - مرکب) شغل ، کاروعمل فروش بستنی .

**بستو .** [ب‌َ ] (اِ). بستک‌یابشتک یابستوق یا بستوقه یا تیریه . مرطبان سفالین کوچک راگویندومعرب آن‌بستوق باشد .(برهان) . مرطبان کوچک . (جهانگیری) و رجوع به شموری شود.ظرفیکه‌درآن‌مرباوروغن‌وغیره کنندو بستوغه معرب آنست. (انجمن‌آرا) . خمچه کوچک باشد که‌روغن‌ودوشاب وغیرهما درآن کنندوبستوقه‌معرب‌ش باشد. (سروری). (آنندراج) . تیریه [ی‌َ] (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) . مرتبان کوچک سفالین و چینی (رشیدی) . کوزه . ملوک. خنبره. خمچه کوچک باشد که روغن‌ودوشاب وغیرهما در آن کنند. وبستوقه‌معرب‌ش باشد. مرتبان سفالین زجاجی . ( ناظم الاطباء) . کوزهٔ بلند دهن تنگی‌است و برای آب و روغن و امثال آنها استعمال میشود . (از - فرهنگ نظام) . کوزهٔ دهان فراخ که‌در آن ماست‌زنند وپنیر ریزند. تفرشی‌بستوله [ب‌َ ل‌َ] (۳) (فرهنگ دکتر معین) ؛

چوگردون بادلم تاکی کنی‌حرب
به بستوی تهی‌میکن‌سرم چرب .
نظامی .

ترکمانی با یکی دعواداشت بستویی‌برکج کردوپارهٔ‌روغن‌برسر گذاخت وازبهرقاضی رشوت‌برد (منتخب‌لطایف‌عبیدزاکانی چاپ برلین ص۱۵۹) . ورجوع به بستک،شود.

|| چوبی را نیز گفته‌اند که بدان‌ماست‌را بشورانند و برهم زنند تا مسکه و دوغ از هم‌جدا گردد . (برهان) . ( جهانگیری) . (ازسروری).(ناظم‌الاطباء).(انجمن‌آرا) . (آنندراج)(رشیدی). چوب‌یاقاشق چوبی که‌باآن کره زنند.(فرهنگ نظام) . آنین (رشیدی) ، رجوع به‌آنین در ( لغت‌نامه) و شموری ج ۱ ورق ۱۸۸ شود .

|| خمچه که روغن ودوشاب وجز آن‌بدان کشند . (رشیدی، بستوقه) || دراصطلاح گیاه‌شناسی‌اندامی‌است بشکل کوزهٔ کوچک در رستنی‌های‌بی گل که قسمتهای نرماده در آن قرار میگیرند (۴) ( واژه‌های نو فرهنگستان‌ایران).و رجوع به‌گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۵۳ . فرو رفتگیهایی بر روی ریشهٔ بعضی آلکها (فوکوسها ) که اندامهای زایشی نروماده درآن قرار دارند. محفظهٔ اندامهای زایشی‌فوکوسها. (فرهنگ دکترمعین) .

|| طبق کوچک. (شموری ج۱ورق۱۸۸)

||استخوانی‌است‌میان‌دوش‌وگردن(شموری ج ۱ ورق۱۸۸ بنقل‌از مجمع‌الفرس)رجوع به بستوقه شود .

**بست وبند .** [ب‌َ ب‌َ] (حامص مرکب) کنایه از استحکام و ضبط و ربط باشد (برهان) ( آنندراج ) . استحکام و ضبط ( رشیدی ) . ترتیب و انتظام و ضبط و ربط . (ناظم‌الاطباء).|| قرارداد وترتیب: بافلان در باب تجارت بست و بند کردم (فرهنگ نظام) . || بستن جلو آب‌وسیل آمده . مظفر کرمانی گفته ،

---

(۱) Fastinaja. lat . pastinaca gingidium, Fenouil sauvage.   (۲) Mounting clamp . (انگلیسی)
(۳) Bastula .   (۴) Conceptale.

سیل از کهسار آمد با شتاب
بست و بند پشته وپل شد خراب .
(انجمن آرا) (آنندراج) . (۱)

**بستور** . [بَ] (اِخ). دراوستا بست‌وایری (۲) ؛ نام پسر زریر ( برادر گشتاسب ) این نام در کتب فارسی مانند شاهنامه به نستور تصحیف شده (مزدیسنا ص ۲۵۲ و صفحات بعد وحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین ص ۲۷۸) . نام پهلوان ایرانی و پسر خسرو پرویز که بلفظ نستور تحریف شده (از وستاورو - وستور. بستور ، اوستایی) (فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق ص ۵۴) . رجوع به سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۱۳ و فرهنگ ایران باستان ص ۲۶۰ شود .

**بستوقه** . [بَ تو قَ / قِ] (اِ) معرب بستك . مرتبان کوچك سفالین ، معرب بستو . (ناظم الاطباء ). (سروری). بستق(مهذب الاسماء). خنبره . (مهذب الاسماء). بستك (مهذب - الاسماء) . ج بساتیق (مهذب الاسماء) کوزه بزرگ گلین لعابدار (دزی ج ۱ ص ۸۳) ورجوع به شعوری ج ۱ ورق ص ۱۹۵ و بستو شود : برسر دروازهٔ گرگان بستوقهٔ یافتند سبز، سراو بقلعی محکم کرده. (تاریخ طبرستان). || استخوان متصل بگردن (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵) ورجوع به بستو، شود .

**بست و گشاد** . [بَ تُ گُ] ( حامص مرکب) بستن وباز کردن . (فرهنگ دکتر معین) . نظم ونسق (فرهنگ نظام) حل و عقد . (فرهنگ نظام ) ترجمهٔ حل و عقد (آنندراج). رتق وفتق :
تا تو در بست و گشاد کارها میان جهدنبندی ترا هیچ کار نگشاید . (مرزبان نامه).
نیست دربست و گشاد خویش مارا اختیار.
صائب (بنقل فرهنگ نظام) .

**بستونی** . [بَ] (اِ) از کلمهٔ ایتالیایی بستونی (۳) دل سیاه (٤) در بازی ورق (دزی ج ۱ ص ۸۳) .

**بستوه** . [بِ یا بُ] (ص مرکب). یاستوه یاسته، یا ستو بمعنی ستوه است که ملول و بتنگ آمده باشد. ( برهان ) . بمعنی ستوه است که ملول و بتنگ آمده باشد و آنرا بحذف واو بسته [بِ تَ یا تُ] و ، سته [ سُ تُ] نیز گفته‌اند . (انجمن آرا) . (آنندراج) . ستوه وملول ومغموم (ناظم الاطباء ) . ستوه (رشیدی) .محزون. غمزده . بجان آمده . ورجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۸ وستوه شود .

**بستوه آمدن** . [بِ سُ مَ دَ] ( مص مرکب). بتنگ آمدن. ورجوع به ، ستوه ، شود .

**بستوه آوردن** . [بِ سُ وَ دَ] (مص مرکب) بتنگ آمدن . ورجوع به، ستوه، شود .

**بسته** . [بَ تَ] (ن مف). مقابل گشاده چون در بسته وکار بسته وامید بسته ونظر بسته .(آنندراج). (رشیدی). نقیض گشاده فراز شده . مسدود . مغلق ، باب مغلق ، دربسته ( منتهی‌الارب) . مقفل ، سد شده، عایق شده ، جلوگیری شده. بمجاز - کار مشکل ، حل‌ناشدنی :
چونزدیک درگاه موبد رسید
پراکنده گردان ودر بسته دید.
فردوسی .
بسته‌هایی گشاده گشت بدو
که ندانست روز کار گشاد .
فردوسی .
چون نتواندگشاد بستهٔ یزدان
دست ضعیف چرانیرسی ازاستاد .
ناصرخسرو .
طلسم بسته را بارنج یابی
چو بگشایی بزیرش گنج یابی.
نظامی .
سه‌یار با کدل باهم نشسته
در کاشانه‌ها چون سنگ بسته
(ویس ورامین) .
بسته مشواد آنچه بنصرت بگشادی
پاینده همی‌بادا هرچ آن تو نهادی.
منوچهری .
علاجی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود وبدان از یك علت... چنانکه طریق مراجعت آن بسته ماند . (کلیله) .
|| بسته به، معلق به، منوط به، مربوط به،
همان نیز من خود جگرخسته‌ام
بدین سوگ تازنده‌ام بسته‌ام.
فردوسی .
و رجوع به بازبسته بودن به ، شود .
— بسته حلق . حلق‌بسته . گلو بسته . سدشده . گرفته شده :
نای است بسته حلق و گرفته دهان چرا
کز سرفه خون قنینهٔ حمرا بر افکند.
خاقانی .
— بسته‌خیال - کسیکه خیالش ناراحت باشد. گرفته خاطر . بسته خاطر . غمگین .خسته خاطر :
ازالگدحادثات سخت شکسته دلم
بسته خیالم که هست این خلل از بوالعلا.
خاقانی .
— بسته در، مقفل :
بیت اولاد وبیت اخوان را
بسته‌دردیده‌ام ز طالع خویش
خاقانی .
ورجوع به ، دربسته شود .
— بسته سخن ،خاموش. ساکت. رجوع به بسته لب ولب‌بسته شود .
— بسته‌سر ، سربسته ، سرپوشیده . مسدود شده :
شب‌چاه بیژن بسته سرمشرق گشاده زال‌زر
خون‌سیاوشان نگر برخاک‌وخار اریخته .
خاقانی .
|| سربسته . مکتوم ، پوشیده :
مشورت کردی پیمبر بسته سر
گفته ایشانش جواب وبیخبر .
مولوی .
و رجوع به،بسته درمعنی پوشیده و مکتوم شود .
|| بسته کار، مقابل گشاده کار، کندکار [كَ] مقابل کارِ بر [ بُ] و شتابزده. ورجوع به حاشیهٔ ص ۳۳۷ بیهقی چاپ دکتر فیاض شود ، خواجه گفت مردی با دیداری نیکو وکافی است اما یك عیب دارد که بسته کاراست و این کار راگشاده کاری باید . (بیهقی) امیر گفت شاگردان بدل وبسته کارباشد چون استاد شدند و وجیه گشتند کار دیگرگون کنند . (بیهقی ) . او بسته کار است و من شتازده (بیهقی) . طاهر مستوفی را گفتی از همه شایسته‌تراست امابسته کاراست. (بیهقی) .
— بسته کاری ، کندکار بودن . کاربر [بُ] نبودن.
— بسته کردن ، بستن . مسدود کردن ، پس خدای تبارك وتعالی آن در غار رابسته کرد وایشان اندر آن غار سیصد وانددسال مرده بودند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
مکرهای جبر یانم بسته کرد
تیغ چوبینشان تنم راخسته کرد.
مولوی .
— بسته‌گشا،حل‌کنندهٔ مشکلات.رجوع به بسته گشای شود .
— بسته‌گشای ، گشایندهٔ مشکلات :
ای‌راهنمای همهٔ راهنمایان (۵)
ای‌بسته گشای درهر بسته گشایان
منوچهری
— بسته گشاینده ،گشایندهٔ مشکلات.حل کنندهٔ مشکلات :
تدبیر تست بسته گشایندهٔ چنانك
سدسکندری نبود پیش‌او متین.
سوزنی .
ورجوع به بسته گشای شود.
— بسته گشایی، حل‌مشکل کردن.ورجوع به بسته گشای شود.

(۱) شاهد با معنی کلمه که بصورت مصدری آمده مناسب نیست ، و گویا بست وبند درشاهد به معنی سد و امثال آن است .
(۵) ن ل : ای‌راهنمایی‌بسر راهنمایان .
(۲) Basta vairi . (۳) Bastoni . (٤) Pique .

ـــ بسته گلو. کسی یا چیزیکه گلویش بسته باشد:

نای بی گوش وزبان بسته گلو
ازره چشمش فغان برخاسته.
خاقانی.

ـــ بسته‌لب یا لب بسته کسیکه لبش بسته باشد. بمجاز خاموش. ساکت:

دل من چونور اندر آن تیره شب
نخفته گشاده دل و بسته‌لب.
فردوسی.

همان پیش خاقان بروز و بشب
چورفتی همی داشتی بسته‌لب.
فردوسی.

و رجوع به‌لب بسته ولب بسته داشتن شود.

ـــ امیدبسته، امید دشوار، امیدحل ناشدنی:

امید بسته برآمد صباح خیر دمید
بدور دولت سلجوقشاه وسلغرشاه.
سعدی.

امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید.
سعدی.

ـــ بازبسته بودن به، وابسته بودن به، منوط به مربوط به، متعلق به:

همه باز بسته بدین آسمان
که بر برده بینی بسان کیان.
ابوشکور.

مصالح جهان همه زیر بیم و اومیداست وبیم و اومید بشمشیر بازبسته است. (نوروزنامه).

ـــ بصر بسته، بمجاز کور. نابینا. چشم بسته:

چوشل (۱) کرده باشی رگ آب دیده
بصر بستهٔ توتیایی نیابی
خاقانی.

ـــ جریان بسته ورگهای بسته، دراصطلاح علوم طبیعی (۲) رجوع به جانور شناسی عمومی چاپ ۱۳۲۷ دانشگاه طهران ج ۱ ص ۱۸۷ شود.

ـــ چشم بسته، شخص یا حیوانیکه چشمش بسته باشند. بسته‌چشم:

مثال اسب الاغند مردم سفری
نه چشم بسته وسر گشته همچو گاوعصار (۳).
سعدی.

ـــ چشم و گوش بسته، ساده. بی خبر. بی اطلاع.

ـــ در بسته، در مقفل:

یکی باغ دربسته پر سیب و نار نظامی.
گشاد از گره چشم در بسته را. نظامی.

اگر در جهان از جهان رسته ایست
دراز خلق برخویشتن بسته ایست.
سعدی. (بوستان).

و رجوع به، بسته در، شود.

ـــ دلبسته، علاقمند، شیفته، خواهان، عاشق:

دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست
(گلستان).

ـــ دل بسته داشتن بچیزی، علاقمندشدن بدان:

دلت بسته‌داری به پیمان اوی
روان رانپیچی زفرمان اوی
فردوسی.

ـــ دهان بسته، آنکه دهانش بسته باشد. خاموش. ساکت.

ـــ دیده در بسته. چشم پوشیده. صرف نظر کرده:

دیده ازکار جهان در بسته به
راه همت زین و آن دربسته به.
خاقانی.

ـــ راه در بسته، مسدود، بسته:

دیده از کار جهان در بسته به
راه همت زین و آن دربسته به.
خاقانی.

ـــ روبسته، نقاب بروی زده. روی پوشیده:

خوب رویان گشاده روباشند
تو که روبستهٔ مگر زشتی.

ـــ سر بسته. مهر شده.

بلیناس را با دگرمهتران
فرستاد وسر بسته گنجی گران.
نظامی.

صدش گنج سر بسته بخشیدمی.
نظامی.

چو سر بسته شد نامهٔ دلنواز
رساننده را داد تا برد باز.
نظامی.

ـــ || کنایه ازسخن مرموز.

ـــ غدد بسته یا غدد تراوای داخلی دراصطلاح علوم طبیعی (٤). رجوم به جانور شناسی عمومی چاپ ۱۳۲۷ دانشگاه طهران ج۱ ص۱۹۱ شود.

ـــ کاربسته، کار گره خورده، کاریکه حل آن مشکل نماید:

زکار بسته میندیش ودل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست.
(گلستان).

امیدوار چنانم که کار بسته برآید
وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید.
سعدی (طیبات).

ـــ لب بسته‌داشتن. خاموش بودن. ساکت بودن:

بزن گفت کای زیرك هوشیار
چنان کن همیشه لبت بسته دار.
فردوسی.

|| متصل شده بچیزی یا جایی بوسیلهٔ بند. مقید. پهلوی بستك (٥) (فرهنگ دکتر معین). قید شده. زنجیرشده. بزنجیر بسته مقابل گشاده، بازشده. آزاد شده:

دست خداوند خویش را چو ندانی
بستهٔ او را تو پس چگونه گشایی.
ناصرخسرو.

بستهٔ زلف اوست دل، آخر از آن کیست او
خستهٔ چشم اوست جان، مرهم جان کیست او.
خاقانی.

بستهٔ زنجیر زلف زود نیابد خلاص
دیر برآید بجهد هر که فروشد بقیر
سعدی.

دوشیر ژیان داشت گستهم گرد
بزنجیر بسته به موبد سپرد.
فردوسی.

کرده ظفر مسکن در مسکنش
بسته وفا دامن در دامنش.
منوچهری.

این کنم یا آن کنم خود کی شود
چون دو دست و پای او بسته بود
مولوی.

ـــ بسته بودن به، وابسته، پیوسته بچیزی بمعنی متصل بودن وبمجاز مشروط بودن به، منوط بودن به:

جهان ما بمثل می شده است ومامیخوار
خوشیش بسته به‌تلخی وخرمی به خمار.
قمری (بنقل رادویانی).

بستهٔ مدت است هر شخصی
ماندهٔ غایت است هرجایی.
مسعود سعد (بنقل امثال و حکم دهخدا).

همراه اگر شتاب کند درسفر تو بیست
بستهٔ کسی مباش که‌دل بستهٔ تو نیست.
(گلستان).

زمن بنیوش و دل در شاهدی بند
که‌حسنش بستهٔ زیور نباشد.
حافظ.

ـــ بسته زیور، زینت شده. آرایش شده:

ای عندلیب جانها طاوس بسته زیور
بگشای غنچهٔ لب بسرای غنهٔ تر.
خاقانی.

ـــ بسته داشتن. بهم آوردن. روی هم گذاشتن. ضد گشادن و باز کردن:

چگونه پرد مرغی که بسته دارد پر
کسیکه مایه ندارد سخن چه‌داند گفت.
عنصری.

ـــ بسته داشتن دل بچیزی، علاقه‌مند بودن بدان:

---

(۱) ن‌ل، چوسل کرده باشی رگ آب تیره (۲) Circulation close (۳) ن ل، گاو مدار. کلیات فروغی ص ۲۸ ح قصاید.

(٤) Endocrines. (٥) Bastak.

دلت بسته داری به پیمان اوی
روانرا نپیچی ز فرمان اوی .
فردوسی .

— بسته دست، مقید . و رجوع به «دست بسته» شود .

— بسته دو دست . زنجیر شده . مقید :
کافر بسته دو دست او کشتنی است
بسملش را موجب تأخیر چیست.
مولوی .

ورجوع به « دست بسته » شود .

— بسته کمر ، آماده بخدمت . مهیا .
بپیوند بر پای بسته کمر
هر آنکس که بودند پرخاشخر.
فردوسی .
که از تخم ایرج یکی نامور
ببینم ابر کینه بسته کمر .
فردوسی .
ز شیران گردنکش نامور
بیاید تنی چند بسته کمر .
فردوسی.
راست گفتی سفند یارستی
بر نهاده کلاه و بسته کمر .
فرخی .

و رجوع به همین ترکیب در ذیل بستن شود .

— بستهٔ گهوارهٔ فنا، کنایه ازاسیران محنت دنیاو گرفتاران دنیا (هفت قلزم).(آنندراج). (ازمؤیدالفضلاء) .

— بسته‌میان و میان بسته مستعد و آمادهٔ خدمت،
فریبرز گفت ای هژبر ژیان
منم راه را تنگ بسته میان .
فردوسی .
ثنا و خدمت او واجب است ازین معنی
قضا گشاده زبان است و بخت بسته میان
چنانکه بسته میانست بخت در خدمت
همیشه هست قضا برشما گشاده زبان .
امیر معزی .
(بنقل آنندراج) .
سری که اهل قلم پیش او قلم کردار
همیشه بسته میانندی و گشاده دهن .
سوزنی .
بر درش بسته میان خرگاه وار
شاه این خرگاه مینا دیده‌ام .
خاقانی .
در گشاده دیده‌ام خرگاه ترکان فلک
ماه را بسته میان خرگاه سان آورده‌ام
خاقانی .

ورجوع به کمر بستن ، شود .

— حنابسته ، حنا گذاشته . کسیکه حنا بندد :
بر دست حنابسته نهد پای بهر گام
هر کس که تماشاگه او زیر چنار است
فرخی .

— دست بسته . مقید . زنجیر شده ؛
شدند اندر آن بارگاه انجمن
همه دستها بسته وخسته تن .
فردوسی .

ورجوع به « بسته دست » شود .

— سربسته، سربه‌دستمال بسته . به پارچه پیچیده ، باندبسته :
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
دل افکار وسر بسته و روی ریش .
سعدی (بوستان) .

— شکسته بسته، عضو مجروح بسته‌شده. جبیره شده عضو شکسته . (فرهنگ دکتر معین) :
جز شکسته‌بسته‌بیرون‌چون‌تواند شدچو بود
مردمست و چشم کوروپای‌لنگ وراه تر.
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۶۲ س ۱۸) .

— قبابسته ، قبا پوشیده . وبمجاز آماده و مهیای‌کاری بودن :
بچین در قبا بستهٔ کین مباش
قبای تراگو ، یکی چین مباش .
نظامی .

— قبای بسته ، قبای پوشیده :
بر خیز و در سرای در بند
بنشین وفای بسته واکن .
سعدی (طیبات) .

و رجوع به بسته قبا شود .

— فروبسته ، بمجاز گرفته . مغموم :
پای می پیچم و چون پای دلم می‌پیچد
بارمی بندم و از بار فروبسته ترم .
سعدی (خواتیم) .

— کت بسته ، در تداول‌عوام ، شانه بسته دست بسته .

— کمر بسته . مهیا ، آمادهٔ خدمت :
بهرجاکه هستی کمر بسته‌ام
بخدمتگری باتو پیوسته‌ام .
نظامی .
هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند
بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست.
سعدی .
کمر بسته گردنکشان بردرت .
سعدی . (بوستان) .

ورجوع به « بسته کمر » شود .

— گره بسته ، گره‌خورده گره زده. بمجاز مشکل شده . دشوار شده .

— || دستمال محتوی چیزی .

— میان بسته. کمر بسته. بمجاز مهیاء آمادهٔ خدمت :
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت
مامورِ میان بسته روان بردرودشتیم .
سعدی (طیبات) .
آخر آن مورمیان بستهٔ افتان خیزان
چه خطا دید که‌سر کوفته‌چون‌مار برفت .
سعدی(طیبات) .

و رجوع به میان بستن و کمر بسته، وبسته میان شود. || تخته یاپارچهٔ که رخت وقماش در آن بندند (فرهنگ‌دکتر معین) .
|| شخصی‌را گویند که‌اورا بسحر بسته‌باشند و داماد نتواند شد.(برهان) . (انجمن‌آرا) شخص که آنرابافسوس‌وعزیمت بسته‌باشند تا بر عروس قادر نشود . (آنندراج ) . عنین‌شده. (فرهنگ‌دکترمعین) || فسون شده .سحرشده. ( فرهنگ دکتر معین) .
|| کس [کَ] یکی از خویشان سببی . خویش . خویشاوند . منسوب . وابسته . ج بستگان : بستگان من ، کسان من . خویشان و بستگان.||در تداول‌عوام‌نوکر، ملازم . (یادداشت مؤلف) .
|| مقید .دربند . محبوس . اسیر. مغلول.
نگر بستگانند و بیچارگان
و بی‌توشگانند وبی‌زاد راه .
رودکی .
ابا ششهزار آزموده سوار
همیدارد آن بستگانرا بزار .
فردوسی .
بفرمود تا بسته را پیش اوی
بیردند لرزان و پر آب روی .
فردوسی .
نگه کرد خسرو بر آن بستگان
هیونان وپیلان وآن خستگان .
فردوسی .
گرفتند و بردند بسته‌چویوز
بروبر سر آورد ضحاک روز .
فردوسی .
زشهرت یکی بسته زندانیم
بگو هرهماناکه خود دانیم .
فردوسی .
چو جاماسب آمد مرا بسته دید
وزان بستگیها مرا خسته دید .
فردوسی .
باز هم باز بودگرچه که او بسته بود
صولت(۱) بازی ازبازفکندن نتوان .
فرخی .
مبرازمن خرد ، آن مس نبود کز پی‌آن
بسته و خستهٔ زلف تو بود مردحکیم .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۳۸۹).
روا نبود بزندان و بند بسته تنم
اگر نه زلفك مشکین او بدی‌حلویز.
طاهر ( بنقل حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی ) .
بسته شنودی که جز بوقت گشادش
جان وروان عدو از بشود شاد .
ناصرخسرو .
من بستهٔ آداب و فضل خویشم
درتنگ‌زمینی زجور دیوان .
ناصرخسرو .

(۱) ن ل ، شرف .

گر تن بقضا بستهٔ سپهرم
وز دل به بلا خستهٔ جهانم .
مسعودسعد .

هیچ نکرده گناه تاکی باشم بگوی
خستهٔ هرنا حفاظ بستهٔ هر ناسزا .
خاقانی .

بسته و خسته روند تیغ وران پیش او
بسته بشست سبک خسته بگرز گران .
خاقانی .

بهر دل والدین بستهٔ شروان شدن
پیش در اهل بیت ماتم عم داشتن .
خاقانی .

چون شدهٔ بستهٔ این دامگاه
رخنه کنش تا بدرآیی براه .
نظامی .

شاه بدان صید چنان صید شد
کش همگی بستهٔ آن قید شد .
نظامی .

نقش باشد پیش نقاش و قلم
عاجز و بسته چو کودک در رحم (۱) .
مولوی .

آب صافی در گلی پنهان شده
جان صافی بستهٔ ابدان شده .
مولوی .

— بسته پای ، پای بسته . مقید :
سه چال و مرد اندر آن بسته پای
به از فتنه از جای بردن بجای
سعدی (بوستان) .

— بسته دست ، دست بسته ، مقید ، مغلول :
بر انگیختندم زجای نشست
همی تا فتندی مرا بسته دست .
فردوسی .

بیاریم گو را کنون بسته دست
سپاهش بیینند گرد شکست .
فردوسی .

— || بمجاز ، مطیع . ضعیف .
کنون نزد من چون زنان بسته دست
همی خواب گویی بکردار مست .
فردوسی .

— ( بمجاز ) بر بسته ، مقید . در بند . — غیر آزاده :
خیز نظامی که نه بر بستهٔ
از پی خدمت چه کمر بستهٔ .
نظامی .

— پای بسته و پابسته ، مقید ، گرفتار . بیچاره ، زبون ، اسیر . مقید .
هم بدرتو آمدم از تو که خصم وحاکمی
چارهٔ پای بستگان نیست بجز فروتنی .
سعدی (بدایع) .

ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس
کی بر هوای عالم روحانیان پری .
سعدی .

من آن نیم که بجور از مراد بگریزم
بآستین نرود مرغ پای بسته بدام .
سعدی (طیبات) .

خواهی که پای بسته نباشی بدام دل
با مرغ شوخ دیده مکن هم‌نشینئی .
سعدی (طیبات) .

— دست بر بسته ، مقید شده . دست بند زده شده :
یکی را عسس دست بر بسته بود
همه شب پریشان و دلخسته بود .
سعدی (بوستان) .

— دست بسته ، کسی را که دست بند بدست وی زده باشند . که‌دستان‌وی رابسته باشند :
سعدی چوپای‌بند شدی بار غم بکش
عیار دست بسته نباشد مگر حمول .
سعدی (طیبات) .

مظلوم دست بستهٔ مغلوب را بگو
تاچشم برقضا کندو گوش‌بررضا .
سعدی (صاحبیه) .

— رسن بسته - ریسمان بسته - مقید - دربند . گرفتار :
شنیدم رسن بستهٔ سوی دار
بروتاز کی رفت چون نوبهار .
نظامی .

|| حریر منقش باشد که در استرآباد وگرگان سازند و آن چنانست که حریر رادرتختهای شبکه‌دار بندندواقسام رنگ بر سوراخهای شبکه ریزند تانقش برآورد . (برهان) . (انجمن آرا) . (از سروری) . ( آنندراج ) . حریر منقش که عطاران مشك بدان بندند . ( نسخهٔ از فرهنگ اسدی ) . ( شرفنامهٔ منیری ) پرنیان ، حریر باشد بسته . ( نسخهٔ از فرهنگ اسدی) . حریر منقش . (صحاح الفرس) . ( نسخهٔ ازفرهنگ اسدی ) . حریری باشد که ملون کرده باشند بچندرنگ . (نسخهٔ از فرهنگ اسدی ) . حریر منقش که در تختهای‌مشبک بندند ورنگ درنقشها(۲) زنند تا رنگ بر آرد . ( رشیدی ) . الوان ابریشم که برچوبی‌بپیچیده‌شده‌بارچه های منقش بیافند واین پارچه‌ها اکثر در استرآباد وگرگانست (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵ بنقل از تحفة‌الاحباب) :
هم از زرساو وهم ازبسته نیز
هم ازدر ویاقوت وهر گونه‌چیز .
لغت فرس اسدی (نسخهٔ خطی مدرسه عالی سپهسالار) .

عشق مفلس ازکجا جاه وجلالش ازکجا
هردو عالم از متاع حسن اویک بسته است
ملاقاسم مشهدی (بنقل آنندراج) .

|| پوشیده ، مکتوم ، مبهم ، سربسته ، رازی آرد ، کارمجهول بسته‌را مبهم‌خوانند (تفسیر ابوالفتوح چاپ دوم ج ۳ ص ۳۵۸) .
سخنها سبک گوی ، بسته مگوی
مکن خام گفتار با رنگ وبوی .
فردوسی .

وگر گفت‌دنبی همه بسته گفت
بماند همه پاسخ اندر نهفت .
فردوسی .

بُد اندر یکی خانهٔ در فراز
گشاده نبد بر کس این بسته راز .
(یوسف‌زلیخای‌منسوب‌بفردوسی) .

بگشاد مرا بسته وبر هرچه بگفتم
بنمود یکی حجت معروف مشهر .
ناصرخسرو .

کی بدوخیل نحس با بر سپهش زند عدو
کی بدو زرق بسته‌سر ، هرسقطی‌شودسری .
خاقانی .

در مثالی بسته گفتی رای را
تا نداند خصم سر از پای را .
مولوی .

— روی‌بسته ، روبسته ، درحجاب ، حجاب‌دار . محجوب ، نقاب‌زده ، پنهان‌شده‌روی‌پنهان کرده
این غول روی بسته کوته نظر فریب
دل میبرد بغالیه اندوده چادری .
سعدی .

— سربسته ، مبهم . ناروشن :
سر بسته بگویم ارتوانی
بردار به تیغ فکرتش سر .
ناصرخسرو .

و رجوع به ، بسته سر ، شود .
— سخنی‌سربسته ، سخنی‌بکنایه ، به تعریض :
سخنهای سر بسته از هر دری .
نظامی .

و رجوع به ، بسته سر ، شود .
|| شعری راگویند که مطابق آهنگ و ونوا سروده باشند . (شعوری‌بنقل از مجمع الفرس) . شعری که عبارت ازچهار مصراع باشد ، (فرهنگ دکتر معین) .
|| آهنگی است از موسیقی که آنرا بسته نگار خوانند و آن مرکب است از حصار و حجاز وسه گاه . (برهان) . (انجمن آرا) . (آنندراج) ، (رشیدی) . و رجوع به‌بسته نگار شود . || منجمد . منعقد . مقبوض . معقود . فسرده . جامد . افسرده . لخت خون بسته ، علقه [عَ قَ] . آب بستهٔ منجمد ، جس . (منتهی الارب) ، بسته و فسرده از آب و جز آن ، قرس [قَ رَ] (منتهی — الارب) . بسته شد آب ، ترز [ تَ رَ ] (منتهی‌الارب) . غلیظ ، دلمه شده ،

(۱) ن ل : در شکم . (۲) ظاهرا شبکه ها .

بجای سر که وحلوای دهرخون خوراز آن
که‌خون گشاده‌چوسر که‌است و بسته‌چون حلوا.
مجیر بیلقانی .

هر که بخاری . . . ببالا رود و بهوای سرد
رسد و برودت بافراط بروی غالب شود
وآن بخار راببندانند. . . همچنان بسته بزمین
آید آن جوهررا برف گویند .
(کاینات جو،ابوحاتم اسفزاری) .

. . . ازآن چیزهای بسته کز آنسوی دیدار
ندهند . (التفهیم ص ۸۳).همه‌زاگهاء سوخته
گداخته شود جز سوزی که آن بسته تر
است و از جمله همه‌زاگهاء سبز بسته تر از
زرد است . . . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی نسخهٔ
خطی کتابخانهٔ مولف ورق ۵۱۸) .

— بر بسته . منجمد شده ؛ فسرده شده :
چون برف نشسته وچویخ بر بسته .
(گلستان) .

|| اشیاء مختلف که درپاکت ویالفاف و یا
جعبه گذارند و بپیچند و بعنوان ارمغان ویا
مال التجاره‌از نقطهٔ بنقطهٔ فرستند. فرهنگستان
ایران این کلمه را بجای کلمهٔ کلی (۱)
فرانسه بر گزیده است . و رجوع به ، واژه
های نو فرهنگستان ایران : بسته ، شود .
بقچه . (غیاث) جوال . . .شظیظ . (منتهی
الارب) . پاکت . چنته. خریطهٔ اسباب .
(فرهنگ دکتر معین) . چیزی در لفافی‌از
جامه یا کاغذ پیچیده واستوار کرده (۲) ؛
یک بسته چای . یک‌بسته‌سیگار . یك بسته
قماش .

همه طاقها بود بسته ، ازار
زخز و سمور از در شهریار .
فردوسی .

بسته حریر دارد و وشی (۳) معمدا
از نقش واز نگارهمه جوی وجویبار
معروفی (بنقل اشعار پراکنده . . . بتصحیح
ژیلبر لازار ص ۱۳۳) .

**بسته .** [بِ تُ] (ص مر کب) مخفف بستوه
است که بتنگ آمده‌وملول باشد . (برهان)
بمعنی ستوه است وستهیدن مصدر آنست
و بمعنی ستیزه کردن هم آمده و درمنع از
ستیزه بفتح میم و کسر تادرست است چنانکه
مولوی گفته : «مسته [مَ تِ] صنما چندین
می ده بطرب بامن» (انجمن آرا). (آنندراج).
ستوه (رشیدی). و رجوع به فرهنگ لغات
شاهنامهٔ دکتر شفق وسته ، بستوه ، ستوه ،
شود.

**بسته .** [بُ تَ] . (اِ) . پشته. کوه : چون
لشکر سلطان (جلال الدین) در پس لشکر مغول
صفی دیگر دیدند پنداشتند مددی رسیده‌است
خایف گشتند ومشورت کردند که بهزیمت
روند ، کوهاو بسته (۴) وتیرهی راپناه‌سازند...

(جهانگشا جوینی چاپ ۱۳۳۴ هـ. ق. لیدن
ج ۲ ص ۱۴۷ ، ۱۴۸) .

**بسته .** [بُ تَ] (اِ) .(۵) فندق را گویند
و آن مغزی باشد که خورند . (برهان).
فستق . (صحاح الفرس) .

**بسته بندی .** [بَ تَ بَ] (حامص
مر کب) (۶) عمل بستن بسته ها و باشدن و کردن
صرف شود .

**بسته‌بندی کردن.** [بَ تَ بَ كَ دَ] (مص
مر کب) . بستن اشیاء متفرق دریك لفاف
و یا در یك صندوق .

**بسته‌دیم.** [بَ تِ] . (اِخ) . دهی است
از دهستان خشکبیجار بخش خمام شهرستان
رشت که در هشت هزار گزی خاور خمام و
چهار هزار گزی خشکبیجار درجلگه‌واقع
است . هوایش معتدل مرطوب و دارای
۵۹۵ تن سکنه می باشد . آبش از کیشه
دمرده‌ازسفید ردو محصولش برنج، ابریشم،
شغل مردمش زراعت ، راهش شوسه است
و دارای ۶ باب دکان میباشد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**بسته‌رحم.** [بَ تِ یا تَ رَ حِ] (اِمر کب)
زنی‌را گویند که هرگز نزاید واورا بعربی
عقیمه خوانند . (برهان) یعنی عورتی عقیمه ،
آنکه از زادن باز مانده بود . (شرفنامه
منیری) . عقیم . (رشیدی) . کنایه از عقیم
و نازاد . (آنندراج) . (مجموعه مترادفات
ص ۲۴۹) .زن عقیم‌را گویند . (سروری).
و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۸ شود :
ای در نظر جود تو بیقدر درم
وز زادن شبه تو جهان بسته رحم .
رکن‌الدین مکرانی .
(بنقل آنندراج ،سروری و شعوری) .

**بسته‌زبان .** [بَ تَ زَ] (اِمر کب). آنکه
بر سخن گفتن قادر نباشد . (آنندراج) .
زبان بسته . عقد . [ع قَ] (منتهی‌الارب)
عاری از گویایی . دم فروبسته . لال ،
شهبازم ارچه بسته زبانم بگاه صید
گرد از هزار بلبل گویا بر آورم .
خاقانی .

در فرقت تو بسته زبان می‌مانم
تا باز نبینمت زبان نگشایم .
خاقانی .

طلب کرد مرد زبان بسته را .
نظامی .

چو مرد زبان بسته نالبد زار .
نظامی .

چوسعدی که چندی زبان بسته بود
زطعن زبان آوران رسته بود .
سعدی (بوستان) .

تودانی ضمیر زبان بستگان
تو مرهم نهی بر دل خستگان .
سعدی (بوستان) .

|| هنوز زبان نگشوده . بسخن نیامده ،
نه طفل زبان بسته بودی زلاف
همیروزی آمد بجوفت زناف .
سعدی (بوستان).

زبان شکوهٔ من چشم خون فشان من‌است.
چو طفل بسته‌زبان گریه‌ترجمان من‌است.
صائب . (بنقل آنندراج) .

|| بی زبان ، صفت جانوران ،
به مرغ زبان بسته آواز ده
که پرواز پارینه را سازده .
نظامی .

احلت لکم بهیمةالانعام. (سورهٔ ۵ آیهٔ یك).
حلال کرده‌آمد شمارا چهارپایان بسته‌زبان
(کشف الاسرار ج ۳ ص ۱) .

**بسته‌صفاهان .** [ب تَ یا تِ ص] (اِ -
مر کب) لحنی از الحان موسیقی .

**بسته‌گر .** [بَ تَ گَ] (اِخ). (۷) نام
مورخ ایرانی که دومورخ یونانی، مالالاس
و تئوفانس مطالب خودرا از وی گرفته‌اند
و در جای دیگر باین نام برنخورده‌ایم .
رجوع به ایران در زمان ساسانیان چاپ
اول ص ۳۸۴ شود .

**بسته‌نگار .** [بَ تَ نِ] (اِمر کب) نوعی
از سرود وراگنی ؟ (غیاث) . نقشی است
از موسیقی . (آنندراج) :
ازین ره حور برصوتش نثار است
که نقش چینیش بسته نگار است .
طغرا (بنقل آنندراج) .
از شور سماع ، سامعه در حصار صماخ ،
سرگرم سماع و وجد ،وحدی‌خوانی سرود
سرایان دلکش،رقص‌افکن دلهای لیلی‌وشان
بسته نگار وادی حجاز ونجد . (درهٔ نادره
چاپ ۱۳۴۱ ش . بتصحیح دکتر شهیدی
ص ۲۷۳) . ورجوع به ، بسته ، شود .

**بسته نیشکر.** [بَ تَ یِ نِ شِ کَ]
(ترکیب اضافی) آنست که‌نیشکرهای بسیار
راباهم ببندند وآنرا در عرف هند پهانده‌ی
و پونی نیز خوانند (آنندراج) :
قلم میشدی ترکش اندر کمر
بیك ضرب چون بستهٔ نیشکر .
کلیم (بنقل آنندراج) .

**بستهیدن.** [بِ رِ تِ دَ] (مص‌ل). ستیزه‌ولجاج
کردن. با کسی بستهیدن ، ممارات ،مجادله ،
منازعه ، لجاج بایکدیگر بستهیدن ،تماری
(زوزنی) ،
درکارها بتاستهیدن گرفتهٔ
کشتم ستوه از تومن از بس که بستهی.
بوشعیب .
ورجوع به ستهیدن شود .

---

(۱) Colis (۲) Paquet .

(۳) ن ل : وشتی بنقل. نفیسی دراحوال‌واشعاررودکی چاپ‌اول‌ص ۱۲۹۴ ومصراع‌دوم‌بجای مصراع‌اول قرار دارد . (۴) ن‌ل ، کوههای
پشته و تیرهی را . (۵) بمعنی فندق سهو است بلکه صورتی است از پسته .

(۶) Paquetage . (۷) Bastagar.

**بستی .** [ُبِ یایِ ی] (ص ن) . منسوب بست
به بست که شهریست از شهرهای کابل در
بین هرات و غزنه وشهری بزرگ پر از
اشجارو آبها است و جمعی از ائمه حدیث
ازین شهر برخاسته اند . (از سمعانی) .
و رجوع به ، لباب الانساب ، شود . اهل
بست . ازمردم بست :

ستی پس پشت ، پشت بستی بستست
پیش بستی ستی بسی بنشستست .
عنصری .

چه خانه‌ست این کزو گشت این گشن لشکر
یکی هند و یکی سکزی یکی بستی.
ناصرخسرو .

**بستی .** [ُب] . (ص ن) . باغبان ومنسوب
بباغ . (آنندراج) . مخفف بستانی !

**بستی .** [ُب] (اِ خ) . ابوبکر عبدالله بن
محمد بستی ملقب به‌کامل وی‌از فاضل‌ترین
قضات نیشابورواز جوانی بدان سمت منصوب
بود و قضای نسا را نیز بعهده داشت و
اشعار بسیار دارد . ( از یتیمة الدهر ثعالبی
ج ٤ ص ۳۰۳ و ۳۰٤) .

**بستی .** [ُبِ یایِ ی] (اِ خ) . ابوحاتم
محمدبن حبان بن احمدبن حبان تمیمی بستی،
وی پیشوای عصر خویش بود . اورا تصانیف
ابتکاری بود . و بشهرهای مابین چاچ و
اسکندریه سفر کرد ونزدابوبکربن‌خزیمه
در نیشابور فقه آموخت ودر سمرقند وجز
آن کارقضارابعهده‌داشت ودر شوال ۳۵٤
ق دربست‌درگذشت. ( از لباب الانساب) .
ورجوع به اعلام زرکلی ج۱ ومعجم‌البلدان :
بست، ومرآت‌البلدان : بست،وریحانة‌الادب
و طبقات السبکی وطبقات‌المفسرین سیوطی
چاپ افست کتابفروشی اسدی ، شود .

**بستی .** [ُب] (اِ خ) . ابوالفتح علی بن
محمدبستی که‌شاعروکاتبی بی‌نظیر ودرصنعت
تجنیس او رایدی طولا بوده و ابو عمران
موسی بن محمدبن عمران طولقی در مدح
ابوالفتح بستی گفته :

اذا قیل ای الارض فی‌الناس زینة
اجبنا وتلنا ابهج الارض بستها
فلو اننی ادرکت یوماً عمیدها
لزمت یدالبستی دهراً و بستها .

مؤلف گوید : ابن خلکان‌دروفیات‌الاعیان
شرحی از نظم ونثرابوالفتح بستی‌توصیف
و بعضی از آنرا ایراد کرده‌و گوید‌دراول
دیوان نسبت او را اینطور نوشته دیدم :
«انه ابوالفتح علی‌بن محمدبن الحسین بن
یوسف بن‌محمدبن‌عبدالعزیز‌الکاتب‌الشاعر
و از مشاهیر ابیات بستی است :

اذا حسست فی لفظی فتورا
وحفظی و البلاغة و البیان
فلا ترتب بفهمی ان رقصی
علی مقدار ایقاع الزمان .
(از مرآت البلدان ج ۱ : بست) .

و رجوع به لباب الالباب و معجم‌البلدان‌و
الذریعه ج ۹ و ریحانة‌الادب و لغت‌نامه :
ابوالفتح بستی،ومعجم‌المطبوعات‌ویتیمة‌الدهر
ثعالبی ج٤ ص ۲۰٤ و تاریخ گزیده وتتمهٔ
صوان الحکمه و اعلام زرکلی شود.

**بستی .** [ُبِ یایِ ی] (اِ خ) . ابوسلیمان
احمد یا حمدبن محمد بن ابراهیم خطابی
متوفی بسال ۳۸۸ ق . اوراست :
کتاب‌معالم‌السنن‌وغریب‌الحدیث‌وجز آنها.وی
پیشوای‌عصرخویش‌بود.(ازلباب‌الانساب) .
و رجوع به مرآت البلدان ج ۱ : بست و
معجم البلدان ، ولغت‌نامه : ابوسلیمان‌احمد
یا حمد شود .

**بستی .** [ُبِ یایِ ی] (اِ خ) . اسحاق بن
ابراهیم بن اسماعیل ابو محمد قاضی‌بستی
وی از هشام بن عمار وهشام‌بن‌خالدازرق و
قتیبة بن سعید حدیث شنید . و ابوجعفر
محمدبن حیان و ابوحاتم احمدبن عبدالله بن
سهل‌بن هشام بستی وجزایشان‌ازوی‌روایت
کرده‌اند و بسال ۳۰۷ ق در گذشت .
(معجم‌البلدان : بست) .

**بستی .** [ُب] (اِ خ) . شمس‌الدین حاجی
بحه (؟) (۱) از مردم بست‌وازافاضل‌عراق
بود طبعی لطیف وسخنی‌عالی داشت ونظم
و نثر وی را ملکه بود و هنگام آزمودن
آنچه به‌نثر گفته بود بنظم بیان میکرد از
لطایف اشعاروی این رباعیست :

گویند ززر ترا بود خرسندی
خرسند شوی چون دل ازو بر کندی
زر کندهٔ کان و بیوفاء دهرست
بر کندهٔ بی وفا چرا دل بندی .

و این بیت نیز ازاوست :

گر هیچ بسبب ز نخش بازرسی
باری برس که‌نرخ‌شفتالوچیست ؟

(از لباب الالباب چاپ ۱۳۲٤ لیدن ج۱
ص ۳۸۷) .

**بستی .** [بَ یایِ ی] (ص ن). منسوب به
کلمهٔ بست (معرب پست) وشاید این کلمه
به‌معنی کوتاه قامت است که بزبان فارسی
پست میگویند . (از لباب الانساب) .

**بستی .** [ بَ یایِ ی ] (اِ خ) . ابونصر
احمدبن محمدبن زیاد زراد بستی دهقان ،
معروف باابن ابی سعید از مردم سمرقند .
(وی محدث بود) و ابوسعیدادریسی ازوی
حدیث نوشت . (۲) (از لباب الانساب) .
و رجوع به بستی صفت نسبی شود .

**بستی .** [بَ] ( ص ن ) . آنکه به بست
نشسته است : شاه‌بستی‌هارا ازحرم‌معصومه
بیرون کشید ، متحصن .

**بستیاج .** [بَ] (اِ) یا بستیباج یابستیناج
ورجوع به بستیباج ، شود .

**بستیباج .** [بَ] (اِ) یابستیناج (۳) بلغت
رومی خسك راگویند و بلغت اهل مغرب
حمص الامیر خوانند. طبیعت وی‌سرد است
باعتدال ، وضماد کردن‌بر ورمهای گرم نافع
باشد . (برهان) . (آنندراج). گیاه وعلف
خلال است که درترکی قلر [ق ِل َ] و در
عربی خلطان [خ ِ] گویند. (شموری) خار
خسك . اروپاییان در قرون وسطی آنرا
فاستیناج میناميدند . (لکلرك . تاریخ طب
ج ۱ : ابوالقاسم زهراوی) بفارسی خلال
مکه وبعربی‌سدی‌نامند .نباتی‌است خاردارو
برگ آن باخشونت و ریزه و گل آن
سفید وازرق وشاخه‌های آن بقدر شبری‌از
بیخ میروید و باریك آنرا خلال کنند .
(از فهرست مخزن الادویه ص ۱۳۹) .
و رجوع به همین کتاب وهمین صفحه شود
در مصر آنرا خسك [خ َس َ] واخله [آ یا
ُاخ ُل ل َ] گویند . و انواع گوناگون دارد
اگر دانه‌های آنرا بو داده درداروی درد
دندان بکار برند مسکن است . ( از ابن
بیطار ترجمهٔ فرانسوی ص۲۲۷) ورجوع
به متن عربی جزء اول‌ص۹۵شود. نوعی‌از
جلبانست ( تذکرهٔ داود ضریرانطاکی) .

**بستیزیدن .** [بِ دَ] (مص ل) . رجوع به
ستیزیدن ، شود .

**بستیغ .** [ب ِیاب َ] (اِ خ) . دهی‌است به
نیشابور . (از معجم البلدان) و رجوع به
معجم‌البلدان و مرآت البلدان شود .

**بستیغی .** [ب ِیاب َ](ص ن).منسوب‌است‌به
بستیغ که دهی‌است‌درنزدیکی‌سواد نیشابور
(از سمعانی) .

**بستیغی .** [ِب یاب َ] (اِ خ). ابوسعدشبیب
بن احمدبن محمدبن خنشام [ ُخ ] بستیغی
محدث بود . ( از معجم البلدان ) . مؤلف
لباب الانساب چنین آرد : ابوسعد مسیب
بن احمدبن‌محمدبن‌هشام‌بستیغی، وی کرامی
مذهب بود وپس از سال ٤۷۰ق در گذشت
(لباب الانساب) .

**بستیغی.** [ب ِیاب َ](اِ خ).ابوالحسن علی
بن احمد بستیغی برادر ابوسعد . . . وی
نیز محدث بود . (از معجم البلدان) .

**بستیف .** [ ] (اِ) . طفیلی (٤) .
ج ، بساتفه . (دزی ج ۱ ص ۸۳) .

**بستیناج** [بَ](اِ معرب) رجوع به‌بستیباج
شود .

**بستینج .** [ بَ ن َ ] (اِ) معرب بستینه .
اخله [ُا ُخ ل ل َ] رجوع به‌بستباج یابستیناج
و بستباج ، شود .

**بستینی .** [ ] (اِ) . آذان الفار .
(تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) . ورجوع
به آذان الفار درهمین لغت نامه شود .

(۱) درلباب‌الالباب‌چاپ‌نفیسی بجه؟! (۲) منسوب‌به‌بست[بَ]معرب پست‌فارسی. (٤) Parasite. (۳) Fastinadj Tribulus, Ammi .

**بستیهیدن** [بِ دَ] (مص م) با کسی بستیهیدن عناد. (زوزنی). معانده (زوزنی). رجوع به ستیهیدن وستهیدن شود.

**بسجاق.** [بُ] (اِخ). تیرهٔ از عشیرهٔ هیهاوند چهارلنگ بختیاری. ودارای شعبه های زیراست: بری گر کیوند. جلیاوند. خانه قائد. شهر وسوند. ملك محمودی. ادینه‌وند. سبزه‌وند. اتابکی. صوفی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶)،

**بس جسته.** [بَ جُ تَ] (ن مف مر کب) بمعنی محبوب ومعشواست وآنرا بس خواسته نیز گفته‌اند. (انجمن آرا). (آنندراج). رجوع به، بس خواسته، شود.

|| بمعنی مطلوب و تمنی نیز آمده است. این لغت از فرهنگ دساتیر نقل شده‌است. (انجمن آرا). (آنندراج)، مطلوب و معشوق. (ناظم الاطباء). و رجوع به بس خواسته، شود.

**بسجم.** [ ] (اِ). حکمای هند بخش ربع مسکون را بصورت سه درسه نهاده‌اند... بخش غربی را بسجم خوانند، قوم مصر و بربر، راست. (نزهة القلوب چاپ ۱۳۳۱ لیدن ج ۳ ص ۲۰).

**بسجین.** [بَ] (اِ) نوعی چوب محکم است که آن را بجای فنر بکار برند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶)، چوب سختی که از آن کمان میسازند. (ناظم الاطباء).

**بس چاره** [بَ رَ] (صفت مر کب) بسیار چاره جو. چابك وجلد دریافتن چاره،

جوانان (مه آباد) بیشترزن باره باشند

در آن زن بارگی بس چاره باشند

همیشه زن فریبی پیشه دارند

زرعنایی همین اندیشه دارند.

(ویس ورامین).

**بسحاق.** [بُ] (اِخ). رجوع به، بسحق، شود.

**بسحق اطعمه.** [بُ حا قِ اَ عِ مَ] (اِخ) ابواسحق شیرازی، حلاج. نام شاعریست که در اشعارش همه بیان طعامها باشد. (غیاث). (آنندراج). جمال الدین ابواسحاق شیرازی (بنقل الذریعه ج ۹) شیخ احمد (بنقل فرهنگ سخنوران) معروف بحلاج ازمردم شیراز و از شعرای عصر تیموریست براون وی را متوفی بسال ۸۱۴ می‌داند وصاحب‌ـ الذریعه بتردید تاریخ مرگ وی را ۸۱۴ تا ۸۳۰ آورده‌است. ازشعرای عصر تیموری و بخصوص اسکندربن عمر شیخ نوهٔ امیر تیموربوده‌است. خدمت شاه نعمة الله کرمانی را درك کرده وبوی ارادت ورزیده است. کاتبی نیشابوری وی‌را ستوده وشاه‌داعی‌الله شیرازی ویرا رثا گفته اوبسیاری‌از ابیات غزلهای حافظ را بتضمین در شعر خود آورده است گورش در تکیهٔ چهل تنان شیراز باشد. نسخهٔ خطی دیوانش مورخ ۸۵۵ ق در کتابخانهٔ محمد نخجوانی موجود است. دیوانش دوبار بچاپ رسیده است، چاپ نخستین آن در استانبول بسال ۱۳۰۳



منظرهٔ از تکیه چهل تنان شیراز که گور بسحق بدانجاست.
(اقتباس از چاپ دوم دیوان)

ق در چاپخانهٔ ابوالضیا در ۱۸۴ صفحه و چاپ دوم آن درشیراز بوسیلهٔ کتابفروشی معرفت در ۲۱۰ صفحه.

رجوع به الذریعه ج ۹، مقدمهٔ چاپ دوم دیوان، فرهنگ سخنوران، هفت اقلیم، تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی، آتشکدهٔ آذر مجمع الفصحا ج ۲، ریاض العارفین، تذکرهٔ حسینی، صبح گلشن، طرائق الحقایق، فارسنامهٔ ناصری، شکرستان پارسی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ جعفر سلطان القرائی، اسماء المؤلفین وآثار المصنفین، مرآة الفصاحه تاریخ ادبیات ایران براون ترجمهٔ علی پاشا صالح وعلی اصغر حکمت، ریحانة الادب، مرآة الخیال، آثار عجم، ریاض الجنه، قاموس الاعلام ترکی نتایج الافکار، تاریخ ادبیات فارسی، اته، ترجمهٔ دکتر شفق، شعوری ج ۱ ورق ۳۱۲، شد الازار ص ۱، ۱۱، فیه‌مافیه، تاریخ عصر حافظ واطعمه درهمین لغتنامه، وناظم الاطباء شود.

**بسحاقی.** [بُ] (اِ). قسمی فیروزه. (دمشقی) می‌نویسد: فیروزه... بردو گونه است، بسحاقی (۱) وآن گونه نیکوتراست و گونهٔ بهتر بسحاقی کبود صافی رنگ و تابنده و سخت صیقلدار است... رجوع به ص ۶۸ نخبة الدهر وفهرست آن شود. وابوریحان می‌نویسد: گونهٔ از فیروزه از معدن از هری وبوسحاقی (۲) است. رجوع به ص ۱۷۰ الجماهر شود. وشعر حافظ بدین معنی ایهام دارد که میگوید،

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی

خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

حافظ.

|| نوعی جامه که بصورت بسحاق وبسحاقی در البسه نظام قاری آمده و بنام شخص می‌باشد:

خرقه را ساقی زیارت کن بجو بردیمن

نیست هم کم زردکی و ریشهٔ بسحاق‌را.

(نظام قاری ص ۳۸).

... وریشهٔ بسحاقی که‌هجامهٔ او بودند...

(نظام قاری ص ۱۴۲).

و رجوع به ص ۲۰۵ دیوان البسه چاپ اول شود.

**بسختن.** [بِ سُ یا سَ تَ] رجوع به، سختن، شود.

**بسخرة** [بَ سُ خَ رَ] (اِخ). مرکب ازبس بمعنی بسیار وخره [خُ رَ] فره [فَ رْ رَ] لقب والد مهلب بن ابی صفره وعربان آنرا معرب

---

(۱) ن ل. بسجاقی (۲) ن ل: بوشنجانی. بوسحقاقی.

کرده، بو صفره وابوصفره گفتند.ابوعبیده بنقل معجم‌البلدان یاقوت. رجوع به المعرب جوالیقی : ص ۱۳۷ س ۱۱ ابو صفره و کلمهٔ خارک در معجم‌البلدان شود .

**بسخندن.** [بَ خَ دَ](مص م) بمعنی خمیر ساختن . (آنندراج) . سبب تخمیر شدن بواسطهٔ خمیرترش . (ناظم الاطباء) .|| سبب غلیان شدن . (ناظم الاطباء) .

**بسخنز .** [ ] (اِخ).پدرابو - الحارث‌بن بسخنز ، وی از کسانی بود که مهدی خلیفه او را باستقار کشت . رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۳ شود.

**بسخن رسید .** [ بِ سُ خَ رَ / رِ ] (ص مرکب) مرد عاقل وخردمند .( ناظم الاطباء) . || مردشایسته . (ناظم الاطباء).

**بس خواسته .** [بَ خا تَ] (ص مرکب) کنایه ازمطلوب ومعشوق باشد.(برهان). (آنندراج) . (ناظم الاطباء)، و رجوع به فرهنگ دساتیرص ۲۳۶ وبس جسته شود .

**بسد .** [بُ](اِ)(۱). بمعنی بست باشد که گلزار است . ( برهان) . ( انجمن آرا ) (آنندراج).(جهانگیری).لفظ بسدمبدل بست [بُ] بمعنی باغی که در آن گل یامیوه یاهردو باشد . ( فرهنگ نظام : بست ) . بست و گلزار. (ناظم الاطباء) . گلستان .
|| جایی که‌میوهٔ‌خوشبوی بهم‌رسد(برهان) (۱)جاییکه میوه‌های خوشبودرآنجاباشد . (ناظم الاطباء) .

**بسد .** [بُ یا بِ س سَ] (اِ) (۲) یا بسذ یا، وسد، مرجان راگویند وآنراحجر شجری نیز خوانند . (برهان). معرب[بُ سَ] مرجان (انجمن آرا ) . (ذخیره) . (فرهنگ خطی) . مرجان که بهندی آنرا مونگا گویند ( غیاث ) . آنرا کامه نیز گویند . بتازیش مرجان و به هندی بیوالی نامند . ( از شرفنامهٔ منیری) . مرجان (ناظم الاطبا) قورل [رَ]قورالیون . مهرهٔ سرخ‌مرجان. بیرونی در کتاب الجماهر گوید حجرشجری،ریشه‌اش رامرجان‌وشاخه‌هایش را بسد گویند . (بنقل لکرك درشرح‌حال بیرونی کتاب چهارم ص۴۸۶ س۱۱ رجوع به بستام [بِ] شود . مرجان باشد وآنرا کامه نیز خوانند ومنبت آن قعردریاست رسنی افکنند و بر کشند چون باد بر آن وزد وآفتاب برآن تابد سرخ گردد کذافی عجایب البلدان . (بنقل‌فرهنگ سروری) .
|| بیخ مرجانرا گفته‌اند که اصل مرجان باشد . (۳)وگویند منبت آن قعر دریاست ریسمانی بر آن بندند و بر کشند چون باد بر آن وزد و آفتاب بر آن تا بد سخت و سرخ گردد ، وآن برزخ میان نبات وجماد چنانکه نخل خرما میان نبات و حیوان ، و بوزینه میان انسان و حیوان ، و انسان میان خلق و رحمان . گویند اگر بر گردن مصروع بندند نافع باشد، و همچنین اگر بر گردن صاحب نقرس بندند ( برهان ) (از انجمن آرا) . (آنندراج)بیخ مرجان. (ناظم الاطباء) . قزوال معرب قزول النون یونانیست و برومی قولوریون و بلغتی قوالن و بعربی ناشف نامند . ماهیت آن : آنچه مشهور است که بیخ‌مرجانست اصلی ندارد بلکه سنگی است سرخ پر سوراخ مانند خانهٔ زنبور ولیکن سوراخهای این از آن باریك‌تر وصلب و در سواحل دریای عمان ویمن وفارس و مالدیب و غیرها در زیرآب تکون می‌یابد و صاحب شفاء الاسقام نوشته که گفته‌اند که آن نبات بحری است و در جوف دریا میروید و چون ازدریابرآورند وهوا بدان برسد سخت و صلب میگردد و نوشته که مستعمل در دوا المسك بسداست زیرا که خوب نرم سابیده میشود و ته‌نشین ظرف نمیگردد و بخلاف مرجان و آن سفید و سیاه نیز میباشد سیاه آن صلب‌تر وسفید آن رخوتراز سرخ آنست وبهترین آن سرخ صلب شفاف بی رمل است . (فهرست‌مخزن الادویه)ورجوع به‌ص۱۳۸- ۱۳۹ همین کتاب شود .
برومی‌اوراقولویون گویندوبعضی‌قولن(۴) گویند و صاحب التهذیب گفته که چنین آورده‌اند که بسد و مرجان نوعیست از جواهر معدنی و لون او سرخست و پریان اورا در دریا اندازند ودیسقوریدوس گوید آن درختیست که در آب دریا رسته شود و چون غواصان اورا بر کشند و هوا اورا دریابد جرم او صلب شود و محکم گردد و نیکوترین وی آن بود که بغایت سرخ بود وساق‌اوراست بود وزود درهم شکسته شود . یونس گوید یکنوع او سرخست ونوع دیگرسیاه وابومعاذ ازدمشقی‌روایت کند که درخت مرجان را بسد خوانند و این قول درسترست به‌نزدیك اطباوصیادنه واهل‌لغت گویندمرجان‌مرواریدخرد(۵)را گویند بسد دراصل وی بوده است وعرب اورامعرب کرده‌است ونوعی ازوراخروهك گویند ورازی درجامع خودآورده‌است که درخت بسد بزرگ باشد و منبت او دریا بود ودربعضی‌مواضع که‌باد کشتی‌رابروزند کشتی خردبشکند وقول اودالست‌بر آنکه جسم‌اوقبل‌ازملاقات‌هوا صلب ومحکم بود . ( ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه) .
مؤلف نزهة القلوب آنرا از نوع اوسط احجار دانسته است . ( نزهة القلوب چاپ ۱۳۳۱ق لیدن‌ص ۲۰۵ ورجوع به‌فهرست مخزن الادویه ص۱۳۹ ، وابن بیطار متن عربی ص ۹۳ و ترجمهٔ فرانسوی‌ص۲۲۳، نخبة‌الدهر ص ۷۳ ، الجماهر بیرونی ص ۱۳۷، ۱۶۴ ، ۱۸۹، تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۷۷ ، المعرب‌جوالیقی‌ص۳۲۹ س۹ ، دزی ج۱ ص۸۳ شعوری ج۱ ورق ۲۱۲ شود . این کلمه در بعضی از اشعار بتخفیف هم‌آمده است:

چونر اندر آمد یکی تیغ‌زد
بشد رنگ رویش چورنگ بسد .
فردوسی .

لب‌رستم از خنده شد چون بسد
چنین گفت‌نیکی زیزدان رسد(۶)
فردوسی .

گرداشت بر (۷)زمرد و لؤلؤ چرا کنون
در باغ رزم شاخ‌بسدگشت یار (۸) تیغ .
مسعود سعد .

ای‌کشته مرا لعل تو مانند بسد
وی‌کشته بدندان بسدعاشق‌صد .
خاقانی .

سپیدش مژه‌دیدگان قیرگون
چوبسد لب و رخ بمانندخون
فردوسی .

سوسن‌چون طوطیی زبسد منقار
باز بمنقارش از زبانش عسجد ،
منوچهری .

بهرشاخ بر ، مرغی از رنگ‌رنگ
زبر جد بمنقار و بسد بچنگ .
(گرشاسب نامهٔ اسدی) .

آن سخن‌سنج شهی کو چو دوبسدبگشاد
خانهٔ‌عقل دوصد کله ببندد زدرر .
سنایی .

در عالم جماد که‌اول چیزی گل بوده ترقی همی کرده وشریفتر همی‌شدتابمرجان‌رسید اعنی‌بسد که آخرین عالم‌جماد بود پیوسته باولین‌چیزی از عالم نبات . (چهارمقاله) .

ای دولب توبسد وی‌دورخ تونسرین
نسرین تو دو سنبل در بسدتو پروین
سوزنی .

---

(۱) هزوارش bast « پوستی . بندهش . ۸۸۰ » (بنقل‌ازحاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین) . (۲) Corail .
(۳) پهلوی Vussat « تا وادیا ۱۶۷ »، = وسذ = بسد [بِ] « اسفا ۱ : ۲ص ۴۸ » رك : الجماهر ص۱۸۹ ببعد . ( بنقل حاشیه برهان قاطع‌مصحح دکترمعین) . (۴) ن ل : قورن ترجمهٔ فرانسوی ابن بیطارص۲۲۳. (۵) درمتن، خورد. (۶) ن ل : سزد .
(بنقل شرفنامهٔ منیری) . (۷) ن ل : پر . (۸) ن ل : بار .

زبسد بزرینه‌نی در دمید
بارسال نی‌داد دم راگذر .
لو کری .

ای سرخ گل تو بسد وزر و زمردی
ای لالهٔ شکفته عقیق و خماهنی .
خسروی .

یکی برگ او بیرم وشاخ بسد
یکی برگ او کژدم وشاخ نشتر
ناصرخسرو .

گروهی آنك ندانند باز سیم ازسرب
همه دروغزن و خربطند وخیره سرند .
نمتك وبسد نزدیکشان یکی باشد
ازآنکه هردو بگونه‌شبیه یکدیگرند
قریع الدهر ( بنقل لغت فرس اسدی چاپ مرحوم اقبال ص ۲۹۷) .

بر بسدت که ذره ازو، سایه بیش داشت
سایه‌زشیب و ذره ز بالا گریسته .
خاقانی .

بهردستینه رباب از جام ومی
زر و بسد رایگان برخاسته.
خاقانی .

— بسدسوخته ، صاحب ذخیره گوید : صفت سوختن بسدآنست که بسد را بسایند وبکوزه در کنند وسر کوزه بگل بگیرندو به تنوری که آتش‌او آرمیده باشد درنهند یك‌شب، ودیگر روز(۱) بردارند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

— بسد ناطق ،کنایه از لب معشوق . (انجمن آرا) .

— بسدنگار ، به بسد تزیین شده . به بسد نگار یافته :

چراغ فروزنده گردش هزار
بالت همه‌سیم و بسدنگار .
(گرشاسب‌نامه ص۳۰۱)

**بسدك** . [بُ سَ دَ] (اِ) (۲) دستهٔ گندم وجو درو کرده باشد . ( برهان ) (ناظم الاطباء). دستهٔ گندم و جو درو کردهٔ بسته. (انجمن آرا). (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) . دسته جووگندم دروده باشد . (سروری) . دسته‌جووگندم. (رشیدی) . و رجوع به‌فرهنگ‌شعوری ج۱ورق۲۷۳شود.

**بسدك** . [بَ دَ] (اِ ) دارویی است که آنرا اکلیل الملك‌خوانند (برهان)(انجمن آرا) . (آنندراج) .گیاهی است که‌آنرا بسبه [بَ یَ] نیز گویند واکلیل الملك هم خوانندش . (شرفنامهٔ منیری) . گیاهی دوایی که اکلیل الملك نیز گویند . (ناظم الاطباء) .

**بسدین** . [بُ سَ یا بَ سَ ] (۳) (ص ن) منسوب به بسد که مرجان باشد ومراد از سرخی است (از غیاث) . (آنندراج) . سرخ برنگ‌مرجان . (ناظم الاطباء) قرمز رنگ . برنگ بسد :

از آن کو ز ابری باز کردار
کلفتش بسدین وتنش زرین.
رودکی .

لاله‌زاری خوش شکفته بیش برگ یاسمین
چون‌دهان‌بسدین درگوش سیمین گفته‌راز
منوچهری

ابر برکار کرده کارگهی
بسدین پود و زمردینش تار.
مسعود سعد .

زبسدین لب لعل شکر سرشتهٔ او
خطی چوبرگ نی سبزنودمیدامسال .
سوزنی .

فروگسست بعناب عنبرین سنبل
فروشکست بخوشاب بسدین شکر
انوری .

و در اشعار فارسی گاهی بتخفیف نیز آمده است :

بسمن زار درون لالهٔ نعمان بشنار
چون دواتی بسدین‌است خراسانی‌وار
وان دوات بسدین را نه سراست و نه نگار
در بنش تازه مداد طبری برده بکار
چون دو انگشت دبیری که کند فصل بهار
به دوات بسدین اندر شبگیرپگاه .
منوچهری.

**بسدیو** . [ ] (اِ) (۴) یاباسدیو از اصطلاح ستاره شناسی هند است رجوع به مالله‌هند ص ۲۰۰ س۱۱ ، ۱۷۰ شود .

**بسذ** . [بُ سَ یا بُ سَ] (اِ) تلفظی از بسدفارسی،مرجان و ریشهٔ مرجان . (ناظم الاطباء) . رجوع به ، بسد شود .

**بسر** . [بَ] (اِ ع).آب سرد . (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .ماء بارد . (اقرب الموارد) || کلح . قطوب . مقابل بشر . (یادداشت مؤلف) .

**بسر**. [بَ] (ع مص). خراشیدن سرریش را پیش ازنضج . (۵) (آنندراج) (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بسر قرحه ، باز کردن پوست را از ریش پیش از بهبود یافتن پس چرك بهمرسانیدن . (از اقرب الموارد) کاویدن دملی نه بهنگام . (تاج المصادر بیهقی) :

|| شتابی کردن و پیش از وقت گرفتن . (آنندراج ) . (منتهی الارب) . . اعجال (اقرب الموارد) (۶) ||غلبه‌نمودن .(ناظم الاطباء) (آنندراج ) (منتهی الارب) . مقهور ساختن (از متن‌اللغة) . ||ترش‌روی گردیدن‌قوله تعالی ؛ عبس وبسر. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

— || گشنی کردن نربیش ازرغبت ماده . (آنندراج) . جهیدن شترنر بر شترماده پیش از خواهش آن . ( منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). گشنی کردن فحل‌نه‌بهنگام (تاج‌المصادر بیهقی) . || گشن دادن‌خرما بن را پیش از وقت آن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || بیوقت‌حاجت‌خواستن (آنندراج)حاجت‌خواستن نه بوقت‌خویش. (زوزنی).طلب کردن‌حاجت‌نه بهنگام. (تاج‌المصادربیهقی).خواستن‌حاجت‌رادرغیر وقت آن . ( ناظم الاطباء ) (منتهی الارب ) . طلب کردن حاجت در جزهنگام آن ( از اقرب‌الموارد) .

|| در نبیذ خرما، بسرآمیختن ، گشنی دادن درخت‌خرمارابیش‌ازوقت(آنندراج). بسر[بُ] آمیختن در نبیذ خرما . (منتهی الارب) . || نوشیدن شیر از خیك پیش از آنکه ماست شود در آن. (آنندراج). خوردن‌شیر مشکیزه راپیش ازآنکه‌بخسبد وسطبر گردد . (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . || خواستن قرض پیش از وقت موعود . (آنندراج) . تقاضای دین کردن پیش از میعاد . ( منتهی الارب ) (ازناظم الاطباء) || آغازکردن به‌چیزی . (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . ابتدابکاری کردن . (ازمتن اللغة) ؛

||چرانیدن ستورگیاه نارسیده را . (ناظم الاطباء) . (منتهی‌الارب) || بچشم آغیل دیدن . (یادداشت مؤلف) .

**بسر** . [بُ یا بُ سُ] (ع اِ).غورهٔ خرما وآنچه از شکوفهٔ خرما اول ظاهر شود آنرا طلع خوانند و چون بسته گردد ، سیاب [سَ یَ ی] گویند و هرگاه سبزو گردگردد جدال [جَ دَ] و سراد [سَ] وخلال [خَ] و چون اندکی کلان گردد آنرا بغو خوانند و چون از آن کلان‌شود بسر[بُ]است بعد ازآن مخطم [مُ خَ طَ ط] بعد از آن موکت [مُ وَ كِ ك] بعدازآن تذنوب. [تَ] بعد ازآن جمسه [جُ سَ] بعد از آن ثمده [ثَ دَ] وخالع وخالعة وچون بختگی آن‌بانتها رسیدرطب نامند ومعمود [مَ]و بعد از آن تمر.(منتهی

---

(۱) ن‌ل : یك‌شب و یك روز . (۲) بفتح با و دال . ( رشیدی). (۳) ناظم الاطباء [بُ] و [بَ سَ] آورده است .

(٤) Vasudeva . (۵) در اقرب الموارد این معنی بدینسان آمده‌است : بسردمل ، فشردن دمل پیش از نضج آن (عصره قبل نضجه) و درمتن اللغة بدینسان آمده ، بسر قرحه و دمل ، فشردن آنها پیش از چرك کردن است .

(۶) دراقرب الموارد، اعجله‌است که‌بمعنی پیشی گرفتن است وگویا شتابی کردن و پیش از وقت گرفتن ترجمهٔ اعجله باشد بامسامحه . در متن اللغة چنین است ؛ طلب کردن چیزی در غیر وقت آن واصل معنی شتابی فرمودن پیش از وقت آن است .

الارب) کنك خرما . (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی) خرمای خام که‌هنوز پخته نشده باشد(غیاث)، (آنندراج). خارك. (مهذب - الاسماء) . خرما هنگامیکه هنوززرداست. (دزی ج ۱ ص ۸۳) . خرما پیش‌ازرطب‌نشدن و آن هنگامی است که رنگ بگیرد ونرسد. (ازاقرب‌الموارد). خاره‌خرما.خرمای نرسیده . خرما که هنوز پخته و رطب نشده باشد.خرمای ترش وشیرین. غورهٔ‌خرماست که زرد و مایل‌بشیرینی شده باشد و مرتبهٔ چهارم از مراتب هفتگانه خرما باشد و در هر مرتبه‌حرارت آن می‌افزاید . (ازفهرست مخزن الادویه) و رجوع به ص ۱۴۰ همین کتاب و شعوری ج ۱ ورق ۲۱۴ شود :

دردعسر افتاد و صافش یسر آن
صاف چون خرما و دردی بسر آن.
مولوی .

جالینوس در کتاب اغذیه خویش گفته‌است در شهرهای معتدل بسر نمیرسد و خرمای تر نمیشود وبدین جهت نمیتوان آنرا درآفتاب خشك کرد ودرانبارانداوخت. ازاین‌رودراینگونه شهرها مردم ناگزیر تازهٔ آنرامیخورند. ورجوع به بسر [بُ سُ] و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۷۸ ودزی ج ۱ وفهرست مخزن الادویه ص ۱۴۰ و ابن بیطار متن عربی ص ۹۴ وترجمهٔ فرانسوی ص ۲۲۶ شود.

|| تازه از هر چیز . (آنندراج) نو و تازه از هرچیز . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) || آب باران تازه باریده. ج، بسار [بِ] (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). || جوان، مرد باشدیازن.(آنندراج).(منتهی الارب).جوان خواه مرد باشد و یازن . (ناظم الاطباء) .

— بسرالسکر،نوعی مرغوب وشیرین از غورهٔ‌خرما . رجوع به جیسوان و دزی ج ۱ ص۸۳ شود.

— لك‌بسر . نوعی صمغ . رجوع به دزی ج۱ ص۸۳ شود.

— حجرالبسر ، نام سنگ سفیدیست که بشکل دربزرگی باشد . رجوع به دزی ج۱ ص۸۳ و لغت‌نامه ذیل کلمهٔ‌حجرالبسر شود .

**بسر** . [بُ] (اِخ). ابن ابی‌بسر مازنی . پدر عبدالله بن بسر ازبنی‌مازن بن منصور بن عکرمه. در صحیح‌مسلم نام وی درضمن حدیثی که ازعبدالله بن‌بسر روی نقل‌شده آمده‌است. اوودبسر ودخترش صحبت‌حضرت رسول (ص) را درك کرده‌اند (از الاصابة باختصار). ورجوع به الاصابة ج۱ص۱۵۳ وقاموس‌الاعلام‌ترکی ج ۲ شود.

**بسر** . [بُ] (اِخ). ابن ارطاة یا ابن ابی ارطاة ، ابوعبدالرحمن از صحابه‌ایست که در صحبت وی اختلاف است . بقولی در روزگار معاویه‌وبقول‌دیگر درخلافت‌ولیدبسال ۸۶ق‌درگذشته‌است (ازالاصابة باختصار). و رجوع بهمین کتاب ج ۱ ص ۱۵۲-۱۵۳ ومنتهی‌الارب وقاموس الاعلام ترکی ج ۲ واعلام‌زرکلی‌وتاریخ اسلام‌ص ۱۵۱ والبیان والتبین ج ۲ ص ۴۳ وتمدن جرجی‌زیدان ج ۴ ص ۸۲ وعقدالفرید ج ۴ ص ۸۹ وج ۶ ص ۱۲۵ وحبیب‌السیر چاپ خیام ج ۱ شود .

**بسر** . [بُ] (اِخ). ابن‌جحاش (۱) [جَ - یا جِ حْ حا] ازخاندان‌قرشی بود که به حمص فرود آمد و هم بدانجا درگذشت. مردم عراق اورا بسر ومردم‌شام وی را بشر‌نامند گویند بجز جبیربن‌نفیر کسی ازوی‌روایت نکرد . (از الاصابة باختصار) . ورجوع به ج ۱ص۱۵۳ همین کتاب وتاج‌العروس‌شود.

**بسر** . [بُ] (اِخ). ابن‌حمید . تابعی‌است. (منتهی الارب) .

**بسر**.[بُ] (اِخ) . ابن‌راعی‌العیراشجعی از صحابهٔ حضرت رسول (ص)بود. دربارهٔ وی اختلاف نظر است . برخی وی را از صحابه‌شمرده‌و گروهی‌اورامنافق خوانده‌اند و برخی گفته‌اند ممکن‌است در آغازمنافق بوده وسپس اسلام آورده باشد . (الاصابة ج ۱ ص ۱۵۳ باختصار) ورجوع بهمین کتاب وقاموس الاعلام‌ترکی ومنتهی‌الارب شود .

**بسر** . [بُ] (اِخ). ابن‌سفیان بن‌عمرو... خزاعی.ابن کلبی گوید وی ازکسانی بود که حضرت پیامبر(ص) درضمن‌نامه‌ایکه به خزاعه نوشت نام ویرا بدینسان یاد کرد : بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم‌من‌محمد رسول‌الله‌الی بدیل بن ورقاء و بسرو . . . و بگفتهٔ ابو عمرو بسال ششم هجری اسلام آورد و نام وی در حدیبیه و جز آن آمده است . (از الاصابة ج ۱ص ۱۵۴ باختصار ورجوع به همین کتاب همین صفحه والاستیعاب ص ۶۷ شمارهٔ ۲۰۴ و منتهی الارب وامتاع و وقاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**بسر** . [بُ] (اِخ). ابن‌سعید تابعی است (منتهی الارب) . رجوع به تاریخ‌الخلفا ص ۱۶۳ و المصاحف ص ۲۵ شود .

**بسر** . [بُ] (اِخ) . ابن سلیمان دختروی سعید از وی روایت کرده که‌ازپیامبرحدیث شنید وپشت سروی نماز گزارد. (ازالاصابة باختصار) و رجوع به همین کتاب ج ۱ ص ۱۵۴ و قاموس الاعلام ترکی شود .

**بسر**. [بُ] (اِخ).ابن‌عبدالرحمن‌حضرمی وی از صحابیانی بود که به حمص فرود آمد و بگفتهٔ احمدبن محمدبن عیسی ابو-المثنی ازوی‌روایت کرده است ( ازالاصابة باختصار) . و رجوع به همین کتاب ج ۱ ص ۱۵۴ شود .

**بسر** . [بُ] (اِخ) .ابن عبیده، تابعی‌است. (منتهی‌الارب) .

**بسر** . [بُ] (اِخ). ابن عصمت مزنی از سادات مزینه بود و بگفتهٔ ابوبشر آمدی ازپیامبر(ص)شنید که‌میفرمود کسیکه جهینه را بیازارد مرا آزرده است. ابن‌عساکر نام وی را در ذیل بشر آورده است . ( از الاصابة باختصار) و رجوع به‌همین کتاب‌ج ۱ ص ۱۵۴ و بشر ، شود .

**بسر** . [بُ] (اِخ). سلمی پدررافع‌است. رجوع به بشر والاصابة ج ۱ ص ۱۵۴ و الاستیعاب شود .

**بسر** . [بُ] (اِخ) . ابن محجن دیلی ، تابعی‌است.(منتهی‌الارب). تابعی‌مشهوریست بنابعقیدهٔ بخاری وجمهور محدثان‌ولی‌بغوی وجز او وی را درشمار صحابه آورده اند. رجوع به‌الاصابة ج ۱ ص ۱۸۶ شود .

**بسر**. [بُ] [اِخ) . دهیست به حوران. (منتهی‌الارب) . نام‌قریه‌ٔ‌از اعمال حوران‌از اراضی‌دمشق‌درسرزمینی که‌آنرا اللجا گویند ...آورده‌اند که‌آرامگاه‌یسع پیغمبر(ص) در آنجاست(ازمعجم‌البلدان) . ورجوع به‌ج۱ ص۱۷۸ همین کتاب شود.

**بسر** . [بُ] (اِخ). نام دهی در بغداد . (از منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

**بسر** . [بُ سَ] (عِ اِ) جِ بسرة . (ناظم الاطباء) . رجوع به بسرة شود .

**بسر** . [بُ سَ] [اِخ). نام وزیر نصرانی. (غیاث) .

**بسر** . [بِ سَ] (قید مرکب) (۲) بروی سر ، بطرف سر و بسمت سر. (ناظم - الاطباء) . || انتها ونوك . (ناظم‌الاطباء).

**بسرات** . [بُ] (عِ اِ). ج‌بسرة [ بُ رَ ] (ناظم‌الاطباء) . رجوع به بسرة شود .

**بسراط** . [بِ] [اِخ) . شهرتماسیح در مصر نزدیك دمیاط‌از کوره‌مهلیة. (ازمعجم البلدان ) . شهری نهنگ ناك نزدیك دمیاط . (ناظم الاطباء) . و بدانجا نهنگ بسیار باشد . ورجوع به‌قاموس‌الاعلام‌ترکی ج ۲. شود

**بسراق** . [بُ] (اِ) . یاقوت‌زرد که در هند پکهرا ج گویند . ( غیاث ) . یاقوت زرد واین ظاهراً هندی‌معرب‌است واصلش پکهراج و پکهراك [ پُ ] است . (از - آنندراج) . زبرجد (ناظم الاطباء) ،

(۱) در منتهی‌الارب بغلط‌ابن جحلش آمده است.

(۲) از به + سر. درناظم‌الاطباء بدینسان آمده ولی درفارسی کلمهٔ (بسر) بدین صورت تنها بکار نمی‌رود بلکه اغلب جزءفعلهای مرکبی همچون بسر آمدن . بسر بردن و مانند اینها می‌آید . رجوع به ترکیبات مذکور شود .

زرد گوشی است آنکه از بن گوش
کرده بسراق زار پیکورا (۱) .
باقر کاشی (بنقل آنندراج) .

**بسراك .** [بِ رُ س] یا بیسراك . رجوع به بیسراك ، شود .

**بسر آمدن.** [بِ سَ مَ دَ] (مص مرکب ل) و بر سر آمدن ودرسر آمدن و باسر آمدن و سر آمدن و بسر شدن و در سر شدن و بسررسیدن . کنایه از آخر شدن باشد . (آنندراج) . بانتها رسیدن (ناظم الاطباء). تمام شدن (ناظم الاطباء). انقضاء. (ترجمان القرآن عادل بن علی).(تاج المصادر بیهقی) منقضی شدن مدت، سر آمدن مدت، انقراض. تمام شدن ؛ رجوع به ، سر آمدن . و مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳۷ شود ؛

رنج وعنای جهان اگرچه دراز است .
باید وبانیك بی گمان بسر آید .
ناصرخسرو .

هر گز بجهان دید کسی غم چو غم من
کز سر شودم تازه، چو گویم بسر آید.
مسعود سعد .

واگر در عاقبت کارها وهجرت سوی گور فکرتی شافی واجب داری حرص و شره این عالم فانی برتو بسر آید . (کلیله) .

صاحب که زسیر قلمش تیغ سکون یافت
حاتم که ز دست کرمش کان بسر آید .
انوری (بنقل آنندراج) .

. . . که این عقوبت برمن بیك نفس بسر آید و بزه آن برتو جاوید بماند .(گلستان) .
— با سر آمدن ، بآخر رسیدن . تمام. شدن . پایان یافتن ؛

چو روز زندگانی با سر آید
بداند کز کدامی در در آید .
امیرخسرو (بنقل آنندراج) .

و رجوع به ، بسر آمدن ، شود .
— بر سر آمدن ، بآخر رسیدن. تمام شدن پایان یافتن ؛

بر سر آمد عمرودر گلگشت بستانی هنوز
وقت طفلی رفت در سیر گلستانی هنوز .
سعید اشرف (بنقل آنندراج) .

وه کین چه عرش باشد نه مرده و نه زنده
نی بر سرم تو آیی نی عمر بر سر آید .
امیرخسرو (بنقل آنندراج) .

و رجوع به بسر آمدن ، شود .
— بر سر شدن ، آخر شدن- پایان آمدن تمام شدن ؛

عمر بر سر شد زرسوایی مرا
این هوس زین جان بی حاصل نرفت
امیرخسرو (بنقل آنندراج) .

و رجوع به ، بسر آمدن ، شود .
— بسر آمدن یا اندر آمدن ، برزمین خوردن سرنگون شدن .

بکردار شیری که هر گورنر
زند دست و گوراندر آید بسر .
فردوسی .

توره مکر وحسد مپوی ازیراك
هر که براه حسد رود بسر آید .
ناصرخسرو .

— بسررسیدن ، بآخررسیدن .تمام شدن. پایان یافتن . خاتمه پیدا کردن :

خنجر بدست برسرم آن سیمبر رسید
گفتم که چیست گفت که عمرت بسر رسید .
قاضی احمد (بنقل آنندراج) .

و رجوع به ، بسر آمدن ، شود .
— بسر شدن ، بآخر رسیدن. تمام شدن. پایان یافتن ؛

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق .
حافظ (بنقل آنندراج) .

ورجوع به ، بسر آمدن ، شود .
— بسر کسی آمدن ، بسر کسی رسیدن، بسروقت کسی آمدن، رسیدن ، افتادن، بحال او وارسیدن . (آنندراج) ؛

رودم برون ز تن جان چو توزودخواهد آمد
چه بمدعا بگویم که بسر تو خواهی آمد .
محمد کاظم قمی (آنندراج).

رجوع به ، به بسر کسی رسیدن ، بسر وقت کسی آمدن ، بسروقت کسی رفتن ، بسر وقت کسی رسیدن ، شود .
— بسر نامده یا بسر نیامده، بپایان نرسیده باتمام نیامده :

یك هجر بسر نامده هجری دگر افتاد
یك غم سپری ناشده غمی دگر آمد .
مسعودسعد .

بسر نیامده طومار عمر جهدی کن
که چون قلم زتودر هر قدم اثرمانده
صائب .

|| برباد رفتن . (آنندراج) . ||کنایه از جوش کردن واین محاوره است.(آنندراج) بغلیان آمدن . (فرهنگ دکتر معین) ؛

چرخ را آه شرر بارمن از جا بر داشت
دیگ کم حوصلگان زود بسرمی آید .
صائب (بنقل آنندراج) .

|| مردن . (ناظم الاطباء) بآخر رسیدن .
— عمر یا روزگار بسر آمدن ،درگذشتن مردن :

مرا بود هم مادر وهم پدر
کنون روزگاروی آمدبسر.
فردوسی .

|| اتفاق افتادن ، رخ دادن ، روی دادن، واقع شدن ، پیش آمدن حوادث ناگوار ، نشستند وگفتند بایکدگر
که ازبخت، ما را چه آمد بسر .
فردوسی .

همانا که آمد شما را خبر
که ما راچه آمد ز اختر بسر .
فردوسی .

**بس راور .** [ ] (اِخ). نام قلعهٔ بهندوستان . رجوع به جهانگشای جوینی چاپ ۱۳۴٤ لیدن ج ۲ ص ۱٤۷ شود .

**بسرای دیگر رفتن.** [بِ سَ یِ گَ رَ تَ] (مص مرکب) کنایه از مردن باشد . رجوع به مردن وسرای شود .

**بسراییدن .** [بِ سَ دَ] (مص ل) . تغنی [تَ غَ نْ نی] (زوزنی)، سرودن. رجوع به ، سراییدن وسرودن شود .

**بسر آوردن.** [بِ سَ وَ دَ] (مص مرکب م) بپایان آوردن . بآخر رساندن ،

واین شداید ومکاید فراق که از زهر تلختر وازمرگ ناخوشتر است برخود بسر آوردمی (سندباد نامه ص ۱۵۰) .

. . . نفسی میزنم آسوده وعمری بسر آرم. (گلستان) .

رجوع به ، سر آوردن ، شود .

**بسرباری .** [بِ سَ] (ص مرکب ) حمل شدهٔ بروی سروبروی بار .(ناظم الاطباء) . باری که برسربود . (مؤید الفضلاء).

**بسربردگی.** [بِ سَ بُ دِ یادَ] (حامص) انجام دادگی.(ناظم الاطباء).اجرا.(فرهنگ دکتر معین) . || ایفای وعده وشرط . (ناظم الاطباء) .

**بسربردن .** [بِ سَ بُ دَ] (مص مرکب) کنایه از وفا کردن . (برهان) . (انجمن - آرا) . (رشیدی) . بجا آوردن عهد.(ناظم- الاطباء) . وفای بعهد ؛

مجنون بگذاشت ازبسی جهد
تا عهده بسر برد در آن عهد .
نظامی .

گر سرم میرود از عهد تو سرباز نپیچم
تا بگویند بس از من که بسر برد وفارا .
سعدی .

شاید که بخون برسر خاکم بنویسند
کین بود که بادوست بسر برد وفایی
سعدی (بدایع) .

دنیازنی است عشوه ده ودلستان ولی
با هر کسی بسرنمی برداوعهدشوهری .
سعدی .

|| باتمام رسانیدن . (برهان) . (ازناظم - الاطباء) . بآخر رسانیدن چیزی را . (آنندراج)،(ازانجمن آرا). بانجام رسانیدن. (انجمن آرا) .

سخن چون بسر برد شاه زمین
سپهبدش را خواندو کردآفرین.
دقیقی .

اگر شایدی بردن این ره بسر
بمردی ونام وبگنج وگهر .
فردوسی .

(۱) پیکو ببای عجمی و یای حطی مجهول، ملکی است بجانب زیرباد . (آنندراج) .

گفتم از خلق او سخن گویم
نوز نابرده این حدیث بسر .
فرخی .

چون بفرمان عالی زیادت نواخت یافت این کار بسر تواند برد .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۱۲) .
شیرویه ابن پرویز برپدر خروج کرد و او را بکشت وسال بسر نبرد . (فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ ۱۳۳۹ لندن ص ۲۴) .

همچون پدرش جهان بسر برد
او نیز در آرزوی او مرد .
نظامی .

کین سر ز فلک برون نبردست
وین وقعه کسی بسر نبرده است .
نظامی .

چون ماتم شوی را بسر برد
غمخانه بخانهٔ پدر برد .
نظامی (الحاقی) .

چوشاپور این سخنها را بسر برد
غم شیر از دل شیرین بدر برد .
نظامی (بنقل فرهنگ ضیاء) .

وان دگر ریخت همچنان هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی .
سعدی .

زلف مشکین را کمندگردن عشاق کن
می‌بری تاکی بسر تنها شب دیجور را .
مخلص کاشی (بنقل آنندراج) .

سنجر ز سخت جانی یکهفته بی توزیست
ماراگمان نبود که یکشب بسر برد .
سنجرکاشی (بنقل آنندراج)

ورجوع به‌سربردن‌شود||روزگار گذرانیدن. (برهان) . گذرانیدن زمان ووقت. (ناظم‌الاطباء). || زندگی کردن. (ناظم‌الاطباء).

ای بسر برده خیره عمر طویل
همه برقال وقیل و گفتن قیل
ناصرخسرو .

چو عمر خویش بسر برد هفتصدوسی سال
سپرد عمر بسر برده را بدست پسر .
ناصرخسرو .

مدتها آستین او بالین کرده و مدت عمردر خدمت او بسر برده .
(سندبادنامه ص ۱۵۱) .

چو بسیاری درین محنت بسر برد
هم آخر زان میان کشتی بدربرد
نظامی .

پشیمانی همی خورد آندلارام
در آن سختی بسر میبرد ناکام .
نظامی (الحاقی) .

عمر ببازیچه بسر میبری
بازی از اندازه بدر میبری .
نظامی .

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام باهر کسی (۱) .
سعدی .

پدرم بندهٔ قدیم تو بود
عمر در بندگی بسر برده است .
سعدی (صاحبیه) .

من عمر در غم تو بپایان برم ولی
باور مکن که بی تو زمانی بسرم برم .
حافظ .

دمی باغم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد .
حافظ (بنقل انجمن آرا) .

از باغ رفتنم نه ز بیمهری گل است
چندان دماغ نیست که باگل بسر برم .
صائب (بنقل آنندراج) .

|| سازگاری نمودن. (برهان) . (انجمن‌آرا) . (رشیدی) . موافقت کردن وسازگاری نمودن . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) || بانتها . حمل کردن و بردن . (ناظم‌الاطباء) . حمل کردن چیزی تابه‌مقصد . (فرهنگ دکترمعین) . ||غمخواری کردن. (برهان). || کشتن . (ناظم الاطباء) :

که توانستی آن صید بسر برد جزاو
که توانستی آن‌شغل جز او بردبسر
فرخی .

|| هم طبیعت و هم حواس شدن . (ناظم‌الاطباء) .

**بسرپا آمدن .** [بِ سَ رِ پا مَ دَ] (مص‌مرکب) . از مرض شفایافتن (غیاث) . از مرض شفا یافتن و این محاوره است . (آنندراج) :

عمرها بود که ضعف از شکن‌زلف‌توداشت
زین شکست آمده اکنون بسرپا زنجیر .
مفیدی بلخی (بنقل آنندراج) .

**بسر پیچیدن.** [بِ سَ دَ] (مص‌مرکب) الحاح وسماجت کردن. (غیاث). (آنندراج). || نام داوست از کشتی . (غیاث) . نام فنی است از کشتی . (آنندراج) . ورجوع به « بر سر پیچیدن » شود . || بسرپیچیدن دستار و مانند آن . (از آنندراج) :

غیر پندارت بسر دستار زر پیچیده‌ام
این نه‌دستاراست‌دردسر بسرپیچیده‌ام.
میرزا امان‌الله امانی (بنقل آنندراج) .

|| باصطلاح لوطیان‌فعل‌بد کردن‌را گویند. (از آنندراج) :

برمکرر شده دستار زری
ساده باشد بسرش می‌پیچم .
میرنجات (بنقل آنندراخ) .

**بسر تازیانه بخشیدن.** [بِ سَ رِ نِ یا نَ بَ دَ] (مص‌مرکب). وادادن‌چیزبراسهل و فرومایه دانسته‌باشاره‌سرتازیانه عطافرمودن (آنندراج) :

آوریدی جهان به تیغ فراز
بسرتازیانه دادی باز .
نظامی . (بنقل آنندراج) .

خسرو بسر تازیانه بخشد
چون ملک عراق ار هزار باشد .
انوری . (بنقل آنندراج) .

**بسر تازیانه گرفتن.** [بِ سَ رِ نِ یا نَ گِ رِ تَ] (مص‌مرکب) بسرسواری بی‌جدال وقتال گرفتن. (آنندراج). کنایه‌ازبی‌تیغ و شمشیر وبسرسواری گرفتن باشد ، ای بغیر تیغ بیدرنگ بزخم تازیانه فتح کردن . (ازمؤید الفضلاء) .

**بسر تیر رسانیدن .** [بِ سَ رِ رِ یا رَ دَ] (مص‌مرکب). یابرسرتیر رسانیدن. شکار شدن، تیرخوردن ، وهرگاه نخجیردال طبع خجسته‌اش هوس شکار کردی غزال غزاله از یکساله بُعد گرم شتاب از خطوط اشعه خود را بر سر تیر رسانیدی.
(درهٔ نادره مصحح دکترشهیدی چاپ ۱۳۴۱ انجمن آثار ملی ص ۵۳۶)

**بسر چنگ آمدن.** [بِ سَ رِ چَ مَ دَ] (مص‌مرکب). مرادف بسر دست آمدن ، کنایه از کمال قرب یا در قبض و تصرف خود آمدن بود. (آنندراج):

دست در زلف سیاهت من بدروز زدم
آمدم(۲) سوی‌تو چون‌شب‌بسرچنگ آید.
خواجه آصفی.(بنقل آنندراج).

|| بسر چنگ آمدن شب، کنایه از قریب بآخر رسیدن شب باشد. (ازآنندراج) .

**بسر چیزی افتادن .** [ب سَ رَ اُ دَ] (مص‌مرکب) . مطلع شدن و آنچه ودایع و دفاین وذخایر بود که بسرآن‌نیفتاده بودند خدای داند که چند بود .
(راحة الصدور راوندی).
بصرافت چیزی بودن . بفکرچیزی‌بودن .

**بسر چیزی نهادن .** [بِ سَ رِ نِ دَ] (مص مرکب ). صرف. چیزی کردن . (آنندراج) :

از طبع خسیس خویش چون ناف
کون را بسر شکم نهادی .
محمدقلی سلیم.(بنقل آنندراج) .

ای از سر تاپا تن تو چون آینه صاف
چون تیغ مژه بر آمدی خوش ز غلاف
محمد قلی‌سلیم. (بنقل آنندراج) .

رفتی بضیافت حریفان آخر
کون‌را بسر شکم‌نهادی‌چون‌ناف.
محمدقلی‌سلیم. (بنقل آنندراج) .

**بسر خامه سخن گفتن.**[بِ سَ رِ مَ / مِ سُ خَ گُ تَ] (مص‌مرکب ) . سخن شایسته گفتن از عالم بزبان قلم حرف زدن . (آنندراج) :

(۱) ن ل : بیحاصلی (۲) ن ل : آمدی ، چاپ دبیر سیاقی . (۳) ن ل ، آمد ، چاپ دبیر سیاقی .

با عطارد بسر خامه سخن باید گفت
هر دبیری که بدیوان کند آنرا تقریر .
فرخی.(بنقل آنندراج) .

**بسرخود.** [ب ِ س َ ر ِ خ ُ] (قید مر کب) . یا بسرخویش بمعنی برسرخود. (آنندراج). رجوع به ، برسرخود و بسر خویش شود

**بسرخود بودن .** [ب ِ س َ ر ِ د َ] (مص مر کب). مطلق العنان. خلیع العذار . (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۳٦) .

**بسرخویش .** [ب ِ س َ ر ِ] (قید مر کب) . یا بسرخود، باستقلال خود. (شرفنامهٔ منیری)، برسرخویش.(مؤیدالفضلاء). (آنندراج ). رجوع به برسرخویش و بسرخود ومجموعهٔ مترادفات ص۳٤۹ شود .

**بسردر آمدگی** [ب ِ س َ د َ م َ د َ] (حامص مر کب).سقوط ولغزش.(ناظم الاطباء). عمل بسر در آمدن ، باسرزمین خوردن . (فرهنگ دکتر معین) .

**بسردر آمدن.** [ب ِ س َ د َ م َ د َ] (مص مر کب ل). پیش پاخوردن. (آنندراج). بزمین افتادن. تعثر . (منتهی الارب). عاثر ، عثار . (تاج المصادر بیهقی) . باسر بزمین خوردن . ( فرهنگ دکتر معین) .

گر نه مستی از ره مستان و شر و شورشان
دورتر شو تا بسر درناید اسبت ای پسر .
ناصرخسرو .

از فاشیه داری تو خورشید
از گرم روی بسر در آید .
نورالدین ظهوری. (بنقل آنندراج) .

**بسردر آمده.** [ب َ س َ د َ م َ د َ] (ن مف) . آنکه بروی سر درمی افتد . (ناظم الاطباء) آنکه باسر بزمین میخورد. (فرهنگ دکتر معین) . || لغزنده . (فرهنگ دکتر معین)

**بسردر آوردن .** [ب ِ س َ د َ و َ د َ] (مص مر کب م) خوار وهلاك گردانیدن . تعثیر ، (منتهی الارب) . اعثار (منتهی الارب) .

**بسردر افتادن .** [ب ِ س َ د َ ا َ د] (مص - مر کب ل). بزمین افتادن. عثر [ع َ] (منتهی الارب ) . عثار ( منتهی الارب ) . عثیر (منتهی الارب) .

**بسردست آمدن.** [ب ِ س َ ر ِ د َ م َ د َ] (مص مر کب ل) مرادف بسرچنگ آمدن، کنایه ازکمال قرب ، یا درقبض و تصرف خود آمدن بود . (آنندراج) :

گو بخت که بیگه مه من مست در آید
زلفش کشم وشب بسردست در آید ،
فخر الدین علی . (بنقل آنندراج) .

**بسردویدن .** [ب ِ س َ د َ د َ] (مص مر کب ل). کنایه ازدویدن بکمال سرعت و مبالغه کردن در آن . (از آنندراج) . بسرعت دویدن . || بعضی از محققین گویند درمحل تعظیم مستعمل میشود .(آنندراج). || عجله کردن در اجرای فرمان کسی . (فرهنگ دکتر معین) .

**بسر رساندن.** [ب ِ س َ ر ِ د َ] (مص مر کب م). انتها دادن . پایان دادن . رجوع به ، انتها دادن ، شود .

**بسر رسیدن.** [ب ِ س َ ر َ د َ] (مص مر کب ل). کنایه از آخر شدن. (آنندراج: بسر رسید).

خنجر بدست بر سرم آن سیمبر رسید
گفتم که چیست گفت که عمرت بسررسید
قاضی احمد. (بنقل آنندراج) .

|| برباد رفتن ، (آنندراج ، بسررسید) . بر باد رفتن ، نابود شدن. (فرهنگ دکتر معین) .

— بسر کسی رسیدن ، بحال او وارسیدن (آنندراج) :

بچه ناز رفته باشد زجهان نیاز مندی
که بوقت جان سپردن بسرش رسیده باشی.
لاادری . ( بنقل آنندراج ) رجوع به ، بسر کسی آمدن ، شود .

**بسر رشته رفتن** [ب ِ س َ ر ِ ر ِ ت َ ی ا ت ِ ر َ ت َ] (مص مر کب) . کنایه از آمدن بسر سخنی بود که در اثنای گفتگو جملهٔ معترضهٔ بیان کنند تا فاصله واقع شود . (برهان) برسر سخنی آمدن که در اثنای شروع کردن سر رشتهٔ آن از دست رفته باشد . (آنندراج) (رشیدی) . (از انجمن آرا) .

دلا دلا بسر رشته رومثل بشنو
که آسمان ز کجایست وریسمان ز کجا
مولوی . (بنقل آنندراج) .

**بسررفتن** [ب ِ س َ ر َ ت َ] (مص مر کب ل) . بسر افتادن . (آنندراج) . || لبریز شدن دیگ جوشان ، بجوش آمدن وازسرریختن آب در ظرف غذا، بغلیان آمدن. (فرهنگ دکتر معین) :

دل نزار وتن بردبار خواهد عشق
که از نسیم بجوش آید و بسر نرود .
نظری. (بنقل آنندراج) .

ظرفی بهم رسان که مبادا بسر روی
منصوررا کمند بلا در گلو کنند.
نظری. (بنقل آنندراج) .

رجوع به سر رفتن شود .

|| انجام شدن . ( فرهنگ دکتر معین) .

— بسر رفتن کار ، انجام شدن کار . (فرهنگ دکتر معین) .

**بسرزدن.** [ب ِ س َ ز َ د] ( مص مر کب م) . و بسر کردن و بسر بردن، بآخر رسانیدن چیزیرا . (آنندراج) . || بادست روی سر زدن در موقع پریشانی وبدبختی. (فرهنگ دکتر معین) . || موافقت کردن باچیزی . (آنندراج) . و رجوع به ، بسر بردن شود || (مص ل) فکر وخیالی غفلة درسر کسی آمدن ، فلانی بسرش زد که آن کاررا بکند. (فرهنگ دکتر معین) .

|| دیوانه شدن ، بسرش زده . (فرهنگ - دکتر معین) .

**بسر زلف حرف زدن.** [ب ِ س َ ر ِ ز ُ ح َ ز َ د َ] مصدر مر کب کنایه) بسر زلف سخن کردن . باستغنا وبی پروایی سخن گفتن . (آنندراج) . استغنای در کاری .( مجموعهٔ مترادفات ص۳۸). || کنایه از بناز وتبختر حرف زدن . (آنندراج) :

از قرب حسن گرنه دماغش مشوش است
چون حرف میزند بسر زلف شانه اش .
صائب.(بنقل آنندراج) .

بسر زلف اگر حرف زنی مشکل نیست
مشکل اینست که با چین جبین میگویی.
رفیع . (بنقل آنندراج) .

**بسر زلف سخن کردن.** [ب ِ س َ ر ِ ز ُ س ُ خ َ ک َ د َ] (مصدرمر کب). کنایه بسر زلف حرف زدن باستغنا وبی پروایی. (آنندراج). استغنای در کاری.(مجموعهٔ مترادفات ص۳۸). || کنایه از بنازو تبختر حرف زدن . (آنندراج) :

ناخن چوشانه در جگر زلف میکنم
بانو خطان سخن بسر زلف میکنم.
ملامفید بلخی . (بنقل آنندراج) .

رجوع به ، بسر زلف حرف زدن، شود .

**بسرزلف صحبت داشتن .** [ب ِ س َ ر ِ ز ُ ص ُ ب َ ت] (مصدرمر کب . کنایه) پریشان وتیره روز بودن .(غیاث)(آنندراج). پریشان بودن و کردن.(مجموعهٔ مترادفات ص۷٦). || اظهار رنجش نمودن (غیاث) (آنندراج).

**بسرشتن** [ب ِ س ِ ر ِ ت َ] (مص مر کب) . سرشته کردن یعنی خمیر کردن . (ازمؤید الفضلا) . عجین کردن :

همه نارسیده بتان طراز
که بسرشتشان ایزد از شرم وناز
فردوسی .

و رجوع به سرشتن ، شود .

**بسرشدن** [ ب ِ س َ ش ُ د َ ] (مص مر کب). آخر شدن . (غیاث) . کنایه از آخرشدن . (آنندراج).بسررسیدن . (آنندراج) . بپایان آمدن :

از تو همی بسر نشود این بلاوعشق
گرزنده مانم آخر روزی بسرشود .
مسعود سعد .

اول رسن است وانگهی چاه
بی پای کجا بسر شود راه .
نظامی. (الحاقی).

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق .
حافظ. (بنقل آنندراج)

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلمست از درم فراز آید .
سعدی (گلستان) .

|| بر سر راه رفتن . بسر در آمدن :

در نبردش که شیر خارد دم
اسب دشمن بسر شود نه بسم .
(نظامی ح ص۲۳) .

**بسرعت.** [بِ سُ رْ عَ] (قید). بشتاب || بزودی. رجوع به سرعت شود.

**بسرفوت.** [بَ سَ] (اِخ). دژیست از اعمال حلب در جبال بنی علیم [عُ لَ] که نام آن در فتوح نورالدین محمودبن زنگی آمده است و این دژ پس از ویرانی اکنون (زمان یاقوت) بصورت قریهٔ درآمده است. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

**بسر کردن.** [بِ سَ کَ دَ] (مص مرکب). بسر بردن. (آنندراج). بآخر رسانیدن چیزی را. رجوع به سر کردن شود :

نه یار را زغم خود خبر توانم کرد
نه با جفای غم اوبسر توانم کرد.
زکی همدانی. (بنقل آنندراج).

ورجوع به بسر بردن شود.

— بروی سر کشیدن عبا و جامه. رجوع به بسر کشیدن شود.

**بسر کسی رسیدن.** [بِ سَ رِ کَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب). بحال او وارسیدن (آنندراج).

**بسر کسی گردیدن.** [بِ سَ رِ کَ گَ دَ] (مص مرکب). گردش گردیدن، مرادف کرد سر گردیدن. (آنندراج) :

تا آنکه میکشم ستمی را هزار بار
گردم همان بسر صنمی را هزار بار.
محسن تأثیر. (بنقل آنندراج).

**بسر کشیدن** [بِ سَ کِ / کَ دَ] (مص مرکب). برسر کشیدن بیکدفعه، لاجرعه کشیدن. (غیاث). (آنندراج). بیکباره نوشیدن :

جام داغی از جنون، عالی بسر خواهم کشید
در خمارم ساغر سرشار میباید مرا.
عالی. (بنقل آنندراج).

|| بروی سر کشیدن عبا و جامه، برسر کشیدن. (فرهنگ دکتر معین). رجوع به برسر کشیدن شود.

— برسر کشیدن، بیکدفعه، لاجرعه کشیدن (آنندراج) :

دامن فرصت مده از کف که ایام بهار
نیست چندانی که گل بر سر کشد پیمانه را.
صائب. (بنقل آنندراج).

ورجوع به بسر کشیدن شود.

**بسرم.** [بُ رُ] (اِخ). دهی از دهستان آباده طشک بخش نی ریز شهرستان فسا در ۱۸ هزار گزی شمال باختر نی ریز، کنار راه فرعی نی ریز به آباده طشک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**بسروجان.** [بِ سَ رُ] (ترکیب عطفی). و بسرو چشم، با کمال رضا و خشنودی. (ناظم الاطباء). بسرودیده.

**بسروچشم.** [بِ سَ رُ چَ] (ترکیب عطفی). بسرودیده. رجوع به بسروجان شود. بجهت تعظیم امر دروقت قبول کردن کاری گویند ودرین مبالغه زیاده از آنست که تنها در بچشم. (آنندراج). رجوع به بسروجان، بسرو دیده و مجموعهٔ مترادفات ص ۲۷۱ شود.

**بسرودیده.** [بِ سَ رُ دَ] (ترکیب عطفی). رجوع به بسرو چشم شود :

بسرو دیده آمدی پیشت (کذا)
دیده بر پای خواجه مالیدی.
سلمان ساوجی. (بنقل آنندراج).

قدمی نه بسرو دیدهٔ غمدیدهٔ ما
که کله داشته باشی بسرودیدهٔ ما.
(بی ذکر نام شاعر بنقل آنندراج).

**بسر وقت کسی آمدن.** [بِ سَ وَ تِ کَ مَ دَ] (مص مرکب). یاافتادن یارسیدن، بحال او وارسیدن. (آنندراج) :

دراین غربت شدم غمگین وغمخواری نمی آید
بسروقتم زیاران وطن یاری نمی آید.
محمد سعید اشرف. (بنقل آنندراج، بسر کسی رسیدن).

بسروقت دل من گرچنین مستانه می آیی
نخواهد ماند ای بیرحم دودی از کباب من.
صائب. (بنقل آنندراج).

رجوع به بسر کسی آمدن شود.

|| کنایه از رسیدن دروقت سختی ومصیبت برسر کسی. (آنندراج).

— بسروقت کسی افتادن، بحال او وارسیدن (آنندراج) :

افتادی اگر دیر بسروقت هلاکش
تأثیر ولی گشت فدای تو بزودی.
محسن تأثیر. (بنقل آنندراج).

ورجوع به بسر کسی آمدن شود.

— بسروقت کسی رسیدن، بحال او وارسیدن. (آنندراج). رجوع به بسر کسی آمدن شود.

**بسرة.** [بُ سْ رَ / بُ سُ رَ] (ع اِ). یابسرة، یک غورهٔ خرما. واحد بسر. ج، بسرات [بُ سَ] (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). (از آنندراج). || آفتاب بوقت برآمدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) :

مرکب همایون در آغاز بسرهٔ عین وعین بسره مانند سیل مواج و... (درهٔ نادره مصحح دکتر شهیدی ص ۲۲۹).

|| نام مهره ایست وبدین معنی بدون الف ولام است. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || سرنرهٔ سگ. (منتهی الارب). (آنندراج). || آنچه از گیاه از روی خاک بر آید وقدنکشد چه درین حالت هنوز تراست. (ازمتن اللغة : بسر). و اول مابدءآمن النبات بارض ثم جسیم ثم بسرة ثم صمعا ثم حشیش. (منتهی الارب).

**بسره** [بُ رَ / بُ سُ رَ] (اِخ). یابسرة، نام ربیبهٔ نبی صلی الله علیه وسلم که دختر ابی سلمه بود. وبدین معنی بدون الف ولام است. (منتهی الارب). (از آنندراج). (ناظم الاطباء).

**بسرة.** [بِ رِ] (اِ ترکی). ازین سو. (مؤید الفضلاء).

**بسرة.** [بَ رَ] (اِخ). از آبهای بنی عقیل [عُ] درنجد. (از معجم البلدان). و رجوع به ص ۱۷۹ همین کتاب شود.

**بسره.** [بَ رَ] (اِخ). یابصره درلغت بمعنی بسیار راه است یعنی کثیرالطرق وآن شهری بود که از اطراف عرب وعجم در آن جمع می شده اند و آخر اعراب غلبه کردند ونام آنرا معرب نموده بصره کردند. الان بتعریب مشهور است و منسوب به آنجا را بصری خوانند. (انجمن آرا). (آنندراج). و رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۵۴ وبصره شود.

**بسری.** [بُ یِ یایِ] (ص ن). منسوب به بسر. رجوع به بسر، شود. (۱)

**بسری.** [بُ یِ یایِ] (اِخ). ابوعبید (۲) محمدبن حسان بسری حسانی زاهد، او راگفتاریست درطریقت و کراماتی. وی از سعیدبن منصور خراسانی ودیگران... حدیث کرد. وگروهی ازوی روایت دارند. (از معجم البلدان). ورجوع به ص ۱۷۹ همین کتاب شود.

**بسری.** [بُ یِ یایِ] (اِخ). احمدبن ابراهیم محدث بود. (منتهی الارب).

**بسری.** [بُ یِ یایِ] (اِخ). احمدبن عبدالرحمن، محدث بود. (منتهی الارب).

**بسری.** [بُ] (اِخ). عادل، نصرة الدین ملقب به صائن وزیر. وزیر الجایتو سلطان محمد خدابنده. مستوفی آرد : وزارت برملک نصرة الدین عادل بسری که نایب امیرجوبان بود مقررشد و صائن وزیر لقب یافت. (تاریخ گزیده چاپ ۱۳۲۸ ق عکسی لندن ص ۶۰۶، ۶۰۸).

**بسری.** [بُ یِ یایِ] (اِخ). محمدبن عبدالله عمزاده احمدبن عبدالرحمن محدث بود. (از منتهی الارب).

**بسری.** [بُ یِ یایِ] (اِخ). محمدبن ولید، محدث بود. (منتهی الارب).

**بسریا.** [بَ رِ] (اِ). بلغت زندوپازند گوشت را گویند و بعربی لحم خوانند. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). (مؤید الفضلاء). (هفت قلزم). (از ناظم الاطباء). هزوارش. بسریا (۳).

---

(۱) نسبت به بسربن ارطاة. (لباب الانساب ج ۱ ص ۱۲۳). (۲) ابوعبد. (منتهی الارب). (۳) Bsryâ ؛ گوشت «یوستی بندهشن ۸۸» ابن الندیم در «زوارش» گوید : «من ارادان یکتب گوشت وهو اللحم بالعربیة کتب بسرا ویقرأه گوشت». (الفهرست ص ۲۱) (بنقل حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

**بسزا** . [بِ سَ] (قید مرکب) . به سزاوار . کمایَنبغی . بواجبی . چنانکه باید چنانکه شاید . کمایلیق . لایق . شایسته . سزاوار : و فرمود تا استقبال او بسیجیدند سخت بسزا . (بیهقی) . صواب چنان نمود مارا که فرزند امیر سعید را باتو بفرستیم ساخته با تجملی بسزا . (بیهقی) . ملوک روزگار که بایکدیگر دوستی بسر برند . . . دیدار کنند دیدار کردنی بسزا . (بیهقی) . همه را خانه و ضیاع و زن داد بسزا . (تاریخ سیستان) .

چگونه سر زخجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا بر نیاید از دستم .
حافظ .

ورجوع به سزا وسزیدن، شود .

**بسزیدن** . [بِ سَ دَ] (مص مرکب) . ورجوع به ، سزیدن ، شود .

**بسس**. [بِ سَ] (اِ خ). ج ، بسه [بِ سَ یاس سَ] (ناظم الاطباء) .

**بسس** . [بُ سُ] (ع اِ) . پسته های لت کرده شده . (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . || شترمادگان رام وانس یافته . (منتهی الارب) . ( آنندراج ) . (ناظم الاطباء). || شبانان. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

**بس شدن** . [بَ شُ دَ] (مص مرکب) . بس وکافی شدن ، اعتداد [اِ تِ] (منتهی الارب) . اکتفاء .

**بس شماری** [بَ شُ] (اِمرکب) . (1) عمل ضرب (دراصطلاح حساب) . (واژهای نو فرهنگستان ایران) .

**بس شمر**. [بَ شُ مَ] (ص مرکب). مضروب فیه ( در اصطلاح حساب ). (واژه های نو فرهنگستان ایران) .

**بس شمرده**. [بَ شُ مَ دَ] (ص مرکب). مضروب (در اصطلاح حساب ) . (واژهای نو فرهنگستان ایران) .

**بسط** . [بَ] (ع اِ) . فراخی . (غیاث اللغات) . (مؤید الفضلاء) . ( آنندراج ) . فراخی و وسعت ( ناظم الاطباء ) . گشادگی ، پهن شدن ، پهنی یافتن ، پهنی ، پهنا . ( نفایس الفنون) . فراخی، حیزمیان ذرات ،انشراح. (نفایس الفنون ) . پهن کردگی . (ناظم الاطباء) . || ( ع مص ). شرح دادن . طول دادن . طول و تفصیل دادن ، واگر بسطی داده شود غرض از ترجمهٔ این کتاب محجوب گردد . (کلیله) . اقدام شیرمقرر است واز شرح وبسط مستغنی . (کلیله) . ودربسط سخن و کشف اشارت آن اشباعی رود... (کلیله) . اگر درشرح معانی . . . بسطی رود (ترجمهٔ یمینی) . || گستردن. (غیاث) . (انجمن آرا) . (کشاف اصطلاحات الفنون) . بسط چیزی، گستردن آن. (ازناظم الاطباء) . (منتهی الارب ) . گسترانیدن (ترجمان تهذیب عادل بن علی) . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی). پهن کردن. گسترانیدن تمهید. گسترش :

وپادشاهان را در سیاست رعیت وبسط عدل ورأفت ... بدان حاجت افتد . (کلیله) اورا (پادشاه را) بخصایص انصاف و معدلت و بسط جناح رأفت ورحمت بر ضعفا ...(ترجمهٔ یمینی) .

و بقوت سرپنجهٔ جلادت بسط کف ایادی رحمت .. (دره نادره چاپ ۱۳۴۱ ش انجمن آثارملی بتصحیح دکتر شهیدی ص ۱۸۲) .

ترکیبات :

|| بسط کلام یا مقال ، سخن گستردن ، روشن کردن سخن، سخن را بدرازا کشاندن (فرهنگ دکتر معین) .

|| انتشار . (ناظم الاطباء) .

|| فراخ گردانیدن خدا رزق را . بسط الله الرزق. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (دزی ج ۱ ص ۸۴) . ولو بسط الله الرزق لعباده... اگر فراخ کرده بود خدا روزیرا برای بندگانش... (قرآن کریم سورهٔ ۴۲ آیهٔ ۲۶) .

|| فراخ زبان گردیدن . (ازمنتهی الارب) .

|| (اِ). ماخوذ ازتازی دراصطلاح جغرافی وسعت، گسترش، پهناوری شهریاسرزمین : شهریست (پسا) بزرگ چنانکه بسط آن چند اصفهان باشد . (فارسنامهٔ ابن البلخی). بسط پارس و اعمال آن صدوپنجاه فرسنگ طول است در صدوپنجاه فرسنگ عرض . (همان کتاب) . وبسط این کوره (اصطخر) . جمله پنجاه فرسنگ طول است در پنجاه فرسنگ عرض (همان کتاب) .

|| فراخ شدن جای مردم . گنجایش کردن جای قوم را . (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . وسعت دادن جای کسی را : و هذا فراش یبسطنی . یعنی فراخ و پهناست .(منتهی الارب) . ( ناظم الاطباء) . و هذا فراش یبسطك یعنی گنجایش دارد ترا . ( از اقرب الموارد ) . فراخ شدن جای بر مردم . (آنندراج) . جای فراخ .(مؤید الفضلاء).

|| توسعه دادن (دزی ج ۱)

|| (ع مص) عذرپذیرفتن. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء) . (آنندراج). فراپذیرفتن عذر . ( تاج المصادر بیهقی ) . ( ازاقرب الموارد ) . || زیادت کردن کسی را در فضل وهنر. (آنندراج) . بسط خدایتعالی کسی را بردیگری ، برتری دادن وی را ( ازاقرب الموارد ) . بسط الله فلاناً علی ، تفضیل داد اورا خدابرمن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) ، || تازیانه زدن بر کسی . (ازمنتهی الارب).(ناظم الاطباء).(زوزنی) . در تداول امروز عراق ، کتك زدن .

|| شادمان کردن کسی را ، حدیث [درحق] فاطمه علیها السلام : یبسطنی مایبسطها (منتهی الارب) . ( ناظم الاطباء) . شادمان کردن کسی را. (ازاقرب الموارد) .

— بسط حال ، نشاط زندگی ،
ممکن است که خصم را در قوت ذات و بسط حال از من بیشتر یابد . (کلیله) .

— بسط وجه یا بسط روی ، گشاده رویی. دخلت علیه یوماً فخلابی وبسطنی وذاکرنی (دزی ج ۱ ص ۸۵) . || (اصطلاح عرفانی مقابل قبض) درنزد ارباب سلوك انبساطی که سالك رادست دهد . کیفیت و حالتی باشد،ازحالات سالك، صاحب مجمع السلوك گوید، قبض و بسط و خوف و رجا قریب ونزدیك بهم باشند ولکن خوف ورجا در مقام محبت عام بود . وقبض و بسط درمقام اوائل محبت خاص باشد پس کسی که اوامر ونواهی بجاآرد حکم ایمان دارد وبراقبضی وبسطی نباشد . بلکه خوفی ورجائی میباشد شبیه بحال قبض و بسط و آنرا گمان برد که آن قبض وبسطاست. مثلا اگرحیرتی و حزنی پیش آید گمان برد آنرا بسط . و حزن و حیرت ونشاط و اهتزاز از جوهر نفس اماره است تا چون بنده باوائل محبت خاص برسد خداوند حال و خداوند قلب وخداوند نفس لوامه گردد . دراینوقت قبض و بسط بنوبت حاصل میشود چراکه آن بنده از مرتبهٔ ایمان بمرتبهٔ رفته فیقبضه الحق تارةً ویبسط اخری. پس حاصل آنکه وجود بسط باعتبار غلبهٔ قلب وظهورصفت اوست. ونفس مادام که اماره است قبض وبسط نبود و مادام که لوامه است گاه مغلوب میشود وگاه غالب . ووجود قبض وبسط مرسالك را دراینوقت باعتبار غلبهٔ نفس و ظهورصفت او میشود. (کشاف اصطلاحات الفنون). ورجوع به همین کتاب و اصطلاحات صوفیه شود .

بسط، انشراح قلبست بلمعان نورحال سرور چنانچه در نفائس الفنون آمده است که ، قبض انتزاع حظ است ازقلب بامساك حال سرور ازو ومراداز بسط انشراح قلب بلمعان نور حال سرور سلب وجود قبض ظهور اوصاف نفس است وحجاب شدن آن وسبب بسط رفع حجاب نفس ازپیش دل. (ازنفائس الفنون). خوشحال می باید بود صفت بسط درحضرت خواجه پیدا آمد . ( انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه ص ۱۲۵) . وحضرت خواجه بسط عظیم داشتند چنانکه همه را از آن صفت ایشان ذوقی پیدا شده بود . (همان کتاب ص ۹۰) .

شیخ شادی بحضرت خواجه رسیدقوی دربسط وسرور. (همان کتاب ص ۱۳۸) . این بسط تو

---

(1) Multiplication .

از عالم دیگر است . این بسط شادی از حق است . . . چون سه قدم گذشتم این صفت بسط در من پیدا شد . ( همان کتاب همان صفحه) . مرا در کنار گرفت و بصفت بسط پیش آمد . (همان کتاب ص ۱۵۸) .

کشتهٔ خر کره‌ام را در ریاض
که مبادت بسط هرگز زانقباض .
مولوی .

|| شکافتن ریش . (تاج المصادر بیهقی) .
|| (دراصطلاح معانی) آنستکه معنی را بالفاظ بسیار شرح کنند و بچند وجه آنرا مؤکد گردانند چنانکه اگر لفظی مشترک المعنی باشد بیان مراد خویش از آن بکنند و اگر بتفسیر[ی] احتیاج افتد در رفع التباس اشباعی بجای آرد. بس استعارات و تشبیهات جمله ازباب ایجاز است وایغال و تکمیل و تبیین تفسیر وتقسیم واستطراد وتفریع وهرچه از این صناعات از بهر زیادت بیانی یا رفع اشتباهی استعمال کنند همه از قبیل بسط سخن است و چنانکه گفتیم در ایجاز و مساوات باید که از اخلال معنی محترز باشد در بسط [ نیز] باید که از اطناب بی‌فایده و استعمال الفاظ غیر محتاج الیه اجتناب واجب داند چنانکه در امثلهٔ ایغال وتکمیل وتبیین و غیر آن ایراد افتاده است و مثال بسط ناپسندیده [چنانکه شاعر گفته] است :

من وتو ایم من وتو که درجهان نبود
من وترا بهنر جز من و تو یار وقرین .

(از المعجم فی معاییر اشعار العجم چاپ ۱۳۱۴ ش خاور ص ۲۸۰) .
|| نزد محاسبان تجنیس را گویند وآن قرار دادن کسور چند باشد از جنس کسری معین وحاصل تجنیس رامبسوط نامند و از اینجاست که منجمان گویند: بسط استخراج تقویم یک روز است از تقویم پنج یا ده روز بنابر آنچه واقع است درحل وعقد. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و کلمهٔ تجنیس درهمین لغتنامه شود .
|| (اصطلاح جفر) بر اشیاییکه در انواع بسط است باشتراک اطلاق شود از قبیل بسط‌عددی و بسط حروف یا بسط تلفظ یا بسط باطنی وبسط‌طبیعی وبسط‌غریزی‌وجز آنها. ورجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ص ۱۴۱ - ۱۴۶ شود . || (مص‌ل) دست دراز کردن . (از منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) .
|| گستاخی کردن با کسی. و بسط من فلان گستاخی کرد با وی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || ازاله کردن احتشام از کسی . (از اقرب الموارد) . || گستاخ کردن کسی را . (اقرب الموارد). || بسط شوخی ، مسخرگی . حرف غیر جدی : اصحاب الحیل والبسط (دزی ج ۱ ص ۸۵). || بذل وبخشش کردن. (ازدزی ج ۱ ص ۸۴) .
— بسط ایدی ، هرچند در معنی لغوی دست بیکدیگر دادن و دست یکدیگر را فشردن است ولی درموارد بیعت وبگردن گرفتن تعهدات بکارمیرود. بسط یده فبایعوه علی ذلک. (هنگام بیعت کردن باامام). (دزی ج ۱ ص ۸۵) .
— بسط ید، دراز کردن دست خود را . ( از ناظم الاطباء) . (از منتهی الارب) . بسط یدبکسی ، درازکردن آنرا بسوی وی . (ازاقرب الموارد) . دزی کلمهٔ بسط را (بدون قید «ید») . آورده است : فبسط ارطیاس الی ضیاعهم فقبضها . لئن بسطت الی یدک لتقتلنی ماانا بباسط یدی الیک لاقتلک انی اخاف الله رب العالمین (قرآن کریم سورهٔ ۵ آیهٔ ۳۱). || گشادگی دست . گشاددستی دست بازی . فراخ دستی .

**بسط .** [بَ] ( ع اِ). معجون مسکری . (ناظم الاطباء : بسطی) .

**بسط .** [بِ یا بُ یا بَ سُ] (ع اِ) ناقه که بچه‌وی‌را با وی گذارند وبازندارند، ج، ابساط وبسط [بُ سُ] وبساط [بِ] وبضم شاذاست. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || یده بسط و بسط مطلق دست اوگشاده است واز آنست یدالله بسطان یعنی دودست‌وی منبسط است. (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). دست گشاده . دست گشوده فراخ دست : یده بسط ، دست اوگشاده است.(منتهی الارب). || ج ِ بساط (ترجمان تهذیب عادل بن علی ص ۲۶). ج ِ بسیط ، رجوع به دو کلمهٔ مذکور شود .

**بسط.** [بُ سُ] (ع اِ). ج ِ بساط، گستردنیها شادروانها. (فرهنگ دکترمعین).

**بسطاء.** [بُ] (ع‌ص) . گوش کلان وپهن (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . گوش عظیم عریض. (ازاقرب الموارد).

**بسطار .** [بُ] (اِ). بوتین، بوطین ، نیم چکمهٔ روستائیان . (دزی ج ۱ ص ۸۶) .

**بسطاسه .** [بُ سَ] (اِخ) (۱) شهری باسپانیا از اعمال قرطبه (دمشقی) .

**بسطاق .** [بَ] (اِخ) . دهی از دهستان سرایان بخش حومهٔ شهرستان فردوس. ۳۹۸ تن سکنه ، آب : ازقنات، محصول : غلات ، زعفران ، پنبه ، میوه ، ابریشم ، در سال ۱۳۲۶ دراین ده زلزلهٔ رخ داد وقسمتی از آنرا ویران ساخت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

**بسطام.** [بَ یا بِ] (اِخ) (۲). نام شخصی. (ناظم الاطباء). نام مردیست. (مؤیدالفضلاء). وسطام، وستام، وستان، معرب گستهم (۳) خال یعنی دایی خسرو پرویز و برادر بندوی است ، واو (اپرویز) را دوخال بودند یکی بندویه نام بود ودیگری بسطام نام. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۰) راک به حبیب السیر چاپ قدیم ج ۱ ص ۸۶ ) وی مدعی پرویز بود وسکه بنام خود زد«فروغ وستهم باذ کرسنه ونقش » رجوع به سبک شناسی ج ۲ چاپ اول ص ۹ - ۱۴ شود .
در ترجمهٔ طبری بلعمی کلمه محرف گستهم (۴) واصل پهلوی آن و ستهم یا وبستهم آمده و بنا بنقل فرهنگ شاهنامه ص ۵۵ شاید بمعنی بس‌تهم یعنی بس‌پهلوان‌باشد.

**بسطام.** [ بَ ] (اِخ). مولی صفوان بن امیه بود . و نام وی نسطاس نیز روایت شده. رجوع به‌الاصابه‌ج ۱ ص ۱۵۴ ونسطاس در همین لغت‌نامه شود .

**بسطام .** [ بَ ] (اِخ). طایفهٔ از عشیرهٔ حسنوند ایل کرد پشتکوه . ( ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۳) .

**بسطام.** [بَ] (اِخ). ابن الجایتو. یکی از چهار پسر اولجایتو و در سن‌دوازده‌سالگی در موضع چمچال نزدیک بیستون در راه بغداد درگذشت . رجوع به‌تاریخ‌عصر حافظ ج ۱ ص ۲۷ وذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۷۰ شود .

**بسطام .** [بَ] (اِخ) (۵) .ابن قیس (مقتول بحدود ۱۰ ق - ۶۱۲ م) ابوصهبا بسطام بن قیس بن مسعود شیبانی بکری بزرگ شیبان و از مشهورترین سوارکاران عرب در جاهلیت بود چنانکه به سوار کاری وی مثل میزدند. او اسلام را درک کرد ولی اسلام نیاورد وعاصم بن خلیفهٔ ضبی درجنگ شقیقه (پس از بعثت پیامبر) اورا بکشت. رجوع به اعلام زرکلی ، بیان و التبیین ، المعرب جوالیقی ، کامل ابن اثیر، المرصع ، عیون الاخبار، عقدالفرید وسمعانی شود.

---

(1) Posadas.

(۲) مرحوم بهار در سبک شناسی ج ۱ بضم آورده است.

(۳) بنا بتحقیق جیمس دار مستتر مستشرق فرانسوی کلمه محرف « و یس تئور » اوستایی است. بسطام، وسطام هم ضبط کرده‌اند وهمه یک نام‌است‌وطاق وستام، وستان، در کرمانشاهان که طاق بستان خوانند وشهر بسطام‌بسرحد خراسان بوی منسوبست ( بنقل حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص ص ۷۷ و ۹۶ و متن ص ۷۹) .

(۴) ابن شخص را (گستهم را)

(۵) ابن درید در جمهره بنقل سیوطی در المزهر آرده، این کلمه عربی نیست و از کلماتی است که اعراب از ایرانیان گرفته‌اند و اصل آن اوستام است . رجوع به جمهرهٔ ابن درید المعرب جوالیقی ص ۵۶ س ۴ و ۱۸ شود .

**بسطام.** [بِ] (اِخ). ابن‌مصقلة (۸۳ ق ۷۰۲ م) ابن هبیرةالشیبانی. یکی از امرا و سرداران دلاور اسلام بود که برری فرمانروایی داشت. هنگام قیام ابن اشعث بسطام بر او وارد شد تا وی را یاری دهد چون‌ابن اشعث در دیر جماجم با حجاج می جنگید ربیعه‌را به بسطام سپرد وسرداری گروه قراء راکه از جنگاورترین سپاهیان ابن اشعث‌بودندبوی‌واگذاشت و اوهمچون قهرمانان بجنگ پرداخت و سرانجام در جنگ مسکن (محلی بر کنار نهر دجیل) کشته شد. (ازاعلام زرکلی).

**بسطام.** [بَ] (اِخ). ابوالحسن‌محمد. رجوع به بسطام (پدر) شود.

**بسطام.** [بَ] (اِخ).ابوالعباس‌احمدبن محمد بن بسطام. رجوع به بسطام (پدر) شود.

**بسطام.** [بَ] (اِخ).ابوالقاسم علی. رجوع به بسطام (پدر) شود.

**بسطام.** [بَ] (اِخ).عبدالجلیل رازی گوید: پدر ابوجعفر بن‌بسطام وابوعلی بن بسطام‌دبیران‌درگاه (اسماعیلیان‌مصر) است چون‌ابوالفضل‌وپسران‌بسطام‌وبوسهل‌نوبختی و قرابات او وپسران سنکلائی همه رافضی بودند یا ملحد وهمه‌مستولی بودندبرخلیفه، وجهان درتصرف ایشان بود. (النقض - ص۵۵). مرحوم اقبال در حاشیهٔ ص۲۳۲ خاندان نوبختی آرد: خاندان بسطام یکی از خاندانهای قدیمی‌بوده‌اندکه دردستگاه خلفای بغداد وامرای اطراف درجزء کتاب وعمال دیوانی‌عهده‌دارپارهٔ مشاغل‌میشده‌اند واز آن خانواده ابوالعباس احمدبن محمد بن بسطام وپسرانش ابوالقاسم علی و ابو-الحسن محمد بآل فرات بستگی داشتند و ابوالحسین محمد داماد حامدبن‌العباس‌وزیر بود. این طایفه ابتدا مثل آل فرات از فرقهٔ امامیه طرفداری میکردند ولی پس‌از قیام شلمغانی پیرو عقیدهٔ او شدند و بهمین جهت قاهر خلیفه درسال ۳۲۱ مأموری‌نی مخصوص گذاشت تاخانه‌های ابوالقاسم علی و ابوالحسن محمد را تحت نظر بگیرند. رجوع به همین کتاب صفحات ۲۳۲، ۲۳۴ و۲۸۳ شود.

**بسطام.** [بَ] (اِخ). جاگیر، امیر. یکی از حکام آذربایجان بوده است. رجوع به حبیب‌السیر چاپ خیام ج۳ جزء ۳ص ۵۶۱ شود.

**بسطام.** [بِ] (اِخ).شوذب. رجوع به بسطام. شکری شود.

**بسطام.** [بِ] (اِخ). یشکری معروف بشوذب (۱۰۱ ق = ۷۲۰ م) وی در روزگار عمربن عبدالعزیز در محلی‌نزدیک کوفه خروج کرد. نامش‌جوخا بود وهشتاد تن همراه داشت. عمربن عبدالعزیز در جنگ باوی مسامحه کردتادر گذشت وپس از وی یزید بن عبدالملک باوی بجنگ پرداخت و مردم کوفه را بجنگ باوی گسیل کرد اما هزیمت شدند و شوذب آنانرا تا کوفه دنبال کرد سپس یزیدبن عبدالملک سه گروه مرکب از شش هزار تن‌بجنگ با اوفرستاد وهمهٔ آنان‌شکست خوردند و سرانجام کار بسطام بالا گرفت و مردم از وی بیمناک شدند تا سلمة بن عبدالملک لشکری‌مرکب‌ازده‌هزارجنگاور بسرداری سعیدبن عمرو حرشی‌تجهیز کرد و شوذب را محاصره کردند و ویرا بقتل رساندند. (از اعلام زرکلی) و رجوع به حبیب‌السیرچاپ‌خیام ج۲ جز۲۰ ص۱۷۳ شود.

**بسطام.** [بِ یا بَ یا بُ] (۱) (اِخ). نام شهریست وباین معنی بفتح هم آمده است یاآن غلط است ودرآن شهر کسیرا درد چشم وعشق عارض‌نشود واگر عاشق وارد آنشهر گردد از عشق تسلی یابد. (منتهی الارب). (آنندراج). نام شهریست که مولد حضرت بایزید است. (ازغیاث). نام شهریست‌مبارک، درآن کسی را رمد[رَ مَ] نبود، (شرفنامهٔ منیری). (ازمؤیدالفضلاء). یاقوت گوید: شهر بزرگی‌است درقومس (کومس) برجادهٔ که به نیشابور منتهی میشود. در دو منزلی پس‌از دامغان مسعر [مِ سْ عَ] بن‌مهلهل [مُ هَ هَ] گوید: بسطام قریهٔ بزرگی‌است. واز آنجاست ابویزید بسطامی زاهد. (ازمعجم البلدان). شهری در یک فرسخی شاهرود که مولد عارف مشهور بایزید میباشد. (ازناظم الاطباء). شهریست‌بردامن کوه بحدود گرگان‌پیوسته جایی بسیارنعمت.(حدودالعالم چاپ ۱۳۴۰ دانشگاه طهران ص۱۴۶).
از نیشابوربه‌بسطام رفتم شیخ عارف‌بایزید بسطامی منسوب باین‌شهراست و قبرش‌نیز در آنجا قراردارد قبر شیخ باقبر یکی از اولاد امام جعفر صادق زیر یک قبه است. مقبرهٔ شیخ ابوالحسن خرقانی نیز در آن شهراست. (سفرنامهٔ‌ابن‌بطوطه‌چاپ۱۳۳۷ بنگاه ترجمه ونشر کتاب ص ۳۹۷).
لسترنج آرد: دومین شهر ایالت قومس‌از حیث وسعت شهر بسطام‌است... ابن‌حوقل گوید: روستای آن خرم‌ترین روستاهای قومس است ودر باغهای آن میوهٔ فراوان حاصل میشود. مقدسی در وصف مسجدآن گوید مسجدی‌پاکیزه‌است‌ومانندقلعه‌ایست ودر میان‌بازارقرار دارد. ناصرخسروعلوی بسطام را در سال ۴۳۸ دیده وآنرامرکز آن‌ایالت شمرده وشهر قومس نامیده‌است وی به قبر صوفی بزرگ بایزید بسطامی که در سال ۲۶۰ هجری وفات یافته ودر آن شهربخاک سپرده شده نیز اشاره کرده است. قبر این صوفی تاکنون همچنان مورد تکریم وتعظیم مردمان است. یاقوت از سبب بسطام تمجید بسیار کرده گوید بر برفراز تپهٔ در نزدیکی آن شهر کاخی بزرگ قرار دارد که گرداگرد آن‌باروپی کشیده شده وگویند از بناهای شاپوذوالا-کتاف است. یاقوت از بازارهای بسطام و فراوانی ارزاق آنجا نیز گفتگو کرده است. ابن بطوطه نیز که در قرن هشتم آن شهر را دیده گفتهٔ یاقوت را تأیید نموده وبه گنبدی که‌بالای‌قبر بایزیدبسطامی افراشته بوده‌است اشاره کرده‌است. رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی چاپ۱۳۳۷ بنگاه‌ترجمه ونشر کتاب صفحات ۳۹۰ و۴۱۷. و بترجمهٔ یمینی، مرآت البلدان ج۱، قاموس الاعلام‌ترکی، نزهةالقلوب‌چاپ۱۳۳۱ق‌لیدن، لغات‌تاریخیه وجغرافیه‌ترکی، سفرنامهٔ‌مازندران‌واستراباد رابینو، متن وترجمه شود.

دشمن جاه منند اینان که خصمان منند (۲)
چون‌من‌ازبسطام‌باشم‌این گروه‌ازدامغان(۳)

خاقانی.

(بنقل مزدیسنا چاپ اول ص ۴۶۶).

ور به بسطام شدن نیزز بی سامانیست
پس سران بی سروسامان‌شدنم‌نگذارند.

خاقانی.

باکو بدعای خیرش امروز
ماند بسطام و خاوران را.

خاقانی.

فرهنگ جغرافیایی‌ایران آرد: قصبهٔ‌مرکزی‌دهستان‌پشت‌بسطام‌بخش‌قلعه‌نو شهرستان‌شاهروداست که‌درشش‌هزار گزی شاهرود هژده هزار گزی جنوب قلعهٔ نو سر راه شوسه شاهرود بگرگان واقع است. این قریه از قراء بسیار قدیمی کشور است که در گذشته اهمیت بسیاری داشته ودرفتنهٔ مغول ویران شده است. از آثار باستانی‌آن بنای مدفن‌بایزیدبسطامی و بقعهٔ امام زاده محمد و چند ساختمان

(۱) درتلفظ امروز بفتح است. (۲) ن ل: دشمن جاه منند این قوم کی باشند دوست. (۳) اشاره بآنست که دینور و دامغان از مراکز دعوت اسماعیله بوده و بشبهات دینی شهرت داشته و مردم بسطام بایمان. رجوع بحاشیهٔ مزدیسنا تألیف دکتر معین چاپ اول ص ۴۶۶ شود.

وبرج مربوط بقرون پنج و شش هجری بزمان سلجوقیان رامیتوان نام برد. دارای چهار هزارتن سکنه می‌باشد . آبش از قنات وچشمه و محصولش،غلات وحبوب و میوه و لبنیات است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

**بسطام .** [ بَ ] ( اِخ ). دهی‌ازدهستان پنجکرستاق بخش‌مرکزی‌شهرستان‌نوشهر، کوهستانی سردسیر با ۱۸۰ تن،آب ، از چشمه، محصول ،غلات، ارزن، لبنیات.
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳ )

**بسطام .** [ بَ ] ( اِخ ). دهی‌است از دهستان چاپپاره بخش قره ضیاء الدین شهرستان خوی در۶هزار گزی باخترقره- ضیاءالدین و ۲ هزار گزی باختر شوسهٔ خوی بقره ضیاءالدین دره و کنار آقاچای قرار دارد . هوایش معتدل با ۴۲۸ تن سکنه. آب از آغ‌چای . محصولش :غلات، حبوب ، شغل‌مردمش: زراعت وگله‌داری ، صنایع دستی اهالی ، جاجیم بافی و راه مالرو . ( از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

**بسطام .** [بَ] . ( اِ خ). ده مخروبهٔ از دهستان خورخوره‌بخش‌دیواندره شهرستان سنندج که در ۷۰هزار گزی‌باختر دیوان دره و ۱۰هزار گزی مرز ایران‌وعراق‌در پیشرفتگی دره شیلر واقع است .
( از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۵)

**بسطام .** [بَ] (اِ خ) . (دروازهٔ . . .) یکی از پنج دروازهٔ شهر استرآباد که‌در مشرق شهر قرار دارد . رجوع به‌سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو چاپ ۱۳۳۶ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۰۴ شود .

**بسطام .** [بَ] ( اِ خ ). (جامع . . .) مؤلف مرآت البلدان آرد :
مسجدیست قدیمی در گنبد شبستان مسجد تاریخی است که از آن چنین مفهوم‌میشود که در عهدشاه خدابنده‌این مسجدرامرمت وتعمیر کرده‌اند تاریخ تعمیرهفتصد وهفت هجری است . رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص۹۸ شود. مسجد شیخ بسطامی که‌در ۵۱۴ ق ساخته شده است .
(از تاریخ صنایع ایران) .

**بسطام .** [بَ] ( اِ خ ). رجوع به طاق بستان در این‌لغت‌نامه و مجمل‌التواریخ و- القصص ص۷۹ شود.

**بسطام آباد .** [بَ] (اِ خ) . دهی‌است از بخش دره شهر، شهرستان ایلام در ۶ هزار گزی خاوری دره شهر کنار راه مالرودره شهر، به ماژین.جلگه ، گرمسیر، آب‌ازنهر شیخ‌مکان.محصول، غلات،لبنیات.
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵) .

**بسطام آقا .** [ ](اِخ). درتذکرة- الملوک چاپ ۱۳۲۲ ش‌دبیرسیاقی ص۵۸ این نام بعنوان‌داروغهٔ دفترخانهٔ که درزمان شاه سلطان حسین صفوی قریب به دویست تومان تیول وی برآورد میشده یاد شده است . رجوع به همین کتاب و همین صفحه شود .

**بسطام بیگ .** [بَ بِ](اِخ).دهی‌است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد در ۴۵ هزارو پانصدهزار گزی‌جنوب باختری مهاباد و ۳۵ گزی باختر شوسهٔ مهابادبه سردشت کوهستانی سردسیر ۱۶۹ تن سکنه . آب ، از رودخانهٔ بادین آباد ، محصول ، غلات ، توتون ، حبوب ،
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

**بسطام خان کارخانه .** [بَ نِ نَ ] (اِخ). یکی از سرداران زکیخان زند که مأمور خاموش کردن شورش رشید بیک و جهانگیرخان پسران فتحعلی‌خان افشار در اصفهان شد. رجوع به‌حاشیهٔ‌مجمل‌التواریخ گلستانه چاپ‌اول ص ۳۰۵ و۳۰۸ شود ؛

**بسطام دره .** [بَ دَ رِ ] (اِخ) . دهی از بخش مراوه تپه‌شهرستان گنبدقابوس در ۱۲هزار گزی‌خاورمراوه‌تپه ، کناررودخانه اترک. (ازفرهنگ‌جرافیایی‌ایران ج ۳) .

**بسطامی .** [بَ یا بِ ی‌یا ی ] (ص ن ) . منسوب به بسطام که نام‌مردیست.(سمعانی). ورجوع به‌لباب‌الانساب، شود .

**بسطامی .** [ بَ یا بِی‌یا ی ] ( ص ن ) منسوب به بسطام که شهریست در قومس . (سمعانی) . ( ناظم‌الاطباء ) . و رجوع به لباب الانساب ، شود .

**بسطامی .** [بَ ی یا ی] (اِ خ) . ابن احمد ابن‌بسطام‌منسوبست بسوی جد خود .
(منتهی‌الارب) .

**بسطامی .** [بَ ی‌یا ی] (اِخ). ابویزید طیفور بن عیسی بن سروشان بسطامی . ( شیخ ) ابویزید بسطامی عارف از شهر بسطام‌است (منتهی‌الارب).رجوع به‌ابویزید وطیفور در همین لغتنامه ، و ریحانة‌الادب و تاریخ گزیده چاپ‌عکسی ۱۳۲۸ق لندن ص ۷۶۸ ، وسبک شناسی ج ۲ ص ۱۸۵، واعلام زرکلی و حبیب السیر ج۲وحکمت اشراق و مزدیسنا تألیف دکتر معین چاپ اول ص ۵۰۵ شود ؛

بنده بسطامی است و بسیارست
حرمت با یزید بسطامی .
ابوالفتوح جاجرمی ( بنقل کتاب النقض ص۹۶) .

سوی رندان قلندر، بره آوردسفر
دلق بسطامی وسجادهٔ طامات بریم
حافظ .

**بسطامی .** [بَ ی‌یا ی] (اِخ). احمدبن امین‌الدین فقیه شافعی ازاکابر فضلای عامه که در دیار نابلس مفتی شافعیه‌بوده وشرح اربعین نوویه و شرح قصیدهٔ برده و کتاب المناهج البسطامیة فی المواعظ السنیة از اوست ودر ۱۱۵۷ق در گذشته است .
( ازریحانة الادب ) .

**بسطامی .** [بَ ی‌یا ی]( اِخ).احمدبن علی بن حامد . وی ملحد بود و امیر عادل غازی او رابگرفت . رجوع بکتاب النقض ص۹۶ شود .

**بسطامی .** [بَ ی‌یا ی]. (اِخ) . حسن بسطامی یانظامی.مؤلف تاج‌المآثردرتاریخ. رجوع به‌سبک‌شناسی چاپ‌اول ج۳ص۱۰۷ وحسن‌نظامی در همین لغت‌نامه ، شود .

**بسطامی .** [ بَ ی یا ی ] ( اِ خ ) . ابوعلی حسین بن عیسی بن حمران قومسی از محدثان بود . ( از منتهی الارب ) .
(ازتاج‌العروس)

**بسطامی.** [بَ ی‌یا ی](اِخ) زین‌الدین عمر بسطامی از قضات حنفیان‌بود. وی‌بسال ۷۴۲ ق پس‌از عزل حسام الدین حسن‌بن محمد غوری در مصر بمقام قضای حنفیان نایل آمد و در جمادی الاولی‌سال ۷۴۸ق ازین‌مقام‌معزول‌شد.رجوع‌به حسن‌المحاضرة فی‌اخبار مصر والقاهرة ص۱۱۰ شود .

**بسطامی.**[بَ ی‌یا ی](اِخ).عبدالرحمن بن محمدبن علی حنفی بسطامی ( الشیخ - الامام).تولدوی‌بخراسانست‌و او رانصانیف بسیارست که از آنجمله‌اند :
۱ . منهاج التوسل که‌با کتاب جنان‌الجناس صلاح الدین صفدی‌در۱۲۹۹ ق در۱۶۰ صفحه در چاپخانهٔ الجوائب بچاپ رسیده است .
۲ - شمس‌الآفاق‌فی علم‌الحروف والاوفاق.
۳- کتاب الادویة الجامعة .
وفات وی بسال ۸۵۸ق‌درروسا اتفاق‌افتاده است . ( از معجم المطبوعات ص ۵۶۴ ، ۵۶۵ و رجوع به اعلام زرکلی وریحانة الادب شود .

**بسطامی.** [بَ ی‌یا ی](اِخ).ابوالحسن علی‌بن احمدبن یوسف بن عبدالرحمان بن یوسف‌بن محمدبن بسطام بسطامی نهروانی ازمحدثان‌بود. وی بسال ۴۱۷ ق در گذشت. (از منتهی‌الارب) . (از تاج‌العروس) .

**بسطامی .** [ بَ ی‌یا ی (اِخ) . عمر پسر محمد محدث و از شهر بسطام بود . (منتهی‌الارب) .

**بسطامی .** [ بَی یا ی] (اِخ).محمد پسر محمد محدث و از شهر بسطام بود . (منتهی الارب) .

**بسط پیدا کردن .** [بَ پَ کَ دَ] (مص مرکب) . توسعه یافتن. امتدادپیدا کردن.

**بسطت .** [بَ یا بُ طَ] (عِ اِ) . یا بسطة، فراخی وگشادگی . (غیاث) . (آنندراج) . فزونی . (ترجمان عادل بن علی ص۲۶) . فراخی و افزونی .(مهذب الاسماء ). فراخا گشادی . || فراخی علم . (ناظم الاطباء) . || کنایه از دوستی . (غیاث) . کنایه از دوستی و بالضم خطاست · (آنندراج) . || فضیلت . (ناظم الاطباء) . || دست رس. (بحرالجواهر). (ناظم الاطباء) . ||درازی جسم وکمال آن (ناظم الاطباء) .

|| بزرگی و وسعت : چگونه کشتندی ایشان را که کار ایشان در بسطت وحشمت وولایت وعدت بدینمعنی بس خواست رسید . ( بیهقی ) . که بسطت ملك او تاچه حد بوده‌است.( کلیله).وآن پادشاه ازملوك آل سامان بمزید بسطت ملك مخصوص بود . (کلیله). وحال علوهمت وکمال بسطت ملك اواز آن شایع‌تراست که درشرح آن باشباع حاجت افتد . ( کلیله ) . مغرو ربحول و قدرت قدرخان وکثرت عدید وباس شدید و وحبل متین و بسطت وتمکین .

(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۶) .

ترکیبات :

— بسطت ید، درازدستی، توسعهٔ قدرت . (فرهنگ دکتر معین). رجوع به بسط ید شود .

— شرح وبسط، تفصیل و توضیح مطلب : و چون عزیمت درین کارپیوست آنچه‌ممکن شد برای تفهیم متعلم . . . شرح و بسط تقدیم افتاد . (کلیله) .

**بسطة.** [بَ طَ] (اِخ) .شهریست باندلس از اعمال جیان . مصلاهای بسطی بدان منسوبست . (از معجم البلدان ) . موضعی در کوههای اندلس. (ناظم الاطباء) .شهری باسپانیا در ناحیهٔ جیان.(دمشقی) . رجوع به الحلل السندسیة و فهرست ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون پروین گنابادی وقاموس الا - علام ترکی شود .

**بسطة .** [بَ طَ] (اِ). رجوع به، بسطت، شود .

**بسطة .** [بَ طَ یا بُ] (اِخ) .کوره‌ایست در مصر . (از معجم البلدان) . و رجوع به ص ۱۸۱ معجم البلدان شود .

**بسط‌دادن .** [بَ دَ] ( مص مرکب ) . گشاد دادن . ( آنندراج ) . شرح‌دادن . منبسط کردن ، توسعه دادن. ( فرهنگ - دکتر معین ) . بتفصیل گفتن ، بشرح باز نمودن. (فرهنگ دکتر معین) :

در شرح فراق تو سخن را چه دهم بسط
شرط ادب آنست که این نامه کنم طی .
جمال‌الدین سلمان.(بنقل آنندراج) .

ومناقب خاندان مبارك شهنشاهی راشرحی و بسطی داده شده . (کلیله) .

**بسطرما .** [بَ طُ](اِ تر کی) یا پاسطرمه [طُ مَ ] گوشت از استخوان جدا کرده ، کوبیده و نمك زده خشك کرده‌در آفتاب . (دزی ج ۱ ص ۸۶) .

**بسطرون .** [ بَ طَ ] (عِ اِ ) . ازابزار خرپا کوبی‌است . (دزی ج ۱ ص۸۶) .

**بسطورس .** [ ] (اِخ). (۱) بنقل مجمل التواریخ و القصص ص ۱۷٤ نام ملك الروم است که جفنة بن عمرو نخستین از غسانیان را پادشاهی داد . رجوع به مجمل التواریخ شود .

**بسطی .** [ بَ ی یا ی ] (عِ اِ).فروشندهٔ معجون مسکری که آنرا بسط مینامند . (ناظم الاطباء) .

**بسعی .** [بِ سَ] (قید مر کب). از سعی + بای اضافه ، شتابان و بتعجیل . (ناظم الاطباء) . || بزودی . ( ناظم الاطباء ) . و رجوع به سعی شود .

**بسعیرا .** [بَ سَ] (اِ). (۲) یا بشعیرا، یا بسبیلة . سرخس.(ابن بیطار ترجمهٔ فرانسوی ص ۲۲۶ ومتن عربی ص۹۵) . (دزی ج ۱ ص۸۶) . رجوع به بسبیلة وبشعیرا ،شود .

**بسغ .** [بَ سَ](اِ).اطاق فوقانی که‌دارای پنجره های متعدد برای نظاره و دخول هواباشد. (ناظم الاطباء). ورجوع‌به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۰ شود .

|| گنبد وسقف گنبدی. (ناظم الاطباء) .

**بسغده.** [بَ سَ یا سُ دَ یا دِ](ص) یا، بسغده یا، آسغده. آماده وساخته ومهیا . (برهان). آماده ومهیا. (جهانگیری).(انجمن آرا) . (آنندراج).(ناظم الاطباء) . ساخته وآماده بسغیدن مصدرآن و آسغده نیز گویند . (رشیدی) . سازواری. (شرفنامهٔ منیری) . ( مؤید الفضلاء). ساخته چون ساز کاری . (لغت فرس اسدی). آماده‌وساخته‌شده‌باشد بجهت کاری وشغلی.(سروری). مردساخته برای کاری . (مؤید الفضلاء) . رجوع‌به بسیجیده، وشعوری ج ۱ ورق ۱۹۵، شود . ساخته‌شده بود. (صحاح الفرس) . بسیجیده باشد.(اوبهی) :

تن و جان چو هردو فرودآمدند
بیکجای هردو بسغده شدند .
ابوشکور (۳) .

نشاید درون نابسغده شدن
نباید که نتوانش باز آمدن .
ابوشکور .

همی بایدت رفت و راه دور است
بسغده داریکسرشغل راها . (٤)
رودکی .

که من مقدمهٔ خویش را فرستادم
بدانکه آمدنم را بسغده باشد کار .
عنصری .

بدانکه چون بکند مهرگان بفرخ روز
بجنگ دشمن وارون کند (٥) بسغده سپاه
خجسته بادت فرخنده جشن و فرخ باد
بسغده رفتن (٦) و بیرون شدن‌زخانه براه
فرخی .

چو آمد سوی کاخ فغفور چین
ابا این بسغده دلیران کین.
اسدی .

|| شخص که کارها را سامان کند وبسازد. (برهان) . انجام دهنده.(ناظم الاطباء).مرد ساخته و آماده برای کاری .

(شرفنامهٔ منیری) .

**بسغدن.**[بِ سُ یا سَ دِ یا دَ](مص ل). آسغدن ساختن . بسیجیدن . ساختن ساز کاری را. تهیه . ورجوع به آسغدن وبسغده ، شود .

**بسغدیدن.** [بَ یا بِ سَ یا سْ دَ] (مص مرکب) . (۷) ساخته شدن و مهیا گشتن‌و آماده گردیدن (برهان) . (ناظم الاطباء) . (سروری) . ساخته شدن .(شرفنامه‌منیری). ساخته شدن و مهیا گشتن . ( سروری ) . ساخته وآماده شدن . (آنندراج). ورجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸٦ شود.

**بسغو .** [بُ] (اِ تر کی) یا ، بسقو.رجوع به بسقو کردن ، شود.

**بسغو کردن** [بُ کَ دَ] (مص‌مر کب) یا بسقو کردن. رجوع بسقو کردن ، شود .

**بسغورقند .** [ ] (اِخ). یکی از بزرگترین شهرهای ولایت بامیان درقرن چهارم ق . رجوع به جغرافیای تاریخی سر زمینهای خلافت شرقی چاپ ۱۳۳۷ ش بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، شود .

**بسفانج** [بَ تَ] (اِ). صورتی از بسفایج بنقل دزی ج ۱ ص ۸٦ .

**بسفارذانج .** [بَ رَ نَ](اِ).میوهٔ مغاث [مُ] . (دزی ج ۱ ورق ۸۷) .

---

(۱) ن ل ، نسطورس . (۲) Fougère . (۳) رودکی . ( بنقل احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۳۸ ) .
(٤) ن ل ، شغلها را . (٥) ن ل ، و اژون کشد . (٦) مولف انجمن آرا پس از نقل از جهانگیری شرح مفصلی در بارهٔ سهو مؤلف جهانگیری در بارهٔ شعر فرخی که بعنوان شاهد برای بسغده آمده است ، آورده و متذکر میگردد که ازشعر، بسغده (شهر معروف سغد سمرقند) مستفاد است وشعر فرخی دروصف رفتن سلطان محمود به سغد است ، نه بسغده بمعنی آماده ومؤلف آنندراج مانند همه‌جا متن انجمن آرارا رونوشت ونقل کرده است . و رجوع به انجمن آرا و آنندراج شود . (۷) مرکب از(پیشوند) + سغد + یدن (پسوند مصدری) رجوع به ، بسغده‌شود . (بنقل حاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح دکتر معین) .

**بسفایج** [بَ یِ بایِ] (ع اِ). (١) لفظی است معرب بس پایك و آن دارویی است که به عربی اضراس‌الکلب و کثیرالارجل خوانند گویند اگر قدری از آن در شیر اندازند شیر را ببندد و شیر بسته را حل کند (برهان). (از آنندراج). ماخوذ از بسپایه فارسی و بمعنی آن. (ناظم‌الاطباء). معرب بسپایه، نام دوایی که چوب درختی باشد. (غیاث). معرب بسپایه و آن بیخ گیاهی است گره دار واندرون آن سبز و با عفوصت وحلاوت، نافع مالیخولیا وجذام باشد. (ازمنتهی الارب). سکی رغلا [رِ]. سقی رغلا. تشتیوان. بولوبودیون. فولوفودیون. چوبی است باریك اغبر، بسیاهی وسرخی گراید وشاخها دارد برسان کرمی که اورا پایهای بسیار باشد. بسپایج بدین سبب گویند یعنی بسیار پای. ابن‌معاذ گوید: بولو-بودیون نباتیست که بکرم بسیار پای ماند که بتازی دخال الاذن گویند یعنی آنکه بگوش اندرشود وهر که گوید بولوبودیون سرخس است که اورا گیل‌دارو گویند خطا می گوید. و مهمرین(؟) بسطبری انگشت کهین باشد و بسرخی گراید واگر بشکنند اندرون او بزردی گراید. آنچه تازه و امسالین باشد طعم او را چند گونه است عذب باتلخی اندك وعفوصتی اندك ولختی طعم قرنفل دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به بس پایه وابن بیطار متن عربی ص ٩٢ و فهرست مخزن الادویه ص١٤٠ ورشیدی و گیاه شناسی گل گلاب چاپ دانشگاه طهران ص١٦٦ به بعد وتذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ٧٦ وترجمهٔ صیدنه ابوریحان بیرونی نسخهٔ خطی کتاب خانه لغتنامه شود.

**بسفر.** [بُ فُ] (اِخ) بوغاز ... رجوع به بسفور و بسفورس، شود.

**بسفرجان.** [بَ فُ] (اِخ). کوره‌ایست در سرزمین ارّان که شهر مهم آن نشوی است (٢) که همان (نقچوان یا نخجوان). باشد وهمهٔ آن سرزمین را انوشروان بهنگام آباد ساختن باب‌الابواب (دربند) آبادان ساخته‌است و آنرا جزو ارمینیهٔ سوم شمرده‌اند. (از معجم البلدان). و رجوع به فهرست سرزمینهای خلافت شرقی ذیل نشوی وارمینیه شود.

**بسفتن.** [بِ سُ تَ] (مص م). رجوع به، سفتن، شود.

**بسفرخ.** [ ] (اِخ) (٣) یکی از بزرگان ومحافظان شهر براز، هنگام بیماری که بدستور بوران دختر کسری ابرویز بروی گماشته شده بود. رجوع به فارسنامهٔ ابن بلخی ص ١٠٩ چاپ نیکلسون ١٣٣٩ ق کمبریج.

**بسفور.** [بُ] (اِخ) یابسفورس (٤). بوغاز ... از یونانی بس (گاو وفرس) و معبر. گاوگدار مقابل اسکدار (اسب گدار گدار اسب. (اسکوتاری). بنابروایت تاریخ، داریوش از آنجا گذشت ودوستون ازسنگ سفید برپاداشت. برروی یکی ازآنها نام کسانی را که بااو بودند بدو خط آشوری ویونانی نقرکرد ... رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ١٣٠ شود.

**بسفورس.** [بُ رُ] (اِخ). صورتی از بسفر: یکون (راوند) فی المواضع التی فوق البلاد التی یقال لها بسفورس. (ابن البیطار نسخهٔ لکلرك: راوند).

**بسق.** [بَ سَ] (٥) (ع مص). یا، بزق یا، بضق. خدو انداختن. (منتهی الارب): خبو بیفکندن (زوزنی). (تاج المصادر - بیهقی). تف انداختن. (آنندراج). آب دهن افکندن.

**بسق.** [بَ] (اِ ترکی). سان. (مؤید الفضلاء).

**بسقایه.** [بِ یَ] (اِخ) (٦) یکی از سه استان بسکونس یا بشکونس مابین فرانسه و اندلس. رجوع به الحلل السندسیة ج ١ چاپ ١٣٥٥ ق مصر و حدود العالم چاپ ١٣٤٠ ش دانشگاه طهران ص٤٢، ٤٥ شود.

**بسقپوس.** [بِ قُ پُ] (اِ). مأخوذ از یونانی اسقف. (ناظم‌الاطباء).

**بسقة.** [بَ قَ] (ع اِ). زمین سنگلاخ سوخته ج، بساق (منتهی الارب). (ناظم-الاطباء).

**بسقفیزن.** [بُ قَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه. سکنه ٩٤٩ تن. آب: قنات. محصول: غلات، میوه.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

**بسقو.** [بُ] (اِ ترکی). یابسغو. ظاهراً بمحلی اطلاق میشده که عدهٔ بآنجا کمین میکردند و سپس دستهٔ ازآنها جدا میشدند وبجنگ خصم میرفتند و باخصم جنگ و گریز می کردند ودر حال فریب دشمن دمادم خویش تابسقو می کشیدند. خصم بی‌خبر، ناگاه بافراد مقیم در بسقو برمی‌خورد ودست و پای خود راگم کرده یا مغلوب میشد یا فرارمیکرد (بنقل از اوراق ١٤٥ و ١٤٧ عالم آرای نادری چاپ عکسی روسیه، نقل ازتعلیقات جهانگشای نادری تصحیح سیدعبدالله انوار ص ٥٣٣ چاپ طهران انجمن آثار ملی ١٣٤١ ش):

آن حضرت بقصد اینکه ایشان را بکمین گاه دلیران کشاند و آن صیدخون گرفته رابسر تیررساند جنگی بگریز آغاز نموده کمیت برق تك را بسمت بسقو گرم عنان ویکران رکاب را تاظاهر قلعهٔ قارما سبك جولان ساختند. (جهانگشای نادری بتصحیح سید عبدالله انوار چاپ طهران ١٣٤١ ش ص٤٨). سیصد سوار را درنزدیکی خندق دربسقو گذاشت. (مجمل التواریخ گلستانه). بطرف کوهی که سمت دست راست پادشاه بود بسقو انداخت ... علیمردان خان باسواران غافل از بسقوی کوه برآمده از عقب تاخت. (مجمل التواریخ گلستانه).

**بسقو کردن.** [بُ كَ دَ] (مص مرکب) یا بسغو کردن، در کمین نشستن، پنهان شدن در جایی بقصد اغفال خصم و ناگهان بروی حمله بردن. || مترصد شکار نشستن چنانکه صیاد درشکار گاه. حالتی که گربه ویوز و امثال آن بخود گیرند پیش ازحمله بشکاری وآن گرد کردن تن ودوختن چشم به صید باشد. نشستن چون گربه در کمین موش. (یادداشت مؤلف).

**بسك.** [بَ سَ] (اِ). دارویی است که بعربی اکلیل‌الملك خوانند (برهان). اکلیل-الملك. (ازسروری). (رشیدی). (ناظم-الاطباء). دارویی است که آنرا بسه نیز گویند وبتازی اکلیل‌الملك خوانند. (جهانگیری):

سازمت از بسك زغاره شبی
برمت دوست وار جاره شبی.
ابوشکور.

|| زمینی که در آن اکلیل‌الملك کشته برداشته باشند پس از آن هرچه در آن بکارند نیکوتر باشد (انجمن آرا). (آنندراج). و رجوع به شعوری ج ١ ورق ١٧٣ شود:

**بسك.** [بَ] (اِ). دستهٔ گندم وجو درو کرده باشد. (برهان). (سروری). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (جهانگیری). رشیدی). و رجوع به شعوری ج ١ ورق ٢١٦ شود. || گاورس. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).

|| خمیازه (برهان). (ناظم‌الاطباء). (انجمن آرا). (آنندراج). دهان‌دره. دهن‌دره. خمیازه، مرادف باسك. (رشیدی). ورجوع به شعوری ج ١ ورق ٢١٦ شود.

**بسك.** [بُ سُ] (اِ). فتیلهٔ که زنان بجهت رشتن پیچیده باشند. (برهان). پنبهٔ پیچیده وفتیله کرده جهت رشتن. (ناظم‌الاطباء). فتیلهٔ که زنان ازپنبه پیچیده برای رشتن. (سروری). و رجوع به بسه، شود. در

(١) اینکه صاحب قاموس درذیل کلمهٔ بسفانج آورده سهواست و تحریف بسفایج معرب بس پایه است وهندی نیست بلکه فارسی است.

(٢) Nashawâ. (لسترنج).

(٣) ن ل: بسفرج.

(٤) Bosphore.

(٥) در ناظم‌الاطباء و آنندراج بسق[بَ] آمده ولی دراقرب‌الموارد تنها مصدر بسوق نقل شده است.

(٦) Biscaye. Vizcaya,

کردی بیسک (۱) ، موی مجعد ، دم ، بیشک (۲) (فرهنگ دکتر معین) .

**بسک.** [بَ سَ سَ] (اسم مرکب). ترکیبی از بس ، فارسی بمعنی بسیار و کاف ضمیر عربی (جملهٔ فعلیه) بس‌است‌ترا، بسیاراست ترا :

نك شبانگاه اجل نزدیك شد
خل هذاللعب بسك لاتعد .
(مثنوی نیکلسن دفتر ۵ ص ۲۹۷) .
(فرهنگ دکتر معین) .

**بسك.** [بَ] (اِ خ) دهی‌است ازدهستان سرولایت بخش سرولایت‌شهرستان نیشابور سکنه ، ۱۶۲ تن. آب ، قنات . محصول غلات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بسك.** [بِ] (اِ خ) دهی است ازدهستان زمج بخش ششتمدشهرستان سبزوار. سکنه، ۲۴۴تن . آب ، قنات ، محصول ، غلات ، پنبه ، میوه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

**بسکاس.** [بَ] (اِ خ) قریه‌ایست از قرای بخارا (ازمعجم‌البلدان).(از سمعانی).

**بسکاسی.** [بَ] (ص نسبی) . منسوب‌به بسکاس ازقرای بخارا. (سمعانی).رجوع به بسکاس شود .

**بسکاسی.** [بَ] (اِ خ) ابواحمد نبهان بن اسحاق بن مقداس‌بسکاسی‌بخارایی وی از ربیع بن سلیمان حدیث‌شنید وبسال ۳۱۰ ق درگذشت . (از معجم البلدان). ورجوع به لباب‌الانساب ص ۱۲۴ شود .

**بسکام.** [بُ] (اِ).(۳) یابسکم یابستام نام درخت افرا در لهجهٔ‌طوالش. رجوع‌به جنگل شناسی‌ساعی‌چاپ۱۳۲۷ ش‌دانشگاه طهران ج ۱ ص ۲۰۶ و بلت شود .

**بسکام.** [ ] (اِ خ) بنقل‌ابن‌حوقل نام منطقهٔ ترك نشین درجنوب خاوری‌چاچ و نام دیگرش خرلخ باشدکه‌رودخانه ترك که امروز به رودخانهٔ چرچك موسوم است از آنجا برمیخیزد . رجوع به جغرافیای تاریخی سر زمینهای خلافت شرقی چاپ ۱۳۲۷ ش بنگاه ترجمه ونشر کتاب شود.

**بسکایر.** [بَ یِ] (اِ خ). ازقرای بخارا است . (از معجم‌البلدان و سمعانی).

**بسکایری.** [بَ یِ] (ص نسبی) منسوب‌به بسکایر ازقرای بخارا. (سمعانی). ورجوع به بسکایر شود .

**بسکایری.** [بَ یِ] (اِ خ) ابوالمشهر احمدبن علی بن طاهربن‌محمدبن طاهربن عبدالله‌ازفرزندان‌یزدگردبن‌بهرام‌بسکایری بود . وی مردی‌ادیب‌وفاضل‌بود وبخراسان و عراق و حجاز سفر کرد و حدیث شنید . رجوع به ص ۱۸۱ معجم‌البلدان‌وص ۱۲۴ لباب الانساب ، شود .

**بسکت.** [بِ رَ کَ] (اِ خ) از شهرهای چاچ‌است وگروهی از دانشمندان از آنجا برخاسته‌اند . (از معجم البلدان وسمعانی). ورجوع به قاموس الاعلام ترکی‌ج۲ و تاج العروس شود .

**بسکتبال** [بَ کِ] (اِمرکب انگلیسی)یا باسکتبال . مرکب از باسکت بمعنی‌سبد و زنبیل وبال بمعنی توپ.نوعی بازیست که حریفان باید توپ رابادست در سبد طرف که بر پایهٔ بارتفاع‌سه‌مترقرار دارد‌بیفکنند تابرنده شوند .

**بسکتی.** [بِ رَ کَ] (اِ منسوب) . منسوب‌به بسکت رجوع به بسکت شود .

**بسکتی.** [بَ کَ] (اِخ) .ابوابراهیم‌اسماعیل ابن‌احمدبن سعید بن نجم بن ولانه بستکی چاچی ازعالمانی بود که درگذشت‌وی‌بس از چهارصد هجریست . (از معجم‌البلدان). و رجوع به تاج العروس و لباب الانساب ص۱۲۴ شود .

**بسکر.** [بَ کَ] (اِخ). یابشکریابسکویا اسکو(۴)قصبهٔ‌به سیستان، وعبدالله‌بن‌ناشره ناحیت فراه وقصبهٔ‌بسکرمهمل گذاشته بود. (تاریخ سیستان چاپ اول ۱۳۱۴ ش‌محمد رمضانی صفحات ۱۰۴ ، ۱۵۶ ، ۱۵۹ ، ۱۸۸ ، ۲۱۸ ، ۲۲۴ ، ۳۲۵ و ۳۶۴)

**بس کردن.** [بَ کَ دَ] (مص‌ل).ایستادن وبازماندن . (ناظم الاطباء ، بس)بازماندن. متوقف شدن . (فرهنگ دکتر معین) . باز ایستادن. || کم کردن (آنندراج)(۵)، ||فرو گذاشتن . ترك گفتن. رها کردن . واگذاشتن‌وترك کردن.(ناظم‌الاطباء).قطع کردن . || تمام کردن . || رهاساختن. || صرف نظر کردن :

بزور وبآزار نگذشت کس
مگر کزتن‌خویشتن کردبس.
فردوسی .

همی‌ننگش‌آمد(مادراسکندر) که‌گفتی‌بکس
که دارا ز فرزند من کرد بس .
فردوسی .

بسی آفرین کردبرخانگی (فرستادهٔ‌قیصر)
بدوگفت بس کن زبیگانگی .
فردوسی .

زگرشاسب آگه نبودند کس
شب آمد ز پیکار کردند بس .
اسدی .

ز یزدان واز روز انگیختن
بیندیش و بس کن زخون ریختن
اسدی .

باری دلکی یابمی نهانی
نرخش‌چه‌گران باشد و چه ارزان
تابس کنمی زین دل مخالف
وین غم کنمی بر، دگردل‌آسان .
فرخی .

بهرهٔ تو زین زمانه روز گذارست
بس کن از او اینقدر که بانوشمار است .
ناصرخسرو .

از زبان و مکراو ایمن مباش
بس کن‌از کردارها بپذیر،پند .
ناصرخسرو .

گرت نه نیك آمد از آن کار یار
بس‌کن از آن‌کارنه چون یارکن .
ناصرخسرو .

ناکسان را بلطف خودکس کرد
صبرو شکوی‌زبندگان بس کرد.
سنایی .

بس کردم از این سخن که چندان
نقدی بعیار بر نیاید .
خاقانی .

مرغ صبح از سماع بس کردست
ز انکه دیربست تابرافشاندست .
خاقانی .

بیندیش وآنکه برآور نفس
از آن پیش بس کن که گویند بس .
(گلستان) .

کسیکه روی تو بیندنگه بکس نکند
زعشق سیرنگردد زعیش بس نکند .
سعدی (طیبات) .

جور بس کرد و داد پیش آورد
ملك را بر قرار خویش آورد .
نظامی .

پریشان‌چند گویی‌بس کن‌این‌دیوانگی باقر
چوبوی گل‌شنیدی باز آغاز جنون کردی
باقر کاشی. (بنقل آنندراج) (۶).

|| بمجاز سیر شدن از کسی :

چنین‌پاسخ‌آورد(اسفند یاررا)بس گرکسار
که بر هفتخوان هرگز ای شهریار
بزور و بآزار نگذشت کس
مگر کز تن خویشتن کرد بس .
فردوسی .

|| بس کردن به ،اکتفا کردن به ، بسنده کردن به ، قناعت کردن به :

مگر هر کسی بس کند مرز خویش
بداند سرمایه وارز خویش .
فردوسی .

توبس کن بدین نیاکان خویش
خردمند مردم نگردد ز کیش .
فردوسی .

---

(1) Bisk. (2) Bishk. (3) Acer insigne,

(۴) مرحوم بهار درحاشیه ص۱۴۰ حدس‌زده است که ممکنست مصحف‌لشکروسیه باشد . (۵) شاهدیکه مولف آنندراج آورده‌است درهمان‌معانی اصلی‌است . رجوع به کتاب مزبور شود . (۶) مؤلف آنندراج این شعر را شاهد برای (کم کردن) آورده است .

یکی گوشهٔ بس کنیم از جهان
بیکسو خرامیم باهمرهان .
فردوسی .

که دل وهمت توبس نکند
بسپاهان و ساری و گرگان .
فرخی .

زگیتی بدو چیز بس کرد و آن دو
چه‌چیز است ؟ نیکی ونیکو عطایی .
فرخی .

دل،در(۱) توبستم و بتوبس کردم از جهان
و اندر جهان زمن دل‌من دیدن تو خواست
فرخی .

برلذت بهیمی چون فتنه گشته
بس کردهٔ بدانکه حکیمت بود لقب .
ناصرخسرو .

اگر جبهٔ خاره را مستحقم
ز توبس کنم تن‌بیك زند نیجی(۲)
سوزنی .

حکیمان گفتند این روغن، که ماداریم مارا وشمارا بس نکند، بروید پیش بزر فروشان و بخرید .
(ترجمهٔ دیاتسارون ص ۲۸۲).

**بسکر .** [بَ کَ ] ( اِ خ ) یابسکو.قصبهٔ ازسیستان. رجوع به بسکو شود .

**بسکره.** [بِ کِ رَ یا بَ کَ ] (اِخ). شهریست بمغرب معروف به بسکرةالنجیل . (منتهی الارب) . شهریست درمغرب‌ازنواحی‌زاب. و رجوع به ص ۱۸۲ ج۱معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود .

**بسکری .** [بِ کِ ری یا بَ کَ ] (ص‌ن). منسوب به بسکره ازبلادمغرب (ازسمعانی). رجوع به بسکره شود .

**بسکری.** [بِ کِ یا بَ کَ ] (اِخ) ابوالقاسم حافظ‌علی بن جباره هذلی‌منسوب به‌بسکره (منتهی‌الارب) . ابوالقاسم یوسف بن علی بسکری بشرق سفر کرد واز ابونعیم [نُ عَ] اصفهانی‌وگروهی ازخراسانیان حدیث شنید ودر علم کلام ونحو دست داشت ودر علم قرائت روش‌خاصی‌داشت ونحوتدریس میکرد . (ازمعجم‌البلدان) . ورجوع به‌اعلام زرکلی‌ولباب‌الانساب‌ج۱ ص۱۲۵ شود .

**بسکل .** [بُ کَ ] (ع اِ) اسب رمان که سپس همه آید . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) .

**بسکله .** [بَ کَ لَ یا بَ لِ] (اِ) یابشکل یا بشکله‌یابشکنه.چوب‌پس‌درخانه وسراباشد. (برهان) . (ناظم‌الاطباء)، (از انجمن آرا) (آنندراج) . و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵ شود .

**بسکلیدن .** [بَ کَ لی دَ] (مص م) در آغوش گرفتن.(ناظم‌الاطباء).(آنندراج).

|| غلغلیج کردن . (ناظم الاطباء) . مدغدغ ساختن و بچنگال نواختن(آنندراج).غلغلك دادن ورجوع به غلغلیج وغلغلیچ وغلغلیچه دربرهان وهمین لغت‌نامه شود . || نوازش نمودن . (ناظم الاطباء) .

**بسکم.** [بُ کُ] (اِ).یا بسکام یا بستام(۳) نام‌درخت افرا درلهجهٔ طوالش . رجوع به پلت [پَ لَ ] . وجنگل‌شناسی ساعی چاپ ۱۳۳۷ش دانشگاه طهران ج۱ ص۲۰٦ شود .

**بسکماج .** [بَ کَ] (اِ). یابسکماچ . قسمی ازنان‌گندم. (ناظم‌الاطباء) و رجوع به کماج و کوماج ، شود.

**بسکنتا.** [ ](اِخ) . نام قریه‌ایست در جبل لبنان . رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود .

**بسکنه .** [ ] (اِ). نوایی ازموسیقی :
مطربان ساعت بساعت برنوای زیروبم
گاه سروستان زنندامروزگاهی اشکنه
گاه زیر قیصران وگاه تخت اردشیر
گاه نوروزبزرگ‌وگه نوای بسکنه.
منوچهری .

**بسکو .** [بَ ] (اِ خ). یابسکر یابشکر یالسکو قصبهٔ به سیستان : بسکو راکه‌او ساخته بود زرنگ گفتند . . . وچون‌مردان مرد وکاری وبزرگان همه ازبسکوخاستند همهٔ سیستان را بدان نام کردند و زرنگ خواندند. رجوع به بسکر درهمین لغتنامه و تاریخ سیستان ص۲۳ چاپ ۱۳۱٤ ش شود .

**بسکونس.** [ ](اِخ).یابشکونس ناحیه‌ایست میان فرانسه و اندلس . رجوع به‌حدودالعالم‌چاپ ۱۳۲۰ ش‌دانشگاه‌طهران و ص۸۷ الحلل السندسیة چاپ ۱۳۵۵ ق مصر،ج۱ ص٤۲ ، ٤۵ و بسقایه ، شود .

**بسکه**[بَ کِ](قید)چه‌بسیار که، چندانکه:
بسکه برگفته پشیمان بوده‌ام
بسکه برناگفته شادان بوده‌ام .
رودکی. (بنقل امثال‌وحکم دهخدا) .

بسکه خاموش نشستم سخن‌از یادم رفت
بسکه ماندم بغریبی وطن از یادم رفت.
(امثال‌وحکم دهخدا) .

بسکه بزرگان جهان داده‌اند
خرد سران را شرف جاودان .
خاقانی .

گلگون اشك بسکه دواند بهرطرف
آنکس که او کشیده ندارد عنان چشم .
سلمان ساوجی .

بسکه‌اندر وی غریب عور رفت
صبحدم چون اختران در گور رفت .
مولوی .

بسکه بوسیدم امسال‌لب نازك او
از لبش جای سخن بوسه چکد از گفتار .
قاآنی. (بنقل‌فرهنگ ضیاء) .

امثال :
بسکه گفتم زبان من فرسود .
(امثال و حکم دهخدا) .
بسکه گفتم زبانم مو برآورد .
(امثال‌و حکم دهخدا) .

— ازبسکه،چندانکه . آنقدر که.ز بسکه.

**بسکیدن .** [بَ دَ] (مص‌مرکب). بستن ازرسن و مانندآن . (مویدالفضلاء).

**بسکیر .** [بَ یا بِ] (اِ) . دستمال بلند وبزرگ سوزن کاری‌شده‌ایست(تورمانند) که زنان تونسی قسمت‌چانه و پایین‌صورت خود را در آن بپیچندودوسر آنرا به‌پشت سرگره زنند و تاسر زانو آویخته‌باشد ، و گاهی تازیر چشمان رانیز پوشد .
(از دزی ج ۱ ص ۸۷) .

**بس گرفتن.**[بَ گِ رِ تَ] (مص‌مرکب) باز ماندن وبس کردن . (آنندراج) :
مگو کام دل‌خود را از حیرت کس نمیگیرد
چه میگویی ترادیدم زبانم بس نمیگیرد .
وحید.(بنقل‌آنندراج)(٤).

**بسگوی .** [بَ ] ( ن ف مرکب).یاوه گوی و پرحرف و آنکه سخن را بدرازا می انجامانَد . ( ناظم الاطباء ) . بسیار گو وپر گو.(آنندراج). مکثار [مِ]. ورجوع به شعوری ج ۱ورق ۱۹۹، و بسیارگوی شود .

**بسل.** [بَ](ع اِ). حلال . (برهان ) . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . (ناظم - الاطباء) . (آنندراج) . ( جهانگیری ) . (مهذب‌الاسماء) و رجوع به دزی ج ۱ ص ۸۷) و شعوری ج ۱ شود .
|| حرام . از لغات اضدادست مفرد وجمع‌و مذکر و مؤنث آن مساویست . ( منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). (از برهان) (ناظم‌الاطباء) . || هشت ماه حرام قومی از غطفان وقیس . (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء) .

**بسل .** [ بَ ] ( ع‌مص ) . ملامت کردن کسی‌را. (منتهی‌الارب ) . ( آنندراج ) . ملامت ونکوهش.(ناظم‌الاطباء). || بیختن. ( منتهی الارب ) . ( آنندراج ) . بیختن با غربال . (ناظم الاطباء) . || شتابانیدن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || سخت‌شدن .(منتهی‌الارب).(آنندراج) . شدت وسختی . (ناظم‌الاطباء) . || عصارهٔ کازیره . (منتهی‌الارب ) . ( آنندراج).

---

(۱) ن ل : بر .   (۲) ن‌ل : پشنك وزندنیجی .
(۳) Acer insigne ،
(٤) درآنندراج چنین است و ممکن است زبان گرفتن باشد و (بس) قید .

عصارهٔ کافشه . (ناظم الاطباء). عصارهٔ عصفر . (ازاقرب الموارد). (الجماهر بیرونی). || حنا. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء). (الجماهر بیرونی) . || مرد زشت روی. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). مرد کریه منظر. (ازاقرب الموارد) .
|| گرفتن چیز، اندك اندك. (منتهی الارب). (آنندراج) . چیزی را کم کم گرفتن . (ناظم الاطباء). بسل چیزی ، گرفتن آنرا اندك ، اندك . ( از اقرب الموارد ) .
|| باز داشتن . ( منتهی الارب ) . ( آنندراج ) . حبس وبازداشت . (ناظم الاطباء ) . || پرحرفی کردن . ( دزی ج ۱ ص ۸۷ ) . || حلال وحرام کردن خدا چیزی را . (ازاقرب الموارد).

**بسل.** [بَ] (ع اِ) اسم فعل بمعنی آمین یقال بسلا بسلا یعنی آمین آمین . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || عذاب. گویند: بسلاله ای ویلاله. (منتهی الارب) . بسلا واسلا (۱) دعای بداست. (تاج العروس) . (ناظم الاطباء). (آنندراج ) .

**بسل .** [بَ] (اِ خ) لقب بنی عامر بن لوی که طایفهٔ از قریش بیرونی مکه اند وآنها دو طایفه بوده اند و طایفهٔ دویم بسل است. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاللباب فی تهذیب الانساب) .

**بسل .** [بُ] (ع اِ) . ج ِ باسل بمعنی شیر وشجاع. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء ). ( آنندراج ) . || شیران. || شجاعان ، دلیران: با چند هزاراسب سوار بسل [بُ] بسلا لهم ...(درهٔ نادره مصحح دکتر شهیدی چاپ ۱۳٤۱ ش ص ۵۲۰) .

**بسل.** [بَ سَ] .(اِ) یا بسله. غله ایست که آنرا گاورس گویند . (برهان). گاورس و بعضی بسله بمعنی دانهٔ گفته اند که ملك گویند و بعربی خلر خوانند (رشیدی) . گاورس را گویند وجاورس معرب آنست. (انجمن آرا). ( آنندراج). (جهانگیری) . گاورس یعنی ارزن بود . (اوبهی). گاورس . (سروری). (فرهنگ نظام) . ارزن بود. (ناظم الاطباء). ورجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷٦ شود . || بمعنی پاشنه هم بنظر آمده است که بزبان عربی عقب خوانند. (برهان) . (آنندراج). (ناظم الاطباء ) || امر بدر آویختن یعنی در آویز . (برهان) .(آنندراج) || خود آهنی . (ناظم الاطباء) . || در ع. بی جمع بسیل است که شیطان و دیو باشد. (برهان). درعربی دیوان را گویند. (ازجهانگیری). || ج ِ باسل . ( ناظم الاطباء ) . || (قید ایجاب ) آری ، یعنی همچنانست که گفتی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

**بسل .** [بَ سَ یا بُ سُ](ع اِ) . ج ِ باسل (ناظم الاطباء) . رجوع به باسل ، شود .

**بسل .** [بُ سْ سَ] (ع اِ) . ج ِ باسل ، رجوع به باسل شود .

**بسل .**[بَ سِ] (ع ص) . زشت و ترشروی از خشم یااز شجاعت . ( منتهی الارب ) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || بسیل رجوع به بسیل شود .

**بسل .** [ بَ سَ یا بَ ] ( ا ِ خ ). یکی از وادیهای طائف است و آنرا بسن هم ضبط کرده اند. (ازمعجم البلدان). و رجوع به ص ۱۸۲ ج ۱ همین کتاب شود.

**بسل .** [ ] (اِ خ). بنا بنقل مجمل التواریخ والقصص یکی از پنجاه تن افراد خاندان فانمین (پاندوان) که بپادشاهی رسید . رجوع به همین کتاب ص ۱۱٦ شود .

**بسلاء .** [بُ سْ] (ع اِ). ج ِ بسیل [بَ] ( ناظم الاطباء ) . || ج ِ باسل (اقرب الموارد) . رجوع به بسیل و باسل شود .

**بسلا .** [بِ سِ لْ لا] (اِ). یا بسلة یا بسیل رجوع به بسلة و دزی ج ۱ ص ۸۷ ، شود .

**بسلابسلا.** [بَ لَن بَ لَن](ع اِ). اسم فعل (ناظم الاطباء) . رجوع به بسل شود .

**بسلاندن.** [بِ دَ] (مص). مخفف بگسلاندن باشد . رجوع به سروری و جهانگیری شود. و برین قیاس است بسلانیدن. (ازرشیدی). گسلاندن وپاره کردن. (فرهنگ نظام) :
هر کس فریباند مرا کز عشق بسلاند مرا
آنکس که فهماند مرا گوید که پیش من بیا
مولوی (بنقل رشیدی سروری و فرهنگ نظام) . ورجوع به بسلانیدن شود.

**بسلانیدن.** [بِ سِ](۲)(مص م). بسلاندن مخفف بگسلانیدن باشد. (برهان) . (انجمن آرا) . (آنندراج). (جهانگیری) . (مؤید الفضلاء) . کشیدن و شکستن. (ناظم الاطباء). پاره کردن . گسستن . رجوع به بسلاندن و گسلانیدن و گسیختن و شعوری ج ۱ ورق ۲۰۷ ورشیدی شود .

**بسلاماچین.** [ ](اِ خ). نام جزیرهٔ نامشخص است که در مجمل التواریخ والقصص چاپ اول ص ۲۷ آمده است .

**بسلة .** [ بُ لَ ] (ع اِ). یا بسل . اجرت افسونگر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . ( آنندراج ) . مرد افسونگر . (مهذب الاسماء) . اجرت راقی . (اقرب الموارد).

**بسلة .** [بَ لَ] ( ا خ). یکی ازرباطهای (یامرزبانی های) مسلمانان بود که سپاهیان اسلامی در آنجا مرزبانی میکردند . (از معجم البلدان) .

**بسل کوه .** [ ](اِ خ). نام آبادیی در چالکرود تنکابن مازندران . رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو چاپ ۱۳۳٦ بنگاه ترجمهٔ و نشر کتاب ص ۱٤۳ شود .

**بسلمیة .** [بَ لَ مِ یَ] (اِ خ). یا خلالیة از فرق راوندیه یعنی شیعیان بنی عباس ، که امامت را بعداز حسنین ومحمدبن الحنفیه و ابوهاشم و ابو العباس سفاح حق ابوسلمه حفص بن سلیمان خلال وزیر وصاحب مؤسس خلافت عباسی میدانستند و هاشم بن حکیم مقنع صاحب ماه معروف نخشب ابوسلمه را خدا میدانست و میگفت که بعداز ابوسلمه روح خدا دراوحلول یافته است . (خاندان نوبختی چاپ ۱۳۱۱ ش ص ۲۵۲)

**بسلودل.** [ ](اِ خ). امیر خراسان از جانب الجایتو خدابنده. رجوع به تاریخ گزیده چاپ عکسی ۱۳۲۸ ق لندن ص ۵۹٦ شود .

**بسله .** [بَ لَ یا لِ] (اِ)(۳) یا بسیله یا بسلا [بِ سِ لْ لا](٤) یا بسیل، دانه ایست مابین ماش وعدس که آنرا ملك [مُ] خوانند و بعربی خلر خوانند. (برهان). دانهٔ مابین ماش وعدس که ملك نیز گویند و بتازی خلر. (ناظم الاطباء). (آنندراج)، نوعی نخود. (دزی ج ۲ ص ۸۷) . دانه ایست مانند ماش که در میان باقلا باشد ودر حوالی لرستان مانند عدس وباقلا پزند و خورند و آنرا ملك خوانند و بعربی خلر خوانند . (سروری). (ازرشیدی) . رجوع به « بسل » و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۷۸ و شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵ شود .

**بسلی .** [بَ] (ص نسبی). منسوب به بسل ، عصفر وحنا . رجوع به الجماهر چاپ ۱۳۵۵ ق حیدرآباد دکن ص ۱۷٦ شود .

**بسلی .** [بَ] (ص نسبی). منسوب به « بسل » که طایفهٔ از قریش بیرون مکه بودند . ( اللباب فی تهذیب الانساب ) رجوع به « بسل » شود «

**بسلیدن.** [بَ سَ لَ] (مص م). در آویختن:
گر توخواهیش وگرنه بتواند بسلد (۵)
زراو چون بدرخانهٔ او در گذری (٦) .
فرخی .

**بسلیقن.** [بَ قُ](اِ) یا بسلیقون. معرب یونانی باسلی کن (۷) ، ریحان . (فرهنگ دکتر معین) .

**بسلیقون .** [بَ] (اِ). یا بسلیقن. ریحان . (فرهنگ دکتر معین) رجوع بسلیقن ، شود.

**بسم .** [بَ] ( ع مص ل وم ) . دندان سپید کردن وباسم نعت آنست . (منتهی الارب). نرم خندیدن ودندان سپید کردن. (آنندراج). تبسم کردن. (ازناظم الاطباء). اندك خندیدن بی آواز و گویند بجز خنده است. (ازاقرب الموارد). || خنداندن .(دزی ج ۱ ص ۸۷)

(۱) درمنتهی الارب واصلا باصاد آمده است .
(۲) ناظم الاطباء بسکون سین ضبط کرده است .
(۳) [ بِ سِ لْ لَ] دزی ج ۱ ص ۸۷.
(٤) هردوصورت ازدزی ج ۱ ص ۸۷ .
(۵) نل ، بشلد. دیوان چاپ دبیرسیاقی ۸۱۱۰
(٦) نل: بر گذری.
(۷) Basilikon.

|| و ما بسمت فی‌الشیی ، نچشیدم آنرا . (منتهی‌الارب) .(اقرب‌الموارد). کماریدن یعنی چنان خندیدن که دندان پیشین برهنه شود . (دهار) .

**بسم.** [بِ] (ع اِ). مخفف باسم [ب ِ اِ] یعنی بنام ، مانند بسم‌الله الرحمن الرحیم ، بنام‌ایزدبخشایندهٔ‌بخشایشگر.(ازناظم‌الاطباء). مخفف بسم‌الله. (آنندراج).

نجسته فقر ، سلامت کجا کنی حاصل
نگفته بسم ، بالحمد چون کنی مبدا
خاقانی .

هست امین چار حرف و تاج سه حرف
بسم بین هم سه حرف والله چار .
خاقانی .

ورق چوکار فروبسته باز نگشاید
بهر کتاب که نامش چو بسم عنوان نیست
حیاتی گیلانی.(بنقل آنندراج) .

**بسماط .** [ ] (ع اِ). (۱) خبز رومی . کمک . بقسمات. (یادداشت‌مؤلف). بسکمات. بسکماج. نان‌سوخاری. بیسکویت. متداول‌امروزعراق‌باسماق، ماخوذازترکی.

**بسمان .** [بَ] (اِ). چیزی را گویند که گرومیگذارند . (شعوری ج۱ورق۱۸۶).

**بسم‌الله.** [بِ م ِ لْ لا یا بِ م ِ لْ لاه] (ع جمله «بحذف فعل») (۲) مخفف بسم‌الله‌الرحمن - الرحیم که سورتهای قرآن بدان آغازشود. بنام‌خدا. (فرهنگ نظام). رجوع به بسمله وباسم ، شود :

برسرهرشاخساری مرغکی
بر زبان هریکی بسم‌اللهی .
منوچهری .

میزدم گام ومیبریدم راه
این بلاحول وآن ببسم‌الله .
نظامی .

مائیم و نوای بی نوایی
بسم‌الله اگر حریف مایی .
نظامی .

که بسم‌الله اول ز نیت بگوی
دوم نیت آور ،سیم کف بشوی .
سعدی (بوستان) .

این‌کلمه راگاهی برروی‌سکه‌ها نقرمیکردند از آنجمله حجاج آن را بر روی درهم بغلیه نقر کرد. رجوع به النقود العربیة چاپ ۱۹۳۹ م قاهره ص۱۳.

|| لفظ مذکوربجای‌بسیاری از افعال‌مثل بکنید و بروید و بخورید و بگویید و غیر آنها استعمال میشود . (فرهنگ نظام) . در زبان فارسی در مورد زیر بکار رود : بفرمایید ، درآیید ،پیش روید ، بپردازید حمله‌برید . بخورید، تعجیل کنید ، بشتابید تحقیق کنید ، مشغول شوید ، شروع کنید، آغاز کنید مبارک است و جز آن : پس گفت [عبداله زبیر] بسم‌الله ، هان‌ای آزادمردان حمله برید . (بیهقی) . در ساعت بیرون آمد [حاجب نوبتی مسعود] و گفتی،بسم‌الله ، باراست درآی (بیهقی). آن دلیران شیران درقلعت‌بگشادند وآواز دادند که بسم‌الله اگردل دارید .(بیهقی).

بگشادش‌در، باکبرشهنشاهان
گفت‌بسم‌الله‌واندرشدناگاهان.
منوچهری .

گفت بسم‌الله بیا تا او کجاست
پیشرو،شوکرهمیگویی توراست.
مولوی .

کودکان گفتند بسم‌الله روید
بردروغ‌وصدق ماواقف‌شوید.
مولوی .

گفتم ای جان برمن باشی‌روزی مهمان
گفت بسم‌الله اگر خواهی باشم ماهی.
ظفرهمدانی. (بنقل آنندراج ).

بسم‌الله ای که منکر شعری‌بگو جواب
موزون چراست آنچه بقرآن مقدم است
قبول . (بنقل آنندراج) .

|| در شروع هرکار بسم‌الله گفتن :
چو بسم‌الله آغاز کردند جمع(برسرخوان)
زپیرش‌نیامدحدیثی‌بسمع . سعدی(بوستان).

**امثال .**
ما غولیم‌وپول‌بسم‌الله، پول‌ازماگریزانست.
پول غول آمد و من بسم‌الله (ایرج).
مثل دیو از بسم‌الله گریختن، دوری‌جستن از کسی . بسم‌الله ، بسم‌الله ، هنگام عبور از محلی تاریک و پست وبلند که گذشتن‌از آن مشکل باشد گویند .

**بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم .** [ب ِ م ِ ل لا ه ِ ر رَ ر َ ن ِ ر رَ] (جمله‌باحذف‌متعلق). باسم‌الله آغاز میکنم بنام خدا. بنام خداوند بخشاینده مهربان . بنام خداوند بخشاینده بخشایشگر . جمله‌ایست‌مذهبی که درآغاز کارها برای دور کردن دیوان وشیاطین : برای تیمن و تبرک ، برای اجرای‌مراسم مذهبی بکار برند. این جمله در اثر کثرت موارد استعمال مذهبی آن ، بصورت یك کلمه مرکب درآمده و در کتب مذهبی آنرا بکلمهٔ «بسمله» تعبیر کرده اند همچنانکه جملهٔ «لاحول‌ولاقوةالاباالله» را کلمهٔ «حوقله» خوانند ، وجملهٔ الحمد الله رب العالمین را «حمدله» گویند . و در تداول شعرای فارسی زبان‌جمله‌بسم‌-الله‌الرحمن الرحیم بصورت یك اسم‌درآمده و مسندالیه قرار گرفته است و دربسیاری ازمثنویهای داستانی فارسی‌جای‌یك‌مصراع را گرفته است .

بسم‌الله الرحمن الرحیم
هست کلید در گنج حکیم .
نظامی .

مؤلف تذکره هفت آسمان ابیات زیر را ازمثنویها یاد کرده است که درآن جمله کامل بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم آمده است :

بسم‌الله الرحمن الرحیم
حرف نخست است زنظم حکیم
بسم‌الله الرحمن الرحیم
گیسوی مشکین نگار قدیم
بسم‌الله الرحمن الرحیم
زلف گرهگیر عروس قدیم
بسم‌الله الرحمن الرحیم
گوهر یکدانهٔ درج قدیم
بسم‌الله الرحمن الرحیم
نغمهٔ مرغان ریاض نعیم
بسم‌الله الرحمن الرحیم
هست زگلزار الهی شمیم
بسم‌الله الرحمن الرحیم
مخزن اسرار خدای کریم
بسم‌الله الرحمن الرحیم
در غم و اندوه و مصیبت ندیم
بسم‌الله الرحمن الرحیم
غنچهٔ سر بستهٔ راز حکیم
عاصم. (بنقل‌تذکرهٔ هفت‌آسمان‌ص۱۷۰).

بسم‌الله الرحمن الرحیم
مطلع انوار کلام قدیم
کامی. (بنقل تذکرهٔ هفت‌آسمان‌ص۱۷۱).

بسم‌الله الرحمن الرحیم
وسمهٔ ابروی عروس قدیم
وحدت.(بنقل تذکرهٔ‌هفت آسمان‌ص۱۷۱)

بسم‌الله الرحمن الرحیم
خال و خط شاهدنظم‌قدیم
بسم‌الله الرحمن الرحیم
مدّ تفاصیل حساب قدیم
بسم‌الله الرحمن الرحیم
حاصل هرچار کتاب‌قدیم
مولوی ذوالفقار علی. (بنقل تذکرهٔ هفت آسمان ص ۱۷۱).

**بسمد .** [ ] (اِخ).شهریست‌خرد از هند وبانعمت بسیار است . (حدودالعالم چاپ ۱۳۴۰ش دانشگاه طهران ص۶۸) .

**بسمل.** [بِ م ِ] (اِ ، ص).هرچیزیکه آنرا ذبح کرده باشند یعنی‌سربریده‌باشند وجه‌تسمیه‌اش آنست که دروقت ذبح کردن بسم‌الله میگویند . (از برهان) .(ازناظم‌-الاطباء) . (ازمؤیدالفضلاء) . بمعنی مذبوح آمده‌است.(ازفرهنگ‌سروری).معنی کشتن دارد گویند بسمل کن یعنی بکش.(فرهنگ اسدی) . نیم کشته را گویند . (اوبهی). کشته را گویند . (معیار جمالی).مذبوح و بمعنی ذبح کردن نیز آمده چرا که بوقت ذبح کردن بسم‌الله میگویند پس ظاهراً این کلمه فارسی‌الاصل نیست، لفظ

(۱) Biscuit .

(۲) در فارسی کلمه «الله» آن بصورت مخفف نیز درشعر آمده است .

مستحدث است . ( غیاث ). (از آنندراج). ذبح وحیوان مذبوح تا وقتیکه جان بکلی ازبدن اونرفته . (ازفرهنگ نظام). کشته . گلو بریده .نیم جان . سر بریده .ورجوع به شعوری ج۱ ورق ۲۰۵ ومرغ بسمل ومرغ نیم بسمل شود ،

بسمل چرا حلال شد ومرده چون حرام
این زابتدا نبودچرا (۱) بانتهاشده است.
ناصرخسرو .

کافر بسته دو دست ، او کشتنی است
بسملش را موجب تأخیر چیست ؟
مولوی .

( بنقل فرهنگ سروری و دیگران ) .

در صف بندگان تو مریخ
روزرزم(از)شماربسمل وفی ...
ظهیرفاریابی . (بنقل شرفنامهٔ منیری).

( تصحیح شعر ازفرهنگ میرزا ابراهیم).
از اینطرف نیز مبارزان به بسمل نمودن اعدا بسمله کرده هریك از جام ظفر مُل ـ گلرنگ نوشیدند . ( درهٔ نادره مصحح دکتر شهیدی چاپ ۱۳۴۱ ص ۵۲۰).
اگر ساعتی از بسمل میگذشت آن فراخ شاخ هلاك میشده است . ( انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه ص ۱۴۴).

که بسم‌الله بصحرا میخرامم
مگر بسمل شود مرغی بدامم.
نظامی .

قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا
تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا
آصفی .

بنمای ساعدز آستین زانـدم که خواهی بسملم
چون‌خواهیم‌خون‌ریختن باری‌بدست‌آوردم.
جامی .

ـــ رگ بسمل ، رگ جان . رگ گلو. رگی که با بریدن آن موجب مرگ میشود ،

مرغ چو در دام برچنه طمع افکند
بخت بدانگاه خاردش رگ بسمل .
ناصرخسرو .

ـــ نیم بسمل ، نیم جان. نیمه‌جان . رجوع به‌نیم بسمل ، شود .

بیامد او فتان خیزان برمن
چنان مرغی که باشدنیم بسمل
منوچهری .

|| بشمشیر کشته شده را نیز گویند . ( برهان ) (ازناظم الاطباء) . آن باشد که بتیغ کشته شود . ( سروری ). || مردم صاحب حلم وبردبار راهم گفته‌اند.(برهان). (ازناظم الاطباء ) .

**بسمل .** [ بِ سِ ] ( اِخ ) . نام قصبهٔ کوچکی است در دیاربکر . رجوع به‌ قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ، شود .

**بسمل اصفهانی .** [ بِ سِ لِ اِ فَ ] ( اِخ ) . میرزا محمد متخلص به‌بسمل خلف حضرت میرزا عبدالحسین برادر میرزا عبد مناف.صاحب تذکرهٔ نصر آبادی آرد،جوانی مستعد است و اوقات خویش را بتحصیل علوم میگذراند و گاهی نیز شعر میگوید و ابیات زیر از اوست ،

درتیرگی شب اثرفیض بهاراست
لیلی وطنی غیر سیه خانه ندارد

هست‌خاطرجویی‌معشوق شرط عاشقی
هر که‌میخواهدبت خودرافرنگی‌میشود

از خویش رفته‌اند و بهم گرم الفتند
کیفیتی بصحبت مستان نمیرسد .

بنقل ( تذکرهٔ نصر آبادی ص ۱۱۰ ) . و رجوع به‌الذریعه ج ۹ ص ۱۳۶،شود .

**بسمل بدخشانی .** [ بِ سِ لِ بَ دَ ] ( اِخ ). میرمحمد یوسف خان‌بن میرامام از اعیان بدخشان بود ، دردکن ملازمت مبارزخان و الی حیدر آباد اختیارنمود ودر هنگامهٔ مبارزات مبارزخان با نواب آصف جاه که در سنهٔ ۱۲۳۷ برتاخت مبارزان خان والاشان بمصاف رسیدودرعین کشش و کوشش‌درسوم محرم‌الحرام سنهٔ‌مذکوراز سیف دستان‌مخالفین‌بسمل گردید.اوراست،

زاهدتوصبح وشام عبث‌شورمیکنی
الله اکبرست زالله اکبرت

شوخی نخجیر برهم میزند یك دام را
تانبود ابتر دل‌من، زلف او ابتر نشد
( از صبح گلشن).

و رجوع به‌الذریعه ج ۹ ص ۱۳۶ وقاموس الاعلام ترکی ج۲ ، شود .

**بسمل دامغانی شیرازی.** [ بِ سِ لِ ی ] ( اِخ ) . حاج محمد تقی پسر حاج مؤمن دامغانی بپدرش بتحصیل علم فقه پرداخت و مردی صالح بود و سه حج گزارد.درباز۔ گشت شیراز فوت شد. حاج محمد تقی موطنش‌بشیراز بودودر آنجابتحصیل‌پرداخت وزمانی بامیرزاهادی معاشر بود وپس‌ازعزل وی باصفهان آمد وبخدمت میرزا علی‌رضا شیخ‌الاسلام درآمد و بتحریر مراسلات و مکاتبات پرداخت و شعر میسرود و بسمل تخلص میکرد ودر سرودن قطعه استادبود گویند برای بزازی‌نکاح‌نامهٔ نوشت، و او در پرداخت اجرت تحریر تغافُل کرد بسمل. این قطعه بدو فرستاد ،

ای باد سوی (۲) فلان بزاز
بگـذر دمی از نیابت من
برگو که چو عقد زوجه بستی
منصور شدی بنصرت مـن
قطع نظر ازاجوراستاد (۳)
بردی زمیانه (۴) اجرت من
ترکیب نکاح نامه چون بود
از کاغذ تو و صنعت من
در امر زفاف نیـز باید
راضی باشی بشرکت من

بنقل از ( تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۰۴ ) و رجوع به ، صبح گلشن و الذریعه ج ۹ص ۱۳۷ . و قاموس‌الاعلام ترکی ج۲ ،شود

**بسمل شدن.** [ بِ سِ شُ دَ ] (مص‌مرکب). ذبح شدن. کشته شدن .

بسمل خنجر اخلاص شو ارمیخواهی
که بتیغ ملك الموت نگردی مردار
مولانا قطب عتیقی .

**بسمل شده .** [ بِ سِ شُ دَ ] ( ن مف مرکب ) . ذبح شده . کشته شده ،

از مصحف روی تو به‌پیشانی پرخون
بسمل شدهٔ تیغ تو صد بسمله دارد .
علی خراسانی (بنقل آنندراج) .

**بسمل شیرازی .** [ بِ سِ لِ ] ( اِخ ) . حاجی علی‌اکبر ملقب به‌نواب پسر آقاعلی نقیب بن اسماعیل بن خلیل خراسانی از اکابر فضلای عهدناصرالدینشاه قاجاربود. شعر خوب میگفت و بسال ۱۲۶۳ ق در سن هفتاد و شش سالگی در گذشت . این بیت از اوست ،

یا نیست شادی درجهان یا خودنصیب‌ماнشد
هر گز ندیدم شادمان این خاطر افسرده‌را

آثار زیر از اوست ،
اثبات‌الواجب ، اندرز قابوس ، اندرزنامه و تحفةالسفر در معانی و بیان ، تذکرهٔ‌دلگشا تفسیر قرآن و حاشیه برتفسیر بیضاوی که ظاهراً غیر ازتفسیر مستقل اوست و حاشیهٔ مدارك ونورالهدایة(ریحانةالادب).ورجوع به‌الذریعه ج۹ ص۱۳۷ ومجمع‌الفصحا ج۲ ص ۸۲ وریاض‌العارفین ص۲۴۳ شود.

**بسمل کاشانی (کرمانشاهی) .** [ بِ سِ لِ ] ( اِخ ). حسن‌فرزند ملاسمیع پسرملا حسین مدرس پسر علم‌الهدی پسر فیض کاشانی وی‌برادر ملامحسن صاحب‌دررالبهیه بود احوالش در مرآت‌الاحوال مفصل یاد شده است دیوانش را صاحب ذریعه دیده است . ( الذریعه ج ۹ ) .

**بسمل کردن .** [ بِ سِ کَ دَ ] ( مص مرکب م ) ذبح کردن . ( ناظم‌الاطباء ) . کشتن ، سر بریدن،حیوانی‌حلال گوشت‌را.

تیغ قهر تو معاذالله ، ارآهخته شود
بیم باشد که کند شخص بقارا بسمل.
طیان .

و آن فراخ شاخ را بسمل کنید ...درنظر آن جمع فراخ شاخ را بسمل کردیم . ( انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانه لغت‌نامه ص ۱۴۴ ) .

**بسمل کردنی.** [ بِ سِ کَ دَ ] (حامص مرکب). ذبیحه.(دهار). کشتنی.سربریدنی.

(۱) ن ل ، کنون  (۲)سر (صبح گلشن).  (۳)اوستاد ( صبح گلشن ) .  (۴) زمانه ( صبح گلشن ) .

**بسمل کرده .** [ بِ مِ كَ دَ / دِ ] (ن مف مرکب). ذبح کرده . سر بریده :

دوزلفکانت بگیرم دل برازغم خویش
چومرغ بسمل کرده ازو در آویزم .
خفاف .

**بسملگاه .** [ بِ مِ ] ( اِ ). قصابخانه و قربانگاه . ( ناظم الاطباء ) . ورجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۸ شود . جای ذبح کردن حیوانات . ( آنندراج ) :

برون از حلقهٔ بزم طرب غمناك می آیم
ز بسملگاه مینا با دل صد چاك می آیم .
میرزارضی دانش. (بنقل آنندراج).

نه آن هستم که هردم بی سبب درانجمن رقصم
به بسملگاه می آیم بکام خویشتن رقصم .
ملانصرتی ( بنقل فرهنگ ضیا) .

**بسمل گورکهپوری.** [ بِ مِ لِ كَ ] ( اِخ ). خواجه عبدالعزیز گورکهپوری خلف رشید خواجه ابوالفتح خان جنون بود ومشق سخن ازشیخ محمدافضل الله آبادی نمود. در تصوف و فقر مرتبهٔ رفیع داشت وباقطاع قلیل قناعت کرد یا از گوشهٔ وطن بیرون نگذاشت . اوراست :

گرفتم دامن آن پیشوا از جوش بیتابی
ازین مشت غبار ناتوان دیگر چه می آید .

باید حکایت از لب دریا دلان شنید
گوش حباب جانب دریاکشاده است

(ازصبح گلشن ) و رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۱۴۷ وقاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود .

**بسمل هندی .** [ بِ مِ لِ هِ ] ( اِخ ). منشی امیرحسن خان بن منشی عاشق علیخان مغفور کاکوری (۱) ازشعرای عهدنصیرالدین حیدر پادشاه وجامع صفات بیشمار وشاگرد رشید غلام میناساحر کاکوری بوده است و در نثرونظم فارسی قویست . او راست :

بدستم داده دستی داده دردست عدودستی
بچاك سینها آورده دستی در رفو دستی
به پیشت آمدن دامن گرفتن آرزو دارم
ولی در ناتوانیها کجا یابی و کودستی

( الذریعه ج ۹ ) و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود .

**بسملة .** [ بَ مَ لَ ] ( ع مص ).مصدر جعلی مانند حمدله وحوقله . بسم الله گفتن. (از اقرب الموارد ) . ( ازمنتهی الارب ) . (ازناظم الاطباء) . بسم الله الرحمن الرحیم گفتن ( از زوزنی ) . ( فرهنگ نظام ). مصدر منحوت ازبسم الله الرحمن الرحیم . (آنندراج ) . بمعنی بسم الله الرحمن الرحیم گفتن . ( غیاث ) || برزبان آوردن جملهٔ بسم الله و از آن است گفتهٔ شاعر :

لقد بسملت لیلی غداة لقیتها
فیاحبذا ذاك الحدیث المبسمل

( از اقرب الموارد ) . || در نزد مسیحیان، بسم الاب والابن و روح القدس . و در نزد مسلمانان بسم الله الرحمن الرحیم. (از اقرب الموارد).رجوع به بسم الله الرحمن الرحیم شود.

**بسمله .** [ بِ مِ لَ / لِ ] ( ع اِ). مخفف بسم الله . (ازغیاث) (ازناظم الاطباء). ماخوذ ازتازی مخفف بسم الله الرحمن الرحیم :

ابرو بنما که جان دهم جان
بی بسمله بسملم مگردان .
واله هروی .

از مصحف روی تو به پیشانی پرخون
بسمل شدهٔ تیغ تو صد بسمله دارد .
علی خراسانی.( بنقل آنندراج ) .

برسمت قاآن پنج محل وقف کرد
از زبر بسمله تا بسر نستعین.(قاآنی).

|| استعانت بنام خدا درخطابه وهرکاری
کل امرٍ ذی بال لم یبدأ ببسم الله فهو أبتر.

|| در تداول فقه و تفسیر اختلاف است که بسم الله در اول هرسوره آیه مستقلی است یا از آیات آن سوره است چنانکه صاحب شرایع بسمله را آیهٔ ازسورهٔ حمدمیشمارد و قرائت آنرا با سورهٔ حمد واجب میداند. رجوع به شرایع چاپ ۱۳۰۷ ص ۲۱ و بسم الله الرحمن الرحیم شود .

**بسمله گفتن.** [ بِ مِ لَ / لِ گُ تَ ] ( مص مرکب). بسم الله گفتن.(ناظم الاطباء) رجوع به بسم ، بسم الله و بسم الله الرحمن الرحیم شود .

**بسملة کردن.** [ بِ مِ لَ / لِ كَ دَ ] ( مص مرکب).هنگام کشتن بسم الله الرحمن الرحیم گفتن :

از اینطرف نیز مبارزان به بسمل نمودن اعدا بسمله کرده هریك از جام ظفر بس مُل ـ گلرنگ نوشیدند . ( درهٔ نادره . مصحح دکترشهیدی چاپ ۱۳۴۱ ص ۵۲۰) ورجوع به بسم الله الرحمن الرحیم، شود .

**بسملی.** [ بِ مِ ] (ص نسبی).منسوب به بسمل رجوع به بسمل شود .

**بسملی قزوینی .** [ بِ مِ یِ قَ ] (اِخ ). شاعر فارسی زبان متوفی ۹۵۵ ق در ۷۰ سالگی. شعرش درتذکرهٔ روز روشن آمده است. ( الذریعه ج ۹ ) .

**بسمنت .** [ بَ سَ ] ( اِخ ). (۲) . نام شهری بوده است بهندوستان مابین مغرب و شمال . رجوع به مااللهند چاپ ۱۹۲۵ لیپزیك ص ۱۵۶ س ۲۲ شود .

**بسموت سویت .** [ ] ( اِخ ) .لقب پادشاهان صقلاب در قدیم .(حدودالعالم) .

**بسمة .** [ بَ سَ یا مَ ] ( اِ ) یا باسمه لغت ترکی است و آن نام ابزاریست که بدان نقش ها و کلمه ها رابرمنسوجات طبع میکنند چنانکه کاغذ را با خاتم مهرمیکنند و بدین سبب ایرانیان در قرن سیزدهم چاپخانه را بدین نام میخواندند و میگفتند بسمه خانه ( باسمه خانه)(الذریعه ج ۹ حاشیه ص ۱۳۶ ) و رجوع به حاشیه ص ۱۴۵ همین کتاب شود. مخفف باسمه است . (از فرهنگ نظام ) .
||ورق طلا ونقرهٔ نقش شده.(ناظم الاطباء). نقش اوراق طلا و نقره که برجامه بقلم و خواه بقالب کاری بته بطور معهود کنند وباسمه مشبع آنست. (ازآنندراج).رجوع به بسمه گر شود :

بسمه اش رنگی ندارد از گل بستان فقر
زانکه سطرچیت اورنگ هوس رامسطراست
طغرا (بنقل فرهنگ نظام) (۳) .

**بسمه .** [ بَ سَ یا مَ ] ( اِ ). وسمه . ( آنندراج ) . بمعنی وسمه است . برگی است که زنان سابیده به ابروان خودبمالند تا سیاه شود. (ازشعوری ج۱ ورق ۱۹۵) ورجوع به وسمه شود. ||دوایی کهمخصوص بچشم باشد. ( ناظم الاطباء ) . || تعفین بعضی دواها . ( ناظم الاطباء ) .

**بسمه چی .** [ بَ سِ یا مَ ] (ص مرکب ترکی). کسیکه باورق طلاونقره نقش میکند. ( ناظم الاطباء ) . آنکه باوراق طلا ونقره بقالب یا بقلم برجامه نقش کند ( غیاث ). ( آنندراج ) : بسمه گر

دلم ماند از بسمه چی در شگفت
ازو دیده ام نقش حیرت گرفت
وحید. ( بنقل آنندراج ) .

ورجوع به بسمه گرشود .

**بسمه چی هروی.** [ بَ سَ یا مَ یِ هَ رَ ] ( اِخ ). فرزند هرات است . سابقاً بسمه کاری میکرد و حالا برمالی اشتغال دارد شعر بسیار گفته اما به از این مطلع که بجهت خانه اش که آب ویران ساخته نگفته است :

مدا م خانهٔ چشمم زآب دیده خرابست
خراب چون نشود خانهٔ که برسرآبست
( مجالس النفایس ص ۱۶۶ )

و رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۱۳۶ شود .

**بسمه کار.** [ بَ سَ یا مَ ] (ص مرکب). کسیکه شغل وی کار بابسمه ( باسمه)باشد. بسمه گر.رجوع به بسمه و باسمه ، شود .

**بسمه کاری .** [ بَ سَ یا مَ ] ( حامص مرکب). عمل وشغل بسمه کار . رجوع به بسمه کار و بسمه و باسمه ، شود .

**بسمه گر.** [ بَ سَ یا مَ گَ ] ( ص مرکب ) این کلمه مرکب است از بسمه ( باسمه ) ترکی وگرفارسی . آنکه برجامهانقوش قالبی چوبین و جز آن زند . بسمه چی . رجوع به بسمه چی ، شود || چاپچی،طابع.

---

(۱) در جای دیگر کاکوردی آمده است .
(۲) Vasumant .
(۳) صاحب آنندراج این شعررا بدینصورت برای بسمه چی شاهد آورده است : بسمه چی رنگی ندارد از گل بستان فقر زانکه مهرچست اونقش هوس رامظهراست. ملا طغرا .(بنقل آنندراج).

**بسن** . [ بَ سَ ] ( ع اِ ) از اتباع حَسن است یقال، حسن بسن . ( منتهی‌الارب ) . (ناظم‌الاطباء ) . ( آنندراج ) . ( دزی ج ۱ ص ۸۷ ) ودرفارسی حسن‌مسن گویند. || سنگ افسان . ( یادداشت مؤلف).

**بسناباد** . [ بُ ] . ( اِخ ) . دهی از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. آب، قنات ، محصول، غلات ، میوه ( از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ ) .

**بسناج** . [ بَ ] (اِ). یابستناج .رجوع به‌بستناج و دزی ج ۱ ص ۸۷ شود .

**بسناس** . [ بَ ]( اِخ ) .(۱) نام‌استاد و معلم دهریان باشد و او بوجود واجب‌قایل نیست. گویندطب‌و نجوم وهیئت‌وطلسمات و علوم غریبه را خوب میدانسته است . ( برهان ) . (از رشیدی ). ( ازسروری) (ناظم‌الاطباء) (ازمؤیدالفضلاء) (ازشعوری ج ۱ ورق ۱۶۸ )(از انجمن آرا ). (از آنندراج).( ازفرهنگ نظام ).

**بسنت** . [ ] ( اِ ) . بهار هندوستان که از تحویل حمل به برج دلو شروع می‌شود و هندوها و بعضی ازمسلمانان‌شمال هند در آن روز عید میگیرند ( فرهنگ نظام ) . در تداول نجوم هندیان، استوای ربیعی یعنی اعتدال فی اسد اس السنة . رجوع به‌ماللهندچاپ ۱۹۲۵ لیپزیك‌صفحات ۱۰۷ س، ۳ ، ۱۸۰ س ۱۶، ۲۸۸ س ۶ ۳۰۲ س ۱۷ ، ۳۰۷ س ۲ و ۱۳، شود،

تذرو بال فشان گردد از غباربسنت

رود بهار به‌گرد از گل بهاربسنت .

صائب ( بنقل فرهنگ نظام ) .

**بسنج** . [ بِ سَ ] ( اِ ) . خشکی و داغی باشد که برروی و اندام مردم افتد وآنرابعربی کلف[كَ لَ]خوانند.(برهان). ( ناظم‌الاطباء ).(انجمن‌آرا)·(آنندراج). ( تذکرهٔ داود ضریرانطاکی ص ۷۸ ) . || امر بر سنجیدن . (برهان ) . ( انجمن آرا ) . ( آنندراج ) .

**بسنجیدن** . [ بَ یابِ سَ دَ ] (مص م ) . پرده کشیدن ( ناظم‌الاطباء). || پنهان کردن از نظر . (ناظم‌الاطباء ). || آماده کردن و حاضر کردن . (ناظم‌الاطباء ).

**بسنخدن** . [ بَ سَ نَ دَ ] ( مص‌م). تخمیر نمودن(ناظم الاطبا) . || بجوشش آوردن . (ناظم‌الاطباء).

**بسند** . [بَ سَ](ص).(۲)کافی (برهان). (ناظم‌الاطباء) . (انجمن‌آرا). (سروری) ، (رشیدی).کافی وکافی شدن . (غیاث) . کافی و بس ( فرهنگ نظام ) رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۸ ، ۱۹۰ وبسنده شود :

تراشهر توران بسند است خود

چرا خیره می‌دست یازی ببد .

فردوسی .

غار جهان گرچه تنگ و تار شده است

عقل بسند است یار غار مرا .

ناصرخسرو .

بسنداست آنکه‌زلف اندربنا گوشت‌علم گیرد

مفرما غمزهٔ خونریزراکز خطحشم گیرد

امیرخسرو . (بنقل سروری) .

همینت بسند است‌اگر بشنوی

که گر خارکاری سمن ندروی .

سعدی (بنقل فرهنگ ضیا) .

|| کفاف و کفایت . (برهان) . کفایت . (فرهنگ‌نظام) . (مؤیدالفضلاء). || تمام . ( برهان ) . ( سروری ) . کامل و تمام (ناظم الاطباء) || سزاوار . ( برهان) . ( مؤید الفضلاء) . شایسته .

**بسند آمدن**.[بَ سَ مَ دَ](مص‌مرکب‌ل) راضی بودن.(ناظم‌الاطباء).بسند آمدن‌چیزی، قدن.(منتهی الارب). احساب.(تاج‌المصادر بیهقی) . || کفایت نمودن.(ناظم‌الاطباء) : و گفت این‌رابیلخان کوه فرست ترا پنجاه هزا سوارمدد آید ، گفت اگربسندنیاید، کمان بداد وگفت بنشان بترکستان‌فرست اگر دویست هزارسواری خواهی بیاید . (راحة الصدور راوندی) .

— بسند آمدن باکسی ، برابر آمدن باوی ، از عهدهٔ وی‌بر آمدن‌ـ مقابله کردن باوی .

**بسندکار** . [بَ سَ] (نف‌مرکب).راضی و خشنود . (ناظم‌الاطباء) قانع ، صبور ، خرسند به بهرهٔ خویش . (یادداشت‌مؤلف) || کافی . (مهذب‌الاسماء) .

**بسندکاری** . [بَ سَ] (حامص‌مرکب) . قناعت . رجوع به بسنده‌کاری شود .

**بسند کردن**.[بَ سَ كَ دَ](مص‌مرکب‌ل) راضی و خشنود شدن . (از ناظم‌الاطباء). || اکتفا کردن، اجزاء (منتهی الارب) . اجتزاء (تاج‌المصادر بیهقی) اقتصار.(منتهی الارب) :

بدین بخششت کرد باید بسند

مکن جانت نسپاس ودل را نژند

فردوسی.

چو دیدم ترازیرك وهوشمند

بیکساله دخل از تو کردم بسند .

نظامی.(بنقل آنندراج) .

|| برگزیدن :

مخور باده چندان کت آرد (۳) گزند

مشومست از او خرمی کن بسند .

اسدی .

**بسندگی**. [بَ سَ دَ] (حامص). کفایت و بسندگی ، مغنی [مَ وُ مُ] (منتهی‌الارب) . اکتفا ، کفاف . || شایستگی ، سزاواری .

**بسنده** . [بَ سَ دَ یا دِ] (ص). بمعنی‌بسند است که‌کافی باشد.(برهان).(فرهنگ‌نظام). مزیدعلیه بس که‌دراصل بمعنی کفایت است و بمجاز بمعنی بسیار وبمعنی‌کافی نیز آمده است . (آنندراج). مرکب ازبس واندکه بزعم‌هرن‌آلمانی همان اند بمعنی مقدار کم و اندك است، پس بسنده یعنی کم ، کافی شایدهم نون و دال ادات صفت است مانند شرمنده (فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق) . رجوع به شعوری ج ۱ شود . حسب . (ترجمان القرآن) (مهذب‌الاسماء ) کفیٌ . ( منتهی‌الارب ) . کافِ ( منتهی الارب)، وفق . ( منتهی الارب ) . کافی (واژه‌های فرهنگستان)(٤)(رشیدی) (سروری).کافی وبس.(فرهنگ‌نظام). رجوع به‌بس، شود:

ای میر ترا گندم دشتی است بسنده

باننغکی چند ترامن انبازم .

ابوالعباس .

اکنون بازگردید [اعراب] وبجای‌خویش شوید [گفتار یزد گرد] تا بفرمایم که شما را طعام دهند که بسنده بود مرشمارا وهم

---

(۱) ظاهراً بلیناس یا(سیماس) (الفهرست ص ۴۹۷ ، بنقل‌حاشیه برهان مصحح دکترمعین) .

(۲) هرن آلمانی این کلمه را مرکب از(بس) و(اند) بمعنی‌مقدار کم دانسته وبرخی آن را مخفف بسنده شمرده وبرآنند که (نده) فاعلی‌بآخر کلمه ملحق‌شده چون : شرمنده وچون «ب» و «پ» درفارسی دری بسیار بدل ازهم آمده‌اند ممکن است در بعضی موارد از ریشهٔ پسندیدن باشد یایکی تصحیف دیگری در هر حال شواهدی که در ذیل (بسند ) آمده چون در رسم خط قدیم در کلمه های مختوم به‌های مختفی( ه ) وحتی همزهٔ « است » را حذف می کردند ممکن است (بسنده ) باشد ولی‌ماازنظر رعایت رسم خط متنهای متقدمان آنها را درذیل(بسند) آوردیم . ورجوع به بسنده شود . شواهد زیر نیز در نسخه بدلهاهم بصورت های بسند و بسنده و پسنده آمده است : خورم زین براو و نوشم زبرک مرا این بسنداست تاروزمرگ . (گرشاسب‌نامهٔ اسدی) . بسنداست ارنباشد نیزپندی پدرپند تووتوپند فرزند . ناصرخسرو. برسردیوترا عقل بسند است رقیب برره خیر ترا علم بسند است نهاز. ناصرخسرو . من این سخن که بگفتم ترانکو مثلی‌است مثل پسنده بود هوشیار مردانرا ناصرخسرو. قانع بنشین وآنچه یابی بپسند کایزدی و بندگی‌بهم نتوان کرد . ابونصر شادی .

(۳) ن ل : آید .

(٤) Suffisant .

از شما برشما امیر کنم .
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .

ترابسنده بود لالهٔ، تولاله مجوی
بنفشهٔ نو، ترابس بود بنفشه مچین .
فرخی .

اگر بنفشه فروشی همی بخواهم کرد
مرا بنفشه بسنده است زلف آن سرهنگ .
فرخی .

گفتم بگنج (۱) و مملکتش پاسدار کیست
گفتا مهابتش نه بسنده است پاسبان ؟
فرخی .

بردار تو از روی زمین قیصر و خانرا
بکشاه بسنده بود این مایه جهانرا .
منوچهری .

نه بسنده است مرین جرم و گنهکاری
که مرا باز همی ساده دل انگاری .
منوچهری .

مراشفاعت این پنج تن بسنده بود
محمد و علی و فاطمه حسین وحسن .
غضایری رازی .

بسنده نیست بیزم توگر فلک سازد
ز برگها دینار وزابرها اثواب .
مسعودسعد .

گفتانگر تابدین هیچ نگزینی که ترا بسنده باشد وهرگز سیری نگردد. (مجمل التواریخ والقصص). متوکل چندان نفقه کرد و کشتیهای علف فرستاد اندر دریا، که ایشانرا بسنده بود سه ماه. (مجمل التواریخ والقصص) .
کفی بالموت واعظا . مرگ بسنده است که خلق را پند دهد. (کیمیای سعادت) .

خدایگانا اگر برکشند حلم ترا
سپهر و چرخ بسنده نباشدش باسنگ .
مسعودسعد .

کسوت و فرش ترا بسنده بود
روم و بغداد و بصره و ششتر .
مسعود سعد .

و اگر از این نوشتن گیرم سخت درازشود و این موعظت بسنده است. (بیهقی). اینک سرای نو ، که بغزنین می بینید مرا گواه بسنده است . (بیهقی) .
و حرارت معده اندرین گواریدن تنها بسنده نباشد لکن حرارت اندامهای دیگر که گرد معده نهاده آمده است اندرآن یاری دهند. (ذخیره خوارزمشاهی) .

هفت طواف کعبه راهفت تنان بسنده اند
ما وسه پنج کعبتین داو بهفده آوری .
خاقانی .

|| اکتفاء. (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی). تقصر. (منتهی الارب). اقتصار. (تاج المصادر بیهقی). کفایت. (ترجمان القرآن). اقتصار کردن. (مجمل اللغة) فروایستادن. (مجمل اللغة). قناعت کردن . بس کردن. قانع شدن . || تمام. (برهان). کامل. (ناظم الاطباء).

ای عجبی تابوند ایشان زنده
ناید شان مشتری تمام وبسنده .
منوچهری .

|| سزاوار. (برهان). سزاوار وشایسته . (ناظم الاطباء) . || راضی وخشنود. ولیدبن مغیره پیرتر بود ایشانرا از پیکار بازداشت وگفت برآن باشید که هر که نخست بدین مزگت آید او را حاکم کنیم تا میان ما داوری کند و به داوری او بسنده باشیم . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
پس چون مصطفی صلی الله علیه وسلم بنشست او را این قصه بگفتند و گفتند هر داوری که کنی ما بدان بسنده ایم و از حکم توسر نتابیم (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
— بسنده آمدن با کسی ، بر آمدن با او. مقابله کردن باوی . احساب. (تاج المصادر بیهقی) . چون فتح دانست که با آب بسنده نیاید با آب بساخت . (منتخب قابوسنامه ص ۳۲) .
— بسنده بودن با کسی ، برابر بودن باوی در چیزی، مقابل بودن، بر آمدن با کسی. نجاشی... سوگند خورد بخدای وعیسی و انجیل وچلیپا که خاموش نباشم تا خون ابرهه نریزم و پای برخاک یمن ننهم وسپاه را گردکرد، خبر بابرهه شد دانست که با وی بسنده نباشد وآن سپاه حبشه دل باوی دارند و باملک خویش جنگ نکنند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
خالد[مخاعه را] گفت این دشنام کرا میدهند؟ گفت مرا ، و بدین کارصلح [بامسلمانان] بسنده نبند [پیروان مسیلمه پس از مرگ او] (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
چون بوجهل سپاه پیغامبر علیه السلام بدید بچشمش اندک آمد ، گفت این قدر مردم بامردم من بسنده نباشد. (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

تو با آفرینش بسنده نهٔ
مشو تیز چون پرورنده نهٔ .
فردوسی .

بسنده نباشی تو باشکرش
نه باچارهٔ جنگ و باکشورش .
فردوسی .

تو با او بسنده نباشی بجنگ
چو او تیغ هندی بگیرد بچنگ .
فردوسی .

چنین آمد و تو نخواهی چنین
بسنده نهٔ با جهان آفرین .
ابوشکور.

کفشگر درغصه می پیچید وروی رستگاری نمیدید که باروباه دزد بسنده نبود .
(سندبادنامه ص ۳۲۶) .
— بسنده داشتن به ، قناعت کردن به .

چرا بسنده ندارم بنعت زلف و رخت
غزل سرایی بحر روان بلفظ دری .
سوزنی .

**بسنده کار.** [ب َ س َ دَ] (ص مرکب). راضی شده وخشنود شده . (ناظم الاطباء). حسیب [ح َ] (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء). || کافی (محمدبن عمر) . || قانع :

کس جاه او نجوید وهر کو بزرگتر
دارد بجاه خدمت اودل بسنده کار (۲) .
فرخی .

اگر خواهی بی رنج توانگر باشی بسنده کار باش. منسوب به نوشیروان (بنقل ازفارسنامه).

**بسنده کاری.** [ب َ س َ دَ] (حامص). رضایت و خشنودی . (ناظم الاطباء) . || قناعت :
وان علم است و شجاعت وپاکیزگی ورادی و راستی و امانت وبسنده کاری ...
(ابو یعقوب سجستانی) .

**بسنده کردن.** [ب َ س َ دَ ک َ دَ] (مص مرکب). راضی وخشنودشدن. (ناظم الاطباء: بسنده)(۳)، خرسند بودن:

من بمدح و دعا زدستم چنگ
گر بسنده کنی بمدح و دعا .
فرخی .

|| قناعت کردن . اکتفا کردن :
بهرام گفت . این تاج میان دوشیر گرسنه بنهید اگراو بیاید واین تاج برگیرد اوبملک حق تر است و من باز گردم واگر من بیایم و برگیرم من بملک حق تر باشم همه بسخن وگفتار او فرو ماندند و متحیر شدند بر آنچه اوگفت بسنده کردند و بیرا کنند (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

بسنده کند زین جهان مرز خویش
بداند مگر مایه وارز خویش .
فردوسی .

بگفتار دختر بسنده نکرد
به بهرام گفت ای سوار نبرد .
فردوسی.

بسنده کنم زین جهان کوشهٔ
بکوشش فراز آورم توشهٔ .
فردوسی .

بسنده نکردم به تبکوب خویش
برآن شدم کز منش سیر بیش.
خجستهٔ سرخسی .

فضل برمکی گفت ای شیخ بسنده کن که امیرالمومنین راکشتی .
(دولتشاه، ترجمهٔ شیخ کجج تبریزی) .
این مقدار بسنده کردیم تا کتاب دراز نگردد (تاریخ سیستان) .
ما بخطبهٔ بسنده کرده ایم که ما از اهلبیت مصطفی ایم و توقوت دین او کنی .
(تاریخ سیستان) .
از چندان باغهای خرم و بناهای جانفزا بچهار پنج گز زمین بسنده کرد . (بیهقی).

(۱) ن ل : بگرد . (۲) ن ل : دلپسند کار . (۳) ناظم الاطباء یکسر باء آورده است .

غرض ز مشك نسیم است ورنگ نیست غرض
تو رنگ آن چکنی زان بسنده کن به نسیم .
ازرقی .

در ملك تو بسنده نكردند بندگی
نمرود پشه خورده و فرعون پیش لنگ .
سوزنی .

حق تعالی ترا بدعای درویشان دو پسر دهد و باین دو پسر بسنده کن . ( انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه ص ۱۲۳ ) .
گفت این دختران را باین پسران خویش دادم هریکی را ده هزار دینار کاوین کردم تو بدین بسنده کردی؟ گفت کردم .
(تذکرة الاولیاء عطار) .
و چون بخارا و سمرقند بگرفت (چنگیز خان) از کشش و غارت بیك نوبت بسنده کرد . ( جهانگشای جوینی) . اکنون ای مؤمن صدیق برحلال بسنده کن فخذ ما آتیتك و کن من الشاکرین. (کتاب المعارف).
|| برگزیدن :

یکدوست بسنده کن که یکدل داری
گرمذهب عاشقان عاقل داری .
(کلیله) .

**بسنك** . [ ب َ س ُ ] (اِخ). نام کوهی . گویند آنکوه مسکن کبوترانی است که میخوانند و بیان میکنند مقاصد مردم را. (ناظم الاطباء) .

**بسنك** . [ب َ س َ] (اِ) . (۱) دارویی است که آنرا اکلیل الملك خوانند . (برهان) بمعنی بسك است . (جهانگیری). (از فرهنك نظام) . (از انجمن آرا) . (آنندراج) . اکلیل الملك ( ناظم الاطباء) اسپرك ورجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۵ و ۲۱۶ شود . || آنچه خرما بر او باشد (برهان). درخت خرما بن ونخل . ( ناظم الاطباء) . || اسب رام شده . ( ناظم الاطباء) .

**بسنگ** . [ب َ س َ] (اِخ). منتخب کتاب انجیل . (ناظم الاطباء) .

**بسنگ آمدن** . [ب َ س َ م َ د َ] (مص ل) سست وضعیف شدن . (ناظم الاطباء) .
— بسنك آمدن باو سنگ آمدن ، کنایه از زخمی شدن پا باشد . ( از آنندراج) .

**بسنگك** . [ب َ س َ ك َ] (اِ) ژاله بود و آنرا تگرك نیز گویند . (اوبهی). (۲)

**بسنو** . [ب ُ] (اِ). آرام یافتن بچیزی و انس گرفتن با کسی بلکه وجود او بسبب وجود چیز دیگری باشد چنانچه بعضی موحدان میگویند که وجود عالم پرتو وجود باریتعالی است،اوبذاته وجودندارد . (مؤید الفضلاء) . رجوع به « بسوء » شود .

**بسنوقه** . [ب ُ ق] (ع اِ) . بستوقه.خابیه. رجوع به بستوقه ، شود .

**بسنوی** . [ب ُ ن َ ] (ص نسبی). منسوب به بسنه [ب ُ ن َ] . رجوع به بسنه ، شود.

**بسنه**. [ب َ ن یان َ] (اِ). اسب سرکش ورام نشده ( ناظم الاطباء) . || گاو جوان . (ناظم الاطباء). || کره اسب. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵) .

**بسنه سرای** . [ب ُ ن یا ن َ س َ (اِخ). شهر پایتخت بسنی . ( ناظم الاطباء ) .

**بسنی** . [ب ُ] (اِخ). (۳) یکی از جمهوریهای متحد یوگوسلاویست با ۵۲۰۰۰ مترمربع وسعت و ۳۱۰۱۰۰۰ تن جمعیت اسلاو. پایتخت آن بسنه سرای یا سراژوو (۴) میباشد . این شهر با معاهدهٔ برلن سال ۱۸۷۸ م جزو عثمانی بود وپس بوسیلهٔ اتریش وهنگری اشغال ومنضم بدان کشور گردید. درسال ۱۹۱۸ مستقل وباسر بستان متحد شدوحکومت سربو کروات اسلاون (۵) (یوگوسلاوی) را تشکیل داد .

**بسوء** . [ب َ] (ع اِ).انس گرفتن وآرام یافتن . (منتهی الارب) . || خو گرشدن . (منتهی الارب). خو گرفتن.|| تهاون نمودن. (منتهی الارب). || آنش گرفتن. (زوزنی). آتش کردن . (زوزنی) || آنکه دوشنده را رام باشد. (منتهی الارب) .ناقه که دوشنده را رام باشد . ( آنندراج ) . ماده شتری که مردوشنده را رام باشد . (ناظم الاطباء).

**بسو** . [ ] (اِخ) . یابرسو، چمن زاری بحومهٔ اشرف . رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واستر آباد،رابینو،چاپ ۱۳۳۶ ش بنگاه ترجمه ونشر کتاب ص ۹۳ شود .

**بسو** . [ ] (اِ) . ازرموز جداولی است که هندیان در حل زیجها بکار می برند . رجوع به ماللهند ص ۸۶ س ۱۳ شود .

**بسوا** . [ ] (اِخ). یابسوا،نام شهری در پنجاه میلی ساحل جنوبی دریاچهٔ ارومیه. یاقوت این شهر را دیده وحمدالله مستوفی از باغستانهای پرمیوهٔ آن تمجید کرده است. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی چاپ ۱۳۳۷ ش بنگاه ترجمه ونشر کتاب شود .

**بسوئه**. [ب ُ ءِ] ( اخ) (۶) ژان بنین، کشیش، فیلسوف، نویسنده، خطیب مذهبی فرانسوی متولد به دیژن (۷) (۱۶۲۷-۱۷۰۴) . وی در سال ۱۶۶۰ زمان لوئی چهاردهم از زادگاه خویش بپاریس آمد . ومواعظ مذهبی بسیاری در بارهٔ مرگ وعزت نفس کم نظیر فقرا و خطابه‌های سوگواری در مرك و درمراسم تشییع جنازهٔ بزرگانی چون هانریت دو فرانس (۸) ملکه انگلستان ، دوشس اورلئان ، شاهزاده کنده (۹) میشل لوتولیه (۱۰) آن دو گونتزاگ (۱۱) در حضور رجال واعیان دولت کلیسا ایراد کرد که هریك از آنها شاهکارهای فن سخنوریست.
مرحوم فروغی چند قسمت از این خطابه‌ها را در آیین سخنوری بفارسی در آورده است. فضل وتقوی واستادی وی در سخنوری سبب شد که لوئی چهاردهم وی را برای تعلیم وتربیت ولیعهد خود برگزیند . وی بترتیب اسقف شهر کوندوم (۱۲) ودر ۱۶۸۱ م اسقف شهر مو (۱۳) گردید وعنوان خود « نابغهٔ مو » را از آنجا بدست آورد .
وی باانتقاد از پرتستانها ومبارزه بافنلن (۱۴) سیاست مذهبی لوئی چهاردهم را در دست گرفت . رجوع به آیین سخنوری مرحوم محمدعلی فروغی چاپ ۱۳۱۸ ش ج ۲ ص ۱۴۴ به بعد شود .

**بسوت** . [ب] (اِخ) . دهی از دهستان باهوکلات بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار بادویست تن سکنه. آب باران، محصول، جو، لبنیات ،حبوب.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

**بسوته** . [ب َ یا ب ُ ت َ ] (اِ) یابوته . زلف را گویند . (برهان) . (رشیدی). (سروری).زلف بود . (لغت فرس اسدی). (حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). زلف که موی مرتب سر باشد . (ازفرهنگ نظام). زلف وگیسو . (از ناظم الاطباء).مویی ازسر که مردم پس وپیش گوش دسته کنند بمعنی زلف آورده‌اند . ( انجمن آرا ) . (آنندراج).ورجوع به بوته وشعوری ج ۱ ورق ۱۹۵ شود.|| بپارسی دری بمعنی بسوخته است که آنرا سوخته نیز گویندوسوته نیز مخفف سوخته است (۱۵)شاعر مازندرانی که اورا براتی حوالهٔ بسوته کرده بودند و سوخته و وصول نشده بود این بیت را به تجنیس بلغت دری تبری گفته :

بنوشت برات ما بسوته
آنجا که برات ما بسوته
(انجمن آرا وآنندراج).

باباطاهر همدانی گفته :

بوره سوته دلان گردهم آییم
سخن واهم کریم غم وانماییم
ترازو آوریم غمها بسنجیم
هر آن سوته تریم وزنین تر آییم.
بنقل(انجمن آرا). (آنندراج) .

**بسوته** . [ب َ یا ب ُ ت َ ] (اِخ) . نام دهی است بمازندران . (انجمن آرا) . (ازآنندراج) .

---

(۱) ناظم الاطباء بکسر باء آورده است . (۲) درقبشی بسنگل بمعنی فوق آمده‌است .
(۳) Bosnie et Herzégovine . (۴) Sarajevo (۵) Serbo Caaoate Slovène. (۶) Bossuet (Jacques—Bénigne) (۷) Dijon,
(۸) Henriette de France. (۹) Condé . (۱۰) Michel le Tellier. (۱۱) Anne de Gonzague.
(۱۲) Condom (۱۳) Meaux . (۱۴) Fénelon . (۱۵) درلهجهٔ لری وبعض لهجه‌ها سوته آید.

**بسوختن.** [بِ تَ] (مص ل م). محترق شدن. محترق ساختن. سوختن. سوزانیدن. رجوع به سوختن شود.

**بسودن.** [بِ دَ] (مص م). یاء. پسودن. دست زدن ولمس کردن. (فرهنگ نظام). لمس. (ترجمان القرآن). مس. [مَ س س] (ترجمان القرآن). (تاج المصادر بیهقی). بزمین وادوسیدن. (تاج المصادر بیهقی). مسح (بحر الجواهر). (دهار). استلام. (تاج المصادر بیهقی). جس. (تاج المصادر بیهقی). اجتساس. (تاج المصادر بیهقی). دست نهادن ولمس کردن وسودن ومالیدن. (ناظم الاطباء). دست‌زدن، تمجیدن. مجیدن. سابیده کردن. مالیدن. مالش‌دادن. برماسیدن بیسودن. برمچیدن. پرماسیدن. بیسودن. سودن. بسایدن. پرواسیدن. سایدن. بساویدن. ملامسه کردن. دست مالیدن. دست سودن. پسودن ورجوع به سودن و پسودن وشعوری ج۱ ورق ۲۱۹ شود:

کمندی بر آن کنگره دربست
گره زد برو چند وبپسود دست.
فردوسی.

جوانان بآواز گفتند زود
عنان در کابت بباید بسود.
فردوسی.

بگاه بسودن (جهان) چومارست نرم
ولیکن که زهردادنش گرم.
فردوسی.

جسم آن‌چیزاست که یافته شود به بسودن. (التفهیم). و برنقطه‌های فلک البروج همی گذرند (مدارها) برخی به بریدن وبرخی به‌بسودن. (التفهیم).

مردمان آهن بسیار بسودند ولیك
نبود دودلطیف وخنك‌وتر ومعطر.
ناصرخسرو.

لیکن ازنامه همه نغز بخواننده رسد
ورچه بپساودش ازدست دبیر ونه دبیر.
ناصرخسرو.

گر تو نخواهی که زیر پای بسایدت
دست نبایدت بازمانه بسودن.
ناصرخسرو.

بعد ازروزگار وبسودن مشرکان وزنان ناپاك [حجر الاسود] سیاه گشت. (مجمل التواریخ والقصص).

لعل تراشبی ببسودم من وهنوز
می‌لیسم ازحلاوت آن گربه‌واردست.
کمال اسماعیل. (بنقل فرهنگ نظام وسروری خطی).

گهی بمرکب پوینده قعر بحر شکافت
گهی برایت برفته اوج چرخ بسود.
مسعودسعد.

— حس بسودن، حس لامسه: وحس ظاهر پنج است... وحس بسودن وآنرا بتازی لمس گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). طبیبان میگویند که‌معدن‌حس دماغ‌ست‌لکن حس دیدن و شنیدن وچشیدن و بسودن هریك اندراندامی دیگر پدید آمدست و درست این است. (ایضاً همان کتاب).

— قوت‌بسودن، قوهٔ بسودن، قوهٔ لامسه. (فرهنگ دکتر معین).

|| سوراخ کردن وسفتن. (ناظم الاطباء). || دور کردن. (ناظم الاطباء). || بر پشت زدن. (ناظم الاطباء). || باطل کردن. (ناظم الاطباء). || از دست افکندن. (ناظم الاطباء). || محو کردن. (ناظم الاطباء). || حرکت دادن. (ناظم الاطباء). || بلعیدن. (ناظم الاطباء). || آمیختن. (ناظم الاطباء).

**بسودنی.** [بَ یا بِ دَ] (ص لیاقت). لمس کردنی. قابل ودرخورلمس. ملموس.

**بسوده.** [بَ یا بِ دَ / دِ] (ن مف). یا بسفته وسفته. بمعنی دست زده ومالیده ولمس ولامسه باشد. (برهان). دست زده شده. (شرفنامهٔ منیری). (مؤیدالفضلاء). بدست زده باشد. (لغت فرس اسدی). بدست زده و مالیده باشد. (اوبهی). (معیارجمالی). دست زده ودست سابیده. (فرهنگ خطی). لمس کرده شده و سابیده و دست نهاده شده (ناظم الاطباء). بمعنی دست زده و لمس کرده و مالیده باشد. (سروری). لمس و لامسه. (مؤید الفضلاء). بمعنی دست زده ولمس کرده و مالیده و آنرا بسفته وسفته نیز گویندوسوده و سفته تبدیل یکدیگرند و بمعنی سابیده نیز آمده است. (انجمن آرا). (آنندراج). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵ و ۲۲۱ شود. || سوراخ کرده. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج) (۱) (اوبهی). (سروری). (فرهنگ نظام). (ازمویدالفضلاء).

— نابسوده، دست نزده، لمس‌نکرده:

نابسوده دو دست رنگین کرد
ناچشیده بتارك اندر تاخت.
رودکی.

چشمم بوی افتاد برنهادم
دل برگهری سرخ نابسوده.
خسروانی. (بنقل لغت فرس).

**بسودی.** [بَ] (اِ) برزگر. دهقان. حشم‌دار. این کلمه درفرهنگها ومتون‌فارسی به نسودی تصحیف شده است. بسودی از ریشهٔ فشو (۲) اوستایی‌است بمعنی پرورانیدن چهار پایانست ومصراع فردوسی باید چنین ثبت وخوانده شود:
«بسودی سه دیگر گره را شناس». (از مزدیسنا وتأثیرآن در ادبیات فارسی دکتر معین چاپ ۱۳۲۶ ش ص ۴۰۷) ورجوع به همین کتاب وهمین صفحه شود.

**بسور.** [بِ / بَ] (اِ). یابسول، پشول، بشور، پشور. نفرین ودعای بدرا گویند. (برهان). (ازجهانگیری). (ناظم الاطباء). دعای بدباشدوآنرانفرین گویند. (سروری). دعای بد ونفرین، بسولیده و بسوریده، نفرین کرده، وبعضی ببای‌فارسی‌وشین معجمه گفته‌اند. (رشیدی). دربرهان بمعنی نفرین و دعای بد آورده و بسوریده بمعنی‌نفرین کرده و بالام نیز بسولیده آمده ورشیدی ببای‌پارسی وشین معجمه‌نیز گفته‌است. درهر حال بسوریدن و بسولیدن مصدر آنست (انجمن آرا). (آنندراج). نفرین که‌دعای بد درحق کسی باشد. (فرهنگ نظام).

**بسور.** [بَ] (ع اِ). شیرکه اسد باشد. (منتهی الارب). (آنندراج). شیربیشه. (ناظم الاطباء). اسد بعلت عبوس و قهر آن. (از اقرب الموارد).

**بسور.** [بَ] (ع ص). تیز وترش‌وترش رو وبداخم. (ناظم الاطباء) (۳)

**بسور.** [بُ] (ع مص). شتابی کردن وپیش ازوقت گرفتن. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). || غلبه‌نمودن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ||ترش‌روگردیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). روی ترش کردن. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). (ترجمان تهذیب عادل بن علی ص ۲۶).

**بسور.** [ ] (اِخ). وادیی است که درجنوب یهودیه واقع وداود باچهارصد نفر ازبستگان خود ازآنجاعبور کرد. (سفراول سموئیل ۳۰: ۹-۲۱) و همان مکانی‌می‌باشد که‌آن را وادی‌شریع گویند. (قاموس کتاب مقدس).

**بسورغان.** [ ] (اِ). رجوع به سبورغان، شبرقان. اشبورقان، شبورقان وجغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت‌شرقی شود.

**بسوریدن.** [بَ / بِ دَ] (۴) (مص مرکب). بسولیدن. نفرین ودعای‌بد کردن باشد. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء). نفرین کردن. نفرین کنانیدن. (شرفنامهٔ منیری). نفرین کردن. (فرهنگ نظام). (مؤیدالفضلاء). (سروری، بسورید). بدخواستن. لعنت کردن. رجوع به فرهنگ‌شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶ وبسولیدن وبشوریدن شود.

**بسوزانیدن.** [بِ دَ] (مص مرکب). رجوع به سوزانیدن، شود.

---

(۱) مؤلف انجمن آرا وبتقلید وی مؤلف آنندراج این‌شعرقطران‌را شاهد برای بسوده آورده‌اند: زبسکه کشت عدو گوشه‌های تیغ بریخت / زبسکه بست عدو حلقهای قیدبسود. درحالیکه شعر بمعنی سودن است. (۲) fshu.

(۳) در اقرب الموارد صفت آن «باسر» آمده است. (۴) سروری بفتح باء ضبط کرده است.

**بسوس.** [بَ] (ع اِ). شترمادهٔ که بی گفتن کلمهٔ بس‌بس دوشیدن ندهد. (ناظم الاطبا). (از آنندراج). ناقهٔ که بی ابساس دوشیدن ندهد. (منتهی الارب). اشتری که شیر ندهد بی نواختن. (مهذب الاسماء).

**بسوس.** [بَ] (اِخ). بنت منقذ التمیمیة نام افسانهٔ زنی شوم که شوهرش را سه دعای مستجاب بخشیدند. او گفت دعایی کن تا مرا حق تعالی خوبروتر از زنان بنی - اسرائیل گرداند. مرد دعا کرد و تیر دعای او بهدف اجابت رسید. زن از وی برگشته ارادهٔ گناه و سیآت کرد. آنگاه مرد دعای بد کرد تا زن بسك مادهٔ بسیار آواز مسخ گردید. پسرانش شکایت پیش پدر آوردند که مردم ما را عیب میکنند دعایی کن تا الله تعالی او را بحالت اصلی باز گرداند. مرد باز دعا کرد و هر سه دعای او بشومی آن زن بباد رفت و از اینجاست که گویند اشام من البسوس.

نام زنی است از بنی اسرائیل که سه دعای مستجاب شوهرش را ضایع و باطل کرد و در شآمت و حماقت ضرب المثل گشت. (فرهنگ نظام). نام زنی است از بنی اسرائیل که شوهرش را سه دعا مستجاب شده بود و بشئومت و حماقت آن زن هر سه دعای او بی موقع ضایع و هدر شد. (آنندراج). رجوع به ماده بعد شود.

**بسوس.** [بَ] (اِخ). نام زنی است از عرب که بواسطهٔ او جنگ عظیم میان دو قبیله واقع شد از این جهت در شآمت ضرب المثل گشت و گویند هذا اشام من حرب بسوس. (فرهنگ نظام). (آنندراج). هی خالة جساس [جَ] بن مرة الشیبانی کانت لها ناقة یقال لها سراب فراها کلیب وائل فی حماه و قد کسرت بیض طیر کان قد اجاره فرمی ضرعها بسهم فوثب جساس علی کلیب فقتله فهاجت حرب بکر و تغلب ابنی ابی وائل بسببها اربعین سنة حتی ضربت بها المثل فی الشوم و بها مسمی حرب البسوس. (منتهی الارب). (آنندراج). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲، اشام من البسوس. عقد الفرید ج ۳ ص ۱۰ و ج ۶ ص ۶۹ - ۷۰ و مجمع الامثال میدانی ص ۳۲۵ و مادهٔ قبل شود.

**بسوس.** [بَ] (اِخ). (حرب ال . . .) یکی از جنگهای معروف عرب. رجوع به مادهٔ قبل شود.

**بسوس.** [بَ سْ س] (اِخ). (۱) والی باختر و سردار داریوش سوم در جنگ با اسکندر بود. وی از اقربای داریوش و فرماندهٔ سپاه باختریها، سغدیها، و هندیهای مجاور باختر بود. این سردار خائن بدستیاری نبرزن (۲) سردار دیگر داریوش و برازاس والی رخج [رُ خَ] وسیستان عهد و پیمان بسته و نقشه خائنانهٔ را بی ریزی کرده بودند که داریوش را دستگیر کنند و اگر اسکندر آنها را تعقیب کرد برای جلب ملاطفت وی ولینعمت خود را باو سپارند و پاداش خیانت خود را دریافت دارند و اگر توانستند از دسترس اسکندر بدور مانند، ممالك داریوش را بین خود تقسیم کنند و بجنك با اسکندر ادامه دهند. لذا چون شاهنشاه را در ده ملن (۳) تنها دیدند او را بزنجیر کشیدند و خزانه و اثاثه شاهی را غارت کردند و براه افتادند. و برای اینکه شاه شناخته نشود ارابهٔ اش را باپوستهای کثیف پوشاندند و اشخاص ناشناس را بگرداگرد او گماشتند. بسوس چون اسکندر و سپاهیانش را نزدیك دید بشاه تکلیف کرد که بر اسب نشیند و با آنها بگریزد و چون شاه پیشنهاد خائنان را نپذیرفت دوتن از غلامان وی را کشتند و اسبانش را زخمی ساختند و زخمهای مهلك بروی وارد آوردند. پس از انجام دادن خیانت خود شاه را در حال نزع رها کردند و یکی بسوی باختر و دیگری بسوی گرگان گریختند. اسکندر زمانی بربالین داریوش رسید که وی دیده ازجهان فروبسته بود. اسکندر سردار خائن را بی پاداش نگذاشت بدین ترتیب که فرمان داد تا اعضای وی را به شاخه‌های چند درخت که به نیرو بهم نزدیك ساخته بودند بستند و آنها را ناگهان رها کردند، بدینسان هر شاخهٔ درختی عضوی از اعضای خائن را با خود برد. و بنا بروایتی وی را در همدان بدار آویختند. (از ایران باستان چاپ اول ج ۲ ص ۱۳۷۹ به بعد). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

**بسوسا.** [بَ] (اِخ). جایگاهی است نزدیك کوفه که مهران بروز کار فتوح بدانجا نزول کرد. (از معجم البلدان). و رجوع به ص ۱۸۲ ج ۱ همین کتاب شود.

**بسوق.** [بَ] (ع اِ). گوسپند دراز پستان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

**بسوق.** [بُ] (ع مص ل). بالیدن خرمابن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). بالا رفتن شاخه‌های خرمابن و دراز شدن آنها. (از اقرب الموارد). درازشدن درخت خرما. (زوزنی) درازشدن خرمابن. (از ترجمان تهذیب عادل بن علی ص ۲۶). (ازتاج المصادر بیهقی)، النخل باسقات لها طلع نضید (قرآن کریم سورهٔ ۵۰ آیه ۱۰). بالا برآوردن، بالا بر کشیدن، بلند شدن. (فرهنگ دکتر معین). || افزون آمدن از کسی بفضل و جز آن (تاج المصادر بیهقی). فایق شدن بر اصحاب خود. (آنندراج). فزونی یافتن کسی بر اصحاب خود. (ناظم الاطباء). || ماهر شدن کسی. (ناظم الاطباء). مهارت یافتن کسی در علمش. (از اقرب الموارد).

**بسول.** [بُ] (اِ). یا بسور نفرین و دعای بد باشد. (از ناظم الاطباء). (رشیدی). (سروری). بمعنی بسور است. (جهانگیری). (آنندراج). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۱۷ و بسور، شود.

**بسول.** [بُ] (ع مص). سخت گردیدن (از اقرب الموارد). || سخت دلیر شدن. (زوزنی) دلیر و شجاع گردیدن. (آنندراج). || ترش روی گردیدن از خشم و یا از شجاعت. (ناظم الاطباء). زشت و ترشروی گردیدن از خشم یا شجاعت. (منتهی الارب). || ترش و تند شدن شیر و نبید. (از منتهی الارب). (از آنندراج).

**بسول.** [بَ] (ع مص). شجاع پهلوان. دلیر بطل. (از اقرب الموارد).

**بسولیدن.** [بُ دَ] (مص مرکب). یا بسوریدن یا بشولیدن یا پشولیدن. نفرین کردن باشد. (برهان). (آنندراج). (از ناظم الاطباء). (از سروری). رجوع به بسوریدن، بشولیدن، پشولیدن، و بسور، شود.

**بسولیده.** [بُ دَ] (ن مف). یا بسوریده بشولیده، پشولیده. نفرین کرده. (رشیدی). (سروری: بسوریده).

**بسومه.** [بَ مَ] (اِخ). ناحیه ایست میان موصل و شهریست که سنك آسیار از آنجا می آوردند. (از معجم البلدان).

**بسون.** [بَ] (اِ). از اصطلاحات هیئت هندیان. رجوع به بس و مالالهند ص ۱۴۵ س ۹ به بعد شود.

**بسون.** [بُ سْ س] و بسون الملوك. نوعی مشروب مسموم. دوای مایع مسموم برای حیوانات. (دزی ج ۱ ص ۸۷).

**بسونج ملك آغا.** [ ] (اِخ). نام یکی از خواتین و سراری امیرتیمور گورکان. رجوع به، حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ جزء ۳ ص ۵۴۲ شود.

**بسونه.** [بَ نَ] (اِ) (۴) زلف را گویند. (جهانگیری). رجوع به بسوته، شود.

**بسوه.** [بِ] (اِ). لفظ هندیست بمعنی بستم، حصهٔ هر چیز عموماً و بمعنی بستم حصه بیگه در پیمایش زمین زراعت خصوصاً (غیاث). لفظ هندی بمعنی بستم حصهٔ بیگه در پیمایش زراعت خصوصاً. (آنندراج).

---

(1) Bassus. (۲) Nabarzan. (۳) Mélon.

(۴) ظاهراً تحریف و یا صورت و یا لهجه‌ایست از بسوته.

**بسوی .** [بِ] (حرف اضافهٔ مرکب)(۱) بسمت وبطرف وبمقابل . (ناظم الاطباء) : و مکاریان آن بارها را بسوی خانهٔ خود بردن اولی تر دیدند.(کلیله). طلب دنیا بر وجه احسن کنید که هر که از شما ساخته آن باشد که او را بسوی آن آفریده‌اند. (ترجمهٔ مکارم الاخلاق خواجه).چون بنماز شوند نه‌سلام بسوی خدا کنند ونه بسوی عبادت خدا . (ایضاً همان کتاب) . روباهی سك می‌طلبید درو نرسید گفتند سخت بدویدی تا ازسك دورشدی گفت سك بسوی مزدی میدوید که‌ازغیر بستاند ومن بجهت خود میدوم. (ایضاًهمان کتاب). || برای. بجهت: قول مشتمل برزیادت ازیک قول بسوی آن گفته‌اند تا معلوم باشد که قیاس بیرون این قولها که مقدماتست بر ترتیبی مخصوص چیزی دیگر نیست . ( اساس الاقتباس چاپ اول ص ۱۸۷) . پس گفتند هیچ طعام داری؟ گفت بجز این بزك هیچ ندارم. اورا بکشید تا بسوی شما چیزی سازم که بخورید . . . مرد خشم گرفت و گفت گوسفند مرابسوی قومی که ایشان را نمی‌شناسی کشتی . (ترجمهٔ مکارم الاخلاق خواجه).بسوی دنیا عمل کن بقدرمقام درو وبسوی آخرت همچنین. (ترجمهٔ مکارم الاخلاق خواجه ) .
—بسوی‌خود، حرص وطمع نمودن بچیزی. (آنندراج). ورجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۲۲ شود .

**بسوی .** [بَ وا ] (اِخ) . شهر کی است دراوایل آذربایجان‌میان اشنو ومراغه یاقوت گوید آنجا را دیده‌ام وبیشتر مردم آن را هزنند . (ازمعجم البلدان) . (۲) شهری کوچکی است هوای معتدل دارد و آبش از کوه سهند است و باغستان فراوان دارد . انگورش بیقیاس بود. غله و پنبه و میوه در او نیکو میآید و مردمش سفید چهره‌اند و بر مذهب امام شافعی . ولایتش‌هشت‌پاره ده‌است. حقوق‌دیوانیش بیست‌وسه‌هزاروششصددینارست.(نزهةالقلوب چاپ ۱۳۳۱ق لیدن ج۳ ص۸۶ ، ۸۷). و رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۱۲ شود .

**بسه .** [بَ سَ ] (اِ) (۳) یاءبسك. گیاهی است. که آنرا اکیل‌الملك‌خوانند.(برهان). (آنندراج) . (مؤید الفضلاء) . همان بسك است.( شرفنامهٔ منیری ) . اکلیل الملك . (ناظم الاطباء) . گیاهی است که آنرا بسك خوانند و بعربی اکیل الملك گویند. (سروری). ( از فرهنگ نظام ). ورجوع به بسك وشعوری ج۱ شود .

**بسة .** [بَ سَ یا بِ سَ] (ع اِ) . یکی بس . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) رجوع به بس شود.

**بسهولت .** [بِ سُ لَ ] (قید مرکب). بآسانی وبی دشواری. (ناظم الاطباء ).

**بسی .** [بَ سا] (اِخ) . رجوع به بس [بُ س س] شود .

**بسی .** [بَ سی یا ی ی] (ص نسبی). منسوب به بس [بَ س س] که بطنی است ازحمیر. (ازلباب الانساب) . (ازسمعانی) .

**بسی .** [بَ س س ی یا ی ی] (اِخ) . ابوالحسن‌توبة بن نمربسی قاضی مصر بود. (ازلباب الانساب) .

**بسی .** [بُ سَ ی ی] (اِخ). ازجبال بنی نصروجمد [ جُ مُ ]است . (ازمعجم البلدان).

**بسی .** [ ] (اِخ).شهر بست بتر کستان. رجوع به حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۳ جزء۳ ص ۴۹ ، ۵۰ ، ۴۴۴ ، ۵۳۱ شود .

**بسی.** [بَ] (قید) (۴) . بمعنی بسیاروزیادتی (برهان) . مزید علیه بس . (غیاث) .بسیار وبس . (شرفنامهٔ منیری) . (مؤیدالفضلاء) . بمعنی‌بسیاری وآنرابسا نیز گویند (انجمن‌آرا) . مرادف بسیار و از شان اوست که چنانکه دراول کلام آید، درآخر واواسط کلام نیزدرآید وبسی را بسا نیز گویند . (آنندراج).بسیاری.(فرهنگ نظام). بسیار وفراوان و کثیر وزیادتی . (ناظم الاطباء) . و رجوع به شعوری ج ۱ورق ۱۹۹ شود . کثیری. فراوانی . زیاده. مقدارزیاد.

پویك دیدم بحوالی سرخس
بانگك بربرده به(۵) ابراندرا
چادر کی دیدم رنگین براو
رنك بسی گونه برآن‌چادرا.
رود کی .

دیدی (۶) توریژوکام بدو اندرون بسی
باریدکان مطرب بودی بفر وزیب .
رود کی .

ازفلك نحسها بسی بینند
آنك باشد غنی ، شودمفلاك.
ابوشکور .

بسی رنج بردم دراین سال سی
عجم زنده کرم بدین پارسی .
فردوسی .

بجستند فرزندشاهان بسی
ندیدندازآن نامداران کسی.
فردوسی .

بسی خواستند ازیلان‌زینهار
بسی کشته شد در گه کارزار .
فردوسی .

ازآن بنفشه که زیردوزلف‌دوست‌دمید
بسی نماند که بر لاله جای گردد تنك.
فرخی .

حقا که بسی‌تازه تر ونوتر ازآنید
والاتر ازآنیدونکوخوتر ازآنید
منوچهری .

تو زآنچه بگفتند بسی بهتر بودی
برجان وروان پدرانت بفزودی .
منوچهری .

ژاژداری‌تو هستندبسی ژاژخران
وین‌عجب‌نیست که یازند(۷)سوی‌ژاژخران
عسجدی .

گذشته براوبر بسی کام ودام
یکی‌تیزیابی ودانوش نام .
عنصری .

بسی خیمها کرده بوده اودرست
مراین خیمهای مرا چاره جست .
عنصری .

رهروی بود درآن‌راه درم یافت‌بسی
چون‌توانگرشدگوبی‌سخنش‌نادره‌شد .
بیهقی.(نقل از اشعارلبیبی ) .

بسی رنج برخاطرهای پاکیزهٔ خویش نهادند تاچنان‌الفتی . . . بیاشد. (بیهقی) .

ازبسی گشتن بحال‌ازحال‌شدیاقوت‌پاك
بیشتر اصفر بیاشدانگهی احمرشود .
فضایری رازی .

زنومیدی‌بسی نومیدی آید .
(ویس‌ورامین)

بسی چاره‌ها سازی وداوری
بری رنج تاگنج گرد آوری.
اسدی .

نه سیر آید ازگنج دانش کسی
نه کم گردد ار زوببخشی بسی .
اسدی .

اگر مردم اندك بدی گر بسی
ابی باژ نگذشتی ازوی کسی .
اسدی .

خواجه فرموش کرد آنچه کشید
آب فرغولها بسی به دغول .
(از لغت فرس اسدی) .

بسی خسرو و ناموربیش از او
شد ستند زی بندروساربان .
دیباجی .

اندرین شهر بسی ناکس برخاسته‌اند
همه‌خرطبع‌وهمه‌احمق‌وبی‌دانش‌وندند.
لبیبی .

جزجفا با اهل‌دانش‌مرفلکرا کارنیست
زانکه‌نادان‌رابردانابسی مقدارنیست.
ناصرخسرو .

ازبسی پرملك گسترده زیرپای حاج
حاج‌زیرپای‌فرش‌سندس‌الوان‌دیده‌اند
خاقانی .

---

(۱) از به + سوی . (۲) مؤلف مرآت‌البلدان حرامیه را خرمیه [خُ ی یَ] خوانده وآرد اغلب سکنهٔ آن خرمیهٔ‌اند یعنی معتقد به بابك خرمی. (۳) [بَ سَ] (ناظم‌الاطباء) . (۴) گاه قید زمان و گاه قید عدد باشد . (۵) ن ل : بر.
(۶) ن‌ل ، بودی . (۷) ن ل ، تازند .

زخلق ارچه آزار بینم بسی
نخواهم که آزاردازمن کسی .
نظامی .

خاك تو آمیختهٔ رنجهاست
دردل این خاك بسی گنجهاست.
نظامی .

هر که عاشق نیست آنراخرشمر
خر بسی باشد ز خر کمتر شمر .
(مصیبت نامهٔعطار) .

هر که چیزی دوست داردذ کر آن بسی کند.
(تذکرةالاولیاء عطار) .

یحیی معاذرااشتیاق شیخ بسی شد، برخاست وبزیارت او آمد.(ایضاً همان کتاب) .

مکن شادمانی بمرك کسی
که دهرت نماند پس ازوی بسی.
سعدی (بوستان).

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند.
سعدی .

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که دراین باغ بسی چون توشکفت
حافظ .

**امثال :**

بسی باشدسیه را نام کافور. ابوالفرج رومی.
(بنقل امثال وحکم دهخدا) .

بسی برد باریست کزبد دلیست
بسی نیزخرسندی از کاهلیست .
اسدی.(بنقل امثال وحکم دهخدا) .

بسی برنیاید که بنیاد خود
بکندآنکه بنهاد بنیاد بد .
ازتاریخ گزیده( بنقل امثال وحکم دهخدا).

بسی بهترسوی داناز مرد ژاژخابکم.
ناصرخسرو. (بنقل امثال وحکم دهخدا).

بسی تیر ودیماه و اردیبهشت
بیاید که ما خاك باشیم وخشت .
سعدی. (بنقل امثال وحکم دهخدا) .

بسی جای زشتی به ازنیکوییست .
اسدی.(بنقل امثال وحکم دهخدا) .

بسی چارهها سازی وداوری
بری رنج تا گنج گرد آوری.
سرانجام بینی شده باد رنج
بتو رنج مانده بیدخواه گنج .
اسدی.( بنقل امثال وحکم دهخدا) .

بسی خرد و کوچك که چرخ بزرك
بپروردش ازبهر کاری سترك .
حضرت ادیب.(بنقل امثال وحکم دهخدا).

بسی خویش و پیوند تو زیرخاك
همی بینی از پیش ونایدت باك
بدیگر بزرگان نگرتا چه کرد
بر آرد همان از تو یکروز گرد .
اسدی . (بنقل امثال وحکم دهخدا) .

بسی دست بردیم بالای دست
براین در کلیدی نیامد بدست

کجا دانه داند بخشخاش در
که چون میدهد کشت خشخاش بر .
کجا هفت دریا عدم مردم است (کذا).
که درقطرهٔ هستی خود گم است .
امیرخسرو. ( بنقل امثال وحکم دهخدا) .

بسی فربه نماید آنکه دارد
نمای فربهی از نوع آماس .
سنایی.(بنقل امثال وحکم دهخدا).

بسی شاه غافل ببازی نشست
که دولت ببازی برفتش ز دست
بسی گرد آمیغ خوبان مگرد
که تن را کند سست ورخساره زرد.
اسدی.(بنقل امثال وحکم دهخدا) .

بسی نو که خرجش کهن کرد وسود
گهی دیرسود و گهی سود زود .
حضرت ادیب. (بنقل امثال وحکم دهخدا).
|| چندین بار. (ناظم الاطباء) .

**بسیا** . [بَ] (اِ). شراب انگور را گویند بلغت زند و پازند . (برهان) . ( از هفت قلزم) . (انجمن آرا) . (آنندراج). بلغت زند شراب انگور وخمر. (ناظم الاطباء) . هزوارش بسیا(۱) پهلوی باتك (۲)، باده «یونکر ۱۰۳» «یوستی بندهش ۸۰» (۳).

**بسیار** . [بِ] (قیدوص) . پهلوی وسیار (٤) مرکب از وس (٥) . ساختمان کلمه واضح نیست . (درپارسی باستان وسی دهار (٦) «بسیار گرفته ، داشته » قیاس کنید و سی کار (۷) پهلوی «نیبرگ ۲۳٦»، و رجوع به، اسقا ۱ ، ۲ص ۱۹۲ شود).(بنقل از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین: بسیار چندین وزیادومتعدد و کثیر وفراوان وخیلی وبینهایت . (ناظم الاطباء) . کثیر. ( ترجمان القرآن) . مرادف بسی است مقابل کم و اندك . (آنندراج ). وافر . بسی .فراوان ومتعدد وزیاد. (فرهنك نظام) ، و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۲ شود .

کس فرستاد(۸) بسر اندرعیار مرا
که مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا .
رودکی .

رخم بگونهٔ خیری شداست ازانده وغم
دل از تفکر بسیارخیره گشت ودژم .
خسروانی.

وان مردگان در آن چهاردیوار بمانند سالیان بسیار (ترجمهٔ تفسیرطبری).

چوآب اندرشمر بسیار ماند
ز هومت گیرد از آرام بسیار .
دقیقی .

مراو را گهر دادو دینار داد
گرانمایه یاقوت بسیار داد .
فردوسی .

مرا اخترخفته بیدار گشت
بمغز اندر اندیشه بسیار گشت .
فردوسی .

چوآن پیکرپرنیان دید شاه
دژم گشت وبسیار کردش نگاه.
فردوسی .

ازخوردن بسیارشود مردم بیمار .
فرخی .

بسیارپیش همت تواندك
دشوار پیش قدرت تو آسان .
فرخی .

زین دست بدان دست بمیراث تو دادند
از دهر بدان شه را این ملکت بسیار
منوچهری .

دست بر برزد وبرسر زدو برجبهت
گفت بسیاری لاحول ولاقوت .
منوچهری .

زهدانکتان بچهٔ بسیار گرفته .
منوچهری .

احمدبن الحسن ... ببلخ آمد با خوبی بسیار ونواخت .
(بیهقی) .

حاجب غازی ... در آن نواحی ... بسیار لشکر بگردانیده وفراز آورده .
(بیهقی) .

مابسیار نصیحت کردیم و گفتیم. . .فرزندان وحشم بسیار دارد .
(بیهقی) .

و هر که که از حدیثی بحدیث دیگر روم بسیار بگویم ولیکن گفتهاند بسیار دان بسیار گوی باشد . ( قابوسنامه ) . بسیار گفتن دوم بیخردیست . (قابوسنامه) .

یکی زما و هزار از شما اگرچه شما
چومارومورچه بسیارومانه بسیاریم .
ناصرخسرو .

گرچه بسیار بود زشت، همان زشت است
زشت هرگز نشود خوب به بسیاری .
ناصرخسرو .

تاجاماسب برفت وبه بسیارشفاعت اسفندیار بیامد . ( مجمل التواریخ والقصص ) . و مالی بسیاردرآن وجه نفقه کرد .(کلیله) . و بر گناه اندك عقوبت بسیار فرماید . ( کلیله ) . سخن بلیغ با معانی بسیار از زبان مرغان وبهایم و وحوش جمع کردند. (کلیله) .

تا ترا حلقهٔ انگشتریی بود دهان
به نگین کردی از آن زمرد بسیار بها.
مختاری .

اندك شمرار دوست توراهست هزار
وردشمن تو یکی است بسیار شمار .
یوسفی .

حرف عین را از بسیار گونه نبشته اند . (راحةالصدورراوندی) .

— بسیار آب. پرآب، شراب هیچکارهٔ بسیار آب.(منتهی الارب). چاه بسیار آب، شیربسیار آب ، مهو [مَ] (السامی فی الاسامی) . و

(۱) b (a) syâ . (۲) bâtak . (۳) بنقل ازحاشیه برهان مصحح دکتر معین . (٤) Vasyâr. (٥) Vas. (٦) Vasi – dhâra. (۷) Vasikâr. (۸) ن ل : داد پیغام .

ازآن [ازانگور] دونوع است . . . یکی پرنیان دوم کلنجری، تنك پوست ، خرد- تکس ، بسیار آب . (چهارمقالهٔ نظامی عروضی) . و این هر دودیه را کاریزیست بسیارآب . . . ( تاریخ قم-ص ۶۸ ) .

— بسیاربر، بار آور ومثمر. (ناظم‌الاطباء).

— بسیار بودن . متعدد و بیشمار بودن . (ناظم‌الاطباء) :

زبان سوسن گفتم سخن نگوید؟ گفت
ثنای خسرو بسیار بخش کم پندار .
عمادی. (بنقل سندبادنامه ص ۱۲۶)

بسیار دردمندی بود که به تندرستی رساند . (منسوب باردشیر بابکان. نقل از مرزبان-نامه) . بسیار خون ریختن بود که ازبسیار خون ریختن بازدارد . (منسوب باردشیر-بابکان . (بنقل مرزبان‌نامه) .

بزرگان پس رفته نشتافتند
که بسیارجستندو کم یافتند .
امیرخسرو .

دارم آن سر که‌سری درقدمت اندازم
وین خیالی است که‌اندرسر بسیار انست.
سلمان. (بنقل فرهنك نظام).

بعذر ازپی مرد بشتافتند
بجستند بسیارو کم یافتند .
سعدی (بوستان) .

سعدیابسیار گفتن عمر ضایع کردن است
وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم
سعدی (غزلیات) .

ازبسیاراندکی وازهزاران یکی بیش نیست. (جهانگشای جوینی).

بسوی کعبه راه بسیار است . قاآنی || پُر عده ، و آنجا خطبه بر انجمن بسیاروانبوه مسلمانان . . . یاد کرد. (مجمل التواریخ و-القصص ) . || طویل . (فرهنك نظام) : . . . سرایت آباد وزندگانی بسیار. (از - آفرین موبدموبدان بنقل نوروزنامه) . || کثرت مقابل یگانگی ووحدت. || تعدد. (ناظم الاطباء) . || درازی زمان و مدت وفاصله . (ناظم‌الاطباء) .

— بسیار بهر ، آنکه نصیب کامل داشته باشد ازچیزی مرداف، شادبهر. (آنندراج)، :

انوشه منش باد دارای دهر
زنوشین جهان باد بسیار بهر .
نظامی .

— بسیار پادشایی ، آکنده از ممالك . با سلطنت های بسیار ، واین [ هندوستان ] ناحیتی است بسیار نعمت وآبادان وبسیار پادشایی . (حدود العالم) .

— بسیار پهلو ، کثیرالاضلاع . (التفهیم - چاپ اول ص ۲۶) .

— بسیارتر ، بیشتر ، فراوان تر .

بمن بود شاهی سزاورتر
که دارم هنرازتوبسیارتر .
(گرشاسب نامهٔ اسدی) .

و سبب بسیاری نمك دربول کودکان نه از آنست که اجزاء ارض دربول ایشان بسیار تراست لیکن آنست که‌حرارت دربول ایشان بسیار تراست . ( ذخیره خوارزمشاهی) . و دهانهٔمثانهٔ ایشان تنك تربودوتیر گی بول‌را بسیارتر باز دارد . (ایضاً همان کتاب) .

— بسیارتك ، نیك رونده ، اسب بسیار تك .

— بسیار توش ، پرزور ، پرقوت . پر توان :

ازآن نامداران بسیارتوش
یکی بودبینا دل وتیزهوش.
فردوسی .

— بسیار حیا ، شرمگین ، و جوانی بس عاقل ونیکخواه و بسیار حیا وازاهل ثروت واملاك بود . (تاریخ قم‌ص ۲۲۶) .

— بسیارخسب، بسیارخسپ ، آنکه بسیار خسبد . (آنندراج). خواب آلود . (ناظم-الاطباء) :

فرشته صفت مردم هوشیار
نه بسیارخسبست وبسیارخوار .
سعدی (صاحبیه) .

|| سست و کاهل . (آنندراج). سست ومایل بخواب . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به بسیار خواب شود .

— بسیارخواب. بسیارخسپ . آنکه‌بسیار خوابد : ومتکبر وخشك خوی وجلدباشند وصناعتها خوب کنند وبسیارخواب نباشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

درحال با حق مناجات کرد گفت بار خدایا پناه میگیرم ازچشم بسیارخواب و ازشکم بسیارخوار . (تذکرة الاولیاء عطار) .

— بسیارخوارو بسیار خواره، بسیارخورنده. (فرهنگ‌نظام). پرخواروسفره‌پردازولتنبان و لتنبار و معده انبار و کاسه پرداز وشکم پرست وشکم‌پرور وشکم‌بنده وگرانخوار از مترادفات آنست و بعربی آنرا اکال خوانند . (آنندراج). ورجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۶۳ ، شود. پرخوار. (ناظم-الاطباء) . شکمخواره :

بدو گفت بهمن که خسرو نژاد
سخن گوی وبسیارخواره. مباد.
فردوسی .

نه گوهر همی کم شود در شمار
نه سیر آیدآن مرغ بسیارخوار.
(گرشاسب نامه اسدی) .

نگهدارانرزبان آن خویش
چنان کت بگفته‌است بسیارخوار .
ناصرخسرو .

اندکی زوعزیزوتنداراست
بازبسیار خوارازاوخوارست .
سنایی .

نه بسیارکین شو،نه‌بسیار خوار
کزآن‌سستی‌آید وزین ناگوار.
نظامی .

همیشه‌لب‌مرد بسیار خوار
درآروغ بد باشدازناگوار .
نظامی .

نه بسیارخواریم چون گاو وخر
نه لب نیزبربسته ازخشك وتر .
نظامی .

عصای کلیم‌اند بسیار خوار
بظاهر نمایند زرد ونزار .
سعدی (بوستان) .

حکیمی... گفت... آن یکی بسیارخوار بودست طاقت بینوایی نداشت بسختی-هلاك شد .
(گلستان) .

مکن رحم برمردبسیارخوار
که بسیار خوارست بسیارخوار .
(گلستان) .

دیریابد صوفی آز،ازروزگار
زان سبب‌صوفی بودبسیارخوار .
مولوی .

بسیارخوارلاغرباشد. (امثال‌وحکم‌دهخدا).

|| بسیارخوار نیزبه‌معنی‌بسیار ذلیل وخوار می‌باشد. شیخ شیرازبهردو معنی گفته ، که بسیارخوارست بسیارخوار . (آنندراج) .

— بسیارخواره، رجوع به بسیارخوار ، شود .

— بسیار خواسته ، سخت غنی . متمول ، ومردمانی [قوم مجغری] بسیار خواسته‌اند وسفله . (حدودالعالم) .

— بسیارخوری ، بسیار خواری :

عقل زبسیارخوری کم شود
دل چوسیر غم، سپرغم‌شود .
نظامی .

رجوع به بسیارخواری شود .

— بسیارخون ، فراوان خون ، پرخون ، وآن زن که شیر او دهد ... شیراوپاك و پسندیده باید وزن تندرست و بسیارخون. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)

— بسیار دان ، آنکه بسیار چیزداند . ( آنندراج ) . علامه . (دهار) گربز . (ازحاشیه‌فرهنك‌اسدی نسخهٔ‌خطی نخجوانی). عالم .(ناظم‌الاطباء) ، علام. علیم ،

که بسیاردان بود و چیره زبان
هشیوار وبینا دل و بد کمان .
فردوسی .

بهرسو بشد موبدی کاردان
سواری هشیواروبسیاردان .
فردوسی .

هم ازفیلسوفان بسیاردان
سخنگوی واز مردم کاردان .
فردوسی .

و بسیار دان و کم گوی باشی ، نه کم دان

بسیارگوی. (منتخب قابوس نامه ص ۵۲)
بسیاردان بسیارگوی باشد. (ازقابوسنامه-
بنقل امثال وحکم دهخدا).

برآور سر مرد بسیاردان
چنین گفت کای خسرو کاردان.
سعدی (بوستان).

بزرگی زبان آور و کاردان
حکیمی سخنگوی و بسیاردان.
سعدی (بوستان).

زبان درکش ایمرد بسیاردان
که فردا قلم نیست بر بیزبان.
سعدی (بوستان).

ز پیران کشتی یکی کاردان
چنین گفت باشاه بسیاردان.
نظامی.

محمود مردیست داهی وبسیاردان.
(آثار الوزراء عقیلی).

— بسیاردان‌تر، داناتر، عالم‌تر: هرچند غازی شراب نخوردی وهرگز نخورده بود وازوی کربزتر وبسیاردان‌تر مردم نتواند بود. (بیهقی).
|| نوعی از انار نیز آمده است، که دان مخفف دانه می‌باشد. (آنندراج). قسمی ازانار. (ناظم الاطباء).

— بسیاردانج، معرب بسیاردانه وآن ثمر درختی است بسیارمبهی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). نوعی بقولات. (ناظم الاطباء). رجوع به بسیاردانه، شود.

— بسیار دانه، بسیار دانج. رجوع به بسیار دانج شود.

— بسیاردانی، عالم‌بودن. بسیاردانستن:

نکردندی الا ریاضتگران
ببسیار دانی واندک خوری.
نظامی.

— بسیاردخل، فراوان دخل، پر دخل:

لطف بسیاردخل اندک خرج
کرده درهردقیقه درجی درج.
نظامی.

— بسیاردرخت، انبوه ازدرخت: رود باربسیاردرخت، وادٍ اشجر. (منتهی‌الارب). زمین بسیار درخت، وادٍ شجیر، رودبار بسیاردرخت. (منتهی‌الارب). واین [مجغری] ناحیتی است بسیار درخت و باآبهای روان. (حدودالعالم).

— بسیار دورافتادن، فکردور ازکاروطلب متعذر کردن. (آنندراج):

کرده‌ام روی چو خورشیدترا نسبت بماه
مه کجا رویت کجا بسیار دور افتاده‌ام.
سلطان ابراهیم. (بنقل آنندراج).

فکرسامان دارم وازیاردورافتاده‌ام
من کجاسامان کجا بسیاردورافتاده‌ام.
غیوری رازی. (بنقل آنندراج).

مانده‌ام ازیاردورو ناصبورافتاده‌ام
من کجا واز کجا بسیاردورافتاده‌ام.
فارغی استرابادی. (بنقل آنندراج).

— بسیاردوست، آنکه اورا بسیار دوست دارد یا آنکه دوستان بسیار داشته باشد (از آنندراج). کسیکه دارای دوستان بسیارباشد و کسیکه محبوب بسیاری ازمردم بود. (ناظم‌الاطباء). بسیار دوست دارنده. (فرهنگ نظام): فروتن باشید تا بسیار دوست باشید. (ازقابوسنامه).

— بسیار رو، بسیاررونده:

هایل هیونی تیزدو اندک خور و بسیاررو
ازآهوان برده گرو در پویه ودرتاختن.
امیرمعزی.

— بسیارزاد، مسن [مُ سِ س]. (بحر-الجواهر). بسیارعمر. پرعمر.

— بسیارزای، ولود، حیوان یازنی که فرزند بسیار زاید.

— بسیارزر، دارای زرفراوان. پرطلا. و [سجلماسه] جایی است کم نعمت وبسیار زر. (حدودالعالم).

— بسیارزه، کثیر النتاج. ماشیه. ستور بسیار زِه. (منتهی الارب). اِمشاء. با مواشی بسیار زه شدن. (منتهی‌الارب). امتشاء. بامواشی بسیارزه شدن. ورجوع به بسیار زای شود.

— بسیارزیست، درازِ زندگانی. طویل العمر. آنکه عمرطولانی کند. رجوع به، بسیارسال، شود.

— بسیارسال، طویل‌العمر. بسیارزیست. سخت پیر. دراز زندگانی:

فرود آمد ازاسب مهراب وزال
بزرگان که بودند بسیارسال.
فردوسی.

کردنا که گنبد بسیارسال عمرخوار
فخر آل گنبدی رابیجمال عمر، خوار.
سنایی.

به تدبیر پیران بسیارسال
بدستوری اختر نیکفال.
نظامی.

— || سالهای فراوان. دراین شواهد صفت مقدم برموصوف است نه صفت مرکب:

اگرمن زنم پند مردان دهم
نه بسیارسال ازبرادر کهم.
فردوسی.

من این نامه فرخ گرفتم بفال
همی رنج بردم به بسیار سال.
فردوسی.

— بسیارسخن، پرگوی، پرسخن، مکثار پرچانه. پرروده. روده دراز. بسیارگوی: رجل هُذرٍ، مرد بسیارسخن بیهوده‌گوی. (منتهی‌الارب). همذانی، مرد بسیار سخن (منتهی الارب).

ای حجت بسیارسخن دفتر پیش آر
وزنوک قلم دُرّ سخنهات فروبار.
ناصرخسرو.

— بسیارشاخ، درختی که شاخسار فراوان دارد:

از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ
درختی گشن بیخ وبسیارشاخ.
دقیقی.

توبخواب دیدی که درختی بسیارشاخ سراندر آسمان کشیده بودی. (مجمل‌التواریخ و-القصص).

— بسیارشدن، افزون شدن. (ناظم‌الاطباء) وفور، کثرت. (ترجمان القرآن). توافر (دهار)

— بسیار شیر، آنکه شیرفراوان دهد:

چوشیران باندك خوری خوی گیر
که بددل بود گاو بسیارشیر.
نظامی.

— بسیارغله، زمینی که غله فراوان دهد. غرجستان، جایی بسیارغله وکشت وبرز و آبادانست. (حدودالعالم).

— بسیارفضل، آنکه دانش فراوان دارد:

بسیارفضل واندك سال ولطیف خلق
کان خردمحمدبن آصف الامام.
سوزنی.

— بسیارفن، ذوفنون. (آنندراج). دانای به بسیار از شعب علوم و ذوفنون. (ناظم-الاطباء):

زین فروترشاعران دعوی وزومعنی پدید
وین حکیمان دگر یک فن واو بسیارفن.
منوچهری.

بترس ازجوانان شمشیرزن
حذرکن زپیران بسیارفن.
سعدی (بوستان).

— || کسیکه بسیاری از راههای مکر و حیله را بداند. (ناظم‌الاطباء):

زبیداد آن شوخ بسیارفن
بود عقده‌ها دردلم جوش‌زن.
وحید (بنقل آنندراج). (۱)

— بسیار قبیله، آنکه عشیره وتبار بسیار دارد. آنکه خویشاوندان وبستگان فراوان دارد:

بسیارقبیله و قرابات
کارش همه خدمت ومراعات.
نظامی.

— بسیار کشت، فراوان کشت. پرحاصل. سرزمینی که در آن کشت و ورز فراوان کنند: رامن، شهرکیست کم مردم وبسیار کشت. (حدود العالم). لیشتر، شهرکیست باهوای درست وبسیار کشت و ازوی بندق خیزد. (حدودالعالم). اوهر، شهرکیست بیرکوه

(۱) صاحب آنندراج این شاهد را درذیل معنی نخست آورده است.

نهاده وبا آبهای بسیار، جایی بسیار کشت و مردمانی آهسته. (حدودالعالم) .

— بسیار کردن ، افزون ومتمدد کردن . (ناظم الاطباء) . تکثیر . (دهار) . توفیر ، تکثر. (منتهی الارب) .

— بسیار کشتن، اثخان– تقتیل. (ترجمان-القرآن). تذبیح . ( تاج المصادر بیهقی). (ترجمان القرآن) .

— بسیار گشتن ، زیاده گردیدن، فراوان چرخ زدن . افزون حرکت کردن :

زجوی خورابه، چه کمتر بگوی
چو(۱) بسیار گردد بیك باره اوی
عنصری .

— بسیار کن،فعال. آنکه بسیار کارو کوشش کند :

نه بسیار کن شو ، نه بسیارخوار
کز آن سستی آید، وزین ناگوار.
نظامی .

— بسیار گردانیدن، تکثیر. بسیار کردن. (ترجمان القرآن) .

— بسیار گفت ، پرحرف. بسیار گوی . پر گو، گفت برو، ای آزادمرد بسیار گفت. (تاریخ بخارا) .

— بسیار گفتن ، اطناب. (زوزنی) .اهذار (تاج المصادر بیهقی). اسهاب . (زوزنی) . اکثار. (زوزنی) . پر گویی :

سعدیا بسیار گفتن عمرضایع کردنست
وقت عذر آوردنست استغفرالله العظیم.
سعدی (طیبات) .

که بسیار گفتن نیاید بکار. فردوسی . (بنقل امثال و حکم دهخدا ) . بسیار گفتن دوم بیخردیست . (قابوسنامه . بنقل امثال وحکم دهخدا) .

— بسیار گو، آنکه بسیار گوید وپر گو. ( آنندراج ) . پرحرف وبسگو . (ناظم - الاطباء) . ورجوع به « بسیار گوی» شود؛ چون میز بان بسیار گو، بهتك و بومر ادر نیافته عنان طلب بر تافت . (مقامات حمیدی ) .

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست
سعدی (طیبات) .

مثل :
اندك دان بسیار گوست .

— بسیار گوش، کثیر الزوایا. (یادداشت-مؤلف) .

— بسیار گوشت،فربه، فربی، چاق،سمین، شد بگرمابه درون استادغوشت
بود فربه و کلان بسیار گوشت .
رود کی .

— بسیار گوی ، پرحرف. و بسگوی . (ناظم الاطباء). پر گوی، پرسخن، ثرثره . در تداول عوام پرحرف ، پررووه . جروم.

(منتهی الارب). قوام. (فرهنگ خطی بی نام). مکثار :

برانجمن مردبسیار گوی
بکاهد ز گفتارخویش آبروی .
فردوسی .

ایا فلسفه دان بسیار گوی
نپویم براهی که گویی بپوی .
فردوسی .

دگرمرد بیکار بسیار گوی
نماندش نزد کسی آبروی .
فردوسی .

من ونبید وبخانه درون سماع ورباب
حسودبردر،و بسیار گوی برسکه .
منوچهری .

و بسیار دان و کم گوی باش ، نه کم دان بسیار گوی . (منتخب قابوسنامه ص ۵۲).

تا نگویی چوشعر برخوانم
کاین چه بسیار گوی کشخانیست.
مسعودسعد .

از آن بوالفضولان بسیار گوی
وزان بوالحکیمان دیوانه خوی .
نظامی .

کسی کو چون منی راعیبجوی است
همین گوید که او بسیار گوی است .
عطار .

راز بامرد ساده دل وبسیار گوی و . . . مگوی. (مرزبان نامه) .

— بسیار لاف ، آنکه لاف بسیار زند ، لافزن وگزافه گوی :

سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبور بیمغز وبسیارلاف .
سعدی ( بوستان) .

— بسیارلای ، تالاب یانهر یا حوضی که گل ولای بسیارداشته باشد ، پرلوش : عین محرمد،چشمهٔ بسیارلای . (منتهی الارب) .

— بسیار مال،غنی،متمول،توانگر، باثروت: بازرگانی بود بسیارمال. (کلیله). بازرگانی بسیارمال آمده است. (سندبادنامه ص۱۵۸).

— بسیارمال شدن ، دارای ثروت فراوان گشتن،ایراق. (تاج المصادر بیهقی).استمالة. (منتهی الارب) . اکثار. (منتهی الارب) .

— بسیارمایه، پرمایه ، آنکه مایه وتجربه ودانش فراوان دارد :

بخنده گفت جادو کیش دایه
توهستی در سخن بسیارمایه .
(ویس ورامین) .

دگر باره زبان بگشاد دایه
که بود اندرسخن بسیارمایه.
(ویس ورامین) .

ورجوع به « مایه » شود .

— بسیارمحاسن ، آنکه ریش انبوه دارد ؛ ومتو کل مردی بودواسمر ونیکو چشم،نحیف تن ، بسیارمحاسن، خفیف عارض . (مجمل-التواریخ والقصص). ورجوع به محاسن شود.

— بسیارمر ، کثیر ، بسیارعدد ، پرشمار:

زدیبا وخزوزیاقوت وزر
ز گستردنیهای بسیارمر .
فردوسی .

بیامد چوشاهان که دارند فر
سپاهی بیاورد بسیارمر .
فردوسی .

ببخشم زهر گونه بسیارمر
زاسب وزشمشیرو گرزو کمر.
فردوسی .

ورجوع به « مر» شود .

— بسیار مردم ، پرجمعیت ، پرسکنه ، انبوه،بارغر ، شهریست آبادان وبسیار کشت وبرزوبسیارمردم. (حدودالعالم) . [وچگل] ناحیتیست بسیارمردم. (حدودالعالم). واین [ ناحیت شام ] ناحیتی است خرم وآبادان وبسیارمردم وخواسته . (حدودالعالم) .

— بسیارمغز ، دانا . پرشعور . درتداول عوام آدم با کله :

زبان آوری بود بسیارمغز
که او بر گشادی سخنهای نغز.
فردوسی .

— بسیارموی ، انسان یا جانوری که موی فراوان دارد :

ازب [آز] (منتهی الارب). علفوف ، مرد درشت ... بسیارموی.(منتهی الارب) .یزید مردی بود درازبالا وضخیم وبسیار موی - (مجمل التواریخ والقصص) . معاویة بن یزید مردی بود بلون اسمروبسیارموی.(مجمل - التواریخ والقصص) .

— بسیارنعمت ، پرحاصل، جایی که نعمت بسیار دارد :

بدخشان شهریست بسیار نعمت . ( حدود- العالم). چاچ، ناحیتیست بزرگ وآبادان ومردمانی غازی پیشه وجنگ گروتوانگر و بسیارنعمت . (حدود العالم) . [بلخ] جایی بسیارنعمت است و آبادان.(حدود العالم). موضعی خوش وفراخ بوم وبسیارنعمت ازبهر ایشان اختیار کردهام. (تاریخ قم ص ۲۵۰).

— بسیارنقش ، پرنقش ، پرنگار :

چیست این سقف بلندسادهٔ بسیارنقش
زین معماهیچ دانادرجهان آگاه نیست.
حافظ .

— بسیار نیست وبسی نیست ، بمعنی راه بسیار نیست . (آنندراج). ورجوع به بسی نیست ، شود .

— بسیاروام ، مقروض ودارای وام بسیار. ( ناظم الاطباء) .

— بسیارهنر، پرهنر، آنکه هنر فراوان دارد کسیکه محاسن ونیکوییهای بسیاردارد(۲).

چون توان گفت که امروزچه کردوچه نمود
آنخداوند سخاپرور بسیارهنر.
فرخی .

(۱) ن ل : که .      (۲) هنردراینجا ضدعیب است نه مرادف . (آر)، فرانسوی) .

— بسیارهوش . پرهوش ، هوشمند ،
بگفت این سخن مرد بسیارهوش
سپهدار خیره بدو داد گوش .
فردوسی .
تو ای مهربان باب بسیارهوش
دو کتفم بدرع سیاوش بپوش .
فردوسی .
برفتند گردان بسیارهوش
پر از درد با ناله و باخروش .
فردوسی .
بحمدالله این شاه بسیارهوش
که نازش خراست و نوازش فروش .
نظامی .
زنی کاردانست و بسیارهوش
فلک را بنیرنگ پیچیده گوش .
نظامی .

**بسیاران** . [ بِ ] [ اِ ] . جماعت . مردم . ( آنندراج ) . جماعت مردمان و مردمان انبوه . ( ناظم الاطباء ) . کسان بسیار :
دارم آن سر که سری در قدمت اندازم
وین خیالیست که اندر سر بسیاران است .
سلمان .(بنقل آنندراج) .
بهر آنکه بسیاران خواسته‌اند که بنویسند داستانها که بدان خبیر بودیم . (دیاتسارون- ص ۶) . وبسیاران درزایدن شادناک‌شوند. (همان کتاب‌ص۸).وبسیاران ازبنی‌اسرائیل پیش خدای‌خود باز گرداند . (ایضاً همان- کتاب ص ۸) .

**بسیاری** . [ بِ ] (حامص) . بسیار و بمعنی درازی مجاز است . (آنندراج) . کثرت وفراوانی وزیادتی . (ناظم الاطباء) . وفور فزونی . بیشی . برکت . انبوهی . فرط . عمم . [ عَ مَ ] (منتهی الارب) . کثرت . (دانشنامهٔ علائی ص ۹۵) . مقابل کمی ، وقلت . اضعاف .
سپه راز بسیاری اندازه نیست
بر این دشت یک مرد را کازه نیست .
فردوسی .
چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی
چون ریگ روان جیشی از پُری و بسیاری .
منوچهری .
از بسیاری که بوده‌اند [ یعنی از کثرتی که داشتند ، پشگان ] چنان شد که سپاه نمرود یکدیگر را نتوانستندی دیدن . (ترجمهٔ - طبری بلعمی) . از بسیاری آب بیست اندر نیارستند شد . (تاریخ سیستان) .
باجود کف راد تو آید که عطا
بسیاری سخاوت حاتم بماند کی .
سوزنی .
از بسیاری مراعات و اهتمام الیف وحلیف وی شد . (سندباد نامه ص ۱۹۲) .
هزار آبله بردل ازاین یک آبله است
که گفت آنکه زوحدت نخاست بسیاری .
رفیع‌الدین ابهری .
ازبسیاری دعا وزاری بنده همی شرم دارم . (گلستان) . بسیاری دزدان ازمسامحت شحنه باشد . (امثال وحکم دهخدا) .

**بسیان** . [ بُ ] [ اِخ ] اصمعی گوید بس [ بُ ] و بسیان دو کوه‌اند در سر زمین بنی جشم . رجوع به معجم البلدان شود .

**بسیان** . [ بُ ] [ اِخ ] (یوم . . . ) جایگاهی است که درآن‌جنگی بنی فزارة را بر بنی جشم بن بکر بوده ودرین باره شاعر گوید :
وکم غاورت خیلی ببسیان‌منکم
ارامل عقری او اسیر امکفرا .
(مجمع الامثال میدانی) .

**بسیبس** . [ بُ سَ بِ ] [ اِ ] وبسیبسة . در مغرب به بسیبس‌ونوبفع [ نُ وَ فَ ] معروف است و مردم بجایه (در اسپانیا) دانهٔ آنرا کمون الجبل (زیره کوهی) نامند و آنرا در طبخ و معالجات بکار برند .
(از دزی ج ۱ ص ۸۴) .
ورجوع به کمون و کمون‌الجبل‌وزیره‌شود.

**بسیج** . [ بَ یا بِ ] [ اِ مص ] (۱) بسیج یا پسیج . ساختگی کارها و کار سازیها و ساخته شدن و آماده گردیدن باشد خصوصاً ساختگی وکار سازی سفر . (برهان) . ساختگی وآمادگی . (ناظم‌الاطباء) . آماده شدن برای کار . (واژه‌های‌فرهنگستان‌ایران) . بمعنی ساختگی و آماده شدن برای کاری خاصه سفر . (انجمن آرا) . (آنندراج) . آمادگی بود یعنی سازکارها . (اوبهی) . ساختن کاری باشد . (لغت‌فرس‌اسدی:بسیج) . ساختن کار . ( مؤید الفضلاء ) . ساختگی وآمادگی . (رشیدی، بسیج) . (۲)ساختگی و آماده شدن . ( جهانگیری ) آمادگی . ( غیاث ) . ساختن کار . (مؤید الفضلاء ) . تهیه و کارسازی .( فرهنگ نظام) . ساختن کاری باشد.(صحاح الفرس) .
گنهکار یزدان مباشید هیچ
که پیری به آید برفتن بسیج .
فردوسی .
تدبیر ملک را وبسیج نبرد را
برتر زبهمنی و فزون از سکندری .
فرخی .
بکس راز مگشای در هر بسیج
بد اندیش را خوارمشمار ایچ .
اسدی .
نه ماراست بر چارهٔ او بسیج [ دنیا ]
نه او راست از جان ما باک هیچ .
( گرشاسب‌نامهٔ اسدی) .
ندارند اسب اندر آن بوم هیچ
نه کس داند اندر سواری بسیج .
( گرشاسب‌نامهٔ اسدی) .

— بسیج آوردن، بسیج آوردن، آماده گشتن:
به بسیار خواری نیارم بسیج
که پرتی دهد ناف را پیچ پیچ .
نظامی .

— بسیج بودن. آماده‌بودن . سازداشتن:
نباشد مرا سوی ایران بسیج
تو از عهد بهرام گردن‌مپیچ .
فردوسی .
که او را نبینند خشنود هیچ
همه در فزونیش باشد بسیج .
فردوسی .

— بسیج خواستن . آمادگی خواستن . مهیا شدن . بمجاز اجازه خواستن :
چنان تند و خود کام گشتی که هیچ
بکاری در، از من‌نخواهی بسیج .
منسوب بفردوسی .

— بسیج داشتن ، مجهز و آماده داشتن:
سپه را چو داری بچیزی بسیج
رسا نشان بزودی و مغزای هیچ .
(گرشاسب نامهٔ اسدی) .

|| — تدارک ، سازکار داشتن :
داری ازین خوی مخالف بسیج
گرمی وصدجبه و سردی و هیچ .
نظامی .

— بسیج شدن، یا، بسیج شدن، آماده‌شدن،
از آن پیش کاین کارها شد بسیج
نبد خوردنیها جز از میوه هیچ .
فردوسی .
کوهی از قیر پیچ پیچ شده
به شکار افکنی بسیج شده .
نظامی .

— بسیج کردن،مهیا کردن، آماده کردن بمجاز مقدر کردن ،
نمانم که رستم بر آساید ایچ
همه جنگ را کرد باید بسیج .
فردوسی .
بر آرای کار و میاسای هیچ
که من رزم را کرد خواهم بسیج .
فردوسی .
کنون تا کنم کارها را بسیج
شما رزم ایران مجویید هیچ .
فردوسی .

(۱) کلمهٔ بسیج از نظر دستوری ریشه یا مصدر دوم از بسیچیدن است و بمعانی اسم مصدر ، مصدری ، صفت فاعلی ، صفت مفعولی و امر می‌آید ومامعانیی را که برخی ازلغت نویسان بصورت مصدرآورده‌اند ازمعانی اسم مصدری جدا نکردیم (۲) درسراجست وقوسی گوید که بای موحده بسیج جزو کلمه ظاهر میشود لیکن بحذف نیز مستعملست ، وتحقیق آنست که بای زایده است ازجهت آنکه اکثر بیا مستعمل میشود درباب باآورده‌اند ، وعجب از رشیدی که در باب با و سین هر دو جا آورده و دو لغت پنداشته ، والا اشعاری بدان میکرد ، انتهی . و در بهارعجم گفته بسیج قصد و آهنگ مزید علیه سیج یا سیچ مخفف‌اینست . (بنقل ازحاشیهٔ رشیدی چاپ بارانی ص ۳۰۸) . لفظ سیج مخفف آن یا سیج اصل‌است و بسیج مزید فیه . (فرهنگ نظام) .

همیشه کمان بر زه آورده باش
بسیج کمین گاهها کرده باش .
(گرشاسب نامهٔ اسدی) .

چورایت منصور ... بسیج حضرت معمور
کرد... (بیهقی). همه بسیج رفتن کردند.
(بیهقی) .

ملک برفت و علامت بدان سپاه نمود
بدان زمان که بسیج بهار کرد بهار(۱) .
فرخی .

ومصاف بیاراست و جنگ را بسیج کرد .
(ترجمهٔ یمینی) . چون امیر ناصرالدین از
آن حال آگاه شد بسیج کارها کرده‌ولشکر
فراهم آورد . (ترجمهٔ یمینی) .

کره تا در سرای بو مره است
تا بصد سال همچنان کره است
گر کند کوسه سوی گور بسیج
جده جز نوخطش نخواهد هیچ .
سنایی .

ابو علی و ابو سهل برفته‌اندلیکن ابونصر
و ابو ریحان و ابو الخیر بسیج می کنند که
پیش خدمت آیند . (چهار مقاله) .

به خیل و عدت ولشکرچه حاجت است اورا
که ملک گیری او را خدای کرد بسیج .
(معیارجمالی).

— بسیج فرمودن ، بسیج کردن :
ز نزدش نجنبید گرشاسب هیچ
نفرمود کس را بخونش بسیج .
اسدی .

ورجوع به بسیج کردن ،شود .

— دانش‌بسیج، آنکه‌دانش‌سازد واندوزد؛
شه از گفت آن مرد دانش بسیج .
نظامی .

— گردش بسیج ، آمادهٔ گردش :
تراز وی گردون گردش بسیج
نماند و نماند نسنجیده هیچ . (۲)
نظامی . (بنقل سروری) .

|| قصد واراده . (برهان) .قصد و اراده‌و
عزم وعزیمت . (ناظم‌الاطباء) .عزیمت و
اندیشه و قصد . (مویدالفضلاء) . قصد .
(فرهنگ نظام) . (جهانگیری) . قصد و
اراده و تیاری . (غیاث). (ارمغان آصفی).
آهنگ.نیت.غرض.مراد.مقصود.کام.آرزو.

بود بسیجم که درین یکدو ماه
تازه کنم عهد زمین بوس شاه .
نظامی .

— بسیج آوردن ،بسیج کردن.قصد کردن:
سوی مخزن آوردم اول بسیج
که سستی نکردم در آن کارهیچ .
نظامی. (بنقل‌ارمغان آصفی)

— بسیج‌داشتن . قصدداشتن. نیت‌داشتن.

بهر نیک و هر بد که دارد بسیج
نگیرد بیک سان بر آرام هیچ .
اسدی .

خاقانی اگر بسیج رفتن داری
در ره چو پیاده هفت مسکن داری
فرزین نتوانی شدن اندیشم‌ازآنک
در راه بسی سپاه رهزن داری .
خاقانی .

رو که سوی راستی بسیج نداری
مایه بجز طبع پیچ پیچ نداری .
خاقانی .

— بسیج کردن،عزیمت کردن.قصد کردن.
آهنگ کردن :
که از رای او سر نپیچم بهیچ
باین آرزو کرد زی من بسیج .
فردوسی .

فروجست رستم بپوسید تخت
بسیج گذر کرد و بر بست رخت .
فردوسی .

بسیج سخن گفتن (۳) آنگاه کن
که دانی که درکار گیرد سخن .
(گلستان) .

ببخشایش جانور کن بسیج
بنا جانور برمبخشای هیچ .
نظامی .

— بسیج سفر کردن ، قصد سفر کردن ،
تصمیم سفر گزیدن :
بسیج سفر کردم اندر نفس
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس .
سعدی (بوستان) .

— بسیج راه سفر کردن، آهنگ‌حرکت
کردن. قصد سفر کردن :
نماز شام چو کردم بسیج راه سفر
در آمد از درم آن سرو قد سیمین‌بر.
انوری (بنقل‌صحاح الفرس) .

— بسیج کنان ، قصد کنان :
کوهه بر کوهه پیچ پیچ کنان
بر صعود فلک بسیج کنان .
نظامی .

— بسیج گرفتن ، قصد کردن :
نگویم سخنهای بیهوده هیچ
به بیهوده گفتن نگیرم بسیج .
(یوسف زلیخای‌منسوب بفردوسی) .

|| (ا) سازراه . (فرهنگ خطی) . ساز و
تدارک. ساز زندگی. ساز سفر . ساز کارها
باشد . (معیارجمالی) . (ازفرهنگ‌سروری،
بسیج) ساز، رخت سفر و اسباب و سامان .
(ناظم‌الاطباء) .

از آن پس بسیج شدن ساختند
بیکهفته زان بار پرداختند .
(یوسف زلیخای منسوب بفردوسی).

اگر چند شان زاب خیزد بسیج
هوا چون نباشد نرویند هیچ .
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی) .

یگانه فرستش بسیجی مساز
که هست آنچه باید چو آید فراز.
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی) .

زیرا که بترسد ز ره مسافر
هر که که بسیج سفر نباشد .
ناصرخسرو .

بگشاد خون ز چشم من آن یار سیم بر
چون بر بسیج رفتن بستم‌همی کمر.
مسعود سعد .

راه رو را بسیج ره شرطست
ناقه راندن زبیمگه شرطست .
نظامی .

سخن چون گفته شد گوینده بر خاست
بسیج راه کرد از هر دری راست .
نظامی .

ورمنجم گویدت امروز هیچ
آنچنان کاری مکن اندر بسیج .
مولوی .

|| بمجاز ساز مرگ کردن ،
که چندین زتیمارو در دم مپیچ
که روزی دو پیش از تو کردم بسیج .
سعدی (بوستان) .

— روزگار بسیج ، زمان مرگ :
چوگیتی ببخشی میاسای هیچ
که آمد ترا روزگار بسیج .
فردوسی .

|| بمعنی اسم فاعل نیزآمده که ساز کار
کننده باشد. (سروری، بسیج) . تهیه‌بیننده
و آماده شونده وقصد کننده . (فرهنگ‌
نظام) .

|| (ن‌مف) ساخته و پرداخته و آماده شده
(شموری ج ۱ ورق ۱۵۵ ، بسیج) . مجهز
و آماده :
چراغست (۴) مرتیره شب را بسیج
ببد تا توانی تو هرگز مپیچ .
فردوسی .

گفتگو بسیار گشت و خلق گیج
در سر و پایان این چرخ بسیج .
مولوی .

|| امر بدین معنی هم آمده یعنی آماده
شو وکار سازی کن . (برهان) . بمعنی
امر نیز آمده یعنی بسیجیدن یعنی آماده
شو وکار سازی کن ( ازانجمن آرا ) .
(آنندراج) امر بساز‌کار نیز آمده .
(سروری ، بسیج). تهیه کن وکارساز وقصد
کن . (فرهنگ نظام ، بسیج) . رجوع به

(۱) ن ل : نهار کرد نهار . (۲) از ترکیبات مخصوص نظامی است . (۳) ن ل ، کردن . (بنقل‌ارمغان آصفی).
(۴) ن ل ، چراغست .

بسیچیدن و بسیجیدن شود .

|| بمجاز جنگ .

توخیره‌سری کارنادیده‌هیچ [خطاب گیو با پسر]
ندانی تو آیین رزم و بسیچ .
فردوسی .

نشاید (۱) درنگ اندرین کار هیچ
که خام آید آسایش (۲) اندر بسیچ .
فردوسی .

چنین گفت کامشب مجنبید هیچ
نه خواب و نه آسایش اندر بسیچ.
فردوسی .

|| میبلیز اسیون (۳) یعنی آماده ساختن نیروی نظامی و تمام ساز و برگ سفر و جنگ . تجهیزات . (واژه‌های فرهنگستان ایران) . تهیه وساز جنگ . (شعوری) .

|| سلاح و ساز وجوشن . (ناظم‌الاطباء).

— روز بسیچ ، روز مجهز شدن برای جنگ . بمجاز روز جنگ .

دریغش نیاید(سلطان‌محمود)زبخشیدن ایچ
نه آرام گیرد بروز بسیچ .
فردوسی .

— وقت بسیچ ، زمان بسیچ . زمان‌جنگ. هنگام مردن :

گفت اگر یابدت بوقت بسیچ
آن کنم کین برش نباشد هیچ .
نظامی .

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ .
(گلستان) .

**بسیچ .** [بَ] (اِخ) . نام‌شاعری که بنابنقل مؤلف الذریعه منتخبات دیوانش در هفتاد صفحه درایران‌بچاپ رسیده است . رجوع به الذریعه ج ۹ س ۱۳۷ شود .

**بسیچان .** [بَ] (فید) . یا بسیچان . سازکار کنان . (سروری) . بسیچ کننده . (فرهنگ نظام) .

ز شرم گنه پاک (۴) بیجان (۵) شدند
سبک بر زبانه (۶) بسیچان شدند .
(یوسف‌زلیخای منسوب بفردوسی) . (۷)

**بسیچنده.** [بَ چَ دَ] (نف) . یابسیچنده شخصی را گویند که استعداد و سامان کاری کند وآماده و مهیا سازد . (برهان). آماده و مهیا کننده . (ناظم‌الاطباء) . اسم فاعل است از بسیچیدن یعنی حاضرشونده و حاضر کننده . (مجمع‌الفرس) .

چو شد هفته و کار شد ساخته
بسیچنده از کار پرداخته .
نظامی .

بسیچنده در آب پیروزه رنگ
بسیچید تا ماهی آرد بچنگ .
نظامی .

|| کارساز کننده را نیز گویند . (برهان). آماده و آماده کننده . (ناظم الاطباء) .

|| قصد واراده کننده را گویند.(برهان) .

|| پوشندهٔ ساز جنگ . (ناظم الاطباء) .

**بسیچی .** [بَ] (حامص).مشمر [مُ شَ مْ مِ] . آماده . مجهز .

بجان تشریف مدح (۸) من بسیچد
مرا چون دید در مدحت بسیچی .
سوزنی .

|| قابل‌تجهیزات (۹) (واژه‌های‌فرهنگستان ایران) .

**بسیچیدن.** [بَ دَ] (مص م) . یا بسیچیدن یا ، پسیچیدن . کارها را آراسته و مهیا و آماده کردن . (برهان) . کار سازی کردن و استعداد نمودن. (برهان ذیل بسیچد) . (از ناظم‌الاطباء) . ساختن کاری باشد . (لغت فرس اسدی). (ازآنندراج). بسغدن. (صحاح الفرس) . تهیه و کارسازی کردن. (فرهنگ نظام) . آراستن.(مؤیدالفضلاء). تدارک کردن . حاضر کردن . آمادن. خود را حاضر نمودن . بیاسغدن . آسغدن . از پیش حاضر کردن . تهیه دیدن . ورجوع به بسیچیدن و سیچیدن ، شود :

بدان ای جهاندار ، کاسفندیار
بسیچد همی رزم را روی‌کار .
دقیقی .

کنونست هنگام کین خواستن
بباید بسیچید و آراستن .
دقیقی .

که خسرو بسیچیدش آراستن
همی رفت خواهد بکین خواستن .
دقیقی .

کنون رزم‌گردان بسیچد همی
سراز رای تدبیر پیچد همی .
دقیقی. (بنقل سروری) .

ز خورد (۱۰) و ز بخشش میاسای هیچ
همه دانش و داد دادن بسیچ .
فردوسی .

میاسا ز رفتن شب و روز هیچ
بهر منزلی اسب دیگر بسیچ .
فردوسی .

بباید بسیچید ما را بجنگ
شتاب آوریدن بجای درنگ .
فردوسی .

تیز شد عشق و دردلش پیچید
جز غریو و غرنگ نبسیچید .
عنصری .

بفرمود پس دادگر شهریار
بسیچیدن آیین آن روزگار .
فردوسی .

بباید بسیچید این کار را
پذیره (۱۱) شدن رزم وپیکار را .
لبیبی. (بنقل سروری وفرهنگ نظام).

امیر ماتم داشتن بسیچید . (بیهقی) . باغ خریک را جامه افکندند و نزل ساختند و استقبال را بسیچیدند . (بیهقی). وروزگار گرامی ماه رمضان‌را بسیچیدند. (بیهقی) .

کنون بودنی بود مندیش هیچ
امید بهی دار ورامش‌بسیچ .
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی) .

بزنهاریان رنج منمای هیچ
بهرکار در داد و خوبی بسیچ .
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی) .

اگر هوشمندی ره حق بسیچ
زتعلیم و تنبیه کردن مپیچ .
(دستورنامهٔ نزاری قهستانی‌ص۷۳) .

بر آشفت وگفتش تو لشکر بسیچ
ز پیکار گرشاسب مندیش هیچ .
(گرشاسب نامهٔ اسدی) .

بسیچ مرآن معدن بقارا
کاین جای فنا را بسی و فانیست .
ناصرخسرو .

مرگ را در سرای پیچا پیچ
پیش تا سایه افکند بسیچ .
سنایی .

بسیچید بر خدمت شهریار
بسی چربی آورد با او بکار .
نظامی .

جنگ رامی بسیچد [شتر به] (کلیله) .

|| قصدو آهنگ و اراده نمودن . (از - برهان)(ناظم‌الاطباء).قصد واراده‌وآهنگ کردن . (آنندراج ) . آهنگ و قصد - (شرفنامهٔ منیری). قصد نمودن . (فرهنگ نظام). قصدو آهنگ کردن.(مؤیدالفضلاء) اراده کردن . (غیاث) . سازکاری کردن. (سروری) .

|| ساز سفر نمودن(برهان). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). ساز راه و سفر تدارک‌دیدن . مجهز شدن برای سفر .

ابرشاه[کیخسرو] کردآفرین‌وبرفت(رستم)
ره سیستان را بسیچید تفت .
فردوسی.

---

(۱) ن ل ، نباید . (۲) ن ل : کجا آمد آسانی . (3) Mobilisation. (۴) ن ل ، پای . (سروری) .

(۵) ن‌ل: پیجان . (سروری). (۶) ن ل ، بهانه. (فرهنگ‌نظام) . نهانه. (سروری) . (۷) فردوسی . (سروری وفرهنگ نظام).

(۸) ن ل ، حمد . (9) Mobilisable . (۱۰) ن ل ، خوردن . (۱۱ ن ل ، جبیره .

وزان پس بسیچید بیژن براه
کمربست وبنهادبرسر کلاه .
فردوسی .

به نیروی یزدان سرماهرا
بسیچیم یکسر همه راهرا .
فردوسی .

— بسیچیدن سازره،یا ، راه ، یابسیچیدن زاد ، یا بسیجیدن رفتن ، برای سفر مهیا شدن . ساز سفر فراهم کردن. اعداد .

گفت خبرا کنون و(۱) ساز ره بسیچ
رفت بایدت ای پسرممغز توهیچ.
رودکی .

چون بره باشم ، باشم‌بغم خانه وشهر
چون بشهر آیم باشم بسیچیدن راه
فرخی .

تو درگاه شاهان ندیدستی ایچ
شنو پند، پس کار رفتن بسیچ .
(گرشاسب نامهٔ اسدی) .

سپهبد چو پندش سراسر شنود
برفت او وره را بسیچید زود .
اسدی .

بسیج هلا زاد وکم نباید
از یك تنه گر بیشتر نباشد .
ناصرخسرو .

بهر جا که رفتن بسیچیده‌ام
سرازداورو داد نپیچیده‌ام .
نظامی .

یاری که نه راه خود بسیجد
از پیچش کار خوربپیچد .
نظامی .

|| بمجاز تدبیر کردن . (ناظم‌الاطباء) . اندیشیدن ، اراده کردن . (غیاث) .

تو بیرنج را رنج منمای هیچ
همه مردی و داد دادن بسیچ .
فردوسی .

نمانده است با او مرا تاب هیچ
برو رای زن آشتی را بسیچ .
فردوسی .

بگفت ستاره شمر مگرو ایچ
خرد گیر وکار سیاوش بسیچ .
فردوسی.

من دل بتو سپردم تا شغل من بسیچی
زان دل بتو سپردم تا شغل من گزاری .
منوچهری .

نوشتکین ولوالجی اگربد کردخودبسیچید آن راه بد را،ودید آنچه کرد .(بیهقی) .

عدیل توشمس حسامست و چون وی
تونیکو پسندی تونیکو بسیچی .
سوزنی .

و بر مبادرت و دریافتن مصلحت ایشانرا بسیچیدن واجب داشت . (جهانگشای جوینی) .

|| سامان کردن . (برهان) . (آنندراج). سامان دادن. (ناظم‌الاطباء). || پوشیدن‌ساز جنگ . (ناظم‌الاطباء) . || انجام دادن . ( ناظم‌الاطباء ) .

**بسیچیدنی** . [ب َ دَ] ( حامص ) . قابل بسیچیدن . در خور بسیچیدن :

بپیچم سراز هر چه پیچیدنی
بسیچم بکار بسیچیدنی .
نظامی .

**بسیچیده**. [ب َ دَ / دِ] یابسیچیده (ن‌مف) . سامان وکارسازی کرده شده وساخته وآماده گردیده . (برهان) . مهیا شده . (ناظم‌الاطباء) . ساخته .(شرفنامهٔ منیری) .بسغده (صحاح‌الفرس) . بمعنی ساخته و آماده‌بود هر چه باشد از شغلها و کارها . (اوبهی) . سازکار کرده . (از سروری). مجهز شده :

بلشکر بگفت آنچه بشنید شاه
بدان تا بسیچیده باشد براه .
فردوسی

بهرسو یکی نامهٔ کن دراز
بسیچیده باش و درنگی مساز .
فردوسی .

هم اندر زمان بیژن آمد دمان
بسیچیدهٔ رزم با ترجمان .
فردوسی .

بفرمود تا صد شتر بار وار
بسیچیده کردند و بستند بار .
(یوسف‌زلیخای منسوب بفردوسی) .

دو صد جامه و زیور رنگ رنگ
بسیچیده و ساخته تنگ تنگ .
(یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی) .

یافتند گرگانیان راآنجاثبات کرده و جنگ را بسیچیده. (بیهقی) . چون . . . فضیحت خویش بدید (شتر به) . . . بسیچیده جنگ آغازد. (کلیله) . وحرمت هجرت ووسیلت غربت را مایه‌وساقهٔ آن گردانیده وبسیچیدهٔ آن‌شد. (کلیله). همه‌ازسر یقین‌صادق‌ورغبت تمام بسیچیدهٔ کار شدند. (ترجمهٔ یمینی) .
|| سازکرده‌بسفر.(شعوری ج۱ ورق۱۹۶) ساز سفر کرده شده . (ناظم‌الاطباء) .
|| قصد واراده نموده . (ازبرهان). قصد شده . (ناظم‌الاطباء). قصدکرده .(شرفنامهٔ منیری) . || مرتب شده . (ناظم الاطباء) .
|| سامان داده شده . (ناظم‌الاطباء) .

**بسید الانام** . [ب ِ سَ یْ یِ دِ ا] کلمهٔ سوگند یعنی سوگند به آقای مردمان که آن حضرت صلی الله علیه و آله باشد . (ازناظم‌الاطباء) . در قدیم هنگام سوگند بنام پیغمبر این لفظ را برزبان میراندند .

**بسیرا** . [ ] ( اِخ) . ناحیتی است بفارس،مرغزاربیدومشکان ناحیت بسیرا است وسردسیر است. طولش هفت فرسنگ در عرض‌سه‌فرسنگ وعلفزاراعظیم‌دارد.(نزهة‌القلوب چاپ ۱۳۳۱ ق لیدن ص۱۳۵) . مرغزار بید ومشکان ، مرغزار نیکو است وناحیتی است آنجا بسیرا گویند سردسیر است- طول آن هفت فرسنگ در عرض‌سه فرسنگ. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چاپ۱۳۳۹ کمبریج ص ۱۵۵) . کمه و فاروق و بسیرا شهرکی است و دیههاء بزرگ و نواحی و هوای آن سرد است معتدل و آبهای روان خوش دارد و میوه‌ها باشد از هرنوعی ونخجیرگاه است و همه‌آبادانست و بحومهٔ آن جامع و منبر است .(فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌چاپ ۱۳۳۹ق کمبریج ص ۱۲۵) .

**بسیست** . [ب ِ سِ یِ] ( عِ اِ) کبیسه . (دزی ج۱ص ۸۷) .

**بسیس** . [ب َ] (عِ اِ). طعام‌اندك.(منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . طعامیست که از آرد و روغن بسازند . (مهذب‌الاسماء) .

**بسیس** . [ ب ُ سَ ] (ع اِ). مصغربس . (دزی ج۱ ص۸۷) . رجوع به بس‌شود .

**بسیسة** . [ب َ سَ] (ع اِ). پست،یا آرد،یا قروت مطحون که با روغن یا،زیت‌خورند . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). آرد یا سویق یا کشکی که بروغن‌یا زیت درآمیزند. (از اقرب‌الموارد) . ج، بسس [ب ُ سُ] (از متن‌اللغة) .
|| نانی که آنرا خشك کرده کوفته با شیر ومانند آن خورند. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . ( آنندراج ) .

**بسیسة** . [ب َ سَ] (ع‌مص). سخن چینی کردن‌میان‌مردم ویقال بس‌عقاربه،ای‌ارسل نمائمه وآذاه (۲) (منتهی الارب).بس . (منتهی‌الارب). رجوع به بس‌شود .

**بسی سر** . [ ] (اِخ) . از دهات کتول استراباد است . رجوع بـه ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واستراباد چاپ ۱۳۲۶ بنگاه ترجمه‌ونشر کتاب‌ص ۱۷۱) .

**بسیسی** . [ب ِ س ِ سا] (ع‌مص). مصدر بئس [ ب َ ءِ سَ ] مرادف بوس [ ب ُ] و باس وجز اینها . رجوع به باس [ بَ ] و ناظم الاطباء شود .

**بسیط** . [ب َ] (ع ص). گسترده ج ، بسط [ب ُ سُ ]وبسائط. (منتهی‌الارب). گسترده (ازناظم‌الاطباء). (آنندراج) . || (اِ) زمین. عالم. (مؤید الفضلاء ) . مأخوذ ازتازی در فارسی جای فراخ وگسترده باشد. (غیاث) . زمین‌فراخ. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). (آنندراج ) . زمین . (مهذب الاسماء) . چیزیکه فراخ‌باشد. (غیاث). درلغت بمعنی

(۱) ن . ل ، تو
(۲) در اقرب‌الموارد و متن‌اللغة فقط مصدر بس آمده و این معنی را در ذیل بسیسة اسمی آورده‌اند .

مبسوط یعنی منشور مانند زمین واسع . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . بهنه و واقلیم ایران دربسیط توران افزاید.(سندبادنامه ص ۱۰) ... علی الخصوص در بسیط این دو لت . (سندبادنامه ص ۱۸) .

محیط است علم ملک بر بسیط
قیاس تو بروی نگردد محیط .
سعدی (بوستان) .

اگر چه در بسیط هفت کشور
جهان خاص جهانداراست یکسر.
نظامی .

دفع یأجوج ستم را در بسیط مملکت عدل
توحص حصین چون کوه خارا ساخته .
(مبارکشاه غزنوی) .

نوین اعظم آنکه بتدبیر وفهم ورای
امروز در بسیط ندارد مقابلی .
سعدی (قصاید) .

کرد عالم حلقه کرده او محیط
ماند حیران اندر آن خلق بسیط.
مولوی .

|| (ص) خندقی چون بحر محیط باقعری بعید و عرض بسیط در پیرامن آن کشیده. (ترجمهٔ یمینی) .
همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت وقوتش بآخر آمده . (گلستان) .
فی الجمله بسیطی اصفهان نام و محیطی فلکش رام ، اندازه طول وعرضش بیش از فکرت تیزرو،هیأت اندیش . (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی) .

|| سطح. (اصطلاح هندسی) عرض منقسم دردو جهت یعنی طول وعرض سطح باشد که بسیطش نیز نامند . (ازکشاف اصطلاحات فنون چاپ اول ص۱۴۶) .

|| خالص ، بی آمیغ . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . مفرد بدون آمیزش . (فرهنگ نظام). ناب، نیامیخته . (فرهنگ دکتر معین ) .

|| ساده یا ساذج . (نشوء اللغة ص۹۵) . چیز غیرمرکب. (مؤیدالفضلاء) . و یشرب [حزنبل] بسیطا . (ابن بیطار ج ۲ ص ۲۰) ساده ، تجزیه ناپذیر ، مقابل مرکب.

|| مرد فراخ زبان . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

|| باقی نبید در قنینه. (مهذب الاسماء) .

|| مرد گشاده روی . (مهذب الاسماء) .

— بسیط الجسم والباع ، تناور و توانا . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

— بسیط الوجه ، درخشان روی ازشادی. (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء).

— بسیط الیدین، جوانمرد.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

— بسیط جهان، سطح جهان. روی جهان:

نتافتست چنین آفتاب بر آفاق
نگسترید چنین سایه بر بسیط جهان.
سعدی (قصاید) .

به نیکی وبدی آوازه در بسیط جهان
سه کس برند غریب ورسول وبازرگان.
سعدی .

— بسیط خاک، سطح خاک ، روی خاک :

گر بسیط خاک را چون من سخن پیرای هست
اصلم آتش دان وفرعم کفر و پیوندم ابا .
خاقانی .

امروز کس نشان ندهد بر بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا .
(گلستان) .

— بسیط زمین سطح زمین (ناظم الاطباء) روی زمین :

دیگر قسم (ازحوادث) بر بسیط زمین افتد چون چشمه‌ها ورودها وسوم قسمت که درزیر زمین باشدچون گوهرها وزاجها. (کائنات جو،ابوحاتم اسفزاری) ... سایهٔ آفتاب رحمت آفریدگار است بر بسیط زمین . (سندباد نامه ص۶) . ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که دربسیط زمین رفته . . . (گلستان) .

سعدی همه (۱) نفس که بر آورد درسحر
چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد.
سعدی (قصاید) .

بیهوده دربسیط زمین این سخن نرفت
مردم نمی برند که خود میرود روان .
سعدی (قصاید) .

بسیط زمین سفرهٔ عام اوست
بر ین خوان یغما چه دشمن چه دوست.
(گلستان) .

— بسیط عالم ، سطح عالم . روی عالم :

هر سرو که دربسیط عالم باشد
شاید که بپیش قامتت خم باشد .
سعدی (رباعیات).

— بسیط غبرا،روی خاک ، کنایه‌ازسطح زمین ،درروزصبح دهم شهر رجب المرجب ، درحینی که قبهٔ خضرا در آراستگی رشک چترطاووس بود،وبسیط غبرا درفرح بخشی خجلت افزای حجلهٔ عروس . . . (جهانگشای نادری بتصحیح سید عبدالله انوار چاپ ۱۳۴۱ ش ص ۴ ص ۲۴ وتعلیقات ص۶۱۷).
زمانه را هنگام کساد سوق ادبست وبسیط غبرا خریدار جهل مرکب. (درهٔ نادره مصحح دکتر شهیدی چاپ ۱۳۴۱ش ص۶۱) . دایرهٔ زندگانیش در بسیط غبرا متقارب... (ایضاً همان کتاب ص ۸۳) .

— بسیط مسبع ، [ مُ سَبْ بَ ] کنایه از زمین باعتبار هفت اقلیم ، (غیاث اللغات) . (آنندراج) .

— چهار بسیط یا چهاربسیط، عناصر اربعه:

امر تو نطفه افکند بهرسه نوع تاکند
هفت محیط دایگی چاربسیط مادری.
خاقانی .

|| ( در اصطلاح عروض) نام بحری است از نوزده بحور شعر . ( از غیاث) . باصطلاح عروض بحرسیوم ازبحوروبحر آن مستفعلن فاعلن بهشت مرتبه . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء ) . ( آنندراج ) . ( از فرهنگ نظام) ، جنسی از عروض شعر . (مهذب - الاسماء ) . نام بحری که تقطیع مستفعلن فاعلن دوبار آید . (۲) (مؤید الفضلاء) . بحریست از بحور مختص به عرب و آن مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن باشدبدوبار و این بحرمخبون عروض و ضرب استعمال میشود . ودر عروض سیفی آورده که بسیط اگر مجرد آید مسدس شود و اگر مثمن باشد البته عروض وضرب اومخبون باشد ، (ازکشاف اصطلاحات فنون چاپ اول ص ۱۴۶) .

|| در تداول منطق بر نوعی قضیه اطلاق شود که محمول وجود یاعدم باشد . خواجه نصیر آرد :
هریکی از موجبه و سالبه (قضیه) دوگونه باشند، یکی آنکه اقتضاء وجود یاعدم محکوم علیه کند ؛ چنانکه گویی زید هست - زید نیست وآنرا بسیط خوانند .. . (اساس - الاقتباس ص۶۷) .

|| دراصطلاح حکماهر شیئی که غیر مرکب است و بعضی تعریف بسیط چنین کرده‌اند که هرچیز که جزو آن مشابه کل آن باشد چنانکه آب و خاک و آتش و بادعلیحده علیحده . ( غیاث ) . ( آنندراج ) . در اصطلاح حکما بسیط بمعنی مرکب و غیر متجزی راگویند و قبل بسیط آنکه بعض وی مشابه کل باشد چنانچه آب . ( مؤید- الفضلاء ) .
وجرجانی آرد :
بسیط برسه قسم است ، حقیقی وآن چیزیست که بهیچ رو جزئی نداشته باشد همچون باریتعالی، وعرفی،وآن چیزیست که مرکب ازاجسام مختلف طبایع باشد، واضافی،وآن

(۱) ن ل : بهر . (۲) مقصود مؤلف دوبار درمصراع است .

چیزیست که اجزای آن نسبت بیکدیگر اقل باشد، وبسیط‌همچنین‌روحانی‌وجسمانی، روحانی مانند عقول ونفوس مجردوجسمانی همچون عناصر. (از تعریفات جرجانی). تهانوی در کشاف آرد. بسیط عبارتست‌از چیزی که او را جزئی بالفعل نباشد خواه آن چیز را جزئی بالقوه هست مانند خط و سطح وجسم تعلیمی، یاآن‌چیز راجزئی بالقوه نیست مانند وحدت ونقطه از اعراض وجواهر مجرد، مقابل آن مرکب‌است و آن چیزیست که آنرا جزء بالفعل باشد. و در هر دوصورت گاهی به قیاس نسبت به عقل وگاهی به قیاس نسبت بخارج در نظر گرفته میشود. (ازکشاف‌اصطلاحات‌فنون چاپ اول ص ۱۴۶) و رجوع به همین کتاب وهمین صفحه شود.

کلمهٔ بسیط دارای معانی متعدد است و بر امور مختلف اطلاق شده است:

الف - آنچه جزئی نداشته باشد نه جزء عقلی ونه خارجی وبالجمله چیزی که هیچ نوع ترکیبی در آن راه نداشته باشد، نه ترکیب علمی ونه وصفی و نه خارجی و نه ذهنی‌ونه عینی‌خارجی‌ونه مقداری وسرانجام بسیط الحقیقه باشد و این چنین موجودی ذات حق است.

ب - آنچه ازاجسام مختلفة الطبایع ترکیب نیافته‌باشد مانندافلاک که هریک راطبیعت نوعیه‌جداست وعناصر درحال‌خلوص‌ومحوضت.

ج - آنچه اجزایش‌نسبت به‌غیرش کمتر باشد که به‌بسیط اضافی هم‌میگویند.

د - آنچه وجود محض باشد و مرکب از وجود وماهیت نباشد و یا وجود آنها بر ماهیات آنها غالب باشد، مانند مجردات.

ه - آنچه جسم وجسمانی نباشد مانندعقول ونفوس. (از فرهنگ علوم عقلی چاپ ۱۳۴۱).

- بسیط الحقیقه، موجودیست که بهیچ‌نحو ازانحاء وبهیچ‌یک از اقسام‌ترکیب خارجی و ذهنی مرکب نباشد، نه‌مرکب ازاجزاء خارجی مانند ماده وصورت ونه عقلی‌مانند جنس‌وفصل‌ونه‌اعتباری‌ونه‌اتحادی‌ونه‌مقداری ونه‌انضمامی ونه‌علمی ونه‌وصفی‌ونه‌اسمی ونه رسمی و این گونه موجوددرعالم‌یکی است وواجب‌الوجود‌بالذات‌ومن‌جمیع‌الجهات‌است وکل‌الاشیاءاست.(ازفرهنگ‌علوم‌عقلی).

- بسیط‌خارجی، موجود بوجود واحد مانند سواد و بیاض. (از ملا صدرا بنقل فرهنگ‌علوم عقلی).

- ادراک‌بسیط، مراد‌علم‌فطری‌موجودات است بمبداء خود که علم بسیط گویند از آن جهت که عالم بعلم خود نمی باشند. (از فرهنگ علوم عقلی).

- جسم بسیط، عنصری. (اقرب‌الموارد). جسم عنصری. (ناظم‌الاطباء). ساده مقابل مرکب.

- جهل بسیط، مقابل جهل مرکب، ندانستن چیزی که بناچار باید انسان‌بدان دانا باشد. (از تعریفات جرجانی).

- علم بسیط، ادراک بسیط، رجوع به ادراک بسیط شود.

- قیاس بسیط، مقابل قیاس مرکب. رجوع به‌قیاس،شود.

**بسیط.** [بَ] (اِخ). دهی‌از دهستان آتش بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز با ۵۸۶ تن سکنه. آب، ازچشمه ورودخانه. محصول، غله و حبوب. شغل‌مردم:زراعت‌و گله‌داری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بسیط.** [بَ] (اِخ). دهی‌ازدهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه. آب ازچشمه. محصول، غله، نخود سیاه، عدس. شغل، زراعت، گله‌داری. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

**بسیط.** [بَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان‌بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون با یکصد تن‌سکنه. آب‌از چشمه.محصول، غلات. شغل مردم: زراعت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**بسیطله.** [ ] (اِخ). رجوع به بسیطله، و تاریخ سیستان ص ۷۸ شود.

**بسیطة.** [بَ طَ] (ع اِ). زمین. (منتهی‌الارب).(ازناظم‌الاطباء).(آنندراج). ارض. (اقرب‌الموارد).||زمین‌فراخ هموار. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).(آنندراج). (از اقرب الموارد). || ماده شتر بابچه. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). || (ص) مؤنث بسیط. رجوع به بسیط شود. || زن‌فراخ‌زبان. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

|| خالص وبی آمیغ. (ناظم‌الاطباء).

درتداول منطق، برنوعی‌قضیه اطلاق شود. خواجه‌نصیر آرد: قضیهٔ‌حملی راکه‌جزوی‌از اولفظ‌معدول‌باشدمعدولیه‌خوانند،وآنچه‌هیچ دراولفظ معدول‌نبود محصله‌خوانندیابسیطة (اساس‌الاقتباس ص ۱۰۰).

- اجرام‌بسیطه، افلاک، سماویات. (فرهنگ دکتر معین).

- اجسام بسیطه، اجسام عنصری. (ناظم - الاطباء). افلاک وکواکب وسماویات. (از فرهنگ علوم عقلی).

- اعضاء بسیطه یااعضای‌بسیطه، اندامهای یکسان [چون‌خون‌وگوشت‌ورگ‌واستخوان وغضروف و مانندآن] مقابل‌اعضاء آلیه یا مرکبه چون سروگردن و دست و پای و غیره، مراد قلب ودماغ و کبدمیباشد. (از فرهنگ علوم عقلی).

- جوهر یاجواهر بسیطه، جزءلایتجزی ویا ذرات‌وجواهرفرد،است. (از فرهنگ علوم عقلی).

- حرکت‌بسیطه،حرکت‌مستدیر، حرکت دایرة.

- صور مجردهٔ‌بسیطه، صور مجرده‌حاصله از اشیاء نزد عقل و صور علمیهٔ اشیاء است درذات حق. (از فرهنگ علوم عقلی).

**بسیطة.** [بَ طَ] (اِخ). جایگاهی‌است در شعر اخطل دروصف ابری بدین سان:

وعلا البسیطة والشقیق بریق
فالضوج بین روية وطحال

وبقولی جایگاهی‌است میان کوفه‌وحزن‌بنی یربوع و بقولی سرزمینی است بین عذیب وقاع. (از معجم‌البلدان). و رجوع به ص ۱۸۴ ج۱ همین کتاب شود.

**بسیطة.** [بُ سَ طَ] (اِخ). مصغراً، دهیست ببادیهٔ شام و آنرابسیطة هم گویند (منتهی‌الارب). تصغیر بسیطه، سرزمینی است در بادیه بین شام وعراق. (از معجم البلدان). (از ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

**بسیطه.** [بَ طَ] (اِخ).نام دیاری‌است دراندلس‌وامروزاسپانیولی‌هاآنراآلباسته(۱) نامند که تحریفی‌است از کلمهٔ (البسیطه). و صاحب حلل السندسیه آرد: بسیطة از شهرهاییست که‌درجانب شرقی طلبطله‌واقع است و همچون معنی‌لغوی کلمه‌در سرزمین پهناور و هموار قرار دارد و هم اکنون ساکنان آن پانزده هزاد تن باشند شامل دو ناحیه است یکی شهرقدیم و دیگرشهر جدید که شهر جدید در جنوب شهر قدیم قرار دارد وراه‌آهنی که ازمادرید به‌القنت و سواحل‌شرقی میرودازشهرجدیدمیگذرد. (از الحلل السندسیة ج ۱ ص ۴۸، ۴۹).

**بسیل.** [بَ] (ع ص). بسل [بَ سِ] بمعنی شجاع و دلیر ج، بسلاء [بُ سَ]. (از منتهی‌الارب).رجوع‌به بسل وباسل در همین لغتنامه شود.

|| [اِ] باقی‌شراب که‌شب‌در آوندمانده‌باشد. (منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب‌الموارد).

|| (ص) زشت وترشروی‌ازخشم یاشجاعت (آنندراج). ترشروی‌ازخشم یا ازشجاعت (ناظم‌الاطباء).

|| (اِ) مرد کریه منظر زشت‌روی. (ناظم الاطباء). کریه چهره وبد منظر. (ازاقرب الموارد). ||حرام. (ازاقرب الموارد).

(۱) Albacete.

**بسیل .** [بَ] (اِخ). نام والدخلف قریشی ادیب که ازاهل اندلس بود. (منتهی الارب). خلف بن بسیل ، از علمای اندلس است. (ناظم الاطباء).

**بسیل .** [بَ] (اِ) یا بسیلة ، یا بسلا [بِ سِ لا] یابسلة [بِ سِ لَ] یا، بسیم (دزی ج ۱ ص ۸۷) جلبان . (منتهی الارب). دانهٔ خلر. ( منتهی الارب) . معرب یونانی بسی- لیوم (۱) اسفرزه . (فرهنگ دکترمعین). و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۳۹ س ۷ شود .

**بسیل .** [بَ] (اِخ). نام دهی است. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

**بسیل .** [ بَ ] ( اِخ ) . بسیل الرومی الترجمان ، از حواشی هارون الرشید بوده (ناظم الاطباء) . و رجوع به بسیل المطران و قفطی ص ۳۹ س ۷ شود .

— خلف بن بسیل ، ازعلمای اندلس است. (ناظم الاطباء) . (ازمنتهی الارب) .

**بسیلا .** [بَ] (اِ) . به لغت مصری نوعی از جلبان است و آن خلر بری است درغایت تلخی . رجوع به بسیل بسیلة ، شود .

**بسیلاب دادن.** [بِ سِ دَ] (مص مر کب). در آب فرو بردن یعنی غرق کردن :

گرد برمی آرد از نگین لباسان چشم شور

داد شبنم دفتر گل را بسیلاب نظر .

صائب. (بنقل آنندراج).ورجوع به سیلاب شود.

**بسیل المطران .** [بَ لُ مَ] ( اِخ ).یا باسیل المطران . یکی از نقله و مترجمان کتب از لغات دیگر بزبان عربی.(ازابن- الندیم) . ازمترجمانی استکه دردورهٔ خلفای عباسی کتب فلسفی وطبی راازیونانی به عربی در آورده است . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ) . مرد کثیرالنقل و ترجمه های او متمایل بخوبی بود ، وی در خدمت طاهر بن حسین ذوالیمینین بسر میبرد وترجمهٔ کتاب الاجنهٔ بقراط از او در دست است و نسخهٔ آن جزو مجموعهٔ کتابخانهٔ برلین بشماره ۶۲۳۵ ضبط است . (ازتاریخ علوم عقلی ص ۴۲ ، ۸۹ و ۳۶۱). و رجوع به تمدن اسلامی وسبك شناسی ج ۱ ص ۱۵۳ شود .

**بسیل سقلابی .** [بَ سَ] ( اِخ ) . یا نیسل سقلابی یاصقلابی . قاتل میخائیل بن توفیل پادشاه . رجوع به مجمل التواریخ- و القصص ، شود .

**بسیله.** [بَ لَ] (عِ اِ) بسیلة || تانیث بسیل. تلخی مزهٔ چیزی . (منتهی الارب). (ناظم - الاطباء) . (آنندراج) .

|| پس ماندهٔ هر چیز . ( منتهی الارب ) . (ناظم الاطباء) (آنندراج). باقی نبید درقنینه (مهذب الاسماء ) . رجوع به بسیل شود .

|| نوعی از باقلای صحرایی باشد کوچکتر از باقلای خوردن اگرزنان آنرا بیزند وبخورند، شیر ایشان زیاده شود. (برهان) . نوعی از باقلای صحرایی کوچکتر از باقلای رسمی گویند مدرشیر است . ( ناظم الاطباء ) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . نوعی نخود است سبز و در مصر آنرا از نوع دیگر که معروف به جابانست بهتر شمارند (ابن بیطار متن عربی ص ۹۵ و ترجمهٔ فرانسوی ص ۲۲۷) . بلغت مصری نوعی از جلبانست و آن خلر بری است در نهایت تلخی . و رجوع به بسیل شود .

**بسیم .** [بَ] ( اِ ) بزبان زند و پازند خوش مزه و خوش لذت را گویند(برهان). (از انجمن آرا) . (از آنندراج) . (از - ناظم الاطباء) . هزوارش بسیم (۲) «یونکر بسوم (۳) پهلوی خوش (٤) ص ۱۰۳» بسیم (۵) خوش «یوستی، بندهش . ۸۸» || برخی بسیم را بمعنی خندان گرفته اندو بعضی گفته اند این کلمه در عربی استعمال نشده و آنرا به «نسیم» در گلستان تصحیح کرده اند ولی چنانکه گذشت این کلمه درالسنهٔ سامی سابقه دارد .

(از حاشیه برهان قاطع مصحح دکترمعین). || — (ع ص ) تبسم کننده ( غیاث ) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام).شادمان و مسرور و خرم وخوشحال . (ناظم الاطباء). خندان و بسیم، شادمان وتبسم کننده و گشاده روی (ناظم الاطباء) :

شفیع مطاع نبی کریم

قسیم جسیم بسیم و سیم .

(گلستان) .

|| متواضع . (ناظم الاطباء) .

— بسیم بودن ، شادمان بودن . (ناظم - الاطباء) .

**بسیم .** [ ] (اِ) . در تونس ، نوعی نخود . (دزی ج ۱ ص ۸۷ ) . رجوع به بسیل و بسیله شود .

**بسیم .** [بُ سَ] (عِ اِ) یا، بسین [بُ سَ] رجوع به بسین ، و دزی ج ۱ ص ۸۷ شود .

**بسیم .** [بَ] (اِخ). ابراهیم افندی . منشی اول هیت رئیسه جامع احمدی بود . اوراست :

— ادب اللغة و ملكة الذوق ، سخنرانیی که وی در باشگاه کارمندان اسکندریه ایراد کرد وبسال ۱۳۲۸ ق در ٤۸ ص درمطبعهٔ وطنیهٔ اسکندریه چاپ گردید .

(از معجم المطبوعات ستون ۵۶۵) .

**بسیم.** [بَ] (اِخ). صالح افندی ازشعرای متأخرعثمانی وازمردم اسلامبول وازخواجکان بود و بسال ۱۲٤۳ ق در گذشت .

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲) .

**بسیم.** [بَ] (اِخ).محمد افندی ازشعرای متأخرعثمانی وازموالی بود وبسال ۱۲٤۳ق در گذشت. (ازقاموس الاعلام ترکی ج۲) .

**بسیلوخس.** [ ] (اِخ).یا، امون- ملك حکیم یکی از ملوك چهارگانه است که حکمت وفلسفه راازهرمس اول گرفته اند. هرمس اورا بولایت یك چهارم زمین گماشته بود . امون درشمار حکمامیباشدلکن هیچیك از آثاروی بزبان عربی ترجمه نشده است وچون هرمس اورا بحکومت منصوب کرد وصایایی چندبدو کرد. که برخی ازآنها بزبان عربی در آمده است . رجوع به قفطی ص ۷ س ۶ وص ۳ س ۱۸ شود .

**بسیین .** [ ] (اِخ) . یاپسین، دهیست میان راه تبریزبه ارزن الروم مابین گریوهٔ آق آفتن وارزن الروم وفاصلهٔ آن از گریوهٔ آق آفتن پنج فرسنگ و تا ارزن الروم شش فرسنگ باشد . (نزهة القلوب چاپ ۱۳۳۱ ق لیدن ص ۱۸۳) .

**بسین .** [بُ سَ] (عِ اِ) . یا ، بسیم [بُ سَ]ظاهرآتحریفی باشد از بسیس مصغر بس. (دزی ج ۱ص ۸۷).

**بسی نان .** [بَ] (اِخ). دهی ازدهستان کرچمبو بخش داران شهرستان فریدن با ۲۶۷ تن سکنه . آب از چشمه و قنات . محصول، غله وحبوب . شغل مردم، زراعت و گله داری . صنایع دستی، جاجیم و قالی بافی (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

**بسینه.** [بَ نَ] (اِخ). از قرای مرواست بر دو فرسخی آن. ( ازمعجم البلدان ) . مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۱۲) .

**بسینی .** [بَ] (ص ن). منسوبست به بسینه که قریه ایست از قرای مرو در دوفرسخی آن . (سمعانی) ورجوع به اللباب ص ۱۳۵ و بسینه ، شود .

**بسینی .** [ بَ] ( اِخ) . ابوداود سلیمان ابن ایاس بسینی مروزی وی بعراق سفر کرد و حدیث شنید . (از معجم البلدان) . و رجوع به لباب الانساب ص ۱۲۵ شود.

**بسیور.** [ ](اِ خ). یا باسیور (نیکلا) یکی ازمدرسان مدرسهٔ سعیدیه بود. اوراست:

۱ -الطبیعة الابتدائیة، برای مدارس ابتدایی که بکمك عثمان صدقی تالیف کرده است . چاپ مصر .

۲ - مسائل فی الطبیعة ، که قواعد مختصری است درفیزیك بامسائل بسیار چاپ ۱۳۳٤ ق (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۶۵)

**بسیونی .** [ ] (اِخ). محمد علی بسیونی بی بانی مالکی، یکی از علمای الازهر بود . اوراست :

۱ - حسن الصنیع فی علم المعانی والبیان و البدیع. چاپ ۱۳۰۱ ق مطبعهٔ دیوان المعارف.

۲ - خاتمة حسنة علی شرح ابی الحسن المسمی کفایة الطالب الربانی علی رسالة ابی زید

(۱) Psyllium . (۲) Basîm . (۳) Basûm . (٤) Xvash . (۵) Bçym.

القیروانی . پایان تألیف ۱۲۸۵ ق . چاپ سنگی ۱۳۸۷ ق در مصر . (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۶۰) .

**بسیوی** . [ ] (اِخ) . شیخ، علی ابن محمد بن علی بسیوی عمانی. اوراست :

۱ - مختصر البسیوی الشامل المتن المکفی بابن الحسن (فقه شیعی) چاپ چاپخانهٔ سلطانیه زنگبار. بدون تاریخ. (از معجم المطبوعات ستون ۵۶۰ ، ۵۶۶) .

**بش** . [بَ] (اِ) یا ، پش . مطلق بند را گویند (از برهان) . هر بندی عموماً . (ناظم الاطباء). (غیاث). (ازرشیدی) . بند هرچیز عموماً . (آنندراج). بند بود آهنین یا مسین یا رویین . (لغت فرس اسدی) . بند و زنجیر . (فرهنگ شاهنامهٔ دکتر - شفق) بند مطلق . (سروری) .

|| بندجامه : (آنجا که افراسیاب را کمر بند گسیخت و کریخت، رستم گوید :

بدو گفت (۱) بگرفتمش (۲) زیر کش
همه بر کمر ساختم بند (۳) و بش (۴)

فردوسی. (از نسخه اسدی و صحاح الفرس).

|| بندی که از آهن و برنج بر صندوقها زنند. (از برهان) . (از ناظم الاطباء) . (از انجمن آرا) . بندهای آهن و نقره و برنج که بر درزها و پیوندهای صندوق و امثال آن نصب کنند برای استواری . (غیاث) . (از آنندراج) . بندی بود یا سیمین یا برنجین که آنرا (از بهر محکمی به میخ) بر صندوقها و درها زنند . (صحاح الفرس) . بندی باشد که از جهت محکمی بر صندوقها زنند. (سروری). (ازمعیار جمالی). (از جهانگیری). بند آهنین یا سیمین که بر تختهٔ درو صندوق زنند و بمسمار بدوزندش استحکام را . (شرفنامهٔ منیری) . آن آهن بود که بمسمار زنند بر صندوق . (از لغت فرس اسدی) . بند آهن و مس و مانند آن که بر تخته‌های صندوق و بر کاسه و بر درز زنند . (رشیدی). ورجوع به شعوری ج۱ ورق ۱۶۹ و فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق شود .

ز (۵) آبنوس دری اندرو فراشته بود
بجای آهن سیمین همه بش و مسمار .

ابوالمؤید . (بنقل لغت فرس اسدی و سروری و غیره) .

فردوسی در صفت تخت طاقدیس خسرو پرویز گوید :

همان تخت پرویز ده لخت بود
جهان روشن از فر آن تخت بود .

...همه نقرهٔ خام بد میخ و بش
یکی زان بمثقال بد، شست وشش

فردوسی .

از غایت سخاوت هرگز خزاین تو
نه منع دید (۶) و نه (۷) رو نه قفل دید (۸) و نه بش

شمس فخری .

|| زراعتی که بآب باران حاصل شود . (از - برهان) . زراعتی که بآب باران حاصل دهد. (رشیدی). زراعت دیمی که بآب باران عمل آید). (ناظم الاطباء) . (انجمن آرا) . (از آنندراج). (ازجهانگیری). بعربی بخس نیز گویند . (جهانگیری) . (رشیدی) . انجمن آرا) . (آنندراج) . زراعت دیمی . (ازفرهنگ شاهنامه). ورجوع به شعوری ج ۱ شود . || قفل . (ناظم الاطباء) .

|| بشن ، بش و بالا . قدو بالا ، قدوقامت . (فرهنگ دکتر معین) .

**بش** . [بُ یا بَ] (اِ) یا ، بشك ، یا ، فش یا ، پش، کاکل آدمی (برهان) . (ناظم - الاطباء). (آنندراج) . دراوستا برش (۹) « اسفا ۲۰۱ ص ۱۴ » استی، برزه، بارز (۱۰) (پس گردن ) اشتق ۲۲۰ » . رجوع به بشن، بشك، فش وحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین و فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق شود .

|| موی گردن و یال اسب. (برهان) . (سروری) دراوستا برش (۱۱) « اسفا ۱ : ۶ ص ۲۴ » استی، برز، بارز (۱۲) (پس گردن « اسشق ۲۲۰ » (۱۳) یال اسب . (ناظم الاطباء). (آنندراج). موی گردن و قفای اسب بود (صحاح الفرس).(دستور اللغة). موی گردن اسب. (لغت فرس اسدی) . (شرفنامهٔ منیری) . بش اسب ، عرف [عُ] (مهذب الاسماء).(برهان: فش).فش.(برهان). فش [ فُ ] (لغت فرس اسدی : فش ) . مؤلف فرهنگ شاهنامه آرد : در فرهنگها بمعنی گردن و یال اسب است وبنا بحدس بعضی لغت شناسان فرنگ بش که فش هم خوانده‌اند بمعنی گردن و یال اسب از اصل اوستایی برش [بَ رِ شَ] مشتق شده که بمعنی سر و پشت اسب است و این لفظ اخیر در لغتهای دیگر بومی ایران بمعنی گردن هم آمده . (از فرهنگ شاهنامه):

گرفتش بش و یال اسب سیاه (اسفندیار بس از زخم رستم بدو چشم او)
ز خون لعل شد خاك آوردگاه .

فردوسی .

بش و یال اسپان کران تا کران
بر اندوده از مشك و از زعفران .

فردوسی .

بش و یال بینید و اسب و عنان
دودیده نهاده بنوك سنان .

فردوسی .

...کشان دم برخاك ابر یال وبش
سیه سم و کف افکن وبند کش . (۱۴)

فردوسی .

درع بش آتش چبین وگنبد و آتش کتف
مشك دم عنبرخوی و شمشاد موی وسرو یال

منوچهری (بنقل اسدی) .

کمندی و تیغی بکف یافته
بش بارگی چون عنان تافته .

(گرشاسب نامه اسدی) .

بجای نعل ماهی (۱۵) بسته بر پای
بجای در پروین بفته (۱۶) در بش .

اسدی .

برنگ آتش و دنبال و بش چو دود سیاه

کمال اسماعیل. (بنقل فرهنگ خطی) .

کفلهاش گرد و بش و دم دراز
بر و یال فربی و لاغر میان .

پور بهای جامی. (بنقل سروری) .

|| ریشه ودامن (۱۷) (ناظم الاطباء). دامن (فرهنگ دکتر معین) .

|| طرهٔ که بر سر دستار و کمر گذارند . (فرهنگ دکتر معین) .

|| (ص) ناقص و ناتمام . (از برهان). (ناظم الاطباء) .

**بش** . [بِ] (۱۸) امر بردادن باشد یعنی بدهش. ( برهان ). کلمهٔ امر بمعنی بدهش. (ناظم الاطباء) باو، بده .

**بش** . [بِ] حرف اضافه بعلاوه شین ضمیر (در تداول عوام) به او ، به وی ، کاغذ را بش دادم .

**بش** . [بِ] (اِ). لغتی است هندی و در پهلوی وش و دراوستایی ویش [و] بمعنی زهر، بسیار بکار رفته (یشتها ج ۱ حاشیهٔ ص ۲۷۵) حکیم مؤمن آرد : بیش بهندی بش نامندواو بیخیست منبت او بلادچین و کوهبک هلاهل نامند و لهذا زهر هلاهل عبارت از اوست و اوسریع النفوذتر از سم افعی است

---

(۱) ن ل : مرا گفت (جهانگیری، سروری). چرا گفت (نسخه) . (۲) ن ل : نگرفتمش. (۳) ن ل : پنجه بش . (رشیدی) .
(۴) صحاح الفرس برای بندی که از آهن بر صندوق زنند . شاهد آورده است . (۵) ن ل : از . (۶) ن ل : دیده .
(۷) ن ل : رد . (۸) ن ل : تمام «نه» ها «نی» است . (۱۰-۱۲) Barze' barz . (۹-۱۱) Barəsha .
(۱۳) بنقل برهان قاطع مصحح دکتر معین) (۱۴) ن ل : کشان دم بر پای و بر یال بش سیه سم و کفك افکن و سر کش . در همه جا شعر فوق بهمین صورت است جز در لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی که چنین است : درع بش آتش جبین گنبد سرین آهن کتف مشك دم عنبر نفس گلبوی خوی شمشاد بوی . (۱۵) ن ل : نعل نومه . ( بنقل سروری و صحاح الفرس) (۱۶) ن ل : نفته.
(بنقل از صحاح الفرس) . (۱۷) ظ : ریشهٔ دامن . (۱۸) مرکب از (ب) حرف اضافه + (ش) ضمیر در تداول عامه.

و قلیل اقسام او کمتر از دوساعت قاتل است ودربلاد هندنیزاقسام اومیباشد . . . (تحفهٔ حکیم مؤمن ص ۶۰). ورجوع به بیش شود .

**بش .** [بِ] (اِ ترکی). عدد پنج دربازی نرد ، شش و بش بمعنی شش و پنج .

**بش .** [بَ] (کلمهٔ استفهام عربی)در تداول عوام اعراب شمال آفریقا بمعنی چگونه وچه چیز ؟ : بش تدعا ، بای ّشیء تدعاء؟ و بش تعرف ؟ ، نام شما چیست ؟ (از دزی ج ۱ ص ۸۷) این کلمه را اعراب عوام عراق بکسر باء تلفظ کنند. مخفف بأیّ شیء است و در عراق بیش[بَ یْ ش]تلفظ میگردد.

**بش.** [بَ شْ ش](ع مص). بشاشة یا بشاشت (ازاقرب الموارد). گشاده رو بودن.(ازاقرب-الموارد). تازه روی وشادمان شدن.(منتهی الارب)(از ناظم الاطباء). (از آنندراج) || بش دوستی بدوستی ، خوشحال شدن و شادمان گردیدن بوی . (ازاقرب الموارد). شادان بدیدن کسی رفتن که از دیدار ما خرسند میگردد.(دزی ج ۱ ص ۸۷) .

|| بش بچیزی ، روی آوردن بر آن و خندیدن بدان . (از اقرب الموارد) .

بش بکسی در پرسش ، مهربانی کردن باو.(از اقرب الموارد) . به لطف کلام و تازه رویی وگشادگی پیشانی پیش آمدن. (منتهی الارب).(ازناظم الاطباء) (آنندراج). نواختن . تملق گفتن،خوش استقبال کردن. (از دزی ج ۱ ص ۸۷).

|| بش بدوست ، روی آوردن بروی.(از اقرب الموارد) .

**بش .** [بَ شْ ش] (ع ص) . باش.[شْ ش] بشوش . بشاش ، (اقرب الموارد) . رجوع به صفات مذکور شود . شادکام و خرم و گشاده روی. (ازبرهان). گشاده روی. (از- اقرب الموارد) .تازه روی خندان .هش بش (منتهی الارب) . ( ناظم الاطباء ) مرد خنده روی . (آنندراج) . تازه روی و شادکام. (مؤید الفضلاء) .

|| (ع امص) خوشرویی و شادمانی . (ناظم الاطباء) خوشرویی . (منتهی الارب). (از جهانگیری) . خوشی و شادمانی .

— خوش و بش کردن ، یا خوش و بش کردن با کسی. درتداول عوام ، خوشرویی کردن در برخورد باوی و باگشاده رویی از حال اوپرسش کردن .

**بش .** [بِ شَ] (اِ) (۱)از اصطلاح هیئت هندیانست . رجوع به مااللهند ص ۲۶۵ س ۶ و ۲۲۳ س ۶ شود .

**بشاعة .** [بَ عَ](اِخ). بشائت. نام موضعی است درشعر خالد.(ازمنتهی الارب ). (ناظم الاطباء) .ورجوع بهمعجم البلدان شود.

**بشاب .** [بَ] (اِخ) . یا . باشو. دهجزء دهستان کیوان بخش خدا آفرین شهرستان تبریز . سکنه : ۳۷۰ تن . آب : چشمه. محصول: غلات. شغل: زراعت وگله داری. ورجوع به باشو شود. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ) .

**بشاپور .** [بِ یا بَ] (اِخ ) . شاپور ، بشاور ، بشاوپور ، بشاوور این کلمه در اصل به شاپور یا، وه شاپور بمعنی شاپور نیک است. کرسی نشین قدیم کوره شاپور خره فارس است . رجوع به جغرافیای - تاریخی سر زمینهای خلافت شرقی چاپ ۱۳۳۷ ش بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۲۸۳ )شود.ازاعمال کوره شاپورخوره(بشاو پور) فارسی است . ابن البلخی آرد: بشاپور را بتازی بشاوور نویسند واصل آن بی شاپور است وتخفیف را ، بی ازآن بیفکنده اند و شاپورنویسند وبناء این شهر بروزگار قدیم طهمورث کرده بود بوقتی که درپارس جز اصطخر هیچ شهری نبود و نام آن در آن وقت دین دلا(۲)بودوچون ذوالقرنین بپارس آمد آنرا خراب کرد چنانکه پست شد . پس چون نوبت پادشاهی بشاپوربن اردشیر رسید آنرا از نوبنا کرد و عمارت آن بجای آورد و نام خویش برآن نهاد . وهر شهر که این شاپور کرده است نام خودبرآن نهاده است چنانکه یاد کرده آمده است و این بشاپورشهری است هوای آن گرمسیر است و جهت شمال آن بسته است ازین جهت بیمارناک و عفن است و آب آن از رودی بزرگ است که آنرا رود بشاپور گویند . رودیست بزرگ و بحکم آنکه برنجزاراست آب آن وخیم باشدوناگواراما چندان درختستان میوه های گوناگون ونخل خرما و ترنج و نارنج و لیموباشد آنجا که هیچ قیمت نگیردوآینده ازآن باز ندارند و مشمومات چون نیلوفر ونرگس و بنفشه و یا سمن سخت بسیار بود و از آنجا ابریشم بسیار خیزد بسبب آنکه درخت توت بسیار باشد و عسل و موم ارزان بود هم آنجا و هم بکازرون و درین سالها از ظلم ابوسعید خراب شده بود و اکنون بفردولت قاهره ثبتها الله عمارت پذیرد و جامع و منبر دارد ومردم آنجامتمیز باشد.(ازفارسنامهٔ ابن بلخی چاپ ۱۳۳۹ ق کمبریج ص۱۲۶و۱۲۷).

**بشاپور .** [بِ یا بَ] (اِخ) (نهر . . .) رودیست بزرگ بشهر بشاپور فارس ، و آبش،[آب شهر شاپور] ازرود بزرگ که بدین شهر باز خوانند. (نزهة القلوب - چاپ ۱۳۳۱ ق لیدن ص ۱۲۶) وآب آن از رودی بزرگ است کی آنرارود بشاپور گویند ، رودی است بزرگ و بحکم آنك برنجزار باشدآب آن وخیم باشد وناگوار (ص۱۴۲فارسنامه ابن البلخی) .نهر بشاپور، منبع این نهر از قهستان بشاپوراست وبشاپور ونواحی آنرا آب دهد وضیاع خشت را ودیه مالك را آب دهد ومیان جنانا و ماندستان دردریاافتد.(ص ۱۵۲ فارسنامه ابن البلخی).

**بشاخ چادر افکندن.** [بِ دَ دَ] (مص مرکب). (ببشاخ . . .) و(بیکشاخ . . .) یکسو کردن زنان رعنای خود نما،چادررا تاعرض حسن ترکیب وتناسب اعضاوتقطیع خود دهند. (آنندراج):

اگر بناز بیکشاخ افکنی چادر
دگرشکوفه نگردد بشاخسار سفید
میرنجات (بنقل آنندراج) .

هرنخل برشکوفه درین باغ لیلی است
کز خیرگی فکنده بیکشاخ چادرش .
صائب (بنقل آنندراج).

از شکوفه هرطرف گشته نهالی جلوه گر
چون پریزادان چادر ها بشاخ انداخته .
میرصیدی .(بنقل آنندراج)

**بشار .** [بَ یا بِ] (ص) گرفتار و پای بند (برهان) . (از جهانگیری).عاجز و گرفتار (رشیدی).(انجمن آرا).(آنندراج). گرفتار واسیرومحبوس.(ناظم الاطباء).(شعوری ج۱ ورق ۲۰۲ ) . خسرو دهلوی بمعنی عاجز و گرفتار گفته :

بشرمباد که گردد بدست حرص اسیر
مگس مباد که ماند میان شهد بشار.

هرضعیفی که جهدازپای بندآب و گل
پیل بیچاره شودچون دروحل گردد بشار.
امیرخسرو دهلوی (بنقل جهانگیری وانجمن آرا و سروری و رشیدی) .

امروز بت پرستان هستندبیگمان
در بیشه ها خزیده ودرغازها بشار.
مسعود سعد .

|| پای بند و زنجیرپای . ( ناظم الاطباء). پابند . (سروری) .

|| نثار و آن زری باشد که برسر کسی بفرمان پادشاهی ریزند. (ازبرهان). زرافشان شده و نثار یعنی زری که برسر کسی ریزند مانند زری که بر سرداما میریزند . (ناظم الاطباء) . نثار ، (سروری).(از اوبهی). (انجمن آرا) . (آنندراج) (معیار جمالی) (رشیدی) :

صاحبا هرنکتهٔ توبه زگنج سیم و زر
لعل مروارید برلعل گهربارت بشار (۳)
تاج الدین بخاری. (بنقل رشیدی) .

بشیر باد صبا مژدهٔ گل آورده است
همی فشاند در پایش ابروشاخ بشار.
شمس فخری . (ازمعیارجمالی وسروری) .

---

(۲) ن ل : دین دار . (نزهة القلوب) .

(۳) مؤلف رشیدی آرده در شعر تاج الدین شاید نثاررا بتصحیف، بشارخوانده باشند.

(1) Visha .

|| لمس ولامسه و سودن دست یا عضوی بر عضو دیگر. (از برهان). لمس یعنی دست کردن بچیزی. (از جهانگیری). (از انجمن آرا). (آنندراج). لمس وسودگی و سوده شدگی دست و یا عضوی بر عضو دیگر. (ناظم الاطباء). • لمس. (از سروری). دست سودن. (رشیدی). دست مالیدن :

هنوز بیشتر و روسیان بطوع(۱) نکرد
رکاب او را نیکو بدست خویش بشار(۲)

فرخی. (بنقل سروری ، صحاح الفرس، انجمن آرا رشیدی ودیگران) (۳) .

صاحبا هر نکتهٔ تو، به ز گنج سیم وزر
لعل ومروارید بر لعل گهر بارت بشار(۴).

تاج الدین بخاری . ( بنقل انجمن آرا جهانگیری و جز آنها) .

|| هر چیز طلا کوب و نقره کوب. (از برهان) (ناظم الاطباء). سیم وسم کوفت. (از سروری). زرکوب و سیم کوب. ( از جهانگیری ) . (انجمن آرا). (۵) سیم کوفت بود . (حاشیه فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی ) . زرکوب و سیم کوب . ( ازرشیدی) • سیم کفت یا سیم کوب. (صحاح الفرس). زرکوب و سیم کوب و چیزها بیکه در آن زروسیم بکار برند .

|| مانده و کوفته شده. (ازبرهان). کوفته شده و وامانده. (سروری). ماند. وخسته وافکار. (ناظم الاطباء) •

گردد در برها، دمها خبه
ماند در تنها جانها، بشار.

مسعود سعد. (بنقل سروری) .

**بشار** • [بُ] (ع ا) مردم فرومایه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

**بشار** • [ بَ شْ شا] (اِخ ). ابن برد عقیلی (متوفی بسال ۱۶۷ ق). مکنی به ابومعاذ . چون در کودکی گوشواره بگوش میکرد وی را مرعث [ مُ رَ ع ع] نیزلقب دادند. ابن ندیم درص ۲۲۷ گوید: شعر او در یکجا جمع نشده ومن درحدود هزارورق آنرا دیده ام و کسانی منتخباتی از اشعار وی راجمع کرده اند. ابن خلکان در ج ۱ ص ۸۸ او را بتفصیل معرفی کرده است و گوید صاحب اغانی نام شانزده پشت وی را یاد کرده که همگی نامشان فارسی است. وی متهم بزندقه شد وبخانه اش درآمدند و کتابهایش را تفتیش کردند وچیزی نیافتند بااینهمه بنابفرمان مهدی عباسی ویراکه نود سال داشت هفتاد تازیانه زدند و بزیر شلاق درگذشت . و خوندمیر درحبیب السیر همین مضمون را آورده و اضافه کرده که بعضی گویند وی یکی از اعیان روزگار را هجو کرده بوده وبدان سبب او را بقتل آوردند .

از جملهٔ اشعارش دوبیت زیراست:

یاقوم اذنی لبعض الحی عاشقة
والاذن تعشق قبل العین احیانا

(ازحبیب السیرچاپ ۱۳۳۳ ش خیام).

ابن الندیم وی را از رؤسای متکلمین زنادقه (مانویه) دانسته که بمسلمانی تظاهر میکرده است واز اشعاروی هزارورق دیده است . (ابن الندیم ص ۲۲۷ ) . دکتر صفا در تاریخ ادبیات خود آرد :

وی ازجملهٔ بزرگترین شعرای ایرانی است که درتغییرسبک شعرعربی اثربین وآشکاری دارد بشاربن برد ( متوفی ۱۶۷ ق ) ازشاهزادگان تخارستان است که در کودکی باسارت بمیان بنی عقیل بن کعب آمد ودرمیان آنان تربیت شد وی که پیشرو شعرای محدثین شمرده میشود درتفاخر بنسبت خود و تحقیر عرب ووصف جواری و کنیزکان و اظهار بزندقه وهجوو آوردن تشبیهات واستعارات دقیق وحکم و امثال مشهوراست.رجوع به تاریخ ادبیات دکتر صفاج ۱ ص ۱۶۷،۲۱ و ج ۲ ص ۴۱۵ شود نام بشار درادبیات فارسی بسیارآمده،هدایت، درمجمع الفصحاء ویرا با بشار مرغزی اشتباه کرده است.رجوع به بشار مرغزی شود :

دهاد ایزد مرا درنظم شعرت
دل بشار وطبع ابن مقبل .

منوچهری .

کو،حطیئه،کو،امیه،کو،نصیب وکو،کمیت
اخطل و بشاربرد ، آن شاعراهل یمن .

منوچهری .

بدین قصیده که یکسر غرائب وغرراست
سزدکه خوانی صدچون لبید وبشارم.

خاقانی.

ورجوع به ثمارالقلوب چاپ ۱۳۲۶ قاهره ص ۳۸ ؛ وقاموس الاعلام ترکی ج ۲ ،المرصع ص ۶۱ ،ضحی الاسلام جزء ۳ ، العقدالفرید ج ۱ و۲ و۳ و۶ و ۷ ،کتاب التاج ص ۸۶ ، الوزراء ص ۱۱۷ ،عیون الاخبار ج ۱ و۲ و۳ و۴ جوالیقی، البیان والتبیین ج ۱ و۳، الجماهر، الموشح چاپ ۱۳۴۳ قاهره ص ۲۴۶ ، معجم الادباء ج ۱ ، لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی، الاعلام زرکلی ج ۱، الذریعه ج ۹ ، تاریخ الخلفا، مزدیسنا، امثال وحکم دهخدا ج ۳ ص ۱۵۳۹ س ۲۳ - ۲۵ شود.

**بشاره** . [بَ] (اِخ). گله بان قیصرروم . ( از شرفنامهٔ منیری ).

**بشار** . [بَ] (اِخ).ابن ایوب ناقط (نقطه گذار) ازقراء قرآن بوده وسجستانی با واسطه ازوی روایت دارد. رجوع به،المصاحف ص ۱۰۳ به بعد شود .

**بشار**. [ بَ](اِخ). ابن بشر،یکی ازشعرای عربست و شعرش درعیون الاخبار ابن قتیبه آمده است. رجوع به عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۸۳ س ۱۵ شود.

**بشار**. [بَ](اِخ). ابن ذراع الفیاس معاصر وکیع،محدث است وازجابرجعفی روایت کند. (یادداشت مؤلف) .

**بشار**. [ بَ ](اِخ). ابن سلیمان. بنابنقل تاریخ سیستان رئیس وبزرگ بست [بُ] بود وبا احمدبن ابراهیم القوسی حربهای بسیار کرد واورا هزیمت کرد . رجوع به تاریخ سیستان چاپ اول ص ۱۹۲ شود.

---

(۱) ن ل : بطبع . (۲) ن ل : هنوز بیش در رومیان بطوع نکرد. (صحاح الفرس) . (۳) مؤلف انجمن آرا آرد : حق اینست که مؤلف بشار ، را مصحف داند و تبدیل فشار خواند چه بشار باباي فارسی بافاء زود تبدیل یابد و فشار بمعنی روآوردن وفشردن است: مکس مباد که یابدمیان شهد فشار. -پیل بیچاره شود چون دروحل گیرد فشار. یعنی استخلاص مکس که درشهد فشرده شد وپیل که دروحل فشرده شد صعب خواهد بود ودرشعر فرخی همین معنی درست میآید ، چه رسم بوده که چاکران باستقبال موالی خود از سلاطین و امراء میرفته اند و رکاب اورا میبوسیده اند و با دست میسوده اند و میافشرده اند و دررکاب او میرفته اند بجای رکاب دار خود را جلوه میداده اند.مؤلف آنندراج نیزهمین مطالب را تکرار کرده است. درحاشیه فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی بجای بشار ، بشار بمعنی سیم کوفت است و بجای مصراع اول : هنوزش زهندوان بطوع نکرد ، آمده است ومولف صحاح الفرس شعررا شاهد برای معنی سیم کوفت آورده است . (۴) مؤلف انجمن آرا آرد : دربن شعر ظن غالب اینست که نثار را بشار خوانده باشند چه با درستی قافیه و معنی و مشابهت لفظ غریبست که نثار نگوید و بشار بگوید که لغتی است غیر معروف . (۵) مولف انجمن آرا آرد ، آن نیز بافشار مناسب است چه سیم یا زر را در آهن یا پولاد می افشرد و چیز زرکوب وسیم کوب بطریق مفعولیت است نه فاعلیت یعنی زرکوب شده آن نیز با افشردن متناسب است که بزور و قوت سیم وزر را درآهن فرو میکنند و نشردن بمعنی فرو کردن است چه گفته اند :

هرکرا تا به خایه بفشردم    آسمان مهتری بدو بسپرد    تهمتن بیفشرد براسب ران    بگردن برآورد گرز گران .

وگاهی زرکوب بمعنی فاعل یعنی کوبندهٔ زر اطلاق میشود چنانچه نجم الدین زرکوب گفته :

منم زر کوب ومحصولم زصنعت    بجز فریادی و بانگی نباشد    همیشه در میان زر نشینم    و لیکن حاصلم دانکی نباشد .

مؤلف آنندراج نیز مطالب انجمن آرا را عیناً تکرار کرده است .

**بشار.** [ بَ ] ( اِخ ). ابن عدی بن عمرو بن سوید طائی معنی، اسلام وجاهلیت را دریافت و شعر وی در الاصابه قسم سوم حرف باء آمده‌است . رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۷۷ شود .

**بشار.** [ ] ( اِخ ) . (رودخانه) از ناحیهٔ رستم ممسنی سرچشمه گیرد. آبش شیرین وگواراست . آب چشمهٔ گنج گان و چشمهٔ براق کمهر بهم پیوسته در قریهٔ پاسیج ناحیهٔ تل خسروی کوه کیلویه بآب چشمهٔ سرتابه پیوسته، رودخانهٔ تل خسروی شود.

( از فارسنامهٔ ناصری).

**بشار .** [ بَ شْ شا ] ( نهر ) ( اِ خ ). نهریست در بصره. ( از معجم البلدان ) .

**بشارات .** [ بِ ] (اقلیم...) (اِخ).(۱) یکی ازنواحی اسپانیا . عربهای اندلس این نام را بجبال سیرانوادا (۲) ونهرهای جاری آن اطلاق کنند . ( ازقاموس الاعلام ترکی ج ۲) . رجوع به، الحلل السندسیة ج ۱ ص ۷۵ ، ۷۶ شود .

**بشارالعقیلی .** [ بَ رُ ل عَ ] ( اِخ ). رجوع به، بشاربن برد شود .

**بشارت.** [ بِ رَ ] (ع مص). بشارة، بشاره مأخوذ از تازی، مژدگانی. (منتهی الارب ). (زوزنی) . (مهذب الاسماء). مژدگانی وخبر خوش . (ناظم الاطباء) . مژده و بالفظ نمودن ودادن وزدن مستعمل است. (ازآنندراج) .مژده دادن. (مؤیدالفضلاء). خبرخوش. (غیاث) . مژدگانی، بشری [ بُ را ] (مهذب الاسماء). (السامی فی الاسامی) . نوید. درتداول عامه، مشتلق [ مُ تُ ل ] .

ای دل من تورا بشارت باد
که ترامن بدوست خواهم داد .
فرخی.

سه غلام سرای رسیدند به بشارت فتح
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۶۵) .

زبارنامهٔ دولت بزرگی آمد سود
بدین بشارت فرخنده شادبایدبود.
مسعودسعد.

اگرمراندی ارجعی رسد امروز
دگر بشارت لاتقنطوا رسدفردا
خاقانی .

**بشاره.** [ بَ شْ شا ] ( ع ن ف) مژده دهنده: ورخسارهٔ ساره وشارهٔ بشارهٔ آن مخبات نیک مبسم ... ( درهٔ نادره مصحح دکتر شهیدی ص ۵۳ ).(۳)

**بشارة.** [ بِ رَ ] (ع اِ) (۴) خبریکه در بشره تأثیر بخشد چنانکه آنرا دگرگون سازد . و این در اندوه نیزبکار رود لیکن استعمال آن بیشتر در خبرهای شادی بخش است ج، بشارات و بشائر و در تاج العروس آمده‌است: و هر گاه بطور مطلق بکار رود بخیر اختصاص یابد. (ازاقرب الموارد). مژده، ولاتکون مطلقة الا بالخیر وانما تکون بالشر اذاکان مقیدة به . ( منتهی الارب ) . مژدگانی و خبرخوش . ( ناظم الاطباء ) . (۵) مژده و چون در خیر باشد بطور مطلق گویند و اگر در شر باشد آنرا مقید کنند. (ناظم الاطباء) . (۶) هرخبر راستی که از شنیدن آن رنگ چهرهٔ آدمی دگرگون شود آنرا بشارت گویند ودر خیروشرهردو استعمال شده ولی درموردخبر خوش کثیرالاستعمال‌تراست . کذا فی تعریفات السیدالجرجانی(ازکشاف اصطلاحات الفنون) بشری . [ بُ را] (اقرب الموارد) .

|| جمال و حسن ، هوابشر منه : احسن و اجمل واسمن. (ازاقرب الموارد).خوبرویی وجمال. (ناظم الاطباء . (منتهی الارب).(۷) || تراشهٔ پوست . (منتهی الارب). ( ناظم - الاطباء). (۸)

**بشارة .** [ بَ رَ ] ( ع مص). بشارت . مسرورشدن بچیزی. ( ازمنتهی الارب). (از- اقرب الموارد). ( ازناظم الاطباء ) . || شاد شدن . (آنندراج). شادشدن و شادکردن و تازه روی شدن . (مؤیدالفضلاء) . ||خوش طبع شدن . ( مؤیدالفضلاء ) . || گلوگیر شدن طعام. (مؤیدالفضلاء ) . || بی طعم شدن. (مؤیدالفضلاء ) . || خوش ناآینده شدن . ( مؤیدالفضلاء ) .

— بشارت بودن ، بصورت فعل دعا بکار رود و مانند زنده باد وجزآن یعنی ترا مژده باشد :

تراکه رحمت وداداست ودین بشارت باد
که بیخ دشمن و کفار جمله برداری.
سعدی.

— بشارت دادن ، مژده‌دادن، خبر خوش دادن .( ناظم الاطباء ) . مژده آوردن :

حجت خدا بود پیش او تابترساند ستمکاران را وبشارت دهد نیکو کاران را. (بیهقی). فرموده‌است تبارك وتعالی : پس بشارت داد پروردگار ایشان را برحمت خود .

( بیهقی).

لاتعجبوا اشارت کرده بمرسلین
لاتقنطوا بشارت داده باتقیا .
خاقانی.

وگرنشنوند هیچ اندرزوپند
دهیدش بشارت بزندان وبند .
( یوسف زلیخای منسوب بفردوسی).

اگرشد چار مولای عزیزت
بشارت میدهم برچارچیزت .
نظامی .

ناگاه سواری ازدر درآمد وبشارت داد... نفسی سرد برآورد وگفت این مژده مرانیست. (گلستان) .

یکی را چون ببینی کشتهٔ دوست
بدیگر دوستانش ده بشارت .
سعدی (طیبات) .

شروع بشارت ازشروع کلیسای مسیحیان بود زیرا مسیح بشارت میداد و در هیکل تعلیم میفرمود و مردمرا ازدریا یا ازفراز کوهها اندرز میکرد و بشاگردان میگفت بروید و جمیع قبایل را تاآخر دنیا بشارت دهید .

( قاموس کتاب مقدس ) .

— بشارت دهنده ، خبر خوش آورنده ، مژدهٔ خوب آورنده:

برانگیخت اورا در حالیکه بود چراغ نور دهنده وبشارت دهنده . (بیهقی).

— بشارت رس، خبرخوش آورنده مانند قاصد ومکتوب. ( ناظم الاطباء) .

— بشارت رسان ، خبر خوش آورنده ، مانند قاصد ومکتوب. (ناظم الاطباء).

— بشارت رسیدن ، مژده رسیدن : این بشارت بقابوس رسید و بدان خوشدل و شادمان شد . ( ترجمهٔ یمینی ص ۲۱۸ ) . بشارت آن فتح ازحدود مشرق به‌اقصای مغرب رسید . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۱۹ ) .

— بشارت زدن، بشارت دادن، اعلام بشارت کردن ، مژده دادن:

رو بشارت بزن که گشت یکی
باغلام خودآن امیر امروز.
انوری . (بنقل آنندراج )

ابوالحسن و اولیای دولت دراندرون حصار رفتند وبشارت زدند .

(ترجمهٔ یمینی ص ۴۱).

مردم بشارت زدندوخرمی کردند .

(راحة الصدورراوندی) .

... خبر رسید ودر شهر بشارت زدند .

(المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۴).

---

(۱) Sierra. (۲) sierra — Morena.

(۳) بشاره دستارچه‌که بسرپیچند.(حواشی دیوان منوچهری چاپ دوم دبیرسیاقی ص ۳۸۶) دربارهٔ این بیت منوچهری : جدی چنان بشارة درآستر چونقطهٔ بثوبر ، سهای او. منوچهری . چنانکه بعداً مؤلف محترم متوجه شده‌اندکلمه «شاره» و«با» حروف اضافه است. رجوع به شاره بمعنی فوق شود . (۴) صاحب منتهی الارب ضبط بشارت دراین معنی را بتثلیث آورده است . (۵) ناظم الاطباء دراین معنی ضبط کلمه را بکسروضم آورده‌است . (۶) درفارسی‌نیز بصورت مقیدآمده‌است : وگرنشنوند هیچ اندرز و پند دهیدش بشارت بزندان وبند. ( یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی) . (۷) ضبط این کلمه در این معنی بفتح است . (۸) دراین معنی ضبط کلمه بضم است .

بهرشهری از شادی فتح شاه
بشارت زنان برگرفتند راه .
نظامی .

دهل‌زن‌گو دونوبت زن‌بشارت
که دوشم‌قدربودامروزنوروز.
سعدی. (طیبات) .

— بشارت شیخ، مثل‌بشارت عیسی . (از-انجمن‌آرا) .

— بشارت عیسی، کنایه از خصرت رسول صلی الله علیه وآله‌وسلم. (از انجمن آرا)

— بشارت کردن، مژده‌دادن و خبر خوش دادن . (ناظم الاطباء) . مژده رساندن .

— بشارت‌کشان ، مژده رسانندگان . (از ناظم‌الاطباء). مژده‌گویان .(ازمهذب‌الاسماء). مبشران و مژده رسانان . (آنندراج) :

خبرگرم‌شد درخراسان‌وروم
که شاهنشه آمد زبیگانه بوم
بهر شهری از شادی فتح شاه
بشارت‌کشان برگشادند راه.
نظامی . (بنقل‌آنندراج)

— بشارت‌نامه ، مژده‌نامه :

کبوتر سوی جانان بال بگشاد
بشارت نامه‌زیرپرش‌اندر .
بنامه درنوشته‌کای دلارام
رسیدم دل بکام وکان‌بگوهر.
لبیبی .

و بشارت‌نامه‌ها بهمه اطراف‌کرد و برادرش نرسی را و لشکرها را خواندند . فارسنامهٔ ابن‌بلخی(ص۸۱) .

— بشارت نمودن ، بشارت دادن :

یعقوب را نشاط زیوسف فزوده‌اند
داود را بشارتی‌از جم نموده‌اند .
خواجه عمید لوبکی.(بنقل‌آنندراج).

— پر بشارت ، فراوان مژدگانی . بسیار مژده :

شهریست پر بشارت ازاین‌کاروهرکسی
سازد همی زجان‌وزدل هدیهٔ هژیر .
فرخی .

— عید بشارت مریم (۱) پنجم یا ششم فروردین ماه‌جلالی‌برابر ۲۵مارس‌فرانسوی، روزیکه جبرئیل مریم را بشارت راز تجسم ذات اقدس الهی بصورت انسان داد :

|| خوبرویی و جمال : و از موقف بشارت بشارت باشارت‌با شارت ... مستظهرگشته . (درهٔ نادره مصحح دکترشهیدی ص۲۸۸) . شود .

|| خواب خوش . (ناظم‌الاطباء) .

**بشارت.** [بِ رَ] (اِخ). نام خادم‌سلطان مسعود بنقل‌بیهقی: کلیدها بدست خادمی‌است که ویرا بشارت‌گویند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۱۷ چاپ دکتر فیاض ص ۱۲۲) .

**بشارت .** [بِ رَ] (اِخ). ده‌ازدهستان‌قره باشلو بخش چاپشلو شهرستان دره‌گز.سکنه ۱۴۰تن . آب:چشمه.محصول: غلات.شغل زراعت .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

**بشارت.** [بِ رَ] (اِخ). شیخ محمدعلی بن‌بشارت آل موجی‌نجفی، اوراست :ریحانة النحو ونشوة السلافةوشرح‌نهج‌البلاغه.رجوع به الذریعه ج۹ ص ۱۳۸ شود .

**بشارت‌آباد .** [بِ رَ] (اِخ).ده جزء دهستان راهجرد بخش دستجرد شهرستان قم سکنه: ۱۲۰ تن . آب: قنات . محصول : غلات ، پنبه ، انگور ، بادام، قیسی. شغل زراعت . صنایع : کرباس‌بافی .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

**بشارت‌زلزل .** [بِ رَ تِ زَ زَ] (اِخ). پزشک‌محقق‌لبنانی سوری‌است‌فارغ‌التحصیل دانشگاه‌آمریکایی‌بیروت، وی‌بر کتاب دعوة الاطباء ابن‌بطلان‌ذیلی‌نگاشته وآن را «تکملة الحدیث‌فی‌الطب‌القدیم‌والحدیث»نامیده‌وچاپ ومنتشرکرده‌است‌وچند جزوه‌درحیوان شناسی و مقالاتی درمجلهٔ «الطبیب» و «المقتطف» دارد و در ۱۹۰۵ م در گذشته است .
(از اعلام زرکلی) .

**بشارت‌نصرالله‌حاتم.** [بِ رَ تِ نَ رُ ل لا هِ تَ] (اِخ). یکی‌از نویسندگان‌ترک در لبنان بود .
اوراست :
السفینة الدائرة بالامثال السائرة . که درآن ده هزار مثل گرد آورده و تقدیم استاندار عثمانی بیروت نعوم پاشا،کرده است. چاپ بیروت بدون تاریخ (از‌معجم‌المطبوعات ج ۱ ستون ۵۶۶) .

**بشارج.** [بَ رِ] (ا معرب). جوالیقی‌از ابن دریدنقل،کرده‌که فارسیان‌آنرا بیش‌باره [رَ] گویند و شبارق [شُ رِ] معرب‌آنست ولحم شبارق گوشت خرد شده است‌که‌آنرا پزند و شبارقات‌گوشتهای خردکرده‌است‌که بشکل‌های‌گوناگون پخته میشود و شفارج [شُ رِ] وفیشفارج و بشارج تلفظ عامه است.رجوع به‌المعرب جوالیقی ص۲۰۴س ۹ به بعد شود .

**بشارجان .** [بُ] (اِخ). ده ازدهستان ماهورومیلاتی‌بخش خشت‌شهرستان کازرون. سکنه: ۱۹۵ تن.آب: چشمه . محصول : غلات. شغل:زراعت.صنایع‌دستی : قالی‌بافی.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷)

**بشارکردن.** [بَ کَ دَ] (مص‌مرکب). سیم کوفت ، سیم کفت . طلا کوب (۱)

آراسته بتان بهارند‌گلبنان
با صدره‌های نیلی وحمری خمارها
صدگوشوار زرین درگوش‌هریکی
گوهر بشارکرده بدان گوشوارها .
لامعی‌جرجانی .

هنوز پیشرو روسیان بطوع‌نکرد
رکاب‌او را نیکو بدست خویش بشار.
فرخی .

ورجوع به‌بشار، شود.

**بشارمرغزی.** [بَ شْ شا رِ مَ غَ] (اِخ). بشگرمرغزی .
دکترصفا در ج۱ تاریخ ادبیات خودآرد : از احوال و اطلاعی در دست نیست.نامش را هدایت در شمار شعرای قدیم‌آورده‌وگفته است‌که بپارسی و عربی شعر میسروده است و «در قید اسارت بیصره افتاد و اشعارعربی از او مانده» این اشارهٔ اخیر بگمان مانتیجهٔ اشتباه این شاعر پارسی زبان با بشاربن برد طخارستانی شاعرایرانی تازیگوی‌است‌که در قید اسارت‌ببصره‌افتادوبسال۱۶۷درگذشت. رجوع به تاریخ ادبیات دکترصفا ج ۱ص ۴۰۵ ومجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۱۷۱شود . نفیسی در احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۱۷ آرد : بشار مرغزی نیز از شاعران اهل مرو بودوازیگانه قصیدهٔ‌که ازوبدستست و در وصف شراب بسبک قصیدهٔ معروف رودکی گفته ومنوچهری از روش اوپیروی کرده است معلوم میشودکه در قرن چهارم واز شاعران دورهٔ سامانیان بوده است واین قصیدهٔ او درکتاب مونس الاحرار ثبت شده منتهی مؤلف مجمع الفصحاء در بارهٔ وی خطاهای شگفت‌کرده است ... ونسخهٔ‌کامل این قصیده چنانکه در مونس الاحرار آمده بدینگونه است. وسپس بنقل تمام قصیده‌می-پردازوماچندبیت‌ازآغازآنرادرذیل‌می‌آوریم. مرحوم بهار درسبک‌شناسی ج۱ حاشیهٔ ص ۳۷۷آرد: مجمع‌الفصحاء او را بشار ضبط کرده است ولی من در جنگی بخط‌سرخوش دیدم‌که قبل از این قصیده [ وصف انگور وشراب] «بشگر» ضبط کرده ودیگری‌آنرا تراشیده و « بشار» ساخته است و برای من شکی نمانده که بشار مصحف بشگر است، زیرا علاوه بر سندسرخوش‌میدانیم‌که‌ایرانیان «بشار» نام نمی‌نهادند . عجب‌اینستکه هدایت او را بابشاربن برد شاعر کور عرب(۱۶۸ ه ق ) یکی دانسته است :

رززاخدای از قبل شادی‌آفرید
شادی وخرمی زرزآمدهمی‌پدید

(1) Annonciation.

(۲) برهان ذیل : بشار .

از جوهر لطایف محض آفرید رز
آنکو جهان وخلق‌جهان رابیافرید
از رزبود طعام‌وهم ازرز بود شراب
ازرز بودت نقل وهم ازرز بود نبید
شادی فرخت وخرمی آنکس که رز فرخت
شادی خرید وخرمی آنکس که رزخرید .

**بشارة‌الاخشیدی.** [ بِ رَ تُ ل ا ] (اِخ). یکی ازسران کرد که درسوریه بود وباروم جنگید . رجوع به‌ابن‌اثیرج ۹ص ۵۰ شود.

**بشاری.** [بَ ش‌شا] (ص نسبی) . نسبت به جد است که عبارت باشد از ابوالحسن علی بن حسین بن بشاری نیشابوری . ( از سمعانی ). و رجوع به‌اللباب ج ۱ص۱۲۵ شود .

**بشاری .** [بَ ش‌شا] (اِخ). ابوعبدالله المقدسی،شمس‌الدین ابوعبدالله‌محمدبن احمد بن ابی‌بکرالبنا مقدسی حنفی معروف به - بشاری متولد به ( قدس ) بسال ۳۷۵ ق صاحب احسن‌التقاسیم .رجوع به مقدسی ، شود .

**بشاری .** [بَ‌ش‌شا]( اِخ). احمدبن‌علی ابن احمد . . . بشاری رفاء بغدادی . از مخلص روایت میکند . ( از اللباب ج ۱ ص ۱۲۵ ) .

**بشاری.** [بَ‌ش‌شا](اِخ).احمدبن‌محمد- ابن اسماعیل بن ابراهیم ... ابن بشاربشاری فوشنجی مکنی به ابوبکر . در فقه شاگرد ابوبکر چاچی شافعی بود . در نیشابور هفدهم رمضان سال ۵۴۳ ق درگذشت . ( از اللباب ج ۱ ص ۱۲۵ )

**بشاری.** [بَ ش‌شا] (اِخ). خواجه‌عزیز- الدین بشاری از بشاریان است . رجوع به تاریخ گزیده ص ۸۴۴ شود .

**بشاری .** [بَ‌ش‌شا]( اِخ). محمدسلیمان پاشا . او راست ؛ تحفة الالباب و هدایة الطلاب فیما یجب علیهم من الاداب، در ذم نمامی و سخن چینی. کتاب را در ۱۲۹۰ ق بپایان رسانده و در چاپخانهٔ تمدن بسال ۱۳۲۲ق چاپ شده است .(ازمعجم المطبو- عات ج ۱ ستون ۵۶۶ ) .

**بشاری.** [بَ‌ش‌شا] (اِخ). نام‌شاعری‌از متقدمان و دو بیت زیر از اوست ،
در ظاهر اگربرت نمایم درویش
زینم چه زنی بطعنه هردم‌صدنیش
دارد هرکس بتا باندازهٔ خویش
درخانهٔ خود بنده وآزادوخدیش
بشاری.(بنقل‌سبک‌شناسی ج۱ ص۳۳) (۱)

**بشاریات .** [ بِ یَ ] ( اِخ ) . ناحیهٔ از همدان که بفرمان هارون‌الرشید از آن مفروز وبقزوین منضم گردید ، چون‌هارون الرشید قزوین را شهر میساخت ناحیت بشاریات وبعضی ازدشتی‌را که داخل همدان بود ... مفروز گردانید و جهت آنکه در صحرای‌قزوین‌افتاده‌داخل‌قزوین گردانیدند. رجوع به تاریخ گزیده چاپ ۱۳۲۸ ق کمبریج ص۸۴۳ شود . از بلوکات‌ولایت قزوین درسرراه تهران است‌بواسطه آبادی اراضی وقنوات زیاد اراضی بسیارحاصلخیز دارد قریهٔ مشهور آن شریف آباد است . (یادداشت مؤلف ) .

**بشاریان .** [ ] ( اِخ ) . خاندان... مردمان متمول بوده‌اند و از ایشان خواجه عزالدین بشاری و خواجهٔ صاحب نعمت بود. رجوع به تاریخ گزیده چاپ کمبریج ۱۳۲۸ ق ص ۸۴۴ و تاریخ ادبیات برون ج ۳ ص ۱۱۵

**بشاریدن .** [ بَ دَ ] ( مص مر کب ) . سیم کوفت کردن . سیم کفت کردن.رجوع به‌ بشار وشاریدن شود .

**بشاسب .** [ بُ ] ( اِ ) . یا ، بشاسپ ، یا ، گوشاسب ، یا ، بوشاسب . مخفف بوشاسب است که خواب باشد و بعربی‌نوم خوانند . (برهان) . خواب که بوشاسب نیز گویند . (رشیدی). بوشاسب‌وخواب. ( ناظم الاطباء ) . ( از انجمن آرا ) . ازآنندراج ) . ( از هفت قلزم ) . ( از جهانگیری ) . خواب بود . ( سروری ) . رؤیا . و رجوع به‌بوشاسب ، شود ،
چه (۲) لختی شد از شب بشددربشاسب
بیوشاسب آمدش دخت گشاسب .
اسدی.(بنقل‌انجمن‌آرا سروری ورشیدی).

**بشاسب .** [ بَ سِ ] ( اِخ ) . ده از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد . سکنه ۲۳۰ تن . آب : رودخانه سردشت . محصول : غلات . توتون.مازوج کتیرا . شغل ؛ زراعت و گله‌داری.صنایع دستی ، جاجیم‌بافی . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴ )

**بشاش.** [ بَ ش‌شا ] (ص). کسیکه‌دارای خوشرویی و شادمانی بسیار باشد. (ناظم- الاطباء ) . مرد خنده‌رو . ( آنندراج ) . خوش و تازه‌رو. (غیاث) . همیشه خندان. ( ناظم‌الاطباء ) . در عربی بمعنی خرم و گشادن روی . ( ازمؤیدالفضلاء ) . گشاده روی . خوش طبع . هشاش.شکفته. باروح. طلق‌الوجه ؛
چون سلیمان از خدا بشاش بود
منطق الطیری زعلمناش بود .
مولوی .

**بشاش .** [ بَ ] ( اِ ) . در فارسی بند آهنین یا سیمین که برتخته در صندوق‌زنند و بمسمار بدوزند برای استحکام. (مؤید - الفضلا) (۳)رجوع به بش ، شود || موی گردن‌اسب . (مؤید الفضلاء ) رجوع به ، بش ، شود . (۴) || ناقص و فرومایه . (مویدالفضلاء ) (۵)

**بشاشة.** [بَ شَ] (ع‌مص). یا، بشاشت یا،بش، خوشرویی. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌بش و بشاشت شود . || تازه‌رویی‌وشادمان شدن . ( منتهی‌الارب ) . ( آنندراج ) . || بلطف کلام و تازه رویی و گشادگی پیشانی پیش آمدن . ( منتهی‌الارب ) . ( آنندراج ) .

**بشاشت .** [بَ یا بِ شَ ] ( ع مص). یا بشاشة ، ماخوذ از تازی خوشرویی و شادمانی . (منتهی‌الارب ) . (ناظم‌الاطباء). تازه‌رویی،خوبرویی‌وشادمانی.(ناظم‌الاطباء). گشاده رویی . ( تفلیسی) . تازه رویی و شادمانی . ( آنندراج). شادی. شادانی . شادمانی . طلاقت وجه . سرور ، اهتزاز :
بینا دلان زگفتهٔ من در بشاشت‌اند
کوری این گروه که‌جزدرحزن‌نیند
خاقانی .
|| تازه روی شدن. ( تاج‌المصادر بیهقی). خوش طبع شدن. ( تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) ، شادشدن . (زوزنی) گشاده‌روی شدن . || گشاده روی کردن . (زوزنی) . شادمانه شدن . و رجوع به بشاشة شود .

**بشاشی .** [بَ ش شا ] ( حامص ) . خوشرویی و شادمانی بسیار . بشاشت . همیشه خندان بودن . (از ناظم الاطباء) .

**بشاط .** [ ] ( اِ ) . چراگاه‌عظیم باشد . ( لغت فرس اسدی‌چاپ‌مرحوم‌اقبال ملحقات ص ۲۲۸ ) .

**بشاطل .** [بَ طِ ] ( اِ ) تپانچه.شش لول . هفت تیر . (رزی ج ۱ ص ۸۹ ) .

**بشاع .** [بُ ] ( ع اِ ) . گوشت و یا چیز دیگری که ناگوارد میکند معده را و موافقت نمیکند عقل را . (ناظم‌الاطباء) .

**بشاعة .** [ بَ عَ ] ( ع مص ل ) . ناخوش شدن مرد از خوردن طعام بدمزه بشع‌الرجل بشعا و بشاعة (منتهی الارب ) . (ازناظم الاطباء). (ازآنندراج). || بی‌مزه شدن . (منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء). ( آنندراج ) . || طعمی مرکب از تلخی و قبض، مثل اجتماع المرارة والقبض فی الحضض (قانون ابن‌سینا ) . || بدبوی شدن‌دهان از ناکردن خلال‌ومسواک.(منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) .(آنندراج). || لبریزآب گردیدن‌رودبار، بشع‌الوادی.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (ازآنندراج) . || عاجز و تنگ شدن بکاری ، بشع بالامر . (ازمنتهی الارب). (ازآنندراج ). (ازناظم‌الاطباء) . || گلوگیرشدن . (زوزنی). گلوگیرشدن طعام. (تاج‌المصادربیهقی) .

**بشاعت .** [بَ عَ ] ( مص ل). ماخوذ از تازی ، بی‌طعم شدن‌طعام. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) بی‌مزه شدن.( آنندراج).

---

(۱) شاید همان بشار مرغزی باشد .
(۲) ن ل ؛ چو . (رشیدی و سروری) .
(۳ و ۴ و ۵) ظاهراً غلطی است ازبش.

ورجوع به بشاعة ، شود .

**بشاك .** [ َب ش شا ] ( ع ص). بسیار دروغ گوی.(منتهی الارب) .(ناظم الاطباء). (آنندراج). دروغ زن. (مهذب الاسماء ) . کذاب .

**بشاکرد.** ( خرة ... ) [ َب ِك ](اِخ) . نام‌محالی‌از گرمسیرات فارس میانه‌جنوب و مشرق شیرازا ـ. درازی آن از بارز تا منوجان نزدیك بسی فرسنك پهنای آن از منوجان تاکوه شهری ده فرسنك. محدود است از جانب مشرق و شمال بگرمسیرات کرمان و بلوچستان وازسمت مغرب بیلوك رودان و احمدی و نواحی بندرعباس واز جنوب باز بیلوچستان و آبادی این بلوك با این وسعت عرض و طول بسیار کم‌است برای آنکه تمامی این بلوك کوهستان است شکار آن بز و پا زن و قوچ ومیش کوهی و کبك و تیهو و انجیر کبك است نخلستان و مرکبات فراوانی دارد کشت‌و زراعت چندانی ندارد و قصبه این بلوك بارزاست. دوری آن از شیراز از صدوسه فرسنك میگذرد عرض آن از خط استوا بیست و شش درجه طول آن از کری نیج پنجاه و هشت درجه و نیم است و این‌بلوك را پنج ده آباداست. (فارسنامه ناصری) . ده از دهستان های نه گانه بخش کهنوج شهرستان جیرفت . این دهستان درجنوب شهرستان واقع و محدود است : از شمال بدهستان کوه شهری مارز ازخاور بدهستان قنوج از جنوب بدهستان جاسك، ازباختر بدهستان سیریك. این دهستان کوهستانی است بطوریکه در تمام دهستان بقدر صد هکتار زمین مسطح وجود ندارد و تمام نخلستانهای آن در دو طرف دره‌ها کاشته شده است . آب ازچشمه‌سار ورودخانه‌های متعدد کوهستان بشاکرد. محصول:خرما و ذرت ، لبنیات ، غلات ، خرما، شغل مردم : زراعت ، مالداری . صنایع دستی : بوریا بافی که بخارج هم صادرمیشود این‌دهستان از ۱۰۸ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده است . جمعیت آن ۶۷۰۰ تن‌می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸ ) .

**بشام .** [ َب یا ِب ش ش ] ( ع اِ ) . بشامه (۱) درختی است خوشبوی که آنرا ذهل [ ُذ ] نیز نامند (منتهی الارب). (۲) درختی خوش بو که از چوب آن‌مسواك سازند و برگش موی را سیاه کند .(ناظم الاطباء) . (آنندراج). درخت بادیه است . (نزهة‌القلوب ) . درخت مسواك. (مهذب‌الاسماء). کحل‌السودان . (منتهی الارب) . درختی است بابوی خوش که ازشاخه‌های آن‌مسواك سازند .(ازالبیان والتبیین ج۲ ص۵ ٤ حاشیه وج۳ص۷۷)ورجوع به‌تذکرهٔ داود ضریر انطاکی‌ص۷۸ شود. دانهٔ گیاه فلفل(۳)اناردانه‌دشتی.(فرهنگ‌دکترمعین). درختی است حجازی و در مصروعراق نیز میباشد تخم او را بجای‌حب بلسان استعمال نمایند و ثمردار اوبقدر درخت توت سفید و بی‌ثمر از آن کوچکتر است . برگش مثل صعتر وبا رطوبت چسبنده و با شیرینی و گلش زرد ، وتخمش شبیه بکبابه‌وبی‌مزه و ثمرش مثل خوشه و دراز و دانه های او مایل بزردی و از بعضی سرخ و از بعضی طولانی مثل حب صنوبر و چون جزوی از آن قطع نمایند از آن آب سفید تراوش کند و بعد از خشك شدن مایل بسرخی گردد و بهترین اجزاء او دمعه او است و مسواك چوب او مقوی و رافع بدبویی دهانست . (ازتحفه حکیم مؤمن ) ورجوع به‌مفردات ابن‌بیطار شود .

**بشام .**[ ُب ] ( اِخ ). (٤) نماینده‌پاپ در کلده بود و در اواخر قرن هجدهم توجه اروپاییها را به بعض تپه های حله و خرابه‌هایی که در جنوب بغداد واقع است جلب [کرد] و مجموعهٔ از آثار بفرانسه فرستاد .(ازایران باستان ج ۱ ص۵۱ ) .

**بشامة .** [ َب ش ش َم ] ( ع اِ ) . واحد بشام. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || درخت مسواك . (مهذب الاسماء ) کحل السودان . (منتهی الارب). و رجوع به بشام شود .

**بشامة.** [ َب ش ش َم ] (اِخ ) . ابن‌حزن [ َح] نهشلی. [َن َش]. ازشعرای حماسه سرای عرب ، و اشعارش در کتب ادب ثبت است.رجوع به‌بیان‌والتبیین ج۳ص۳۸ وعیون الاخبار ج ۱ ص۱۹۰ س۳ وشرح‌الحماسة خطیب تبریزی چاپ بولاق ج ۱ ص۲۰۷ و جهانگشای جوینی چاپ ۱۳۳٤ق لیدن ج ۲ حاشیه ص ۲۶۲، شود .

**بشامة .** [ َب ش ش َم ] ( اِخ ). ابن عذیر . شاعر بوده‌است. ( منتهی الارب ) . نام شاعر . (ازناظم الاطباء).

**بشامی .** [ َب ] ( اِخ ) . یا بسامی یا بسبامی رجوع به ، بسامی ، شود .

**بشان.**[ ] (اِ) کرگ، کرگدن:(۵) و فی بلاده ، [ بلاد دهرم ] البشان‌المعلم و هوالکرگدن. (اخبارالصین والهند ص١٤ س ۱۵).

**بشان.** [ ُب ] ( اِخ ) . ازقرای‌مرواست در سمت بالای شهر . (ازسمعانی).ازقرای مرواست. (مرآت البلدان ج۱ ص ۲۱۲). (معجم‌البلدان). شهری در خراسان قدیم‌در سمت خاوری هرات در درهٔ هریرودبفاصلهٔ یك روز راه‌تا هرات . ( جغرافیای‌تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی چاپ ۱۳۳۷ ش بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ٤۳۷).

**بشانی .** [ ُب ] ( ص نسبی ) . نسبت به بشان است که قریهٔ از قرای مرو بوده . (ازسمعانی ). ( ازاللباب ج ۱ص ۱۲۵) . رجوع به ، بشان ، شود .

**بشانی.** [ ُب ] ( اِخ).اسحق‌ابن‌ابراهیم بن جریر بشانی از مردم بشان مرو بود . پیری‌نیکوکاربودوپیش‌از۲۸۰ق‌در گذشت ( از اللباب ج۱ س ۱۲۵-۱۲۶).(ازمعجم البلدان ) .

**بشاوپور .** [ َب ] ( اِخ ) .اصل کوره شاپورخوره [ بشاور ] . رجوع به بشاپور و بشاور وفارسنامهٔ ابن‌البلخی چاپ۱۳۳۹ ق کمبریج ص ۱٤۱ شود .

**بشاور .** [ َب َو] (اِخ). جایی درپارس، نی‌شابور از پارس است بشاور خوانند . (مجمل‌التواریخ والقصص ص ٦٤ ) رجوع به بشاپور ونی‌شابورشود.

**بشاورد .** [ ُب َو ] ( اِ ). زمین پشته پشته را گویند . (برهان) . ( ازسروری) (اوبهی).(مؤیدالفضلاء).(ازرشیدی). زمین ناهموار . ( ناظم‌الاطباء ) . صاحب برهان بمعنی پشته پشته آوورده و این همان لغت بستاوند است و یکی ازین دو مصحف‌شده است. (ازانجمن آرا) . (ازآنندراج).

**بشاورد.** [ َب َو] (اِخ). بشاور: شهریست بناحیت پارس‌توانگراز گرد، وی. یکی‌باره است شاپور خسرو کرده‌است واندروی دو آتشکده است که آنرا زیارت کنند و بنزدیك وی کوهیست که بر آن صورت هرملکی وموبدی و مرزبانی که بوده‌است نگاشته است و سرگذشتهای ایشان بر آن جای نبشته است و اندر حدود وی کوهی است که ازوی دودی همی برآید که هرمرغی که بالای آن دود بپرد بسوزد وبیفتد ، وایکان و کارج دو شهر کند از بشاورد . (حدودالعالم )

**بشاور .** [ َب ] ( اِخ ) . رجوع به بشاوپور ، و بشاپور و بشاور، شود .

**بشایر.** [ َب ِی]. (ع اِ ) . یا بشائرج. بشیرة . ( ناظم الاطباء) . بشایر آن در آفاق سایر و منتشرشد . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۰۲ ) . و رجوع به‌بشیرة شود .

**بشایستن .** [ ِب یا َب ِی َت] (مص) سزاوار بودن ؛

(۱) تاج‌العروس بدون تشدید‌شین آورده.

(۲) Amyrîs Balsamum. (۳) Graine de crotalaire.

(٤) Archevèque Bauchamp. (۵) Le rhinocéros.

از محمد نام و خلق خوش بتو میراث ماند
گر بشایستی بماندی هم بتو پیغمبری .
سوزنی .

رجوع به شایستن شود.

**بش آقاج .** [ بِ ] ( اِخ ) . ده از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور با ۶۲۲ تن سکنه . آب : قنات. شغل : زراعت کرباس ، قالیچه ، و جاجیم بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

**بش انداختن .** [ بِ اَ تَ ] (مص مرکب). در تداول عامه پشك انداختن ، رجوع به پشك انداختن شود .

**بش اولی .** [ بِ اِ ] ( اِخ ) . ده از دهستان کوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس . سکنه ۱۵۰ تن . آب ، از رودخانه تنك راه محصوك ، برنج ، غلات ، حبوب صیفی . شغل ، زراعت و گله داری ، صنایع دستی ، بافت پارچه های ابریشمین و نمدمالی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

**بشباش .** [ ] ( اِ ) . بهندی اسطو خودوس است . (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

**بشبب .** [ بَ بَ ] ( اِخ ) یا، بشبه معرب بشبه است . که قریه ایست درمرو. (از انجمن آرا و آنندراج ) . رجوع به بشبه ، شود

**بشبراط .** [ بِ بَ ] ( اِخ ). حصنی باندلس از اعمال شنتریه بمغرب اندلس . (ازمعجم البلدان ) .

**بشبش .** [ بُ بُ یا بَ بَ ]( اِ ). برگ حنظل را گویند که خربزهٔ روباه باشد ودرعربی علقم خوانند. (برهان). (آنندراج). برگ حنظل .(ناظم الاطباء). (دزی ج ۱ ص ۸۸ ) . مفردات ابن بیطار. اسم برگ حنظل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن ) .

**بشبق .** [ بَ بَ ] ( اِخ ). یا ، بشبه یا بشبقة نام قریه ایست از قرای مروشاهجان . (برهان). (ازناظم الاطباء). (از آنندراج ) . (ازمعجم البلدان ) .(ازسروری). (ازمرآت البلدان ج ۱ ص ۲۱۳ ) . ازاللباب ج ۱ ص ۱۲۶ ) ورجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۱ و بشبه ، شود .

**بشبقی .** [ بَ بَ ] ( ص ن). منسوب به بشبق یا، بشبقة ، قریهٔ ازمرو (ازسمعانی). (ازمعجم البلدان ) . ورجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۱۲ واللباب ج ۱ ص ۱۲۶ ،شود.

**بشبقی .** [ بَ بَ ] ( اِخ ). ابوالحسن علی بن محمدبن عباس بن احمدبن علی بشبقی تماوندی . . . وی در جوانی فقه آموخت و تعوید می نوشت. از گروهی حدیث سماع کرد و بسال ۴۵۳ ق درقریهٔ بشبق متولد شد و روز یکشنبه دوازدهم شوال سال ۵۴۴ در همان قریه درگذشت . (ازمعجم البلدان) . ورجوع به اللباب ج ۱ ص ۱۲۶ شود .

**بشبل .** [ ] ( اِ ). بشکل. کلید . رجوع به بشکل ، شود .

**بش بلاغ .** [ ] ( اِخ ) . دهی جزء دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه ( از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی ) .

**بشبه .** [ بَ بَ ] ( اِ ) . بشمه . پوست دباغت نکرده . (رشیدی ) . (۱) ||دانه ایست که دوای چشم است و چشمك و چاکسو نیز گویند . (رشیدی) .(۲)

**بشبه .** [ بَ بَ ] ( اِخ ) . یا ، بشبق. بمعنی بشبق است که قریهٔ باشد از قرای مرو شاهجهان و بشبق معرب آنست ودرین زمان بتعریب اشتهار دارد . ( برهان ) . (از آنندراج). ( از ناظم الاطباء ) . ( از سروری ) . قریهٔ بوده از مروشاهجهان و بسبب (۳) معرب آنست . (انجمن آرا) . دهیست از مرو بشبق معرب آن . لیکن در قاموس نیز بشبه آورده نه بشبق ، و ظاهراً سهو کرده ، چه همه جا عربی می-آرد نه فارسی و صاحب نصاب بشبق آورده نه بشبه. (ازرشیدی)ورجوع به بشبق و مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۱۲ و معجم البلدان ، شود .

**بش بید .** [ بَ ] ( اِخ ) . ده کوچکی است از دهستان گوربخش ساردوئیه شهرستان کرمان . ( از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸ ) .

**بشبیشی .** [ بَ ] ( اِخ ) . احمدبن عبداللطیف بن قاضی احمد مصری شافعی وی دربشبیش بسال ۱۰۴۱ ق متولد شدو قرآن را حفظ داشت و بمصر آمدوپانزده سال بماند و بتدریس قرائت جامع از هر منصوب شد و در ۱۰۹۲ ق بحج رفت و درمکه اقامت گزید و بمصر بازگشت ودر بشبیش بسال ۱۰۹۶ ق درگذشت.اوراست التحفة السنیة فی الاجوبة السنیة عن الاسئلة المرضیة ، در مسائل دینی که بمصر بسال ۱۲۷۸ ق چاپ شده است . ( از معجم-المطبوعات ستون ۵۶۶ ، ۵۶۷ ) . و رجوع به ریحانة الادب شود .

**بشبیون .** [ بَ بَ یا بِ ] ( ص ) یا بشیون . فربه باشد که نقیض لاغر است . (برهان). (انجمن آرا ) . ( آنندراج ) . . فربه وسمین .(ناظم الاطباء).فربه. (سروری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶ ) . فربه باشد، بشیون بحذف بای ثانی نیز آمده است . (ازرشیدی) . چاق . فربی.

**بش پرماق .** [ ] ( اِخ ) . بنا بنقل حمدالله مستوفی نام ترکی جبال پنج انگشت در ولایت کردستانست که رودخانهٔ قزل اوزن از آنجا برمیخزد . جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی چاپ ۱۳۳۷ ش بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۲۸۳ )

**بشپول .** [ بِ ] (ص). پریشان وپراکنده باشد. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). پراکنده شده . (ناظم الاطباء). (شعوری ج ۱ ورق ۲۰۵ ) . || (حامص). پریشانی و پراکندگی . (ناظم الاطباء ). || امر بدین معنی هم هست . (برهان).پریشان وپراکنده کن . ( جهانگیری ) . ( انجمن آرا). (آنندراج) . || پراکنده کننده را نیز گویند . (برهان) (ازناظم الاطباء).

**بشپولیدن .** [ بِ دَ ] (مص) (۴) پراکنده کردن وپریشان کردن. (ناظم الاطباء).

آن گیسوی مشکبار خود بشپول
و ان چرخ (۵) گهرفشان چو دریا کن
شرف شفروه(بنقل جهانگیری وانجمن آرا)

**بشت .** [ بِ یا بُ ](عِ اِ). پارچه پشمین قهوهٔ برنك طبیعی پشم که بمصرف تهیهٔ لباس روستاییان وزنان میرسد . قدك اعراب بادیه که تا پایین ساق آید وزمانیکه بسیار طویل باشد. بنام ( زبون ) خوانده میشود ج،بشوت [ بُ ](۶) والبسه الخولی بشتا قصرا ازرق الی رکبتیه و علیه بشت . (دزی ج ۱ ص ۸۸ ) . || عبا یا عبای گشاد یا قطیفهٔ که چون عبابردوش اندازند ( از دزی ج ۱ ص ۸۸ ) .

**بشت .** [ بِ ] (ع اِ) . جلیف . شیلم. زوان . دانهٔ گیاهی بچندماش یاارزن. رجوع به لغات فوق در لغت نامه و مخزن-الادویه ، شود .

**بشت .**[ بَ ] ( اِ ) . قسمت نمودن آب در نهرها و آبریزها . (آنندراج).

**بشت .** [ بُ ] ( اِخ ) . یا، بست، یا، بشت نام دهی است نزد یک نیشابور. (آنندراج). ولایتی است در خراسان که آنرا بست گویند. ( ناظم الاطباء ) . شهریست در نواحی نیشابور . ابوالحسن بن زید بیهقی گوید : ازین رو بدین نام خوانده شده که

---

(۱و۲) درحاشیه رشیدی چاپ بارانی آمده است که : درجهانگیری وبرهان قاطع وبرهان جامع بمعنی فوق بشمه بمیم است نه بشبه بموحده و درسروری بشمه نوشته و صاحب سراج تخطئهٔ رشیدی کرده و گفته بمعنی مذکور بشمه است نه بشبه . (از رشیدی) ورجوع به بشمه ، شود

(۳) بشبق صحیح است و ظاهراً غلط چاپی است . (۴) صاحب انجمن آرا کلمه را بصورت بشپول آورده .

(۵) ن ل : این جزء . (انجمن آرا) . (۶) دردزی بکسرزای آمده ولی درتداول عامه عراق بسکون می باشد .

بشتاسف ( گشتاسف ) آنرا بنا نهاده و آن کوره‌ایست که قصبهٔ آن طرثیث (ترشیز، کاشمر ) است . و بقولی وجه تسمیهٔ آن اینست که بشت بمنزلهٔ پشت (ظهر) نیشابور است و ظهر در لغت فارسی پشت خوانده شود . بشت مشتمل بر ۲۳۶ قریه باشد که از آنهاست کندر . جایگاه معروفی که ابونصر کندری(۱) وزیر طغرل بیك سلجوقی از آنجا برخاسته و بعلت فزونی ادبا و فضلای آن آنجارا بشت‌عرب هم‌خوانند(از معجم‌البلدان). و رجوع به ج ۱ همان‌متن‌شود .

**بشت .** [ بُ ] ( اِخ ) . از قرای بادغیس از نواحی هرات . (ازمعجم‌البلدان).
شهر کیست [ازماوراءالنهر] نزدیك کلسکان بوکند ، کوکت ، خشکاب ، باکشت و بزر بسیار و مردمانی درویش . ( حدود‌العالم ) . و رجوع به بست ، شود .
بنا بنقل مقدسی نام یکی از هفت‌شهریست که در ناحیهٔ جنوبی ولایت بادغیس خراسان قدیم که مرکز آن دهستان نام‌داشته‌بوده است .محل آن جایی است که امروزمرقد خواجه دهستان در شمال خاوری هرات‌است. (جغرافیای تاریخی‌سرزمینهای‌خلافت‌شرقی چاپ ۱۳۳۷ ش بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۴۴۰ ). ورجوع به‌معجم‌الادباء ج ۳ ، قاموس‌اعلام ترکی ج ۲ ، مرآت البلدان ج ۱ ، شود .

**بشتاب .** [ بِ شِ ] (قید مرکب) . بتعجیل و بزودی و بدون درنگی . ( ناظم‌الاطباء ) . ( شعوری ج ۱ ورق ۲۰۰ ) . سراعاً ( ترجمان القرآن عادل بن علی ) || کلمه امر یعنی تعجیل کن وزودباش . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌شتافتن وشتابیدن شود .

**بشتابانیدن .** [ بِ دَ ] ( مص‌مرکب). شتابانیدن اعجال ، ( تاج‌المصادر بیهقی ) . تعجیل (زوزنی) . رجوع به شتابانیدن ، و شتافتن .

**بشتاسب .** [ بُ ] ( اِخ ). یاو بشتاسب یا بشتاسف و گشتاسب. رجوع به گشتاسب و مزدیسنا و ادب پارسی والوزراء الکتاب ص ۶ و کامل ابن اثیر ج ۱ ص ۱۱۰ ، ۱۱۷ وقفطی ص۱۳ ، ۱۸ وایران‌باستان ج ۲ ص۹۵۶و ج ۳ ۲۵۷۱ شود .

**بشتاسف .** [ بُ ] ( اِ خ ). یا بشتاسب و گشتاسب رجوع به گشتاسب و مزدیسنا وادب پارسی وقفطی‌ص ۱۸ س ۱۳ شود.

**بشتاسف .** [ بُ ] (آتش...)( اِ خ ) . و اما آتش بشتاسف چنین گویند که آن آتش آتشی است که به‌نیمور بناحیت‌انار بوده است . ( تاریخ قم ص ۹۰ ) .وآتش کدهٔ آن وآتش درآن « نیمور » بشتاسف ملك نصب کرده است . (ص ۷٤ تاریخ‌قم).

**بشتافتن .** [ بِ تَ ] ( مص ) .شتافتن، عجله کردن. تعجل .(تاج‌المصادر بیهقی) . تسرع . (تاج‌المصادربیهقی). ( زوزنی) . تمطر . (تاج المصادربیهقی). اهراع. (تاج المصادر بیهقی) . سرعت نمودن ، عصف ، عصوف . (منتهی‌الارب) .بشتافتن‌خواستن استعجال. (ازتاج‌المصادر بیهقی) :

که ما در بیابان خبر یافتیم
بدان آگهی تیز بشتافتیم.
فردوسی .

من بشتافتم تا ملك را خبر کنم . (کلیله). و رجوع به‌شتافتن ، شود .

**بشتالم .** [ بِ لَ ] ( اِ ) . بمعنی طفیلی باشد که منسوب بطفیل است. بمعنی انگل و مهمان ناخوانده است و در افسانه ها ، طفیل شخصی بوده از مردم کوفه و او همیشه ناخوانده به‌مهمانی‌ها وعروسیهاحاضر میشد و او را طفیل اعراس میگفتند . (برهان) . ( ازانجمن‌آرا ) .(آنندراج) . طفیلی. (شرفنامهٔ‌منیری).(ازمویدالفضلاء). (رشیدی).(سروری) . (جهانگیری). (۲) طفیلی و پیك . ( ناظم‌الاطباء ) . مهمان ناخوانده . و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۶ و بشتام و طفیلی شود .

**بشتام .** [ بِ ] ( اِ ) . بمعنی بشتالم است که طفیلی باشد . ( برهان ) . ( از جهانگیری) . (ناظم‌الاطباء).(ازرشیدی). ( از مؤیدالفضلاء ) . (سروری) . ورجوع به‌شعوری ج ۱ ورق ۲۰۶ و بشتالم شود.

**بشتان .** [ بَ ] ( اِخ ) . نام دهی‌است به‌نسف. (نخشب) (منتهی‌الارب) .ازقرای نسف است و گروهی از عالمان از آنجا برخاسته‌اند . از (معجم‌البلدان) .

**بشتانی .** [ بَ ] (ص نسبی) منسوب به‌بشتان که قریه‌ایست ازقرای نسف‌وقریهٔ بیك فرسنگی نیشابور . (سمعانی).

**بشتانی .** [ بَ ] ( اِخ ). بشربن‌عمران بشتانی محدث بود و از مکی بن ابراهیم روایت کرد . (ازمعجم‌البلدان) .

**بشتاوی .** [ ] ( اِخ ) .شیخ محمد سلیم . اوراست : جواهرالروایات فی‌الدعاوی والبینات درفقه حنفی . چاپ ۱۳۱۹ ق مطبعهٔ شرفیه در ۸۶ صفحه . (ازمعجم المطبوعات ستون ۵۶۷ ) .

**بشتبری .** [ بُ تَ ] ( اِخ ).بشتیری. لقب عبدالقادربن صالح جیلانی. (ازمنتهی‌الارب) . رجوع به ، بشتیری ، شود .

**بشتخته .** [ بِ تَ تَ ] ( اِ ) .(درترکی بشتخته ) . صندوق سفری دارای‌طبقات که بمصرف لوازم یك شخص میرسد.(ازدزی ج ۱ ص ۸۸ ) .
— بشتخته حریم ، میزبا لوازم‌کوچك‌که بکار آرایش و زینت زنها میرود . میز توالت خانمها . ( از دزی ج ۱ ص ۸۸ )
— ساعته بشتخته . در ترکی بشتخته ساعتی باندول ساعت . لنگر ساعت . (از دزی ج ۱ ص ۸۸ ) .

**بشتر .** [ بَ تَ ] ( اِخ ) . یاتشتر.(۳) نام میکائیل است . گویند که رسانیدن روزی خلق حواله بدوست . (برهان). نام میکائیل که حوالهٔ ارزاق و امطار باوست . (رشیدی). نام میکائیل است که رسانیدن باران وروزی خلق محول باوست. (انجمن آرا ). (آنندراج). نام میکائیل است . ( لغت فرس‌اسدی ص ۱۵۲ ) . (شرفنامهٔ منیری ) . ( اوبهی ) . ( ناظم الاطباء ) . نام حضرت میکائیل . ( ازسروری)۰ (از صحاح‌الفرس) . ( جهانگیری ). ( حاشیه فرهنگ اسدی نسخه خطی نخجوانی) (از معیار جمالی ) و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۶۳ و تشتر ، شود :

بشتر راد خوانمت بر گست (٤)
اوچو توکی بود بگاه عطا .
دقیقی .

(بنقل لغت فرس اسدی چاپ مرحوم اقبال ص ۱۵۲ و حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی ) .

میرساند بخلق دست تو رزق
بی تقاضا و منت بشتر
شمس فخری. (بنقل رشیدی وانجمن‌آرا)

گرچه بشتر را عطا باران بود
مر ترا در و گهر باشد عطا .

بدون ذکر نام شاعر. (بنقل‌رشیدی‌وسروری و انجمن آرا و دیگران ) .

**بشتره .** [ بَ تَ ] ( اِخ ) . نام فرشته‌ایست موکل باران و نبانات . (برهان) . ( شرفنامهٔ منیری ) .(ناظم‌الاطباء). ظاهراً بامادهٔ پیشین‌یکی باشد که‌مصحف‌تشتراست. || ابر را نیز گویند که بعربی سحاب خوانند. (برهان) . ( از سروری ) . ( از ناظم‌الاطباء ) . ( ابوحفص سعدی بنقل سروری ) .

**بشتر .** [ بُ تَ ] ( اِخ ) . یا ، بشترم، ورم و آماس و دمیدگی و جوش باشد که بربدن و اندام آدمی برآید و آنرابعربی شرا گویند . (برهان) . دمیدگی اندام ( شرفنامه منیری ) . جوششی که بواسطهٔ فساد خون و غلبهٔ صفرا براندام برآید و

---

(۱) نل : ابومنصورعمیدالملك کندری. (بنقل مرآت‌البلدان ج۱) (۲) ن ل : طفلی جهانگیری. (۳) بشترمصحف تشتر یا تبشتراست که در اوستا tishtrya بمعنی ستارهٔ شعرای یمانی و فرشتهٔ موکل بارانست « بارتولمه ۶۵۱ - ۶۵۲ » . (بنقل حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . (٤) ن ل : شرك است . ( بنقل لغت فرس اسدی چاپ‌مرحوم اقبال ص۱۵۳ وصحاح الفرس) .

بشره را سرخ سازد وخارش کند وبشترم نیز گویند وبتازی شرا خوانند. (ازانجمن آرا). (آنندراج) . جوششی باشد که بواسطهٔ حرارت و افساد خون براندام مردم برآید و بتازی شرا گویند . (جهانگیری) . شرا وجوشش ودمیدگی که بربدن،واندام آدمی بهم رسد . ( ناظم الاطباء ) . جوششی که بواسطه فساد خون و غلبهٔ صفرا براندام برآید و بشره را سرخ کند.( رشیدی ) . و رجوع به بشترم و بشتری شود .

**بشتر .** [ ] ( اِخ ). (۱) نام شهر یا دیهی مابین هرات و سیستان . رجوع به نزهةالقلوب مقاله سوم چاپ ۱۳۳۱ ق لیدن ص ۱۷۸ شود .

**بشترغ .** [بَ یا، بُ تُ رَ یا بَ تُ ] (اِ). یابشتراغ یابشترغ یاشبرق. اسپرک را گویند و آن گیاهی باشد که بدان جامه رنگ کنند. ( برهان ) . ( انجمن آرا ) ( آنندراج ) . اسپرک. (سروری). (ناظم الاطباء ) . درختی است که آنرا اسپرک گویند و قبل گیاهی است که رنگ سبز بدان زنند وآن رنگ راسپرکی خوانند. ( شرفنامه منیری ) . و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۰ شود .
|| پارهٔ از خوشهٔ انگور و خوشهٔ خرما را نیز گفته‌اند . (برهان) .( انجمن آرا ) . (آنندراج ).( شعوری ج ۱ ورق ۱۷۰). ( ازناظم‌الاطباء ).

**بشترم .** [ بُ تَ رَ یا بُ تُ رُ ] ( اِ ). یابشتر،جوشش ودمیدگی باشد باخارش که در اعضای آدمی بهمرسدو بشره آدمی را سرخ سازد و آنرا بعربی شرا گویند. (برهان) . (ازناظم‌الاطباء) . دمیدگی اندام. (ازمؤید الفضلاء ) . ( شرفنامه منیری ) . (ازانجمن آرا: بشتر). (ازآنندراج). ( شعوری ج ۱ ورق ۲۱۸). دمیدگی اندام‌باشد یعنی جوشش اعضا . ( سروری ) . قوبا که پهن شود و بسیار خارش کند، وسر، ودلم، نیزگویند و بتازی شری خوانند . (رشیدی) و رجوع به بشتر وبشتری شود .

**بشتره.** [ بَ یا بُ تِ رَ ] ( اِ ). (۲) یا بشنزه یابشنژه یا، بشتیره. حلواییست که خرما و نان باریک کرده مثل چنگال یکجا میمالند . (۳) (شرفنامهٔ منیری). حلوائیست که از آرد کنجد و خرما یا ازنان باریک کرده مثل چنگال یکجا می مالند ( مؤید الفضلاء). (۴) چنگالی باشد که می‌خورند و بسحاق اطعمه گوید که آردهٔ کنجد وخرماست که دریکدیگر بمالند . (سروری). (فرهنگ شعوری ج۱ ورق ۱۹۶ ) چنگالی که از آرد کنجد وخرما ویا ازنان گرم وروغن ودوشاب یا از نان تنگ و روغن و خرما سازند . (آنندراج) . ورجوع به‌ناظم‌الاطباء شود :

گرتیر بلا بارد در کوچه ماهیچه
ازنان سپری سازم‌وازبشتره‌آماجی.
بسحاق اطعمه.(بنقل سروری) .

**بشتری.** [ بُ تَ ] ( صِ نِ ).شخصی را گویندکه علت‌شرا داشته باشد وآن نوعی از ورم وآماس ودمیدگی وجوششی باشدکه در بدن‌و اعضای آدمی بهمرسد . (برهان). (از مؤیدالفضلاء).(آنندراج ) . منسوب به‌بشتر یعنی کسیکه مبتلا به‌بشتر شده‌باشد. ( ناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌بشتر ، بشترم، شود.

**بشتری .** [ بَ تَ را ](اِخ). شهری‌است درافریقیه . (ازمعجم‌البلدان).

**بشتفروش.**[بُ تَ]( اِخ). یابشنفروش رجوع به‌بشنفروش شود.

**بشتقان .** [بُ تَ] ( اِخ ) .یابشتنقان. نام دهکدهٔ مهم روستای مازول یکی ازچهار روستای معروف نیشابور که درشمال جای داشته ومقدسی در قرن چهارم ازآن نام‌برده است، (جغرافیای تاریخی سرزمینهای‌خلافت شرقی چاپ ۱۳۳۷ ش بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص۴۱۳). ورجوع به‌بشتنقان، شود.

**بشتک.** [ب یا بَ یا بُ تَ یا تَ] ( اِ ) . یابشنک، مرطبان وخمرهٔ کوچک راگویند . ( برهان) . (آنندراج ) . (ازناظم الاطباء) . خمره. ( سروری ) . ( شرفنامهٔ منیری ) . خمرهٔ کوچک . (مؤیدالفضلاء) .
|| طبق کوچک. (شعوری ج۱ ورق۱۷۳ )

**بشتکی.**[بُ تَ](اِخ). محمدبن‌ابراهیم‌بن محمد ، ابوالبقا ، انصاری بشتکی دمشقی مصری،ادیب و فاضل بود وی بسال۷۴۸ ق متولد شد وبسال۸۳۰ ق درقاهره درگذشت. اوراست :
طبقات‌الشعراء ومرکزالاحاطه ودیوان شعر. ( از حسن‌المحاضرة ص۳۶۲ واعلام‌زرکلی ج ۳ ص۸۴۲).

**بشتلنگ .** [ بُ تَ لَ ] یا پشتلنگ ، یا بشلنگ یاپشلنگ (اِ).(۵)ناقص‌ومعیوب (جهانگیری).|| هرزه و بی‌معنی.(جهانگیری بنقل انجمن آرا ) :

در ملک توبسنده نکردند بندگی
نمرود پشه خورده و فرعون بشتلنگ
سوزنی . ( بنقل جهانگیری و انجمن آرا ) و رجوع به پشلنگ ، در همین لغت‌نامه و برهان و بشلنگ ، شود .

**بشتلی.** [ ](اِخ). یوسف‌افندی. اوراست :
۱ ـ مرشد الراغبین فی اسعاف المصابین در وظایف‌الاعضاء با۸۵تصویر .
۲ ـ هدیة الملوک فی‌آداب‌السلوک در اخلاق شرقی وغربی چاپ ۱۸۹۵م مصر چاپ سوم در ۱۹۰۹ م . ( از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۶۷ ) .

**بشتن .** [ بَ تَ ] [ اِخ ].دهی به‌قرطبه‌در اندلس. (منتهی‌الارب) . ازقرای قرطبه در اندلس. (ازمعجم‌البلدان).

**بشتناقه .** [ بَ تِ ] (اِ).بستناج. رجوع به‌بستناج ودزی ج۱ص۸۸شود.

**بشتنفروش .** [ بُ تَ نُ ] (اِخ).یا، بشتفروش‌یا، پشت‌فروش. کوره‌ایست‌ازاعمال نیشابورکه‌آنرا بشتاسف (گشتاسب) بناکرد ودارای ۱۲۶ قریه است. ( ازمعجم‌البلدان بنقل ازبیهقی). ورجوع به‌نزهةالقلوب‌چاپ ۱۳۳۱ق لیدن ص۲۲۷ ، ومرآت‌البلدان ج ۱، وبشته‌فروش، شود.

**بشتنقان.** [ بُ تَ ] (اِخ).یابشتقان،یا، بوشتحقان . از قرای نیشابور و یکی از گردشگاههای آن بیک فرسنگی شهر بود . وقعهٔ یحیی بن زیدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب وعمروبن زراره والی‌نیشابورکه‌از جانب نصربن سیار دراین قریه روی داد و گمان می‌کنم‌ابونصراسماعیل‌بن حمادجوهری در ابیاتی که آورده نام این قریه را اراده کرده ونون‌کلمه را انداخته وآنرا بصورت بشتقان‌آورده‌است :

یا ضائع العمر بالامان
أما تری رونق الزمان
فقم بنایا اخا المساهی
نخرج الی نهر بشتقان .

(ازمعجم البلدان) . ورجوع به اللباب ج۱ ص۱۲۶ ومرآت‌البلدان ج۱شود.

**بشتنقانی .** [ بُ تَ ] (ص‌ن). منسوب‌به بشتنقان. رجوع به بشتنقان شود .

**بشتنقانی .** [ بُ تَ ] ( اِخ).ابو یعقوب اسماعیل بن قتیبة بن عبدالرحمن سلمی زاهد بشتنقانی . وی از احمدبن حنبل و دیگران حدیث شنید ودررجب سال ۲۸۴ ق درهمان قریه درگذشت ( ازمعجم‌البلدان). ورجوع به‌اللباب ج۱ص ۱۲۶ شود .

**بشتنی.** [ بَ تَ ] ( صِن). منسوبست به بشتن. (منتهی‌الارب). || منسوبست به‌بشتنه (سمعانی). ( اللباب فی‌تهذیب‌الانساب ) . رجوع‌به‌بشتن وبشتنه، شود .

**بشتنی .** [ بَ ] ( اِخ ).هشام‌بن محمدبشتنی منسوب به‌بشتن . (منتهی‌الارب ) . هشام بن محمدبن عثمان بشتنی از خاندان وزیر ابو-الحسن جعفربن عثمان مصحفی وی حکایتی از وزیر احمدبن سعدبن حزم روایت کرد که همان روایت را ابو محمد علی بن احمدبن خرم‌ظاهری ازاوروایت کرده‌است.(ازمعجم-البلدان) . ورجوع به‌بشتن شود.

**بشته.** [ بَ تِ یا تَ ] ( اِ ) . حریر منقش (ازاوبهی).(۶) رجوع به‌بسته ، درمعنی حریر منقش، شود .

---

(۱) ن ل : بسر . (۲) [ بُ تَ رِ ] ( ناظم الاطباء ) . (۳) جمله نافصیح است . (۴) نافصیح تراست .
(۵) ظاهراً یکی تحریف دیگری باشد. (۶) ظاهراً صورت یا تحریفی است از بسته .

**بشته‌فروش.** [ ] ( اِخ ). یکی از چهار روستای معروف نیشابور که مقدسی در قرن چهارم ازآن نام‌برده‌است . (جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی چاپ ۱۳۳۷ ش بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۴۱۳ ) . و رجوع به‌بشتنفروش شود .

**بشتی.** [بُ شْ] (ص نِ). (۱) منسوب است به‌بشت که ناحیه کثیرالخیری‌است درنیشابور. (ازسمعانی) ورجوع به‌اللباب ص۱۲۶ شود. || منسوب به‌بشت بادغیس هرات. (ازمعجم‌البلدان). (ازاللباب ص ۱۲۶ )

**بشتی.** [بُ] (اِخ). احمدبن صاحب بشتی منسوب به بشت باد غیس . وی‌از ابوعبدالله محاملی حدیث کرد و ابوسعد مالینی ازاو روایت دارد. برادر وی محمدبن‌صاحب‌بشتی باد غیسی نیز از محدثان بود . (از معجم‌البلدان) .

**بشتی.** [ بُ ] (اِخ). اسحق‌بن ابراهیم ... بشتی (منسوب به بشت نیشابور) از قتیبةبن سعید و گروهی دیگر ازمحدثان‌روایت کرد و ابوجعفر محمدبن هانی و گروهی از خراسانیان ار وی روایت دارند . ( ازمعجم البلدان ). و رجوع به اللباب ص ۱۲۶ ، شود .

**بشتی.** [ بُ ] (اِخ). حسان‌بن‌مخلد بشتی منسوب به‌بشت نیشابور. وی ازعبدالله‌بن یزید مقری ودیگران حدیث شنید وجعفربن محمد بن سوار وابراهیم‌بن محمدبن مروزی ازوی روایت‌کردند. بشتی‌بسال ۲۵۹ ق درگذشت. (ازمعجم‌البلدان ) .

**بشتی.** [ بُ ] (اِخ).سعیدبن‌شاذان‌بن‌محمد نیشابوری یا سعیدبن ابی‌سعیدبشتی . وی از محمدبن رافع و دیگران روایت کرد و ابو-القاسم یعقوب از او روایت دارد. ( از معجم‌البلدان ) .

|| بشتی . [بَ شِ] (ص ن) . منسوب به بشیت که ضیعهٔ است درفلسطین(ازسمعانی). ورجوع به‌اللباب ص ۱۲۶ شود.

**بشتیاج.** [ ] ( اِ) خشکار بود . ( اختیارات بدیعی ) . رجوع به خشکار شود .

**بشتیر .** [بُ] ( اِخ). جایگاهی در بلاد گیلان . ( از معجم البلدان ) . ( از مرآت البلدان ) .

**بشتیر .** [بُ ] ( اِخ).نام کوهی است در جهت مشرق شام وبقول یاقوت حموی‌بوادی فرات امتداد داشته و بداشتن پارهٔ از معادن شهرت یافته . درمعجم‌البلدان بشرآمده است ورجوع به‌مرآت البلدان ج ۱ ص۲۱۳ شود.

**بشتیری .** [ بُ ](ص نِ).منسوب به‌بشتیر گیلان ، رجوع به‌بشتیر شود . (ازمعجم‌البلدان). (ازمرآت‌البلدان)

**بشتیری .** [ بُ ] (اِخ) شیخ‌زاهد صالح عبدالقادربن ابوصالح حنبلی بشتیری . وی به‌بغداد آمد و در نزد ابوسعد مخرمی (۲) درمدرسه‌اوواقع درباب‌الازج‌فقه آموخت... وی‌بسال۴۷۹ متولدشد و در ۱۸ ربیع‌الاول سال ۵۶۱ در گذشت (از معجم البلدان) . (ازمرآت البلدان) .

**بشجاییدن.** [ بَ دَ](مص). شجاییدن. بشجیدن . یخ زدن . سرما زدن . شجام - زدن :

صورت خشمت ار زهیبت خویش
ذرهٔ را بخاک بنماید .
خاک دریا شود بسوزد آب
بفسرد آفتاب و بشجاید .
دقیقی.

ورجوع بهریک ازکلمات فوق‌درجای خود شود .

**بشجر .** [ بَ جَ ] ( اِ ). یا، بشجیر ، رجوع به بشجیروفرهنگ رشیدی شود .

**بشجه.** [بِ شِ باش] ( اِ). افزاریکه جولاهگان بدان اهار،تانه ما لند . ( مؤید - الفضلاء) . رجوع به بشنجه شود.

**بشجیر .** [بُ](اِ)یابشجر.(۳) نام‌درختی است که‌کمانرا ازچوب‌آن سازندوآنرا بعربی نبع[نَ] گویند.(برهان). (سروری). درخت نبع که ازچوب‌آن‌کمان‌سازند.(ناظم‌الاطباء). مؤلف انجمن آرا پس ازنقل عبارت برهان آرد . بیشتر آن درخت درقلهٔ کوه روید . ( از آنندراج ) . آلش [ لِ ]. خدنگ . (زمخشری).ورجوع‌به‌شعوری ج ۱ ورق ۲۱۴ شود. نوعی ازآن توسکا (۴) است . (درختان جنگلی ایران ثابتی ص ۱۶۶ ) . نوع دیگر آن راش است (۵) (ثابتی ص ۱۶۶) نام درختی است که درقلهٔ‌کوه روید وازچوب آن‌کمان سازند وفی‌السامی: النبع بشجر ( رشیدی : بشجر) . نام درختی است که از آن چوب کمان گیرند وبه‌عربی نبع گویند . (سروری) .

**بشجیدن.** [ بَ دَ ] ( مص).بشجاییدن. شجاییدن . (لغت فرس‌اسدی پا ولهورن ) رجوع به‌بشجاییدن ، شجاییدن ، شود .

**بشچندر.** [ ] (اِخ). عالم نجومی‌هند. رجوع به التفهیم حاشیهٔ ص۱۴۷ شود .

**بش‌حوض.** [بَ] (اِخ).دهی‌است‌از دهستان جعفرآبادبخش حومهٔ‌شهرستان‌قوچان آب ازچشمه . محصول : غلات، بن شن . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

**بشخانه.** [ بَ نَ] (ع اِ).معرب‌پیشخانه کریاس وجلوخان. (ناظم‌الاطباء). ازفارسی پشه‌خانه ج بشاخین . پشه‌بند. ( ازدزی ج۱ ص ۸۸ ) .

**بشخاییدن.** [بَ دَ](مص ). بشخودن . بمعنی خراشیدن باناخن وغیرآن . (برهان). (انجمن‌آرا).(ازآنندراج).(ازناظم‌الاطباء). مرادف شخودن بمعنی‌خراشیدن. وبای زایده از کثرت استعمال‌گویا جزو کلمه شده . (رشیدی) .

سواران خفته و اواسب برسرشان همی‌تازد
که نی کس‌رابکوبد سرنه کس‌را روی‌بشخاید.
ناصرخسرو.

ورجوع به فرهنگ شعوری ج۱ورق۲۰۷ و بشخودن شود .

**بشخشم.** [ بِ شَ ش](اِ). لغزیدن‌باشد. (برهان). (آنندراج). (جهانگیری). لغزش و سقوط . ( ناظم‌الاطباء ) . بمعنی لغزیدن مرادف شخشم وظاهرآنست‌که باازاصل‌کلمه نباشد چنانکه‌درلغت‌شخش‌بیاید. (ازرشیدی). (شعوری ج۱ورق ۲۰۶ ) .

آن خوش از نفس وشهوت وشره‌است
ورنه جای بشخشم و تبه‌است.
سنایی (درمذمت دنیا) . (بنقل‌جهانگیری و رشیدی) .

**بشخلیدن.** [ بُ خَ دَ ] ( مص ). بشخو کردن. صفیرزدن. بشخولیدن.(زمخشری). سوت زدن . سوت کشیدن.ورجوع به‌بشخو کردن، شود .

**بشخصه.** [بِ شَ صِ](قیدمرکب).(۶) خودش و بخودی خود. (ناظم‌الاطباء) .

**بشخوار .** [ بِ](اِ).بشخور سؤر یعنی بازماندهٔ آب درظرفی که ازآن آب خورده باشند. (ناظم‌الاطباء) . نیم‌خورده، ته‌مانده و رجوع به بشخور ، شود .

**بشخودن .** [ بَ دَ] (مص).بشخاییدن . خراشیدن باشد . (ازبرهان). (غیاث). ( از آنندراج). (جهانگیری).خراشیدن بناخن و جزآن . (ازانجمن‌آرا) . (ازناظم‌الاطباء) . (شعوری ج۱ورق۱۸۶و۲۰۷) :

بمدحت‌کردن مخلوق روح خویش‌بشخودم
نکوهش راسزاوارم که‌جزمخلوق نستودم.
کسایی.

بمالیددستش [ کیخسرو بهزاد اسب پدررا]
ابرچشم و روی
برویال ببسود (۷)وبشخود موی.
فردوسی.

---

(۱) در اللباب فقط بضم با آمده است . (۲) ن ل : مخزومی . ( بنقل مرآت البلدان ج ۱) .

(۶) مرکب‌ازب‌حرف‌جر+شخص+ضمیرمتصل. (۷) ن ل:می‌سود. (۵) Fagus sylvatica. (۴) Alnus Tourn . (۳) hêtre

درست گویی کردند ناروسیب نبرد
ز زخم درتن هردوجگرزغم بشخود.
فرخی.(بنقل انجمن آرا).
بشخوده‌اند چهره ببریده طره‌ها
زین جورها که باگل وشمشاد میکند.
کمال اسماعیل . (بنقل انجمن آرا).
و رجوع به‌شخودن، بشخاییدن شود.
|| فشردن. (اوبهی). ورجوع به‌شعوری ج ۱ شود .

**بشخوده .** [ بِ یابَ دیاَ د] ( ن مف). بناخن کنده شده وخراشیده باشد. (برهان) . (آنندراج) . (از انجمن آرا : بشخاییدن) . (ازمؤید الفضلاء) . خراشیده وخراشیده شده بناخن. (ناظم الاطباء). بناخن کندیده.(شرفنامهٔ منیری). بناخن کنده‌باشد . (سروری) .
کرد بشخوده رخ خود آن نگار
گشت گلزارش بشکل لاله‌زار.
بهرامی . (بنقل سروری) .
زپشت اسب جداگشت شاه رخ برخاک
پیاده مانده سرش پای‌پیل بشخوده .
سپاهانی.( بنقل شرفنامهٔ‌منیری).
ورجوع به‌شخوده‌شود.
||پهن گشته.(برهان). (ازآنندراج). فراخ‌شده وپهن گشته.(ناظم الاطباء). پخش‌و پهن کرده. (اوبهی) . ( معیارجمالی ) ||پایمال گردیده. (برهان) . (ناضم الاظباء) . پایمال کرده . (شرفنامهٔ منیری) . (مؤیدالفضلاء) . پایمال گردیده(ازآنندراج) .

**بشخور .** [ ُب ] (اِ) بشخوار. نیم‌خورده وبازمانده آب دواب را گویند وبعربی سؤر خوانند. (برهان) . آبی که ازدواب بازماند دروقت‌خوردن و بعربی‌سؤرنامند.(سروری). مؤلف انجمن آرا و بنقل از آن آنندراج پس ازنقل عبارت برهان آرند : بظن مؤلف بازماندهٔ آب و علف دواب است که پیش خورده باشد و آن دراصل پیشخور بوده که بعربی سؤرگویند.(انجمن آرا) . (آنندراج). (شعوری ج ۱ورق ۲۱۴). سؤریعنی بازماندهٔ آب درظرفی که از آن آب خورده باشند . (ناظم الاطباء : بشخوار) . آبی که از دواب بازماند دروقت خوردن وبعربی سؤر گویند. (سروری). رجوع به‌بشخوارشود.

**بشخو کردن.** [بَ کَ د] (مص‌مرکب). بشخلیدن.بشخولیدن. الصفیر. (تاج المصادر بیهقی). صفیرزدن. سوت زدن.سوت کشیدن رجوع به‌بشخلیدن، بشخولیدن،وشخول ، شود.

**بشخیدن.** [ َب َد] (مص ل ).درخشیدن. ( ناظم‌الاطباء) . ( شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶ ، ۲۱۹ ) . || (مصرم)افشاندن. (ناظم الاطباء) . || دزدیدن. (ناظم‌الاطباء).

**بشدت.** [ بِ شِ د] قیدمرکب). بنهایت و زیاده ازحد . ( ناظم الاطباء ) . || بقوت و بسختی . (ناظم‌الاطباء). || بزور وجبرآ . (ناظم الاطباء).

**بشن‌دره.** [ ب َد ِر] (اِخ). دهیست از دهستان قره باشلو بخش چاپشلو شهرستان دره‌گز آب: قنات. محصول:غلات، بن‌شن. شغل: زراعت. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بشن‌دره.** [ ب َدر ] (اِخ) دهیست از دهستان جرکلان‌بخش‌حومهٔ شهرستان‌بجنورد با۱۷۴تن‌سکنه.آب ازرودخانه. محصول : غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

**بشن‌دلبر.** [ بِدِ ب] ( اِخ). ده‌ازبخش پشت‌آب شهرستان‌زابل‌نزدیک مرز افغانستان سکنه:۱۴۵۲تن. آب ازرودخانهٔ هیرمند. محصول : غلات ، لبنیات ، ماهی . شغل : زراعت،گله‌داری ، صیادی. صنایع: گلیم ، کرباس‌بافی. ( از فرهنگ جغراافیایی ایران ج ۸) .

**بشدن .** [ ب ُش د] ( مص ).شدن . رفتن. زایل گشتن. سترده‌گشتن . محوشدن. انطلاق . (زوزنی) . (تاج‌المصادر) .گم و ضایع‌وتباه شدن. ازمیان رفتن:
بشد تازیان تا بتوران سپاه
زگردش بشد تیره خورشید و ماه.
فردوسی .
بشد قارن وموبد مرز ،ن
سپاهی زگردان کند اوران .
فردوسی.
بشد با پرستندگان ، مادرش
گرفتند پوشیدگان در برش.
فردوسی.
بزاری فکندند برتخت عاج
بشد شاهرا روز وهنگام تاج .
فردوسی .
وذویزن چون زن از وی بشد وپسر، ازشرم وننگ بیمن نتوانست بودن. ( ترجمهٔ طبری بلعمی) .
بارگی خواست شاد بهر شکار
برنشست و بشد بدیدن شار .
عنصری.
ونسخت‌این‌نامه‌من‌داشتم بخط خواجه وبشد. (ابوالفضل‌بیهقی) .
خواب وقرار ازوی (ازدمنه) بشد. (کلیله).
|| رسیدن : ودرین سال که من‌گندم بشد به بیست درم. ( یادداشت مؤلف). ورجوع به شدن، شود .

**بشر .** [ ] ( اِخ). ده جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین . سکنه: ۳۷۴تن.آب:قنات. محصول: غلات، انگور. شغل: زراعت، قالی،گلیم، جاجیم بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

**بشر.** [ َب] (ع مص). مژده دادن،کسی‌را یقال : بشرته بمولود فابشر ، ( از منتهی‌ الارب) ( از ناظم‌الاطباء) . (آنندراج ) . (تاج المصادربیهقی). (زوزنی). بشر [ َب] به‌چیزی، مسرور شدن بدان. وبشارت‌دادن . (ازاقرب‌الموارد) . || هدیه‌دادن باورندهٔ خبرخوش. (ازدزی ج ۱ص ۸۸). || روی پوست برداشتن.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). روی پوست تراشیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی) ( ازدزی ج ۱ص۸۸ ) (۱) ظاهر پوست برداشتن . (آنندراج) . پوست کندن بشره کهموی‌برآن روید. (ازاقرب‌الموارد).
|| محوکردن‌کلمهٔ ازنوشتهٔ بوسیلهٔ خطزدن روی‌آن وافزودن‌کلمهٔ بالای‌آن‌کلمه .
(ازدزی ج ۱ص۸۸).
|| محوکردن ، تراشیدن کلمهٔ از نوشته با قلم‌تراش. ( ازدزی ج ۱ ص ۸۸ ) .
|| بریدن موی بروت تا آنکه بشره ظاهر گردد. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).گرفتن بروت‌را چنانکه‌بشره ظاهرشود. (آنندراج). بریدن شارب چنانکه بشره آشکار گردد . ( از اقرب‌الموارد ) . || خوردن ملخ همهٔ رستنی زمین را . (منتهی‌الارب ) . (ناظم ـ الاطباء) . خوردن ملخ جمله‌گیاه را . (تاج المصادر بیهقی ) . خوردن ملخ گیاه را . (آنندراج) . خوردن ملخ آنچه‌راکه برروی زمین است . (ازاقرب‌الموارد ) . || جماع کردن . (منتهی‌الارب) . ( ناظم‌الاطباء ) . مجامعت کردن . ( تاج‌المصادر بیهقی ) . مباشرت کردن .(آنندراج ). آرمیدن بازن.

**بشر .** [ بِ] (ع حامص). گشاده رویی . ( منتهی‌الارب ) . ( ناظم الاطباء ) . ( از (آنندراج ) : (۲) || روی مردم، یقول : فلان حسن‌البشر . (منتهی‌الارب). ( ناظم ـ الاطباء). روی آدمی. (آنندراج).

**بشر .** [ ب ] (اِخ). وادیی است که درآن تره های نیکوروید. (منتهی‌الارب). (ناظم ـ الاطباء). || درهٔ‌که درآن‌گیاهی رویدکه‌خام خورند یادرهٔ‌که درآن جزگیاه هرزه نروید. (ازدزی ج ۱ص۸۹).

**بشر .** [ ب ] (اِخ). نام بیست و هفت صحابی‌است . ( منتهی الارب ). رجوع به تاج العروس،شود.

**بشر.**[ ب] (اِخ). ابن‌ابی‌السری[س‌س‌َ] مکنی به‌ابواحمد. شیخ ثقه‌وازمردم رویدشت [رَ َد]بود وپیش ازسال‌سیصد درگذشت . ( ازاخباراصفهان ج ۱ص ۲۳۳) .

(۱) درمتن دزی کلمه ضبط نداشت و چون این معنی در ذیل بشرة در دیگر متون آمده بود لذا در اینجا آورده شد .

(۲) در متن آنندراج بغلط : گشاده روی آمده است .

**بشر.** [ بِ ] ( اِخ ). ابن ابی خازم اسدی . ازشاعران فحل وشجاع جاهلی وازمردم نجدبود. پنج قصیده درهجواوس بن حارثهٔ طائی بسرود آنگاه باقبیلهٔ طی جنگید و مجروح شد و بنی نبهان طائیان وبرا اسیر کردند. سپس اوس بن حارثه با دادن دویست شتر به بنی نبهان وی رابگرفت وجامهٔ بوی پوشاند وبرمرکوب خود سوارکرد وصدناقه بوی بخشید واورا آزاد کرد. ازآن پس بشر زبان بمدح وی گشود وپنج قصیده در مدح وی بسرود که قصاید هجوی پنجگانهٔ پیشین را محوساخت . وی را قصاید نیکی درفخر وحماسه است . درجنگی که برضد بنی وائل کرد کشته شد . ( ازاعلام زرکلی ج ۱ ):

یکی چون بشربن خازم (۱) دوم چون عمرو بویحیی
سیم چون اعشی همدان، چهارم نهشل حری.
منوچهری.

ازشعرای عصر جاهلیت است . مرزبانی در الموشح آرد: که ازابی عمروبن العلاء پرسیدند آیاکسی قوی‌تر ازنابغه درشعرای جاهلی هست گفت آری بشربن ابی خازم . شعر وی در صفحات ۵۸، ۵۹ این کتاب آمده است . (الموشح ص۵۹ ). ابن الندیم آرد: مدفن او رده [ رَدَد ] است . دیوان او را ابوسعید سکری و اصمعی وابن السکیت گرد کرده‌اند. (ابن الندیم). ورجوع بعیون الاخبار ج ۱ ص ۸۸ س ۱۸ ج۲ ص۸۷ س۶ ، ج۳ ص ۳۰ س ۶،۴ و بیان والتبیین ج ۲ ص ۱۰ ج۳ ص ۱۵، ۲۸، ۵۳ ، عقدالفرید ج۳ ص۶۷ وج۶ ص ۹۹، والاصابة ص ۱۶۲ شود.

**بشر.** [ بِ ] ( اِخ). ابن ابیرق انصاری . رجوع به، بشربن حارث بن عمر .. ظفری و الاصابة ج۱ ص ۱۵۵ شود .

**بشر.** [ بِ ] ( اِخ). ابن ابی ساره. یکی از بلغای زبان عرب بود. (ابن الندیم) .

**بشر.** [ بِ ] (اِخ). ابن اسفراینی، ابوسهل... وی ازابومحمد هیثم بن خلف دوری حدیث شنید . (ازتاریخ بیهق چاپ اول ص ۲۰۷) .

**بشر.** [ بِ ] (اِخ). ابن ارطاة بن شرحبیل بن امیه ، ازسردارانیست که بامعاویه درجنگ صفین همراه بودند و در غلبهٔ معاویه حاکم بصره شد وبروایتی در جنگ احد کشته شد. و رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۳۴۴ ، ۳۴۷ وعیون الاخبار چاپ ۱۳۴۳ق قاهره ص۲۰۰ شود .

**بشر.** [ بِ ] ( اِخ ) . ابن ازهر مکنی به ابوالازهر مدینی از حمیدبن مسعده [ مَ عَ دَ ] روایت دارد . رجوع به ذکر اخبار اصبهان ج۱ ص ۲۳۴ شود.

**بشر.** [ بِ ][ اِخ). ابن امیه. حاکم همدان ازجانب عثمان بود وتاسال قتل عثمان نیز حکومت داشت. (ازحبیب السیر چاپ ۱۳۳۳ ش خیام ج ۱ ص ۵۱۹) .

**بشر.** [ بِ ] ( اِخ ). ابن براء بن معرور خزرجی از اصحاب پیامبر ص و در غزوات عقبه و بدر واحد حاضر بود و از طعامی که زوجهٔ سلام بن مشکم ازگوشت بزغالهٔ مسمومی برای مسموم ساختن حضرت رسول آماده کرده بود بخورد و درگذشت وبنا بروایتی یکسال بعد وفات یافت. رجوع به حبیب السیر چاپ ۱۳۳۳ ش خیام ص ۳۸۰ ، ۴۰۴، ۴۱۴، قاموس الاعلام ترکی ج۲، لغات تاریخیه و جغرافیه ترکی ج ۲ ، استیعاب، الاصابة ج ۱، ص ۱۵۵ تاریخ گزیده ص ۲۲۰، اسماع الامتاع ج۱ ص ۵۴۲، شود.

**بشر.** [ بِ ] ( اِخ ). ابن بکر بجلی تنیسی مکنی به ابوعبدالله وی ازجریربن عثمان واز اوزاعی معروف روایت دارد. شافعی وحمیدی ازوی روایت کنند. وی درسال دویست و پنج درگذشت . ( ازتاریخ مصر ص۱۲۵).

**بشر.** [ بِ ] ( اِخ ). ابن ثابت بصری بزار(۲) مکنی به ابومحمد. محدث وثقهٔ ابن حبان بود. رجوع به تاج العروس، شود .

**بشر.** [ بِ ] ( اِخ ).یا ، بشیر. ابن ثور عجلی. وی بامثنی بن حارثه بجنگ ایران آمدو درعراق نماند و بشام شد . رجوع به بشیر والاصابة ج۱ص ۱۸۰ شود .

**بشر.** [ بِ ] ( اِخ). ابن جارود عمروبن حنش عبدی . یکی ازاشراف شجاع بود و درعراق با ابن اشعث برحجاج بن عبدالملک ابن مروان خروج کرد و درجنگهای مزبور شرکت جست و در وقعهٔ ، دیر الجماجم نیز حضور ریافت ودرجنگ مسکن کشته شد. (از زرکلی ج۱). و رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۱۴۷ و عیون الاخبار وجارود شود .

**بشر.** [ بِ ] (اِخ) ابن جرموزضبی. یکی از اشراف شجاع بود در خراسان بهمدستی ضحاک بن قیس بمخالفت بابنی مروان برخاست وسپس با پنج هزار تن ازضحاک جدا شد وبار دیگر بوی پیوست و همچنان باوا بود تادر وقعهٔ نزدیک دروازهٔ مرو بسال ۱۲۸ ق = ۷۴۶ م هردو کشته شدند . (اززرکلی ج ۱).

**بشر.** [ بِ ] (اِخ). ابن جعفرسعدی ، یکی ازوالیان شجاع وحاکم نصربن سیار درمرو رود بود وچون حازن بن خزیمه از طرف بنی عباس بمرو حمله کرد جنگید تا بسال ۱۲۹ق (۷۴۷م) کشته شد. ( ازاعلام زرکلی ج۱ ).

**بشر.** [ بِ ] (اِخ). ابن حارث. اززاهدان بود واوراگفتاریست دربارهٔ ابراهیم بن ادهم وسالم خواص ، و وهب مکی ، و یوسف بن اسباط. رجوع به عیون الاخبار ج۲ص ۳۶۰ شود .

**بشر.** [ بِ ] ( اِخ ) ابن حارث. یکی از صحابه واز قبیله قریش ودر زمرهٔ کسانی بود که بحبشه هجرت کردند و او پس از وقعهٔ بدر بحجاز بازگشت . ( از قاموس الاعلام ترکی ج۲ ) .

**بشر.** [ بِ ] (اِخ). ابن حارث بن سریع بن بجادبن ... عبس عبسی. ابن شاهین اورا یاد کرده وگوید یکی از نه تن است که برپیغمبر ص وارد شده‌اند وپیغمبر فرمود یکی برخود بیفزایید تاعشرهٔ کامل شوید پس طلحه رابمیان خود درآوردند وپیغمبر ص برای این عشره دعاکرد. رجوع به عشرهٔ مبشره والاصابة ج ۱ ص ۱۵۵ شود .

**بشر.** [ بِ ] (اِخ). ابن حارث بن عمروبن حارثة بن هیثم بن ظفر انصاری اوسی ظفری. وی همان بشربن ابیرق است. ابن عبدالبر گوید: او و دوبرادرش مبشر وبشیر در جنگ احد حضور داشتند. و بشیر منافق بود و صحابه را هجو میکرد و سپس مرتد شد ولی ازبشر ومبشر سخنی دربارهٔ نفاق نیاورده است. رجوع به الاصابة ج۱ ص ۱۵۵ وقاموس الاعلام ترکی ج۲ شود .

**بشر.** [ بِ ] ( اِخ). ابن حارث بن قیس بن عدی بن سعید بن سهم قرشی سهمی . وی و برادرانش حرث و معمر از مهاجران حبشه بودند...وبرخی گفته‌اند نام وی سهم بن حارث است . رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۵۶ ، شود .

**بشر.** [ بِ ] ( اِخ ). ابن حزن . وبقولی عبدة بن حزن. درصحبت وی اختلاف است. رجوع به عبدة بن حزن والاصابة ج۱ ص۱۵۶ شود.

**بشر.** [ بِ ] (اِخ). ابن حسان. ازصحابه بود وخبری ازپیامبر ص نقل کرد. رجوع به، عیون الاخبار ج ۱ ص۱۴۹ شود.

**بشر.** [ بِ ] ( اِخ ). ابن حسین اصفهانی هلالی مکنی به ابومحمد تابعی است. وی از زبیربن عدی و عبدالرحمن روایت کردویحیی ابن ابی بکر کرمانی از وی روایت دارد او از مردم مدینه بود و پس از سال دویست درگذشت.(ازاخبار اصفهان ج۱ ص ۲۳۲) .

**بشر.** [ بِ ] (اِخ). ابن حسین قاضی ابوسعید ، از مشاهیر ائمهٔ داودیه (= ظاهریه) است که درسال ۳۶۹ق ازجانب عضدالدوله دیلمی بسمت قاضی القضاة فارس وعراق و جمیع متصرفات دیگر پادشاه مزبور منصوب گردید و تاوفات عضدالدوله (۳۷۲ ق) در همان شغل بماند و درآن تاریخ از آن عمل منفصل گردید وبسال ۳۸۰ ق درگذشت .

---

(۱) در منوچهری حازم آمده است .

(۲) منسوب به بزار، بمعنی فروشندهٔ بزرکتان یعنی روغن آن بلهجهٔ بغدادیان .

( از متن ص ۱۰۲ و حاشیهٔ ص ۱۰۳ شدالازار). ورجوع به‌ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۳۲ شود.

**بشر.** [ بِ ] ( اِخ ). ابن‌حنش‌بن معلی، یا بشربن عمر ، یا ، بشربن معلی ، رجوع به بشربن معلی ، شود .

**بشر.** [ بِ ] (اِخ). ابن حنظلة الجعفی . اگر اسناد صحیح باشدگویا وی برادر سوید ابن حنظله باشد . ابن قانع وی را یادکرده و ازطریق گروهی ازروات ازوی حدیث تخریج کرده‌است . ( ازالاصابةج۱ص۱۵۶) .

**بشر.** [بِ](اِخ). ابن حیان‌بن بشراسدی‌وی ازاحمدبن جعفر... ازابن عباس روایت کند. رجوع به‌ذکراخبار اصفهان ج۱ص ۲۳۳ ، شود .

**بشر.** [بِ] (اِخ) . ابن‌خاصیة . او کسی است‌که بگفته خواندمیر : سعد وقاص غنائم جنگ فتح الفتوح را خمس جدا کرده بر نهصد شتر همراه وی بمدینه نزد عمرفرستاد. رجوع به حبیب‌السیر چاپ ۱۳۳۳ ش خیام ج۱ص۴۸۳،شود .

**بشر.** [ بِ ] ( اِخ ). ابن‌ربیعه. رجوع به بشربن‌ابی‌رهم‌جهمی، والاصابة ج۱ص۱۷۸ شود .

**بشر.** [ بِ ] (اِخ). ابن ربیعة‌الخثعمی . رجوع به ، بشربن ربیعة بن عمر ، یا، بشر غنوی، شود .

**بشر.** [ بِ ] (اِخ).ابن ربیعةبن عمروبن منارة ... بن انمار خثعمی . وی در قادسیه شرکت کرد وهم اوست که‌گوید :

انخت بباب ا لقادسیة ناقتی
و سعدبن وقاص علی‌امیر .

ودرقسم اول الاصابة، بنام بشرخثعمی ذکر شده وبرخی‌اورابنام بشر غنوی یادکرده‌اند. رجوع به الاصابة ج۱ص ۱۵۶ ، ۱۷۷ و تاریخ مصر ج۱ص۸۱ شود .

**بشر.** [ بِ ] (اِخ).ابن ردیح یاذریح بن حارث بن ربیعة بن غنم بن عابد ثعلبی . مرزبانی گوید او را حتات هم خوانده‌اند . ( از الاصابة ج۱ ص۱۷۸ ) . ورجوع به تجارب الامم ج۲ ص۱۵۷چاپ عکسی‌لیدن ۱۹۱۳م شود .

**بشر.** [بِ] (اِخ).ابن سحیم بن فلان بن حرام بن غفار غفاری. واورا بنام نهرانی و خزاعی نیزآورده‌اند. وصورت نخست‌بیشتر است. احمد و نسایی وابن ماجه ازوی یک حدیث درایام تشریق آورده‌اند و دارقطنی و ابوذر هروی آنرا صحیح دانسته‌اند. رجوع به‌الاصابة ج۱ ص۱۵۶و،الاستیعاب ، شود.

**بشر.** [ بِ ] (اِخ). ابن‌سری، ابوعمرو ، تابعی‌است. رجوع به‌المصاحف ص۷۴،۸۳ ، ۱۱۸ ، وابوعمرو ، درهمین لغت نامه ،شود.

**بشر.** [ بِ ] (اِخ). ابن سعد نصاری. در حبیب‌السیرچاپ قدیم طهران بشر ودر چاپ ۱۳۳۳ش خیام بشیر آمده است . رجوع‌به بشیر شود .

**بشر.** [بِ] (اِخ). ابن‌سعیدبن سعدوقاص ازصحابه‌بود و پیش ازسال یکصد درگذشت رجوع به‌تاریخ گزیده ج ۱ چاپ ۱۳۲۸ ق لندن ص ۲۴۶ شود .

**بشر.** [ بِ ] ( اِخ). ابن سفیان عتکی. در سال حدیبیه‌که پیامبرص قصد مکه داشت بشر نزد آنحضرت آمد وشرح آن بتفصیل در الاصابة آمده است . رجوع به الاصابةج ۱ ص ۱۵۶) شود .

**بشر.** [ بِ ] (اِخ). ابن سفیان کعبی از جانب پیغمبر ص برای اخذ زکوة‌به‌بنی‌کعب گسیل‌شد. رجوع به‌عقدالفرید ج۳ ص۳۳۱ و حبیب‌السیر چاپ ۱۳۳۳ ش خیام وج ۱ ص ۳۹۶ شود .

**بشر.** [ بِ ] (اِخ). ابن سلمی پدر رافع بود. نام‌وی بصورت‌های بشیر و بشر [بُ] نیز آمده ا ت . حدیث وی را احمد وا بن حبان روایت‌کرده‌اند . رجوع به‌الاصابةج ۱ ص ۱۶۲ والاستیعاب شود.

**بشر.** [بِ] ( اِخ). ابن‌سلیمان . و زیر یزید بن ولید بن عبدالملک بود . رجوع به حبیب‌السیرچاپ قدیم طهران ج۱ ص۲۶۴ شود .

**بشر.** [بِ] (اِخ).ابن شاذان جوهری.از طبقهٔ‌گوهرشناسان مشهور در دوران‌مروانیان و عباسیان بود . رجوع به ، الجماهر چاپ ۱۳۵۵ق ص۳۲ شود.

**بشر.** [بِ] (اِخ). ا ن شبر[شَ] ، بنا بروایت خطیب یکی از نوزده تن یاران‌عمر در مداین بود . رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۷۸ شود .

**بشر.** [ بِ ] (اِخ).ابن‌شریح . ازبزرگان بصری است که همراه‌بزرگان مصری‌وکوفی در سال ۳۵ ق برای خلع عثمان از خلافت قیام‌کردند . رجوع بـه حبیب السیر چاپ ۱۳۳۳ خیام ج۱ ص ۵۱۰ شود.

**بشر.** [بِ] (اِخ).ابن صحارعبدی عبدان وی را درزمرهٔ صحابه آورده وازطریق‌مسلم ابن قتیبه از او روایت کرده است . رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۸۷ ، شود .

**بشر.** [ بِ ] ( اِخ) . ابن صفوان .امیر مغرب و یکی از شجاعان صاحب رأی و دور اندیش بود وی بسال ۱۰۱ ق از جانب یزیدبن عبدالملک بحکومت مصر برگزیده شد سپس بسال ۱۰۳ ق نامهٔ از یزید بوی رسید تا بامارت افریقیه رود واوبدان سامان شد ودرقیروان‌اقامت‌گزید وباصقلیه(سیسیل) جنگید . (از اعلام زرکلی ج ۱) .

**بشر .** [بِ] (اِخ). ابن طفشاه . ازجانب نصربن سیار والی خراسان ، ببخارا خدایتی نشانده شد . رجوع به تاریخ بخارا چاپ ۱۳۱۷ ش مدرس رضوی ص ۷۳ شود .

**بشر.** [بِ](اِخ) ابن‌عاصم‌بن سفیان‌ثقفی. یکی‌ازصحابه است وازجانب‌خلیفهٔ دوم‌برای ادارهٔ شغل صدقات در اهواز نامزد شدولی از بیم مجازات اخروی دخالت در امور عباد را نپذیرفت . بعضی از محدثان وی را از تابعان شمرده‌اند. رجوع‌به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ و الاستیعاب و الاصابة ج ۱ ص ۱۸۷ شود .

**بشر.** [بِ] ( اِخ). ابن عاصم بن عبدالله ابن مخزوم‌المخزومی . وی عامل عمر بود . نسب وی‌رابدینسان ابن‌رشدین‌درصحابه‌آورده ولی بخاری و ابن حبان‌و ابن السکن‌وبرخی دیگر به پیروی‌ازآنان بشربن عاصم وبرخی بشربن عاصم ثقفی و دستهٔ بشربن عاصم بن سفیان آورده اند و صورت اخیرو هم‌است زیرا بشیربن عاصم بن سفیان بن‌عبدالله ثقفی کسی است‌که از پدرش از جدش سفیان بن عبدالله روایت کرده و او نیز مانند بشربن عاصم صحابی عامل عمر بن خطاب بود . (از الاصابة ص ۱۵۶).

**بشر .** [بِ] (اِخ). ابن‌عامربن مالک بن جعفربن کلاب بن عم لبیدبن ربیعهٔ شاعر . پدرش از صحابه بود و خودش نیز ادراک دارد و پسری بنام عبدالله داشت‌که دردولت بنی‌مروان صاحب مقام بود .

رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۷۹ ، شود .

**بشر .** [بِ] (اِخ) . ابن‌عامر بن مالک عامری مکنی به ابوعمربن ابی براء. پدرش درزمان‌پیغمبرص درگذشت. دختربشررامروان ابن حکم تزویج کرد و بشر بن مروان ازاو متولد شد‌که حاکم‌کوفه‌بود. (ازالاصابةج ۱ ص ۱۷۹ ) .

**بشر .** [ بِ ] (اِخ). ابن عبد،ازصحابه و ساکن بصره بود.

سیف درکتاب فتوح نام وی را آورده‌وعمر ابن خطاب وی را با سعد بسال ۱۴ق بسوی عراق‌گسیل کرد وسعید او را برهزار تن از قیس‌فرمانده ساخت . طبری نیز چنین آورده است و ابن ابی شیبه بهمین‌اسناد آورده است که‌آنان‌بجزصحابه‌کسی‌را فرمانده نمیکردند. (از الاصابة ج ۱ ص ۱۵۷) . ورجوع به ، الاستیعاب وقاموس‌الاعلام ترکی ج ۲شود .

**بشر.** [بِ](اِخ)ابن‌عبدالرحمن. ازشاعران عرب وازقبیلهٔ خزرج ودرزمرهٔ انصار بود . رجوع به عقد الفرید ج ۳ ص۳۳۱، شود.

**بشر .** [بِ] (اِخ) . ابن عبدالملک بن مروان از امرای بنی امیه بود . منصور عباسی وی را با ابن هبیره در واسط بکشت . (از اعلام زرکلی ج ۱) .

**بشر .** [بِ] (اِخ) . ابن عبدالملک کندی . وی از کسانی بود که مردم انبار خط عربی را بوسیلهٔ وی آموختند . رجوع به المصاحف ص ۴ شود .

**بشر .** [بِ] (اِخ) . ابن عبدالمنذر زبیر اوسی انصاری ، مکنی به ابوکنانه ، صحابی است و پس از قتل عثمان درگذشت .
رجوع به تاریخ گزیده ج ۱ چاپ ۱۳۲۸ ق لندن ص ۲۱۸ والبیان والتبیین ج ۱ ص ۱۷۲ والاستیعاب ، شود .

**بشر .** [بِ] (اِخ) . ابن عبدالله انصاری خزرجی ، مکنی به ابوکنانه از صحابه است و در غزوهٔ یمامه شهید شد . ابن اسحاق وی را در زمرهٔ کسانیکه در یمامه حضور یافتند یاد کرده .
دیگران نام او را در کتب رجال آورده اند .
رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۵۷ ، تاریخ گزیده چاپ ۱۳۲۸ ق لندن ص ۲۱۸ وقاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود .

**بشر .** [بِ] (اِخ) . ابن عبدالله کاتب . از رجال معاصر هنتری ابن صائغ جزری پزشک و دانشمند مشهور بود که طبقی سیب با ابن صائغ ارمغان کرد و از او خواست شعری در تشبیه سیب بسراید وی اشعاری سرود و بدو فرستاد و این اشعار در عیون الانباء ج ۱ ص ۲۹۴ آمده است . رجوع به متن مزبور شود .

**بشر .** [بِ] (اِخ) . ابن عرفطة بن الخشخاش الجهنی .
او را بشیر نیز گویند و این نام بیشتر متداول است . ولی ابن منده بشر را اصح دانسته است . ( از الاصابة ج ۱ ص ۱۵۸ ) . و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ والاستیعاب ، شود .

**بشر .** [بِ] (اِخ) . ابن عصمة ، لیثی طبرانی از وی حدیثی نقل کرده است . رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۵۸ شود .

**بشر .** [بِ] (اِخ) . ابن عصمة مزنی . کثیر ابن افلح از وی روایت کرده و حدیث او در الاصابة آمده است . وسیف در فتوح گوید وی از امرایی بود که ابوعبیده آنانرا بتیرهٔ خویش گسیل کرد وهمهٔ آنها صحبت داشتند . (از الاصابة ج ۱ ص ۱۵۸) و رجوع به الاستیعاب شود .

**بشر .** [بِ] (اِخ) . ابن عطیه . ابن حبان نام وی را آورده و گفته است باسناد خبر او اعتمادی نیست . رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۵۸ شود .

**بشر .** [بِ] (اِخ) . ابن عقربهٔ جهنی ، ابو الیمان . او و پدرش را صحبتی بود . وی را بشیر نیز نوشته اند ولی ابن السکن بنقل از بخاری بشر را اصحیح تر دانسته است . (از الاصابة ج ۱ ص ۱۵۹) . ورجوع به الاستیعاب شود .

**بشر .** [بِ] (اِخ) . مکنی به ابن علقمة بن حارث ، ابوکرب از اقیال ( پادشاهان) یمن و بزرگان قوم ایشان بود و نام او در شعر عبد یغوث بن و قاص محاربی بدینسان آمده است :

اباکرب و الایهمین کلیهما
وقیسا باعلی حضرموت الیمانیا .

رجوع به البیان و التبین ج ۳ ص ۲۴۸ شود .

**بشر .** [بِ] (اِخ) . ابن علی . وی جانشین حامد معاصر ابن الفرات بود .
رجوع به تجارب الامم ج ۲ ص ۱۲۷ ، شود .

**بشر .** [بِ] (اِخ) . ابن عمر ، یا ، بشر بن حنش بن معلی ، یا ، بشر بن معلی ، رجوع به بشر بن معلی شود .

**بشر .** [بِ] (اِخ) . ابن عمرو بن حنش عبدی . بزرگ عبدالقیس (بطنی (تیره) از بنی اسد) واز اشراف جاهلیت بود و اسلام را درک کرد وبدان گروید و تازمان رده بزیست و بر عهد خویش پایدار بود . و حکم بن ابی العاص علی او را بجنگ (جنگ سهرک) گسیل کرد و در عقبه طین(جایگاهی بفارس) شهید شد . (از الاعلام زرکلی) .

**بشر .** [بِ] (اِخ) . ابن عمرو بن حنش عبدی جارود رجوع به بشر بن جارود ، و اعلام زرکلی ج ۱ شود .

**بشر .** [بِ] (اِخ) . ابن عمرو بن عوف اسدی ابونوفل . رجوع به ابی خازم ، واعلام زرکلی شود .

**بشر .** [بِ] (اِخ) . ابن عمرو بن محصن انصاری وی مشهور به کنیهٔ خویش (بوعمره) است و در نام او اختلاف باشد . رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۵۹ و قسمت کنی ، والبیان والتبین ج ۱ ص ۲۸۱ و عقدالفرید ج ۷ ص ۲۶۰ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۶۳ س ۱ شود .

**بشر .** [بِ] (اِخ) . ابن عمرو ریاحی . وی از کسانی بود که در جنگ طخفه حسان بن منذر را اسیر کرد . رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۸۸ ، شود .

**بشر .** [بِ] (اِخ) . ابن عیاض قشیری وی از امرای اندلس بود . رجوع به الحلل السندسیة ص ۲۹۹ شود.

**بشر .** [بِ] (اِخ) . ابن غالب مکنی به ابو مالک محدث است و حدیثی منکر از زهری روایت کند . رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۱۴ س ۵ والکنی تألیف دولابی ج ۲ ص ۱۰۳ شود .

**بشر .** [بِ] (اِخ) . ابن غیاث بن کریمه مریسی از ده مریسه مکنی به ابی عبدالرحمن مولی زیدبن خطاب حنفی متوفی ۲۱۹ ق . اوراست : الحج . وی قایل به مخلوق بودن الوان و ارحام است . رجوع به البیان و التبیین ج ۲ ص ۱۶۹ و ضحی الاسلام و نامهٔ دانشوران ج ۴ ص ۱۳۷ ، تاریخ گزیده چاپ... لندن ص ۸۰۵ شود .

**بشر .** [بِ] (اِخ) (۱) ابن فرقد خلیفهٔ تمیم بن سعید عباسی بود . وی والی سیستان از جانب هادی خلیفه عباسی بود . برای خراج بسیستان آمد و بدست عثمان بن عماره در همانشهر بسال ۱۷۲ ق کشته شد. رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۵۱ ، ۱۵۲ شود.

**بشر .** [بِ] (اِخ) . ابن فنحاس بن شعیب حاسب یهودی . ابوعلی بن زرعه رسالهٔ درسال ۳۸۷ ق در جواب پارهٔ از اعتراضات بوی فرستاد. (از تاریخ علوم عقلی ص ۳۷۷ ) و رجوع به قفطی ص ۱۵۰ ، ۳۶۲ شود.

**بشر .** [بِ] (اِخ) . ابن قحیف... ابن منده او را از صحابه و بخاری از تابعان شمرده و احمد بن سیار بسبب حدیثی که آنرا ازطریق محمدبن جابر از سماک نقل کرده که گفته است با پیغمبر ص نماز گزاردم از صحابه شمرده است. (از الاصابة ج ۱ ص ۱۷۹) .

**بشر .** [بِ] (اِخ) . ابن قدامه ضبابی . وی درحجة الوداع حضور داشت. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۰ و الاستیعاب شود .

**بشر .** [بِ] (اِخ) ابن قطبة بن سنان بن حارث ابن حامد بن نوفل بن فقعس اسدی فقعسی. . . برخی گویند پدرش حارث نام دارد وقطبه نام مادر اوست که دختر سنان است. وی جنگ یمامه را درک کرده است . (ازالاصابة ج ۱ ص ۱۷۹) .

**بشر .** [بِ] (اِخ). ابن قیس بن کلدة التیمی العنبری. ابن شاهین نام او را آورد وعبدالله بن ابی ظبیه از وی روایت کرده است . رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۰ شود .

**بشر .** [بِ] (اِخ). ابن قیس ... ادراک داشته وحدیثی ازعمر نقل کرده است. رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۷۹ شود.

**بشر .** [بِ] (اِخ) . ابن مالک فرستادهٔ عمرسعد که سر سیدالشهداء (ع) را از کربلا بحکم وی بکوفه نزد ابن زیاد برد. رجوع به حبیب السیر چاپ قدیم طهران ج ۱ ص ۲۱۷ شود .

**بشر .** [بِ] (اِح ). ابن محتفر خزاعی بن عبد تمیم مزنی . نامش در کتب فتوح آمده است وی در سوس از جانب عمر عامل بود و در بارهٔ هدیه هائیکه عجم بوی میدادند از

(۱) در ص ۱۵۱ بشرفرقد و در ص ۱۵۲ بشربن فرقد آمده است .

عمر سوال کرد . عمرو وی را از گرفتن آنها منع کرد . رجوع به خزاعی بن عبدتمیم مزنی والاصابة ج ۱ ص ۱۶۰ شود .

**بشر .** [ ب ] ( اِخ ). ابن مروان بن حکم بن ابی العاص قرشی اموی از امرای بخشنده بود واز جانب برادرخود عبدالملک والی عراقین شد. وی نخستین امیریست که در بصره درسال چهل و اندی از هجرت درگذشت . (ازاعلام زرکلی) .

در حبیب السیر چاپ قدیم طهران ج ۱ ص ۲۵۰ آمده بشربن مروان در سال ۳۷۰ ق درگذشته است . ورجوع به الوزراء والکتاب ص ۲۱ ، ۲۲ و مجمل التواریخ و القصص ص ۳۲۱ ، عیون الاخبار ج ۱ و ۲ و ۳ ، عقدالفرید ج ۱ و ۴ و ۵ و ۷ ، تاریخ سیستان چاپ اول ص ۱۰۸ ، المعرب جوالیقی ص ۱۲۵ البیان والتبیین ج ۲ و ۳ شود.

**بشر .** [ ب ] ( اِخ ) . ابن مسعود بن قیس بن خالد ذی جدین . ابن حبان او را در زمرهٔ صحابه آورده و گفته است صحبتی داشته است و در اسناد حدیث او نظراست وصاحب الاصابة گوید بیم آن دارم که وی همان بشیربن ابی مسعود باشد که نام وی در قسمت دوم آمده است . رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۰ و عقدالفرید ج ۶ ص ٦٤ و بشیربن مسعود، شود.

**بشر .** [ ب ] ( اِخ ) . ابن مصلح . از زاهدان بود . ابن قتیبه در ذیل سخنان زاهدان سخنی از وی بروایت از ابوسعید مصیصی از اسدبن موسی بدینسان آرد : در گرسنگی سه حقیقت است : حیات قلب، مذلت نفس و ایجاد عقل دقیق آسمانی .

رجوع به، عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۶۲ شود.

**بشر .** [ ب ] ( اِخ ) . ابن معاذ اسدی . ابوموسی در ذیل ، از طریق ابونصر احمدبن نوح بزار روایت کرده که وی بسال ۲۴۶ ق از جابربن عبدالله عقیلی حدیثی سماع کرد . رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۶۰ ، شود .

**بشر .** [ ب ] ( اِخ ) . ابن معاویة بن ثور بن معاویة بن عبادة بن البکاء یکی از صحابه و بنی کلابست . پدرش در معیت معاویة بن ثور بحضور حضرت نبوی تشرف حاصل کرد و ایمان آورد و آن حضرت بدست مبارك بسر وی مسح فرمودند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ والاستیعاب والاصابة ص ۱۶۰ ، شود .

**بشر .** [ ب ] ( اِخ ) . ابن معاویه . نام وی ربیعه . . . بگفتهٔ ، ابن حبان . . . اورا صحبتی بوده است . رجوع به الاصابة ص ۱۶۱ وشرح حال عبد عمرو بن کعب ومعاویة ثور بدروی ، شود .

**بشر .** [ ب ] ( اِخ ) . ابن معتمر بغدادی، ابوسهل . فقیه و پیشوای فرقهٔ بشریه معتزلی و اهل بحث و مناظره بشمار می‌رفت. اصلش از کوفه بود. طایفه بشریه از معتزله بوی منسوبند . وی به بغداد بسال ۲۱۰ ق درگذشت .(ازاعلام زرکلی) .

این مرد شاعر بود و بیشتر شعر او مسمط و مدرج است وعدهٔ بسیاری کتب را درموضوعات مختلف بشعر کرده است واز آن جمله است : کتاب التوحید . کتاب حدوث الاشیاء. کتاب الردعلی النحویین. کتاب الحجة فی اثبات نبوة النبی صلی الله علیه و سلم . کتاب الردعلی - النصاری . کتاب الرد علی الیهود، کتاب الرد علی الرافضه. کتاب الردعلی المرجئة. کتاب الرد علی الخوارج. کتاب الردعلی ابی الهذیل. کتاب الردعلی النظام . کتاب الردعلی ابی شمر . کتاب الرعلی زیاد الموصلی. کتاب الردعلی ضرار . کتاب الردعلی ابی خلده . کتاب الردعلی حفص الفرد . کتاب الردعلی هشام بن الحکم . کتاب الردعلی اصحاب ابی حنیفه. کتاب اجتهاد الرأی . کتاب الحسین بن صبحی. کتاب الرد علی الاصم. کتاب قتال علی علیه السلام وطلحة رضی الله عنه. کتاب الردعلی الاصم ایضاً فی الامامة. کتاب الرد علی المشرکین . (ابن الندیم) .

ورجوع به خاندان نوبختی ص ۳۶، قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ، البیان و التبیین ج ۱ و ۳، عقدالفرید . ج ٤ ، ضحی الاسلام ، وتاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۱ ص ۵۱ ، بیان الادیان، غزالی نامه ص ۵۸ شود .

**بشر .** [ ب ] ( اِخ ) . ابن معمر [ مُ مَ ] ازشاعران عرب بود وشعروی در البیان والتبیین ج ۱ ص ٤۹ آمده است.

**بشر .** [ ب ] ( اِخ ) . ابن معلی و بقولی ابن حنش بن معلی و بقولی ابن عمرو و نام های دیگر نیزبرای وی آورده‌اند. وی همان جارود عبدی ، ابو منذر است که مشهور به لقب خویش است و در اسم او اختلاف باشد. رجوع به جارود والاصابة ج ۱ ص ۱۶۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ، شود .

**بشر .** [ ب ] ( اِخ ) . ابن مغیرة بن ابی صفرة ، ابی المهلب. ازخطیبان وشاعران نامور قحطان بود .

رجوع به البیان و التبیین ج ۱ ص ۲۸۰ ،عیون الاخبار ج ۳ ص ۹۰ س ٤ و الوزراء الکتاب ص ۱۵۲ ، شود .

**بشر .** [ ب ] ( اِخ ) . ابن مفضل بن لاحق. ازموالی رقاشی ودرزمرهٔ فقیهان بشمار می‌رفت. مردی بلیغ و فصیح بود و درحدیث دست داشت . وی بسال ۱۸۶ ق. در عصر هارون الرشید درگذشت.

(ازالبیان والتبیین ج ۲ ص ۱۷۵ متن وحاشیه). و رجوع به :عیون الاخبار ج ۱ ص ۶۰ ،۱۲۸ ج ۲ ص ۳۰ ،ج ۳ ص ۳٤ شود .

**بشر .** [ ب ] ( اِخ ) . ابن منذربن جارود عبدی . (ابن جارود) .رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۷ و ابن جارود شود .

**بشر .** [ ب ] ( اِخ ). ابن منصور سلیمی بصری ، مکنی ، به ابو محمد ، از زهاد و محدثان قرن دوم ومتوفی بسال ۱۸۰ ق بود . رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۱۱۹، ۱۴۷ وشدالازار متن و حاشیهٔ ص ۳٤، شود .

**بشر .** [ ب ] ( اِخ ) . ابن موسی اسدی از اصحاب امام احمدبن حنبل بود. وی از روح بن عباده و جزاو حدیث شنید

(از مناقب امام احمد بن حنبل ص ۵۱۰) .

**بشر .** [ ب ] ( اِخ ) . ابن مهدی حاجب ابوعلی بن الیاس بود. رجوع به ترجمهٔ یمینی ص ۲۸۹ ،شود .

**بشر .** [ ب ] ( اِخ ) . ابن میمون از موالی هارون الرشید و حاجبان وی بود . رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۳۹۶ ،شود .

**بشر .** [ ب ] ( اخ ) . ابن نصر بن منصور بغدادی مکنی به ابوالقاسم. وی بمصررفت و فقه شافعی بیاموخت و از لحاظ دینی بفقه بسیار دلبستگی داشت و در جمادی آخر سال ۳۰۲ ق درگذشت. رجوع به، تاریخ مصر ص ۱۸۲ ،شود .

**بشر .** [ ب ] ( اِخ ) . ابن نعمان اوسی انصاری که بنام مقرن بن اوس نیز خوانده شده است . ابن قداح گفت وی در جنگ حره کشته شد و پدرش درجنگ یمامه . رجوع به، الاصابة ج ۱ ص ۱۶۵ ،شود .

**بشر .** [ ب ] ( اِخ ) . ابن نهاس عبدی . عبدان وی را یاد کرده اما سماعی ندارد . رجوع به الاصابه ج ۱، ص ۱۶۵، شود .

**بشر .** [ ب ] ( اِخ ). ابن ولید کندی مکنی به ابو ولید . بزمان مأمون منصب قضا را برعهده داشت . وی از بزرگان اصحاب رای یعنی حنفی مذهبان بود. (ازابن الندیم) . رجوع به تاریخ خلفا ص ۲۰۶، ۲۳۷، ضحی الاسلام ج ۳ ص ۱۷۳، ۱۷۶، عقدالفرید ج ۵ ، لغات تاریخیه و جغرافیه ترکی ج ۲ ص ۱۱۳ ، مناقب امام احمد حنبل ص ۳۸۶، شود .

**بشر .** [ ب ] ( اِخ ). ابن هجنع بکایی . ابن سعد اورا در طبقهٔ ششم آورده وگفته است وی بناحیهٔ ضریه [ ضَ ری یَ ] میرفت واز کسانی استکه بخدمت پیامبر ص رسید . رجوع به ، الاصابة ج ۱ ص ۱۶۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ، شود .

**بشر .** [ ب ] ( اِخ ) . ابن هلال بن عقبه، مردی از قبیلهٔ نمربن قاسط بود و نگهبانی فارس را برعهده داشت . بشر را خالدبن ولید در راه شام بکشت... (ازمعجم البلدان) و رجوع به ج ۱ ص ۱۸۸ و ۱۸۹ همین کتاب شود .

# فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

| مسلسل | حروف الفبا | شمارهٔ حرف | کلمه: از | کلمه: تا | تعداد صفحه | تاریخ چاپ: ماه | تاریخ چاپ: سال | بها بریال |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۱ | الف | ۱ | آ | ابوسعد | ۵۰۲ | — | ۱۳۲۵ | ۱۷۰ |
| ۲ | الف | ۲ | ابوسعد | اثبات | ۵۰۰ | — | ۱۳۲۵ | ۱۷۰ |
| ۳ | الف | ۳ | اثبات | اختیار | ۵۰۰ | — | ۱۳۲۶ | ۱۷۰ |
| ۴ | ث | ۱ | ث | ثییه (کامل) | ۵۷ | — | ۱۳۲۶ | ۵۰ |
| ۵ | ظ | ۱ | ظ | ظیفی (کامل) | ۳۴ | — | ۱۳۲۶ | ۳۰ |
| ۶ | الف | ۴ | اختیار | اژدها | ۵۰۰ | — | ۱۳۲۸ | ۱۷۰ |
| ۷ | پ | ۱ | پ | پلاته | ۴۰۲ | — | ۱۳۲۸ | ۱۴۰ |
| ۸ | ذ | ۱ | ذ | ذیونوسیوس (کامل) | ۲۰۶ | — | ۱۳۲۹ | ۱۱۰ |
| ۹ | ض | ۱ | ض | ضییم (کامل) | ۹۳ | — | ۱۳۲۹ | ۷۰ |
| ۱۰ | الف | ۵ | اژدها | اسحاق | ۲۵۲ | — | ۱۳۳۰ | ۱۲۰ |
| ۱۱ | الف | ۶ | اسحاق | اسکدار | ۹۶ | — | ۱۳۳۰ | ۸۰ |
| ۱۲ | پ | ۲ | پلاته | پوده‌کباب | ۱۰۰ | — | ۱۳۳۰ | ۸۰ |
| ۱۳ | ح | ۱ | ح | حاصل | ۱۰۰ | — | ۱۳۳۰ | ۸۰ |
| ۱۴ | ل | ۱ | ل | لب | ۱۰۰ | — | ۱۳۳۱ | ۸۰ |
| ۱۵ | الف | ۷ | اسکدار | اسماعیل | ۱۵۶ | — | ۱۳۳۲ | ۱۲۰ |
| ۱۶ | ژ | ۱ | ژ | ژیهلاوا (کامل) | ۵۹ | — | ۱۳۳۲ | ۵۰ |
| ۱۷ | ل | ۲ | لب | لشه | ۱۰۰ | — | ۱۳۳۲ | ۸۰ |
| ۱۸ | ح | ۲ | حاصل | حب‌النیل | ۱۰۰ | — | ۱۳۳۲ | ۸۰ |
| ۱۹ | الف | ۸ | اسماعیل | اسید | ۹۴ | — | ۱۳۳۲ | ۸۰ |
| ۲۰ | ص | ۱ | ص | صالح‌بن‌نصر | ۱۰۰ | — | ۱۳۳۴ | ۸۰ |
| ۲۱ | ل | ۳ | لشه‌لزور | لنگ بستن | ۱۰۰ | — | ۱۳۳۴ | ۸۰ |
| ۲۲ | ل | ۴ | لنگ بند | لییده (کامل) | ۱۱۳ | — | ۱۳۳۴ | ۹۰ |
| ۲۳ | ط | ۱ | ط | طاهرزاده | ۱۰۰ | خرداد | ۱۳۳۵ | ۸۰ |
| ۲۴ | ح | ۳ | حب‌النیل | حجاج | ۱۰۰ | تیر | ۱۳۳۵ | ۸۰ |
| ۲۵ | پ | ۳ | پوده‌کباب | پی | ۱۰۰ | امرداد | ۱۳۳۵ | ۸۰ |
| ۲۶ | ص | ۲ | صالح‌بن‌نصر | صرفه | ۱۰۰ | شهریور | ۱۳۳۵ | ۸۰ |
| ۲۷ | غ | ۱ | غ | غیغب | ۱۰۰ | آبان | ۱۳۳۵ | ۸۰ |
| ۲۸ | ت | ۱ | ت | تاجور | ۱۰۰ | آذر | ۱۳۳۵ | ۸۰ |
| ۲۹ | ط | ۲ | طاهر زاده | طرب نایینی | ۱۰۰ | دی | ۱۳۳۵ | ۸۰ |
| ۳۰ | گ | ۱ | گ | گبریاس | ۱۰۰ | اسفند | ۱۳۳۵ | ۸۰ |
| ۳۱ | ب | ۱ | ب | بابک | ۱۰۰ | خرداد | ۱۳۳۶ | ۸۰ |
| ۳۲ | ص | ۳ | صرفه | صلاة | ۱۰۰ | تیر | ۱۳۳۶ | ۸۰ |
| ۳۳ | ط | ۳ | طرب نایینی | طلسمات | ۱۰۰ | شهریور | ۱۳۳۶ | ۸۰ |
| ۳۴ | ک | ۱ | ک | کاخ هشت بهشت | ۱۰۰ | مهر | ۱۳۳۶ | ۸۰ |
| ۳۵ | ط | ۴ | طلسمات | طیهوج (کامل) | ۱۰۴ | آذر | ۱۳۳۶ | ۸۰ |
| ۳۶ | ب | ۲ | بابک | باد | ۱۰۰ | اسفند | ۱۳۳۶ | ۸۰ |
| ۳۷ | ت | ۲ | تاجور | تازیان | ۱۰۰ | مهر | ۱۳۳۷ | ۸۰ |
| ۳۸ | ب | ۴ | پی | پیسه‌گاه | ۹۶ | آبان | ۱۳۳۷ | ۸۰ |
| ۳۹ | ح | ۴ | حجاج بن یوسف | حدیث نفس | ۱۰۰ | آذر | ۱۳۳۷ | ۸۰ |
| ۴۰ | مقدمه | - | — | — | ۴۲۷ | دی، بهمن، اسفند | ۱۳۳۷ | ۲۲۰ |

## بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

| شمارهٔ مسلسل | حرفهای الفبا | شمارهٔ حرف | کلمه از | کلمه تا | شمارهٔ صفحه | تاریخ چاپ ماه | تاریخ چاپ سال | بها بریال |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۴۱ | چ | ۱ | چ | چای کندی | ۱۰۰ | فروردین | ۱۳۳۸ | ۸۰ |
| ۴۲ | الف | ۹ | اسپد | اشنهی | ۱۰۰ | اردیبهشت | ۱۳۳۸ | ۸۰ |
| ۴۳ | گ | ۲ | گبریاس | گرزبردار | ۱۰۰ | خرداد | ۱۳۳۸ | ۸۰ |
| ۴۴ | ص | ۴ | صلاة استخاره | صبهون (کامل) | ۱۰۵ | تیر | ۱۳۳۸ | ۸۰ |
| ۴۵ | ب | ۲ | باد | بارسابا | ۱۰۰ | مهر | ۱۳۳۸ | ۸۰ |
| ۴۶ | ج | ۱ | ج | جامه | ۱۰۰ | آبان | ۱۳۳۸ | ۸۰ |
| ۴۷ | ت | ۲ | تازیان | تبخاله | ۱۰۰ | آذر | ۱۳۳۸ | ۸۰ |
| ۴۸ | ح | ۵ | حدیثه | حریف | ۱۰۰ | دی | ۱۳۳۸ | ۸۰ |
| ۴۹ | غ | ۲ | غبغب | غز | ۱۰۰ | بهمن | ۱۳۳۸ | ۸۰ |
| ۵۰ | چ | ۲ | چای کندی | چشم‌زخم | ۱۰۰ | اسفند | ۱۳۳۸ | ۸۰ |
| ۵۱ | ک | ۲ | کاخ هشت بهشت | کاظم آباد | ۱۰۰ | فروردین | ۱۳۳۹ | ۸۰ |
| ۵۲ | پ | ۵ | پیسه گاه | پی‌یوری (کامل) | ۱۱۲ | اردیبهشت | ۱۳۳۹ | ۹۰ |
| ۵۳ | ز | ۱ | ز | زایدة | ۱۰۰ | خرداد | ۱۳۳۹ | ۸۰ |
| ۵۴ | س | ۱ | س | سازمان ملل | ۱۰۰ | تیر | ۱۳۳۹ | ۸۰ |
| ۵۵ | خ | ۱ | خ | خالدبن سلیمان | ۱۰۰ | مرداد | ۱۳۳۹ | ۸۰ |
| ۵۶ | گ | ۳ | گرزبردار | گزیر | ۱۰۰ | شهریور | ۱۳۳۹ | ۸۰ |
| ۵۷ | ق | ۱ | ق | قاطیغوریاس | ۱۰۰ | مهر | ۱۳۳۹ | ۸۰ |
| ۵۸ | الف | ۱۰ | اشنهی | اصفهان | ۱۰۰ | آبان | ۱۳۳۹ | ۸۰ |
| ۵۹ | ب | ۴ | بارسات | بازو | ۱۰۰ | فروردین | ۱۳۴۰ | ۸۰ |
| ۶۰ | ج | ۲ | جامه | جبل | ۱۰۰ | اردیبهشت | ۱۳۴۰ | ۸۰ |
| ۶۱ | ت | ۴ | تبخاله | تجند | ۱۰۰ | خرداد | ۱۳۴۰ | ۸۰ |
| ۶۲ | غ | ۳ | غز | غلی | ۱۰۰ | تیر | ۱۳۴۰ | ۸۰ |
| ۶۳ | چ | ۳ | چشم‌زخم | چم رم | ۱۰۰ | مرداد | ۱۳۴۰ | ۸۰ |
| ۶۴ | ح | ۶ | حریف آزار | حسن فروختن | ۱۰۰ | شهریور | ۱۳۴۰ | ۸۰ |
| ۶۵ | گ | ۴ | گزیر | گلوله خوردن | ۱۰۰ | مهر | ۱۳۴۰ | ۸۰ |
| ۶۶ | ق | ۲ | قاطیغوریاس | قراگل | ۱۰۰ | آبان | ۱۳۴۰ | ۸۰ |
| ۶۷ | خ | ۲ | خالدبن... | خانه | ۱۰۰ | دی | ۱۳۴۰ | ۸۰ |
| ۶۸ | د | ۱ | د | داعی‌صغیر | ۱۰۰ | بهمن | ۱۳۴۰ | ۸۰ |
| ۶۹ | س | ۲ | سازمان ملل | سان | ۱۰۰ | اسفند ماه | ۱۳۴۰ | ۸۰ |
| ۷۰ | ت | ۵ | تجند | تدجیج | ۱۰۰ | فروردین | ۱۳۴۱ | ۸۰ |
| ۷۱ | ق | ۳ | قراگل | قشفة | ۱۰۰ | اردیبهشت | ۱۳۴۱ | ۸۰ |
| ۷۲ | ش | ۱ | ش | شاطرگنبدی | ۱۰۰ | خرداد | ۱۳۴۱ | ۸۰ |
| ۷۳ | ب | ۵ | بازو | باقرخان | ۱۰۰ | تیر | ۱۳۴۱ | ۸۰ |
| ۷۴ | غ | ۴ | غلیان | غیهم (کامل) | ۱۲۵ | مرداد | ۱۳۴۱ | ۱۰۰ |
| ۷۵ | ه | ۱ | ه | هانی گرمله | ۱۰۰ | شهریور | ۱۳۴۱ | ۸۰ |
| ۷۶ | ع (۱) | ۱ | ع | عتک | ۱۰۰ | مهر | ۱۳۴۱ | ۸۰ |
| ۷۷ | گ | ۵ | گلوله رس | گوتانبرگ | ۱۰۰ | آبان | ۱۳۴۱ | ۸۰ |
| ۷۸ | ج | ۳ | جبلات | جرازه | ۱۰۰ | آذر | ۱۳۴۱ | ۸۰ |
| ۷۹ | ف | ۱ | ف | فرازی | ۱۰۰ | دی | ۱۳۴۱ | ۸۰ |
| ۸۰ | ن | ۱ | ن | ناردان | ۱۰۰ | بهمن | ۱۳۴۱ | ۸۰ |

# بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

| شمارهٔ مسلسل | حرفهای الفبا | شمارهٔ حرف | کلمه از | کلمه تا | شمارهٔ صفحه | تاریخ چاپ ماه | تاریخ چاپ سال | بها بریال |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۸۱ | ز | ۲ | زایدة | زبور | ۱۰۰ | اسفند | ۱۳۴۱ | ۸۰ |
| ۸۲ | الف (۱) | ۱۱ | اصفهان | اطلس | ۱۰۰ | فروردین | ۱۳۴۲ | ۸۰ |
| ۸۳ | س | ۳ | سان | ستانه | ۱۰۰ | اردیبهشت | ۱۳۴۲ | ۸۰ |
| ۸۴ | ق | ۴ | قشقا | قلمه آب سرده | ۱۰۰ | خرداد | ۱۳۴۲ | ۸۰ |
| ۸۵ | ع (۲) | ۱ | عل | علی بن شجاع | ۱۰۰ | تیر | ۱۳۴۲ | ۸۰ |
| ۸۶ | الف (۲) | ۱ | ال | النجه خان | ۱۰۰ | مرداد | ۱۳۴۲ | ۸۰ |
| ۸۷ | ت | ۶ | تدجیل | ترک | ۱۰۰ | شهریور | ۱۳۴۲ | ۸۰ |
| ۸۸ | ر (۱) | ۱ | ر | راقم | ۱۰۰ | مهر | ۱۳۴۲ | ۸۰ |
| ۸۹ | ر (۲) | ۱ | رک | روح القدس | ۱۰۰ | آبان | ۱۳۴۲ | ۸۰ |
| ۹۰ | د | ۲ | داعی کبیر | دانه دار | ۱۰۰ | آذر | ۱۳۴۲ | ۸۰ |
| ۹۱ | خ | ۳ | خانه | خجه‌لر | ۱۰۰ | دی | ۱۳۴۲ | ۸۰ |
| ۹۲ | ن | ۲ | ناردان افشاندن | ناقد | ۱۰۰ | بهمن | ۱۳۴۲ | ۸۰ |
| ۹۳ | ف | ۲ | فرازی | فرو | ۱۰۰ | اسفند | ۱۳۴۲ | ۸۰ |
| ۹۴ | ح | ۷ | حسن فروش | حصبه | ۱۰۰ | فروردین | ۱۳۴۳ | ۸۰ |
| ۹۵ | ج (۱) | ۴ | جراسك | جریر بن عطیه | ۱۰۰ | اردیبهشت | ۱۳۴۳ | ۸۰ |
| ۹۶ | ج (۲) | ۱ | جش | جمرات | ۱۰۰ | خرداد | ۱۳۴۳ | ۸۰ |
| ۹۷ | ع (۲) | ۲ | علی بن شداد | علی زبحی | ۱۰۰ | تیر | ۱۳۴۳ | ۸۰ |
| ۹۸ | س | ۴ | ستانه | سراج | ۱۰۰ | امرداد | ۱۳۴۳ | ۸۰ |
| ۹۹ | ر (۱) | ۲ | راقم | رای | ۱۰۰ | شهریور | ۱۳۴۳ | ۸۰ |
| ۱۰۰ | ب (۱) | ۶ | باقرخان | بانو | ۱۰۰ | مهر | ۱۳۴۳ | ۸۰ |
| ۱۰۱ | گ | ۶ | گوت والد | گیهه (کامل) | ۱۵۴ | آبان و آذر | ۱۳۴۳ | ۱۲۵ |
| ۱۰۲ | ت | ۷ | ترك | تشبیه | ۱۰۰ | دی | ۱۳۴۳ | ۸۰ |
| ۱۰۳ | ن | ۳ | ناقد | نایزه | ۱۰۰ | بهمن | ۱۳۴۳ | ۸۰ |
| ۱۰۴ | ه | ۲ | هاو | هزار | ۱۰۰ | اسفند | ۱۳۴۳ | ۸۰ |
| ۱۰۵ | ج (۱) | ۵ | جریر بن عطیه | جسین | ۶۴ | فروردین | ۱۳۴۴ | ۵۲ |
| ۱۰۶ | ع (۲) | ۳ | علی زیبی | عمادیة | ۱۰۰ | اردیبهشت | ۱۳۴۴ | ۸۰ |
| ۱۰۷ | ک | ۳ | کاظم آقا | کای | ۱۰۰ | خرداد | ۱۳۴۴ | ۸۰ |
| ۱۰۸ | ر (۱) | ۳ | رای | رجم | ۱۰۰ | تیر | ۱۳۴۴ | ۸۰ |
| ۱۰۹ | ق | ۵ | قلمه آخوند | قیه‌لی (کامل) | ۱۶۵ | امردادوشهریور | ۱۳۴۴ | ۱۳۲ |
| ۱۱۰ | ز | ۳ | زبوری | زدن | ۱۰۰ | مهر | ۱۳۴۴ | ۸۰ |
| ۱۱۱ | ف | ۳ | فرو | فکار کردن | ۱۰۰ | آبان | ۱۳۴۴ | ۸۰ |
| ۱۱۲ | ن | ۴ | نایزه | نخوت فروش | ۱۰۰ | آذر | ۱۳۴۴ | ۸۰ |
| ۱۱۳ | الف (۲) | ۲ | النجی | امکان اشرف | ۱۰۰ | دی | ۱۳۴۴ | ۸۰ |
| ۱۱۴ | ت | ۸ | تشبیه | تفاغ | ۱۰۰ | بهمن | ۱۳۴۴ | ۸۰ |
| ۱۱۵ | خ | ۴ | خجی | خربة | ۱۰۰ | اسفند | ۱۳۴۴ | ۸۰ |
| ۱۱۶ | و | ۱ | و | والد | ۱۰۰ | فروردین | ۱۳۴۵ | ۸۰ |
| ۱۱۷ | چ | ۴ | چم رمضان | چون | ۱۰۰ | اردیبهشت | ۱۳۴۵ | ۸۰ |
| ۱۱۸ | ج (۲) | ۲ | جمرات | جیهون (کامل) | ۹۳ | خرداد | ۱۳۴۵ | ۷۵ |
| ۱۱۹ | ش | ۲ | شاطرلنگه | شباب | ۱۰۰ | تیر | ۱۳۴۵ | ۸۰ |
| ۱۲۰ | ر (۱) | ۴ | رجم | رستم | ۱۰۰ | امرداد | ۱۳۴۵ | ۸۰ |
| ۱۲۱ | ف | ۴ | فکار گردیدن | فیبدن (کامل) | ۷۶ | شهریور | ۱۳۴۵ | ۶۱ |
| ۱۲۲ | س | ۵ | سراج کلا | سری | ۱۰۰ | مهر | ۱۳۴۵ | ۸۰ |
| ۱۲۳ | الف (۱) | ۱۲ | اطلس | اعیاء | ۱۰۰ | آبان | ۱۳۴۵ | ۸۰ |
| ۱۲۴ | ن | ۵ | نخوت فروشی | نشان | ۱۰۰ | آذر | ۱۳۴۵ | ۸۰ |
| ۱۲۵ | ب (۲) | ۱ | بس | بشر | ۱۰۰ | دی | ۱۳۴۵ | ۸۰ |
| جمع | ۳۰ حرف ومقدمه | — | — | — | ۱۴۹۸۵ | — | — | ۱۰۶۳۵ |

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

# LOGHAT - NAMA

( Dictionnaire Encyclopédique )

Fondé par

## ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

( 1879 - 1956 )

Sous la direction de

**Mohammad Mo'în**

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 125

Lettre B. Fascicule 1 (b)

## Bas - Besr

TEHERAN

Janvier - 1967

Imp. Dâneshgâh



